آنم، که بر امروز برد، رشک دی‌ام — جانم، خردم، دلم، ندانم که چی‌ام
چون پرسیدی باتو بگویم که کی‌ام — سلطان سخن اثیر اخسیکتی ام

دیوان

اثیرالدّین اخسیکتی

تصحیح و مقابله و مقدّمه و شرح حال

بقلم رکن‌الدّین همایون فرّخ

« چاپ زهره »

مرا به نظم ستودند چون ز رقت حال
حکایتی است سخنهای من ز شکوی من
« اثیر »

ناشر

کتابفروشی رودکی

مسجد سلطانی ـ تهران

چاپ اوّل

مرداد ماه ۱۳۳۷

مقدمه مصحح :

نظر مصحح از تصحیح و نشر اثر

با مطالعات ناچیز وعدم بضاعت معنوی و ادبی بقدر درك و استنباط خود پس از دیدن آثار گویندگان طراز اول قرون چهارم و پنجم و ششم دریافتم که زبان و فرهنك ما صاحب و دارنده چه گنج گرانبهائی از ادب و ذوق و افکار بلند است و با در دست داشتن این‌چنین گنجینه گرانبهائی متأسفانه نظم و نثر و ادب و فرهنك ما رو بانحطاط گذاشته و از این رهگذر خطراتی بزرك و هستی بر باد ده در کمین‌ما نشسته واگر بدین منوال پیش رود ازفرهنك کهن وگنجینه سخن ما، نامی چون سیمرغ و کیمیادرافسانه‌های ملل برجای خواهد ماند.

بنظر نگارنده آنچه که موجب این انحطاط است ونسل معاصر را از گنجینه‌های شایگان نیاکان خود بدور داشته عدم وسیله نشرآثار برگزیدگان ادب و سخن سرایان طراز اول زبان ماست که پایه و اساس فرهنك و ادب ما را بکارگذاشته‌اند؛ نسل‌حاظر جز با آثار معدودی از گویندگان و نویسندگان و متفکرین زبان خود،آنهم ناقص آشنا نیست و همین عدم شناسائی است که جوانان امروز بدنبال نثر ونظم نو که جز مسخره برآن نامی نمیتوان نهاد براه افتاده اند و واقعاً اگر روزی بیاید که فرهنك و ادب و زبان وشعر و تفهیم و تفکر ما نمونه‌های نظم و نثر نو پردازان باشد، باید فاتحه همه چیز را خواند و از استقلال و آزادگی وعزت و افتخار چشم پوشید.

اینك نکاتی چند را مختصر ، برای توجه راهنمایان قوم یادآور میشود باشد که ، بی بعلت برند ومعلول را از میان بردارند و پیش از آنکه آب از سر بگذرد غریق را خلاصی بخشند وراه چاره اندیشند.

یکی از عالمی که زبان فارسی سیر قهقرائی ونزولی طی‌میکند ودر نظر نسل‌جوان پست وحقیر جلوه کرده اشاعه وترویج بیش ازحد لزوم زبانهای بیگانه‌است وعلت‌دیگر در دست نبودن قواعدصحیح ومدون زبان فارسی است که خدای را شکر این علت بهمت دانشمند گرانقدر جناب آقای عبدالرحیم همایونفرخ با تألیف دستور جامع زبان فارسی از میان برداشته شد وزبان فارسی دارای بزرگترین قواعد مدون گردید.

اما درباره علت نخستین باید سخنی‌چند بی‌پروا آشکارا گفته شود:

کتمان نمی کنم که دانستن زبان بیگ نه امروز برای ملت‌ها ضروری است زیرا روابط اقتصادی و علمی و همچنین تفاهم بیشتر بین ملل ایجاب میکند که زبان یکدیگر را بدانند و چون آموختن زبانهای ملل بزرك که از نظر نفوس و نفوذ سیاسی و اقتصادی و علمی بر سایرین برتری دارند قهری است. پس شکی در این نیست که دانستن زبانهای انگلیسی و فرانسوی و آلمانی برای افراد مللی که از نظر علمی و اقتصادی و نفوس جزو ملل کوچك هستند ضروری است. لیکن این احتیاج و نیاز که صرفاً از نظر اقتصادی و سیاسی و علوم جدید است نباید منحرف شود و باصطلاح حاشیه جای متن را بگیرد و نقض غرض گردد در مملکت ما که این احتیاج و نیاز هست زبان بیگانه و آموختن و ترویج آن تا آن حد نباید پیش رود که فرهنك و ادب کهنسال ما که قرنها سابقه دارد و سایر ملل به عظمت و عمق آن معترفند و خود خوشه چین این خرمن بوده و هستند در اثر ندانم بکاری، و خود کامکی و خودنمائی تنی چند بی‌مایه دستخوش زوال و تزلزل گردد و کار بجائی برسد که برای پذیرفتن دانشجو در دانشگاه ناچار شوند گذرانیدن آزمایش املا و انشای فارسی را ضروری بدانند.

بی‌اطلاعی از آثار و متون ادبی زبان فارسی برای فارسی‌زبانان خطر بزرگی است کسانیکه بآثار ادبی ایران و متون پر ارزش آن، آشنائی دارند به نیکی میدانند که نیاکان ما چه رنجها برده و چه گنجها برای فرزندان خود فراهم آورده‌اند، عمرهای گرانمایه خود را صرف تدوین و تصنیف و تحقیق ساخته و از این صرف عمر آثار بدیعی پرداخته‌اند.

این گنجها، سرمایه لایزال زبان و فرهنك و ادب و در حقیقت پشتوانه و ضامن استقلال سیاسی و ملی ماست، بدبختانه عدم‌آشنائی مردم با این آثار وروش غلط درطرز تدریس سبب بروز و شدت این خطرشده است و نسل حاضر نمیداند که وارث‌چه‌سرمایه‌و ذخائری است.

چند تنی که جزئی آشنائی با زبانهای بیگانه پیدا کرده‌اند به‌ترجمه چند اثرخارجی پرداخته و ادب و دانش را منحصردرآن دانسته‌اند که اهل ادب و فرهنك باید بدانند که مثلا فلان گوینده خارجی صاحب چند اثر و فلان نویسنده بیگانه آثارش را درچه تاریخی بوجود آورده‌است!

امروز دانش و ادب، دانائی براین‌گونه سخنان است و دانشمند نماهای ما باین معلومات تفاخر میکنند ودرهرمحفل ادبی وفرهنگی سخن درپیرامون گویندگان بیگانه است وسخن ازخود ما هیچ!

ما، بجای اینکه بیائیم آثار گویندگان و نویسندگان خودمان را بشناسیم و نشینیم تا مستشرقین آثار آنان را تصحیح و تحقیق کرده و نشردهند. برای تظاهر و خودنمائی

بدنبال آثار نویسندگان و گویندگان غرب رفته‌ایم و اصل را گذاشته به بدل پرداخته‌ایم. در آثار گویندگان و نویسندگان غرب هیچ سخن و موضوع تازه‌ای نیست همه آنها از افکار بلند متفکرین شرق متأثر شده و مایه گرفته‌اند.

با این توضیح خوانندگان خود انصاف میدهند که آنهمه تبجیل و بزرگداشتی که از گویندگان و سرایندگان غرب و بیگانه میشود و درباره‌ی آثار آنان مجله‌ها و روزنامه‌ها و رادیو داد سخن میدهند یکصدم آنهم نسبت به بزرگان ادب و فرهنگ فارسی نمیشود نگارنده آرزو میکند برنامه ترتیب جشن هزاره و تولد، برای دانشمندان و گویندگان ایرانی، نظیر برنامه‌های هزاره بوعلی و خواجه نصیر و مولوی گسترش یابد و هر سال درباره‌ی ده‌ها تن از بزرگان ادب و فرهنگ ما این گونه مجالس و محافل برپا گردد، تا نسل جوان معاصر دریابد که افتخارات او چیست و بزرگان قومش کیانند.

گذشته از این باید آثار بزرگان ادب و فرهنگ فارسی از گوشه کتابخانه‌های خصوصی و از زیر گرد و غبار فراموشی بدرآید و با چاپ و نشر آن برای استفاده در دسترس همگان قرار گیرد تا نسل معاصر با مطالعه آثار متفکرین خود از مواریث گذشته برخوردار شده غرور ملی او تقویت یابد و اینهمه پیرامون گویندگان و بزرگان بیگانه پروانه‌وار نگردد. تا. خود بدانند فرزند نوابغی هستند که جهان کهن و نو، امثال آنان بخود نادر دیده و گوش دیگران این‌چنین سخنان نغز و افکار پرمغز کمتر شنیده. بدانند. از نسل پدرانی هستند که دنیا بوجود آنان مفتخر است و بشریت از داشتن چنان فرزندان بخود بالیده و سربلند بوده و هست.

با نشر آثار گویندگان بزرك سلف، خفاش‌صفتان گمراه که از غیبت خورشید میدان جولان یافته‌اند بکنام و دخمه خود پناه برند.

آری، مهر فروزنده چو پنهان شود　　شبپره بازیگر میدان شود

نگارنده با توجه باین نظر و مقصود همت به تصحیح و نشر و معرفی گویندگان طراز اول سخن فارسی در قرون پنجم و ششم گرفت و نخستین بار دیوان حکیم مختاری غزنوی را که یکی از استادان مسلم نظم فارسی است منتشر ساخت (اگرچه چاپ آن در اثر سهل‌انگاری متصدی چاپ دلخواه نبود) و اینك مفتخر است که با تحمل دو سال و اند ماه رنج دیوان یکی دیگر از نوابغ نظم فارسی را برای نخستین بار در دسترس استفاده طالبان ادب قرار میدهد. امید است این خدمت او در راه احیای فرهنگ و ادب فارسی مورد توجه ارباب هنر و دانش قرار گیرد.

بجاست از زحمات همسر فداکارم **بانو دکتر بهجت همایونفرخ** که در تنظیم فهرست اعلام و امور چاپی کتاب بذل مساعی و همکاری کرده اند صمیمانه تشکر کنم.

تهران ــ زرگنده ــ دهم مردادماه ۱۳۳۷ ــ رکن‌الدین ــ همایون فرخ

اثیرالدین اخسیکتی کیست ؟

شرح حال

آشنائی من با **اثیر** دهسال قبل وسیله راوندی بود [1] قبل از این تاریخ با نام اثیر آشنائی داشتم و در تذکره لباب‌الالباب و دولتشاه مختصری از احوال اورا خوانده و چند اثر او را دیده‌بودم اماآثاری که درراحت‌الصدور ازاو منقول‌است مرا جلب وفریفته ساخت درصدد برآمدم دیوان او را بـه بینم و با آثارش بیشتر آشنا شوم زیـرا همان چند جرعه‌ئی که از ترجیع و غـزل او چشیده بودم سر مستم ساخته و تشنه نشئهٔ بیشترم کرده بود .

کوشش و پی جوئی برای بدست آوردن نسخه‌ئی از دیوان اثیر چهار سال طول کشید و در طی این مدت دریافتم که از دیوان اثیر نسخ معدودی موجود است و دیوان او از جمله دیوانهائی است که حکم سیمرغ و کیمیا یافته‌اند . نسخه خریداری شده منضم به دیوان اثیر اومانی بود باصطلاح (اثیرین) **گویا** در سابق رسم براین بوده است که دیوان این دو شاعر را اغلب در یك مجلد تهیه و استنساخ و تجلید میکرده‌اند .

با بدست‌آوردن نسخه‌ئی ازدیوان او، بمطالعه آثارش پرداختم و دریافتم‌اثیریکی ازگویندگان چیره دست و متبحر و مضمون ساز و بدیع گو و عالیقدر زبان فارسی‌است که متأسفانه آثارش برای معاصرین مجهول القدر مانده است، دریغم آمد که یك چنین گنجینه هنر و ذوق از دسترس ارباب ادب وطالبین هنر بر کنار بماند و در کنج‌فراموشی از استفاده هنرجویان و دانش پژوهان مهجور باشد، تصمیم بتصحیح و نشر آن گرفتم و بکار پرداختم . برای اینکه این منظور بنحو مطلوب حاصل شود لازم بود نسخ دیگری ازدیوان او دردسترس نگارنده‌قرار گیردتابتواند بامقابله‌نسخ دیوانی‌منقح‌ومصحح‌فراهم آورد با تلاش و کوشش نسخه دیگری نیز خریداری گردید و ضمن مقابله این دو نسخه دریافتم که دیوان اثیر تا کنون تدوین و تنظیم نگردیده و نسخ دیوان او کامل و جامع نیست و هریك با دیگری از نظر تنظیم دیوان و تعداد قصائد و غزلیات اختلاف فاحشی دارد و در اینصورت لازم مینمود که با فراهم‌آوردن نسخ بیشتری درمقابله و تصحیح‌اقدام

۱ــ راوندی مؤلف راحت‌الصدور فی‌اخبار سلجوق .

شود تا هرچه بیشتردیوان فراهم آمده کاملتر باشد .

چون کوششم برای بدست آوردن نسخه دیگری پس از یکسال و نیم جستجو بجائی نرسید بر آن بر آمدم که از نسخ موجود در کتابخانه‌های پایتخت استفاده کنم ولذا بهمین ترتیب اقدام شد ، خوشبختانه هنگامیکه کارمقابله و تصحیح دیوان با نسخ کتابخانه‌مجلس وملی‌ملك پایان یافته بود دوست ارجمندم جناب آقای **پرتو بیضائی** که خود از گویندگان با ذوق و سخن سنج و عالیقدر معاصرند از اقدام نگارنده مستحضر و باسعه صدر قابل تحسینی که این روزگار کمتر دیده میشود نسخه‌ای ازدیوان اثیررا که منضم بدیوان‌مجیر بیلقانی است و از نظرصحت ممتاز و قابل توجه و گرانبها بود بنگارنده مرحمت و مرا از آنهمه محبت و گذشت و بذل وبخشش سپاسگذار فرمودند .

در اینجا لازم میداند نکته‌ای را یادآور شود . هنگامیکه کار مقابله با دو نسخه شخصی و نسخه مجلس پایان یافته بود برای مقابله با نسختین کتابخانه ملی ملك بآنجا مراجعه شد پس از اینکه دوست ارجمند و نویسنده محقق دانشمند **آقای احمدسهیلی خوانساری** ازنظر نگارنده مطلع شدند معلوم شد ایشانهم قصد به‌تصحیح و نشردیوان اثیر دارند . این جانب انصراف خود را اعلام داشت لیکن ایشان اظهارداشتند « اینکار جامه‌ایست که برقامت تو دوخته‌اند » هرچه نگارنده اصرارورزید برانکار ایشان افزوده شد . ازاین حسن نظر ومحبت ایشان صمیمانه تشکرمیکنم .

روش نگارنده در تصحیح این دیوان : برای تصحیح دیوان اثیر نگارنده پیروی روش **لاخمان** راکرده است [1] واین روش که بعدها بنام او معروف و منقدین و مصححان آنرا پیروی کرده‌اند براین پایه است که :

نخست باید نسخ متعددی از اثری را که مصحح میخواهد آنرا تصحیح کند جمع آوری کرده و سپس قدیم‌ترین نسخه را متن قرارداده و سایر نسخ را با آن نسخه متن مقابله کند و تمام اختلافات را حتی در جزئی ترین موارد ثبت کند و مواردی را هم که کاتب یا مالك نسخه آنرا خط زده وحك کرده باشد وکلمه و لغت دیگری‌رابجای آن نوشته با نام نسخه و چگونگی تغییرات ذکر کند و در مقابله نسخ باید نهایت دقت و امانت را لازم بداند بطوریکه مطمئن باشد نسخه‌ایکه تهیه شده است نسخه بدل کلیه نسخی است که مقابله گردیده . پس از اینکه کار مقابله انجام یافت در این مرحله محقق با تطبیق و مقایسه موارد اشتباه و غلط ، اصح آنرا برای متن اختیار میکند و در این

۱ــ **کارل لاخمان** دانشمند و منقد مشهورقرن نوزدهم که نخست براساسی که در تصحیح متون قدیمی ابتکار و روش کار خود قرارداده بود در سال م ۱۸۴۲۰ عهدجدید را تصحیح و منتشرساخت و درسال ۱۸۵۰ نیز باهمان روش طبعی ازآثار لوکرسیوس‌را منتشر کرد .

مرحله اگر به‌لغتی و کلمه‌ئی یا جمله‌ئی برخورد کند که از لحاظ قواعد دستوری و یا از نظر فصاحت و تداول در عصر گوینده و نویسنده صحیح نباشد باید با دقت ریاضی جمع وجوه احتمالی را که در تصحیح آن لغت و آن عبارت ممکن است بخاطر آورد یادداشت کند سپس با کمك فرهنك‌ها لغات مترادف ومشابه آنرا یافته و در صورتیکه از نظر معنی صحیح درآمد بجای لغت مشکوك و مجهول و غلط بپذیرد.

در رسم‌الخط فارسی که حروف با جابجا شدن نقطه تغییر معنی میدهند و یاشباهت برخی از حروف بیکدیگرخاصه اینکه خط کاتب خوش نباشد و کاتب غفلت ورزیده باشد اشتباه بیشتری رخ میدهد و بهمین مناسبت مصحح و منقد باید تشابه حروف را در نظر داشته و برای یافتن یك لغت صحیح که در اصل مصنف و مؤلف بکار برده ولی در اثر تسامح کتاب بیسواد تغییر شکل و صورت داده است با در نظر داشتن سیاق عبارت کلیه لغات مشابه را یافته و با توجه بمعانی لغات مشابه لغت گمشده را بیابد و درمتن بگذارد [1] دراین مرحله مصحح و منقد باید بمطالب اثری که در دست تصحیح دارد کاملا وارد بوده و احاطه داشته باشد زیرا اگر از اصطلاحات خاصی که در آن اثر بمناسبت فنی که‌درآن بحث شده است عاری و بی‌اطلاع باشد محال است بتواند موفق بحل مشکل و یافتن‌صحیح از سقیم گردد وچه بسا امکان دارد که صحیح را در اثرعدم اطلاع غلط گرفته و در نتیجه غلطی براغلاط کتاب مورد تصحیح بیافزاید ولی اگرمصحح به‌فن کتابی که درباره‌ی آن بحث میکند وارد باشد گذشته از اینکه دچار چنین لغزش‌هائی نمیگردد با روشی که یاد شد می‌تواند بزودی لغت صحیح مورد اختلاف و مشکوك را یافته و در تصحیح آن توفیق یابد.

دیگر آنکه مصحح و منقد باید به تعصبات کتاب و ناسخین و عصر تألیف ومذهب و مسلك صاحب اثر کاملا توجه داشته و بداند که برخی از نساخ در اثر تعصب و داشتن مسلك خاص ممکن است در مطالب و اسامی و لغات و جملات و حتی عناوین‌مطالب دخل و تصرف‌هائی بذوق و سلیقه و عقیده خود کرده باشند که مصحح باید از این تعصبات و اظهار سلیقه‌ها سخت بپرهیزد و آن را بیاد داشته پی‌جوی اصل باشد چنانکه دردیوانهای سنائی، حکیم مختاری، عطار، ولدنامه و دیگر گویندگان بنا بمقتضیات وقت و یااز نظر عقیده و مسلك مدح خلفای راشدین را بترتیب ابابکر، عمر، عثمان، علی (ع) گفته اند و کتاب یا مدایح مربوط بدیگران را حذف و یا نام آنها را تغییرداده‌اند، مصحح باید با توجه باین قبیل‌اظهارعقیده‌ها و نظرها اصل را درنظر گرفته ومتن خودرا بهمان‌اسلوب

۱ــ دانشمند محترم آقای دکترعبدالحسین زرین کوب بحث جامع ومفید ومحققانه و مبتکرانه‌ئی تحت عنوان «روش علمی در نقد و تصحیح متون ادبی» در شماره ششم و هفتم سال دهم مجله وزین یغما طرح کرده‌اند که بسیار مورداستفاده‌اهل تحقیق است.

که مصنف ساخته است بسازد .

بهرحال نگارنده با توجه بروش کارل‌لاخمان که بنظراو بهترین‌روش برای تصحیح متون ادبی فارسی است و اگر بخواهد دقیقاً این روش را بیان دارد برحجم و صحایف مقدمه میافزاید و برای کسانیکه نیازی بدان‌ندارند ملال‌آور میشود کارخوددرابر آن اساس قرارداد و این مختصر برای آن آورده شد که خوانندگان بدانند نگارنده برچه اصول و پایه‌ئی این اثر را تصحیح کرده است نه از روی هوس و تبعیت از ذوق و نظر و سلیقه شخصی . درتصحیح دیوان‌اثیر رعایت جانب امانت را پیش ازهرچیز منظور نظر قرارداد تابجائیکه‌ممکن‌است این **حفظ امانت** به**سلیقه عده‌ئی خوش‌آیند نباشد** بدین‌توضیح:

اگر در موردی نتوانسته است صحیح لغتی را که در متن نسخ یا نسخه بوده است بیابد با اینکه برای نگارنده که خود در سرودن شعردستی دارد امکان داشت مفهوم گوینده را با جزئی تغییری در لباس دیگر بیاورد و بسازد از آن پرهیز جست و عین متن را آورد و در زیر صحیفه با شجاعت و شهامت یادآور شد که برای مصحح تصحیح این مصرع یا بیت یا لغت ممکن نشد لذا عین اصل ثبت شده است واگرغیرازاین‌اقدامی میکرد آنرا خیانت مسلم میدانست .

خوانندگان گرامی باید باین نکات توجه داشته باشند و بدانند که مصحح برای یافتن صحیح یك لغت‌گاه **بیش از دو روز** صرف وقت وبه‌بیش از ده فرهنك مراجعه کرده و بیش ازصد لغت مشابه را یادداشت و نظائر آنرا یافته تا توانسته است‌برمشکل و مجهول توفیق یابد .

نگارنده با نهایت خضوع وحقارت ، وسعت اطلاع و احاطه و تسلط **علامه فقید شادروان محمد قزوینی** را که یکی از مفاخر بنام عصر معاصر بوده است ستوده و روش آن فقید سعید را در تصحیح متون بااعجاب و شگفتنی نگریسته و امانت داری در حفظ مواریث گذشته در اساس و اسلوب واصل متون را که در روش تصحیح خود بکار بسته است ستایش کرده و امروز باهمیت و ارزش نحوه کار آن فقید پی برده و محاسن آنرا دریافته است . تهی‌مایگان بی‌مغزی که دراثر نداشتن سرمایه ادبی نمیتوانندارزش و عظمت کار آن فقید را دریابند و امانت‌داری آن فقید را مستمسك خرده‌گیری واظهار فضل خود قرارداده‌اند خفاشانی هستند که نورآفتاب را نمی‌توانند دید و از خبث طینت باید همیشه در تاریکی وظلمت جهل بسر برند آری .

شب پرده‌گر وصل آفتاب نخواهد　　رونـق بـازار آفتاب نکاهد

☆☆☆

خصوصیات نسخی که در مقابله مورد استفاده قرارگرفته است :

۱ــ نسخه کتابخانه مجلس شورایملی : این نسخه بشماره ۲۲۵۷۳ و شماره قفسه

۱۸۲۱ ثبت است. کاغذ این نسخه ترمه سمرقندی وخط آن تعلیق است. سرلوح زیبائی دارد که از طرز کار آن میتوان استنباط کرد که متعلق باواسط قرن دهم است جلد آن تیماج سوخته و قطع آن خشتی ۱۴×۲۳ و دویست و دوازده برك است که بترتیب در صفحات آن از ۱۵ تا ده بیت کتابت شده است. حواشی صفحات خط کشی زرین و آبی میباشد در آخرین صحیفه دیوان، یکی از خوانندگان کتاب با خط نستعلیق خوش شکسته نوشته است «اتمام این کتاب بعون الله الملك الوهاب درروز چهارشنبه بیست و نهم شهر شعبان المعظم المکرم سنه هزار و هشتاد من الهجرة النبوه ص.»

این دیوان پنجهزار و هشتصد بیت شعر دارد ومانند سایر دواوین اثیرالدین قصائد و غزلیاتش درهم است باقصیده: جهان را هم جهانبانی است پیدابین و پنهان‌دان. شروع میشود. و پایان آن بیك قطعه خاتمه می‌یابد.

از رسم‌الخط کتاب پیداست که از روی نسخه کهن‌سالی استنساخ شده و کاتب گاه رسم‌الخط نسخه اصل را محفوظ داشته است. چ. ژ. پ. ج. ب. ز و احیاناً که. کی نوشته شده‌است. متأسفانه این نسخه بسیار مغلوط است و کاتب لغات و کلماتی را که نتوانسته است بخواند ننوشته و یا نوشته و نقطه نگذاشته و نقاشی لایقرئی از اصل نموده است غزلیات و قصائدی دارد که در سایر نسخ نیست و با نسخه س در تعداد ابیات و نحوه ترتیب وچگونگی صحت یکی‌است و میتوان گفت ازروی نسخه س (دواوین‌سته) استنساخ شده است. علامت اختصاری این نسخه در مقابله ج است.

۲ــ نسخه شماره یك کتابخانه ملی ملك: این نسخه بشماره ۴۷۳۳ کتابخانه ملی ملك ثبت است که منحصراً دیوان اثیرالدین اخسیکتی است شامل ۱۵۲ برك که ۳۰۴ صحیفه میشود بقطع ۱۵×۲۹ با سرلوح زیبائی که قابل توجه است. کاغذ آن ترمه سمرقندی آبی رنك است درپایان کتاب نوشته‌شده‌است «تمت. تمام شد بتاریخ بیست‌وششم ماه فروردین الهی (کذا) روز شنبه موافق روز دوشنبه (کذا) بیست‌وششم شعبان المعظم سنه هزار و پنج هجری» این نسخه پنجهزار و صد و اندی بیت شعردارد و مانند سایر نسخ دیوان اثیر قصائدو غزلیات و ترجیعات درهم است ولی بترتیب نسخه مجلس و س نیست و تاحدی در ترتیب قصائد نظیر نسخه. ص است. ازنسخه مجلس بمراتب مغلوط‌تر و مغشوش‌تر است بطوریکه خواندن اشعار این‌نسخه دربرخی‌موارد غیرمقدوراست. برای این نسخه علامت اختصاری. م. انتخاب شده است.

۳ــ نسخه دوم کتابخانه ملی ملك ــ این نسخه ضمن مجموعه دیوانهای بیست و هفت تن از شعر است که بشماره ۵۳۰۷ ثبت است و شعرائیکه دراین مجموعه دیوانشان هست بترتیب عبارتند از: مجد همگر. رکن صاین. عبدالواسع جبلی. سید حسن‌غزنوی ادیب صابر. خاقانی. اثیرالدین اخسیکتی. انوری. اثیرالدین اومانی. جمال‌الدین

عبدالرزاق . کمال الدین اسمعیل. شمس طبسی . شیخ فریدالدین . سلمان ساوجی. کاتبی عثمان مختاری . نجیب‌الدین . بدر شروانی . عماد فقیه . شیخ‌حسن‌دهلوی . آصفی.امیدی هلالی جغتائی . خیالی . شرف . ناصری . آذری .

در این مجموعه دیوان اثیر در متن و دیوان‌عماد کرمانی درحاشیه است این‌دیوان منتخبی از دیوان اثیر است وتقریباً میتوان گفت منتخبی است نظیر خلاصة‌الاشعار . در حدود دوهزار و پانصدبیت شعر از اثیر دارد . یکی از اختصاصات این نسخه آن‌است که اثیرالدین اخسیکتی را **اثیرالدین‌تورانی** نوشته است این‌نسخه درصحت همردیف نسخه مجلس‌است . برای این نسخه علامت اختصاری **مب** اختیار شده است .

٤ـ نسخه شماره یك متعلق بنگارنده ـ این نسخه منضم به‌دیوان اثیرالدین‌اومانی است این‌نسخه غزلیات‌ندارد ازنظر صحت قابل توجه‌است‌زیرا نویسنده‌آن‌صادق‌سرخوش ازشعرای خراسان بوده و نسبت به‌دو نسخه کتابخانه‌ملی ملك ومجلس ازنظرصحت برتری دارد تاریخ تحریر آن ربیع‌الثانی سال ۱۲۶۱ هجری است و در پایان آن کاتب نوشته است « در یوم چهارشنبه سلخ شهر ربیع‌الثانی ■ ۱۲۶۱۰ دیوان اثیرالدین اخسیکتی و اثیرالدین اومانی بدستخط اقل‌الشعرا محمد صادق سرخوش در ارض فیض قرین مشهد مقدس صورت تحریر یافت اما چون نسخه اصل بغایت مغلوط بود ابیات خالی از غلطی نیست بااینکه نهایت دقت شد ازخوانندگان التماس‌دعای خیری هست »

خط این نسخه نستعلیق خوش است و رویهمرفته چهار هزار و دویست بیت دارد قطع آن ۱۵×۲۲ جلد تیماج سرلوح ندارد برای این نسخه بمناسبت‌نام‌کاتب آن علامت اختصاری . **ص** . انتخاب شده است .

٥ـ نسخه شماره ۲ متعلق‌بنگارنده : این‌نسخه باخط نسخ تحریریافته تاریخ کتابت ندارد از کاغذ و رسم الخط پیداست کـه متعلق به قرن دوازدهم است و از روی نسخه منتخب خلاصة الاشعار استنساخ شده است . برای این نسخه‌علامت اختصاری **نذ** پذیرفته شده است .

٦ـ نسخه آقای پرتو بیضائی : این نسخه منضم است بدیوان مجیرالدین بیلقانی جلد آن سوخته اعلا بقطع ۱۲×۱۸ خط‌آن خوش‌نیست لیکن نویسنده‌آن مردی‌دانشمند و فاضل بوده بنام فاضل ابن فاضل که خود یکی از افاضل کاشان بوده این نسخه تاریخ کتابت دارد و آن ۱۰۶۷ هجری است و در پایان‌آن‌کاتب نوشته است . « تمت الانتخاب بعون‌الله‌الملك‌التواب علی ید احقرعبادالله ابعد العاطل‌فاضل بن فاضل عفی‌عنهما فی یوم‌ـ الجمعه فی شهر رمضان المبارك سنه ۱۰۶۸ » ارزش این نسخه در صحت آن است‌واغلاط آن نسبت به نسخ دیگر بمراتب کمتر است . قصائد و غزلیات وقطعات ورباعیات‌رادارد و رویهمرفته سه هزار وسیصد واندی بیت شعردارد علامت این‌نسخه بنام مالك محترم‌آن

پ انتخاب گردیده است .

۷ـ خلاصة‌الاشعار و زبدة افکار تقی‌الدین محمدبن شرف الدین علی‌حسینی معروف به میر تذکره

نگارنده نمیداند این تذکره چند مجلد است و از شعرای متقدم ومعاصر تقی‌الدین ترجمه حال و منتخب اشعار چند تن را دارد زیرا این تذکره بسیار نایاب و مجلدات آن درحدودسی جلد است و در هیچیك از کتابخانه‌ها مجموع کامل آن نیست چند جلد از این تذکره بخط تقی‌الدین درکتابخانه‌مجلس‌شورای وچندجلد آن درکتابخانه‌ملی‌وچندجلد هم هم در کتابخانه‌های خصوصی و شخصی است : نگارنده دو جلد از آن را دارد که یك جلد اثیرالدین اخسیکتی و اثیر اومانی و جلد دیگر مجیر بیلقانی وسیف‌اسفرنك است.

این نسخه در صحت مانند نسخه مج است و نزدیك به‌دوهزار وسیصد بیت‌دارد‌علامت اختصاری آن خ تعیین شده است .

۸ـ مونس‌الاحرار فی دقایق‌الاشعار تألیف محمدبن بدرجا جرمی از دانشمندان و شعرای اواخر قرن هفتم و او پسر بدرالدین جاجرمی شاعر معروف دوره مغول و از مخصوصان شمس‌الدین محمد جوینی بوده است وشرح حال او در تذکره‌هامسطوراست[۱] بدر جاجرمی در این تذکره خود منتخبی از آثار دویست تن از شعرای متقدم تا زمان تألیف تذکره خود (۸۴۱ هجری) گردآورده ودراین انتخاب بمناسبات فصول‌وابواب سی گانه تذکره خود اشعاری از قصیده و غزل ورباعی ومقطعات فراهم‌آورده‌رویهمرفته اثر نفیسی از نظرحفظ آثار متقدمین از خود بیادگار گذاشته از این تذکره نسخه‌ای در دست است که بخط مؤلف است و مالك آن‌آقای کورکیان میباشدکه درنیویورك‌اقامت دارد شادروان علامه قزوینی هنگام اقامت دراروپا از روی‌آن چند نسخه عکس‌برداری‌و مقدمه‌ای بر آن نوشته‌اندکه یك نسخه آن درکتابخانه مجلس شورایملی مضبوط است و نسخه دیگری از آن خطی لیکن ناقص درکتابخانه ملی ملك موجودمیباشدکه برای‌مقابله و استفاده ازاشعار اثیرمورد استفاده قرارگرفت‌وعلامت اختصاری **مونس** و گاهی‌موارد ف اختیار شده است [۲]

۹ـ دواوین‌سته ، از دیوان اثیر اخسیکتی نسخه نفیسی شادروان علامه‌قزوینی‌ضمن مجموعه‌ئی سه نسخه عکسبرداری و یکی از این نسخ درکتابخانه ملی است . براهنمائی استادارجمندعلامه‌دانشمند جناب‌آقای **مجتبی مینوی** ازآن مطلع واین‌نسخه برای‌مدت بسیار کوتاهی دراختیار نگارنده قرارگرفت ومتأسفانه چنانکه‌انتظارداشت‌نتوانست‌بعلت

۱ـ تذکره دولتشاه طبع براون ص ۱۲۹ـ۲۲۱

۲ـ برای اطلاع بیشتر ازچگونگی این نسخه به‌بیست مقاله‌علامه قزوینی‌صفحه ۱۸٤ مراجعه نمایند.

قلت مدت از آن استفاده کند و طی این مدت کوتاه فقط توانست چند غزل و قطعه که در سایر نسخ نبود از آن استنساخ ورونویس کند که در دیوان حاضر هرجا از این نسخه استفاده شده است درزیر یادآوری گردیده وعلامت س برای آن انتخاب شده است این نسخه در صحت مانند نسخه مج است.

اینك شرح این نسخه:

این مجموعه شامل ٦ دیوان است بترتیب ١- امیر معزی. ٢- اثیرالدین اخسیکتی ٣- ادیب صابر. ٤- نظام الدین محمود قمر اصفهانی[1] ٥- ناصرخسرو ٦- شمس طبسی اصل این نسخه در کتابخانه «ایندیا افیس» لندن بشماره ٢١٣ ثبت است. نسخه عکس برداری شده بقطع اصل عکسبرداری شده وقطع آن بسیار بزرك است. رویهمرفته ٢٢٤ صفحه است. این نسخه در سنه هفتصد وسیزده یعنی دوران سلطنت خدا بنده اولجایتو ارغون بن آباقان بخط کاتبی بنام عبدالمؤمن العلوی کاشی بخط نسخ متمایل بثلث استنساخ شده ودارای پنجاه وسه مجلس از مینیاتورهای دوران مغول است. این نسخه متأسفانه بطوریکه شادروان علامه قزوینی هم متذکر شده‌اند مغلوط است اصل این نسخه در تصرف گوهر سلطان بنت شاه اسمعیل صفوی بوده و مهراو در اغلب صفحات و تصاویر دیده میشود. این نسخه بطوریکه در پایان دیوان اثیر کاتب نوشته است دارای ٥٧٨٥ بیت است[2] لیکن علامه قزوینی متذکر این قسمت نشده و بابرآورد ستونها و تعداد ابیات موجود در یك صفحه، اشعار آن را درحدود ٦٦٠٠ بیت تخمین زده اند. در ابتدای دیوان شرح حال مختصری از اثیر دارد که در موقع خود بآن اشاره می کنیم و مطالب آنرا میآوریم.

١٠- هفت اقلیم: تذکره هفت اقلیم تألیف احمد امین رازی نیز ازجمله تذکره هائی است که نسبتاً آثار بیشتری از شعرا در تذکره خود آورده وازقصائد وقطعات موجود درآن درمقابله مورداستفاده قرارگرفت ازاین تذکره دو نسخه در کتابخانه مجلس شورای ملی موجود است ولی نسخه شماره ٣٠٨٨ نسبت به نسخه دیگر قدمت داشته و دردوران حیات مؤلف تحریر یافته علاوه برآنچه یادشد برای مقابله وتصحیح از اشعاراثیر موجود در مجمع الفصحا - تاریخ ادبیات ایران - استفاده گردیده است.[3]

١- نظام الدین محمود قمر اصفهانی که در نسخه عکسی از ورق ٧٦/-٨٧ است در نیمه قرن هفتم می‌زیسته وازمداحان سلغریان فارس بوده است تخلص او قمر است ومجمع الفصحا اشتباهاً قمری ثبت کرده است.

٢- درپایان دیوان اثیر دراین نسخه نوشته شده است. پنجهزاروهفتصد وهشتاد و پنج بیت ودویست وپنج ورق است.

٣- ازدیوان اثیر نسخه‌ئی دربریتیش موزیم (بەشماره OR.268ff) وجوددارد که متأسفانه وسیله عکسبرداری برای مصحح فراهم نبود.

با استفاده از نسخی که یاد شد متن نسخه ص را که در صحت نسبت بسایر نسخ مزیت داشت متن قرارداد و سایراختلافات و اضافات نسخ دیگر را با آن سنجید و بآن افزود و تصحیح را بروش کارول‌لاخمان انجام داد.

با توجه باینکه برطبق علائم نسخه بدلها که زیر صفحات نموده شده است در کلیه دیوان ۵۷۵۶ مورد تصحیح انجام گردیده و در ۵۷۵۶ مورد اگرصد مورد آنهم بفرض مورد پسند خاطر کسی قرار نگیرد در برابر رقم پنجهزار و هفتصد و پنجاه‌وشش ناچیز و قابل توجه نیست در حالیکه ده مورد هم نمیتوان یافت که برخلاف قیاس و توجه به نحوه تفکر و سیاق سبك تصحیح اصولی نشده باشد.

بارقمی که نموده شده است مسلم است که دیوان اثیر قبل از این تصحیح حد اقل پنجهزار غلط داشته ودیوانی که شامل پنجهزارغلط باشد بدیهی‌است که نه از آن چیزی مفهوم میگردد و نه قابل مطالعه است.

جز پنجهزار و پنجاه وشش مورد تصحیح کارهای دیگری که برای دیوان‌اثیرانجام گردیده بدین‌شرح است:

۲ـ چون درنسخه‌های موجود از دیوان اثیر غزلیات وقطعات وقصائد ورباعیات و ترجیعات درهم بود آنها را بصورت جداگانه ترتیب داد.

۳ـ چون اشعار اثیرمردف نبود درهرقسمت آنرامردف‌ساخت که براصول دیوانهای موجود تنظیم شده باشد.

٤ـ برای قصائد با توجه بنام ممدوحین و تحقیق درباره هریك از ممدوحین آنرا بنام ممدوحی که طی‌آن قصیده مدح شده است عنوان نوشت ودرجای خودبطوریکه‌خواهد آمد در مورد هریك ازقصائد توضیح لازم داده شده است.

۵ـ برای لغات واصطلاحاتیکه دردیوان اثیرآمده است لغت‌نامه جداگانه تنظیم گردیدکه خوانندگان‌گرامی نیاز مراجعه بفرهنگها نداشته باشند.

٦ـ فهرست اعلام تهیه گردیده که برای مراجعین و نیازمندان بآن تسهیلی فراهم آمده باشد.

۷ـ شخصیت هریك ازممدوحین وکسانیکه اثیر ازآنها نامی برده بترتیب‌باتحقیق تاریخی‌آورده شده‌است.

۸ـ شرح حال شاعر با توجه بآنچه درتذکره‌ها و تاریخها بوده نقد شد و آنچه ازگفته‌خود شاعر استنباط میگردید با تطبیق وقایع تاریخی تنظیم‌گردیده است.

۹ـ تعلیقاتی برای بعضی اصطلاحات ولغات وافراد تهیه شده است.

فهرست کتب ومآخذی که در این مقدمه وشرح بمندرجات آنها استناد ویا ازآنها نقل مطلب شده است:

۱ـ راحت الصدور راوندی ۲ـ مونس‌الاحرار فی دقائق الاشعار .
۳ـ لباب الالباب . ۴ـ مجمع‌الفصحا .
۵ـ سخن و سخنوران . ۶ـ تاریخ‌ادبیات ایران تالیف آقای دکتر صفا .
۷ـ تذکره آتشکده . ۸ـ تذکره هفت اقلیم .
۹ـ تذکره دولتشاه . ۱۰ـ مجموعه دیوانهای هفت گانه .
۱۱ـ واقعات بابری . ۱۲ـ خلاصه بناکتی .
۱۳ـ المعجم فی معائیر الاشعار العجم . ۱۴ـ تذکره ریاض‌العارفین .
۱۵ـ دیوان انوری . ۱۶ـ نفحات‌الانس جامی .
۱۷ـ طبقات ناصری جلد دوم . ۱۸ـ نزهته القلوب حمدالله مستوفی .
۱۹ـ مقاله آقای دکتر عبدالحسین زرین کوب مجله یغما .
۲۰ـ دیوان‌مجیرالدین بیلقانی نسخه خطی. ۲۱ـ دیوان ظهیرفاریابی .
۲۲ـ دیوان سیف‌اسفرنك .
۲۳ـ تحفة العراقین به‌تصحیح آقای دکترقریب .
۲۴ـ دیوان عنصری .
۲۵ـ حکیم مختاری غزنوی به‌تصحیح رکن‌الدین همایونفرخ .
۲۶ـ ابن اثیر . ۲۷ـ مختصر تاریخ سلاجقه طبع مصر .
۲۸ـ سلجوقنامه ظهیری (تألیف‌ظهیرالدین‌نیشابوری)
۲۹ـ ذیل‌سلجوقنامه تألیف‌محمدبن ابراهیم ۳۰ـ شعرالعجم شبلی نعمانی .
۳۱ـ دیوان حافظ .
۳۲ـ مطلع‌السعدین عبدالرزاق سمرقندی نسخه خطی نگارنده .
۳۳ـ تاریخ جهان‌آرا نسخه کتابخانه ملك. ۳۴ـ گنج تاریخ یا گنجینه سروری .
۳۵ـ مجله دانشکده ادبیات شیراز .
۳۶ـ مسامرة الاخبار و مسارة‌الاخیار تصحیح آقای دکترعثمان توران .
۳۷ـ تاریخ ابن بی‌بی‌چاپ آنقره نسخه‌عکسی. ۳۸ـ دیوان قطب‌الدین بختیار کاکی .
۳۹ـ جام جم اوحدی . ۴۰ـ سیرالاقطاب .
۴۱ـ اصطلاحات‌الشعراء آراسته . ۴۲ـ خمسه نظامی .
۴۳ـ دیوان سیدحسن غزنوی اشرف . ۴۴ـ دیوان سنائی.
۴۵ ترجمان‌البلاغه . ۴۶ـ حلائق‌السحر .
۴۷ـ مختصر وحیدی نسخه خطی . ۴۸ـ تاریخ گزیده حمدالله مستوفی .
۴۹ـ تاریخ سلاجقه عماد کاتب . ۵۰ـ عیون‌الانباء فی‌طبقات الاطبا .
۵۱ـ تاریخ حکما . ازابن قفطی .

۵۲ـ فصلی از جامع‌التواریخ به‌تصحیح آقای دبیر سیاقی.
۵۳ـ طبقات الشافعیه کبری.
۵۴ـ الفرق بین‌الفرق ـ تصحیح آقای دکتر مشکور.
۵۵ـ معجم البلدان.

☆☆☆

اثیرالدین آخسیکتی کیست و در باره‌ی او چه گفته اند؟

آنچه در باره اثیر دیگران نوشته اند. ۱ ـ راحت الصدور

در راحت الصدور و آیة السرور تالیف محمدبن علی بن سلیمان راوندی که کتاب خود را در تاریخ ۵۹۹ هجری نوشته و ازمعاصرین اثیر است و اثیر را هم ملاقات کرده است درصفحه ۳۰۱ کتاب خود که ازسلطان ارسلان بن طغرل یاد میکند درپایان‌میگوید « در جمادی الاولی ازسنه احدی و سبعین و خمسمائه خطبه ستی فاطمه خواهر امیرسیدفخرالدین علاءالدوله با سلطان بخواندند و اول جمادی الاخره سلطان باسرای او تحویل کرد و بعد از آن درمنصف این ماه برحمت خدای رسید و آن عظمت وسلطنت بآخر کشید و آن آرایش و عظمت و پادشاهی و سلطنت و آئین بار ورسوم شکار و زینت بزم از مطربان وشعرا و تجمل رزم از ترکان وامرا وکسوت های فاخر که سلطان ارسلان را بود ازآل سلجوق کس را نبود و شعرای حضرت چون مجیر بیلقانی و **اثیر آخسیکتی** بودند که برشعرای متقدم به‌سخن افزودند و مامدح او و اتابك محمد وقزل ارسلان که ایشان گفته اند بعضی بیاوریم » سپس چند قصیده از مجیر بیلقانی میآوردو پس از پایان قصائد مجیر میگوید: شرم باد آخسیکتی را که در مقابل این سخن گفت.

از برای خدای خواجه مجیر   کاروانهای شعرمن چه زنی [۱]

آن حقیقت سخت نا منصفی کرد و اگر چه شعر،او ومجیر در مدح بسیار است از ملالت می اندیشیم. اختصار اولیتر است و شعر اثیر به تعصب مجیر بیش از یك قصیده نمی‌آرم » [۲].

پس ازراحت الصدور تذکره **لباب الباب** محمد عوفی که قدیمترین تذکره‌فارسی است که در دست است ودر اوائل قرن هفتم تالیف‌یافته درضمن ذکر شعرای آل سلجوق عراق ونواحی آن ردیف ۹۳ مینویسد. [۳]

۱ ـ در صفحات آینده پیرامن روابط مجیر و اثیر بحثی شده است و علت تعصب راوندی را فاش ساخته‌ایم.

۲ ـ قصیده‌ایکه درراحت‌الصدور آمده. ترجیع بنداست که درصفحه ٤۵۵ دیوان حاضر چاپ شده است.

۳ ـ لباب الالباب چاپ تهران با تعلیقات استاد سعید نفیسی ص ٤۰۷

الاجل اثیراخسیکتی : اثیر که برفروش نظم و نثر خاك آثار فضل او چون آفتاب تابان بود و فلك که صندوق قلایه کواکب است از عقود نظم دلفریب او چون نگارخانه چین پرابکار دلپزیر وخاتونان چین ضمیر اواگرچه مرد افکنند اما همه دختراند و شعر او آنچه هست مصنوع است و مطبوع ، و معانی او را ملك است و وقتی یکی از فضلا ازداعی معنی این چند بیت که در قصیده‌ی معروف گفته است سؤال کرد

چوطرد وعکس حروف تهجی‌اقبال — بحفظ دامن اقبال جمله تن چنگی
عدو اگر نبود ، گونباشد، آن بدرك — بریشم‌است براین‌ارغنون‌سر آهنگی
بقای‌جان‌توخواهم که‌ام اوتار است — که گربلغزدپایش قفا خورد چنگی

بنده را در خاطر آمد که طردو عکس حروف اقبال « لابقا » باشد یعنی لابقاء الاقبال وحفظ آن جمله تن چنگی ، جماعت فضلابه پسندیدند و اما بیت دیگر روشن‌است که جماعت نغیبان بریشم سر آهنگی از برای جمال را نبدند و آنچه دروقت ضرب‌ناخن بدان آید آن را ام الاوتار گویند و این در غایت رقت و لطافت گفته است » وسپس‌در صفحه ٤٠٩ آنجاکه ازمجیر بیلقانی صحبت میدارد میگوید . « . . . وقتی مجیر ازخدمت سلطان قزل ارسلان‌تخلف نمود تا اثیراخسیکتی و جمال اشهری را طلب کردند وایشان رابه عز نظر خود منظور گردانید مجیراین قطعه به‌حضرت فرستاد .

شاها ، بدان خدای‌که آثار صنع او — جان بخشی ووجود دهی بنده‌پروری‌است
در چنبر قضاش اسیرند و ممتحن — هر هیئتی‌که درخم این چرخ چنبری‌است
در آرزوی بزم تو کازآسمان‌بداست — این خسته درشکنجه صدگونه برتری‌است
گر جان او نه معتکف آستان‌توست — از رحمت و هدایت جـان وتنش بری‌است
گفتند . کرد شاه جهان ازاثیر یـاد — وز اشهری‌که پیشه او مدح گستری‌است
داند خدایگان‌که سخن ختم شد بمن — تا در عراق صنعت طبعم سخنوری است
خضرم به نطق وخاطرمن چشمه حیات — بحری بجود روضه ملکت سکندری‌است
هر نکته ئی ز لفظ من اندر ثنای تو — رشك حدیث فرخی و شعر عنصری‌است
در عهد تو معزی ثانی منم از آنك — بر درگه تو دمدمه‌ی کوس سنجری‌است
مقبل منم کـه بر در دکان روزگـار — هستم سخن فروش ومراشاه مشتری‌است
برمن گزین مکن که نیاید چومن بدست — وزپای مفکنم که حدیثم نه سرسری‌است

در **المعجم فی معائیرالاشعـارالعجم** تالیف شمس قیس رازی در دو موردبه گفته اثیر استناد جسته و مینویسد .

« وهمچنین اظهار و او و تو ودو از زیادات شعر است چه در صحیح لغت دری آن و اوات ملفوظ نیست وکسائی شاعر آنرا روی ساخته ..... واثیراخسیکتی گوید.

دلی که بسته این پیر زال جادو نیست — همیشه خسته زخم جهان‌بدخو نیست

اگر دوعالمش از لطف بر کنار نهی   عجب نباشد اگر مستحق هردو نیست

ودرجای دیگر نیز این بیت را ازاثیر شاهدآورده است .

طینت آب است و خاك ذات شریف تولیك   خاك نسیم انحراك باد اثیر التهاب

دولتشاه سمرقندی مینویسد : [۱] ذکر سلطان الفضلا اثیرالدین اخسیکتی رحمةالله علیه . دانشمند و فاضل بوده و در سخنوری مرتبه اعلی دارد و از اقران امیر خاقانی است و اصلش از ترکستان است از ناحیت **اخسیکت** من اعمال **فرغانه** ، اما از آن دیار بعراق عجم افتاده بود و بآذربایجان ساکن شده و حاکم خلخال آن را بخود خوانده و درآخرعمر درآن دیار بسر برده و اتابك ایلدکز طالب صحبت **اثیر** بوده و ملاقات دست داده اما صحبت و ملازمت میسر نشده ترك و تجرید تمام داشته و این قصیده در جواب خاقانی گفته .

ای عقل نازنین چوتوئی مقتدای نفس   تاکی سرای طغرل و تاکی درطغان[۲]

و چون اثیر از سخنوران متعین است واجب نمود که از او قصیده‌ئی تمام ایراد و آن این است [۳]

ارباب فضل اثیر را مسلم میدارند و بعضی را مدعا آنست که سخن او بر سخن خاقانی و انوری فضل دارد و بعض آن دعوی را مسلم نمیدارند انصاف آنست که هر یك را ازاین سه فاضل شیوه ایست که دیگری را نیست اثیر سخن را دانشمندانه میگوید و انوری سلیقه سخن را خوبتر رعایت میکند و خاقانی از طمطراق لفظ بر همه ترجیح دارد . ع . هر خوش پسری را حرکات دگراست ، غواصان بحار معانی بوده‌اند وهریك بقدر کوشش از بحر در دانه‌ئی بیرون آورده‌اند لایق گوش اهل هوش . نظیر خویش نه بگذاشتند و بگذشتند . خدای عزوجل هر سه را بیامرزاد [۱].

خلاصه بناکتی در شرحی که درباره خاقانی نوشته مینویسد .

« .... و فاضل زمان خود **اثیر الدین اخسیکتی** رحمة اله علیه معاصر خاقانی بوده از دیار فرغانه ترکستان بآرزوی مشاعره‌ی خاقانی آهنك ملك شروان کرد درراه بخدمت سلطان السلاطین ارسلان بن طغرل پیوست و ارسلان طغرل اورا تربیت کلی کرد و اثیر همواره معارض خاقانی بوده و سخن خود را بر سخن خاقانی مقدم میداشته واین

---

۱ ـ نقل از تذکره دولتشاه نسخه خطی مورخ ۹۰۷ متعلق بنگارنده

۲ ـ مطلع این قصیده چنین است . ای‌عقل خنجر توو ناوردگاه جان ـ بیرون جهان سمند کمال از پل جهان به ص ۲۵۰ مراجعه فرمایند

۳ ـ به ص ٤٤ مراجعه نمایند ـ از قصیده ۳۸ بیت آورده است .

قطعه را خاقانی نزداثیر فرستاد بدین سطور در قائله

خرد خریطه کش خامه بنان من است | سخن جنیبه‌ئی برخاطر و بیان من است
بکردگار که دور زمان پدید آورد | که دوردور من است وزمان زمان من است

و اثیرالدین این قطعه را در جواب فرستاد (به صحیفه ٦٤ دیوان حاضر مراجعه شود)ومیان اثیروخاقانی معارضات بسیاراست، هردوفاضل ، دانشمند ، خوشگوی بوده‌اند)[1]

تذکره هفت اقلیم ـ تالیف احمد امین رازی که تذکره خودرا در سال ۱۰۰۲ تالیف کرده نوشته است.[2]

آخسی (آخسیکت) ـ در شمال رود سیحون واقع شده در تمام فـرغانه بعد از اندجان از آن وسیع‌تر جائی نیست وتا اندجان نه فرسنك است و قلعه‌اش در کمال استحکام و استواری است .

به پیرامن او یکی راه نیست | برفتن بر او چاره‌ی ماه نیست
طبعش که از او شد نفس صبح معطر | باغی است کاز و باد صبا غالیه چین است

دولتشاه در تذکر خود آورده که چون اثیرالدین قد ترقی برافراشت و آوازه‌ی خاقانی استماع نمود آهنك عراق نمود درهمدان سلطان ارسلان بن طغرل راملازمت نمود و در نقطه اول صحبتش با سلطان برآمده از ندمای مجلس خاص گـردید و میان او وخاقانی مناظرات بسیارواقع شده چنانچه (کذا) درحق یکدیگر شطحیات گفتندوفخریات ایراد نمودند ... »

تذکره عرفات العاشقین تألیف تقی‌الدین اوحدی که تذکره خود را در سال ۱۰۲۲ تألیف کرده است مطالبی افزون برآنچه در لباب‌الالباب وهفت اقلیم ودولتشاه آمده ندارد .

تذکره آتشکده تألیف لطفعلی آذر مینویسد ،

اخسیکت از ولایات فرغانه است ..... ازشعرای آنجا آنچه بنظررسیدانتخاب اشعار ایشان نوشته شد **اثیرالدین** شاعری است آگاه و سخنوری است صاحب جاه گویند در اوایل عمر از وطن حرکت کرده در بلخ وهرات می‌بوده و درآنجا تحصیل کمالات کرد آخرالامر بآذربایجان شتافته شرف هم‌صحبتی ومداحی خاندان اتابکیه ایلدکز گذرانیده و بتقریب مناظرات و مهاجات آن دوشاعر میان دوبرادر بکدورت انجامید بالجمله اثیر- الدین بعد ازعاشقی‌ها که درتبریز کرده‌است دست ارادت بشیخ نجم‌الدین کبری داده‌ودر خلخال فوت شده است درسنه ۵۷۰

---

۱ ـ دولتشاه دچار اشتباهی شده و قطعه بمطلع . چون بدیدم به دیده تحقیق که جهان منزل عناست کنون ص ٤٣٩ را بنام مسعود سعد سلمان آورده است درحالیکه این قطعه از قطعات اثیر است و در دیوان او ثبت است .

۲ ـ نسخه خطی کتابخانه مجلس .

تذکره خلاصة الاشعار وزبدة الافکار تقی الدین حسین کاشانی معروف به میر تذکره

خلاصة الاشعار وزبدة الافکار تذکره ایست بسیار حجیم تالیف تقی‌الدین محمدبن شرف الدین علی حسینی ذکری کاشانی که تالیف آن از ۹۸۵ تا ۹۹۳ هجری بطول انجامیده و بعدها بمیر تذکره معروف شده است تقی‌الدین کاشانی در تذکره خود برخلاف سایر تذکره نویسان دیگر از آثار گویندگان برگزیده کاملی بذوق خود انتخاب و منتخبات او ازاشعار هرشاعری نزدیك به یك‌سوم دیوان آن شاعراست ودرنتیجه دو عمل پسندیده انجام داده است یکی اینکه قصائد و غزلیات و یا قطعات شاعر را بتمام نقل میکند دیگر آنکه مقدار قابل توجهی از ابیات هر شاعری در تذکره خود محفوظ و مصون داشته است که امروز بسیار گرانبها و پرارج است زیرا آثار بسیاری ازگویندگان متقدم راکه او در تذکره بزرك خود آورده امروز در دسترس نیست و بوسیله تذکره او میتوانیم لااقل به یك سوم آثار آنان دست یابیم . تقی الدین کاشانی برای هرشاعری شرح حالی با استفاده از تذکره ها و اطلاعاتی از متن دیوان شاعر و یا استنباطهای شخصی و یا اطلاعاتی که در افواه نسبت به شعراشایع بوده است آورده و بدیهی است بیشتر آنها خاصه نسبت به متقدمین ساختگی و بنیادی ندارد . تذکره، میر تذکره چون بسیار قطوراست آنرا به تناسب هرجلد در باره یك یا دوتن ازشعرا اختصاص داده‌است و تاکنون مجموع کامل آن درهیچیك از کتب خانه‌ها نیست چندجلدی از آن در کتابخانه مجلس وچند جلددر کتابخانه ملی ملك ومجلداتی در کتب خانه‌های خصوصی موجود است نگارنده دو جلد ازآنرا دارد که درسال ۱۰۶۷ هجری کتابت یافته و یك جلدآن اثیرالدین اخسیکتی و مجیرالدین بیلقانی است اینك شرح حالی راکه تقی‌الدین در تذکره خودآورده عیناً برای مزید اطلاع خوانندگان گرامی نقل میکنم سپس در بحث‌جداگانه نسبت به‌مطالب تذکره اواظهار نظر ورای خواهیم کرد.[۱]

ذکرافضل الشعرااثیرالدین اخسیکتی : مردی فاضل و دانشمند بوده و درروزگار خود بفضل و استعداد ظاهر و باطن نظیر و عدیل نداشته و در شاعری مرتبه اعلادارد

---

۱ ــ از تذکره خلاصة الاشعارو زبدة الافکار خلاصه‌ای وسیله شیخ علینقی کمره‌ای تهیه شده که نسخه منحصر بفردآن در کتابخانه استادمحترم جناب آقای سعید نفیسی مضبوط است . به تعلیقات استاد نفیسی برلباب الالباب مراجعه فرمایند .

و درطریق قصیده گوئی شاعری درست بیان و کامل وشیرین زبان است و طبعش در فـن سخنوری بغرایب میل تمام داشته و در طریق حقایق و زهدیات برهانی صحیح و قدرتی بکمال نموده چنانك ارباب دانش و ائمه‌این فن او را در شاعـری مسلم میدارند بلکه اورا ازاکثر استادان سخن بوفورقدرت ومهارت درپیش میرانند وبعضی ازممیزان‌اشعار سخنان اورا برسخنان خاقانی ترجیح فرموده‌اند اما سلطان الغ بیك کورگان انارالله برهانـه شعر اثیررا نه پسندیده و تفضل اشعار خاقانی کرده و جمعی دیگر از مستعدان و ارباب فضل را مدعا آن است که اشعار اثیر براشعار انوری ترجیح دارد و لکن این سخن بمکابره است و اصلی ندارد و انصاف و حق امتیاز آن است که انوری در شاعری منفرد است و همچو او کسی تا غایت پیدا نشده‌و خاقانی را طرز خاصی است و هیچکس همچو او رعایت الفاظ و طمطراق نکرده و در آن شیوه سرآمد جمیع شعراست واثیر سخن را دانشمندانه و دقیق بیان نموده و بعد از خاقانی کس همچو او آن طرز را تتبع نفرموده‌اما اصل اثیرالدین ازترکستان است از ولایت اخسیکت من اعمال فرغانه گویند درابتدای حال ازآنجا بخراسان افتاد وبکسب علوم اشتغال نمود ومدتی متطاول دربلخ وهرات به‌بتحصیل اوقات گذرانید ودرروزگار آلب‌ارسلان‌بن‌طغرل بعراق‌عجم‌وآذربایجان افتاد ودرآنجا ساکن‌شد ومداح خاندان‌اتابکی گشت ونزد اتابك ایلدکز و اتابک قزل ارسلان تقرب‌بیش ازوصف یافت واحتشامی زیاده از حد پیداکرد چنانك محسود اقران و اعوان گشت‌ومیان‌او ومجیر بیلقانی که مداح اتابك‌بود مناظره ومباحثه‌شد و یکدیگر را هجوکردند قزل‌ارسلان بزعم برادرخود محمد اتابك مجیررا بمنادمت برگزید‌لاجرم‌دایم الاوقات میان‌این دوبرادر بواسطه دو شاعر کلفت بود و اثیر درمدح قزل ارسلان‌قصاید رنگین‌گفت چنانکه افاضل‌روزگار پسندیدند انشاءالله بعضی ازآن قصائد دراین‌خلاصه[1] مثبت خواهد شد . امـا اثیر در اثنای این حال در تبریز بجوانی ابریشم فروش عاشق گشت و در راه محبت پایش بگل فرو رفته در دست شدایدو مکاید مودت گرفتار گردید چنانکه همیشه نیات و افعال و اقوالش صرف تحصیل وصال میشد و همواره در مصارف رضای معشوق و عزم برامتثال اوامر مطلوب بصدق تمام قیام و اقدام مینمود و برمضمون این مقال مترنم میبود ـ هرآنکس را که دلداری چنان سر و سهی باشد ـ نه پندارم که جانش را زبیدادآ گهی باشد ـ رهین منتش هستند در هرگوشه صد بیدل ـ وگر نزدیکتر خواهی یکی زیشان رهی باشد [2] القصه چون آتش عشق در فضای سینه اثیر بفلك اثیر شعله کشید در اندك مدتی کارش ازرؤیت بملاقات رسید و بواسطه ملاقات مطلوب ولذت وصال محبوب عشقش روی در ترقی نهاد وخانه صبرو ثباتش بیکبارکی انهدام پذیرفت

---

۱ ـ منظور خلاصه الاشعار و زبدة الافکاراست

۲ ـ به صفحه ۳۵۶ دیوان مراجعه شود .

و در میان عاشقان بینوا باین مضمون آوازه در افکند

ای دل تو بدین مفلسی ورسوائی انصاف‌بده که‌عشق‌را کی شائی [1]
عشق آتش تیز است ترا آبی‌نه خاکت بر سر که باد می پیمائی

آورده‌اند که هم در آن اوان روزی مطلوب هم باغوای جماعتی اراده سفر عراق کرد چون پرتو شعور اثیرالدین برین حالت افتاد نزد مطلوب شتافت و بسخنان‌مشفقانه آن دلبر شوخ طبیعت راازآن اراده منع نمود وگفت . اگرچه در سفر فواید بسیاراست لیکن در این محل ازوطن مالوف و مسکن معهود جلا نمودن تفرقه بسیار بتو خواهـد رسید ومعلوم نیست که از فواید تجارت بواسطه همراهی این جماعت بهره‌مند توانی‌شد. بیچاره پنداشت که این سخن مبتنی برغرض است لاجرم بسخنان اثیرالتفات ننمودحکایات و نصایح او را بسمع اعتماد اصغا ننموده بـلکه نقیض اورا عـین صواب و محض سداد پنداشت مصرع : پیرو دیوشود مرد چو برگردد بخت، علی الجمله اثیر نیز بکمال قوت مصابرت و تحمل برآلام مفارقت ارضاء عنان یارخود کرد و درآن باب مبالغه و الحاح ننمود تا آنکه مطلوب عزیمت سفردرست کرد و با آن‌کروه متوجه عراق شد اما چون قدم درراه نهاد هرچند مرکب میراند و مراحل ومنازل قطع میکرد تفرقه خاطر انقسام ضمیرش بیشتر میشد وبعد مسافت از وطن مالوف و پراکندگی باطن ظاهرتر میکردید و هم چنین توقعاتی که از آن جماعت‌داشت عشرآن بفعل نمی‌آمد لاجرم طایر نفس‌قدسی صفاتش برشاخساروجود بمضمون این رباعی میسرائید .

هرگه که‌رسی بخدمت یارای دل از ما برسان سلام بسیار ای دل [2]
وآنگه خبر ازخرابی حالم گوی زنهار ای دل، هزارزنهار ای‌دل

اما اثیرالدین را چون چنین صورتی‌روی‌نمودو قرب مطلوب به بعد مبتدل گشت کوه صبروثباتش که بهیچ وقت از زلزله‌ی حوادث و وقایع زمان‌متغیرنگشته بودمتزلزل گشت و اساس تمکین و وقارش که دست نوایب بدامن اونرسیده بود از عواصف‌اشتیاق وبیقراری از جای‌برفت وانواع آلام و زجر و رشك رقبای بـدطنیت علاوه آن زحمت گشت چشمش که همواره بمشاهده طلعت مرادروشن بود ازشدت تصور سهر سرمه بشب دیجور هجران‌اکتحال یافت وجودشریفش که دایم برچهار بالش وصال وکامرانی‌متکی بود در مراقد قلق واضطراب بیقرار ماند وزبان رقیقش بمضمون این مقال مترنم گشت

ای روشنی دیده مهر افروزم تا از نظرم شدی سیه شد روزم
از فرقت توتا دم مردن‌چون شمع می گیرم و می گدازم ومیسوزم [3]

---

۱ ـ رباعی از شیخ نجم الدین کبری است .
۲ ـ رباعی منسوب به شاه صفی‌است .
۳ ـ رباعی از میرحبیب‌الله شریفی است .

القصه اثیر مدت مدید و عهد بعید اسیردردفراق و رنجور مرض اشتیاق می‌بود و از مسافران اطراف تحقیق‌احوال آنشوخ بیوفا مینمود و در بعضی اوقات شرح غوامض حالات خود را بزبان قلم بمطلوب انهی میفرمود رباعی.

درشرح غم توفکر می‌ندهد داد و زکاغذ و کلك می بر آید فریاد
هم خدمت توخدای روزیم کناد تا شرح کنم که شرح می‌نتوان داد

اما بعد از مدتی که در مفارقت مطلوب مصابرت نمود و برصعوبت آلام مهاجرت تحمل فرمود شبهای محنت انتمای هجران بسر آمد و صبح وصال از افق آمال بر آمد بوصلیت قوت مصابرت بدولت قرب رسید و بجذبه خورشید محبت شبنم شخص معشوق را به بحر وجود خویش کشید محبوب مسافر بوطن اصلی و مستقر اولی راجع‌وسایر گردید و از نسیم گلشن موالات غنچه‌امید عاشق متبسم گشته ازهبوب ریاح کثیرالارتیاح‌مواصلت معشوق بنضارت و شکفتگی رسید رباعی.

آمدی خار غمت دردل افکار هنوز دیده ازشوق گل روی توخونبارهنوز
تن زبیماری‌هجران توازجان‌نومید شربـت وصل امیـد دل بیمار هنوز

علی ای حال معشوق نیز چون محبت را دریافت اصل آن محبت راتقویت داده‌در تلافی ایام‌فراق کوشیده وجراحات وآلام زمان هجران رابمرهم مواصلت مبدل گردانید و درد و اسقام اوقات فراق را ازشفاخـانه وصال بدرمان رسانید لاجرم عاشق درایـن حالت بمضمون این مقام مترنم گردید

رباعی :

دردهرمرا جز تودل افروزمباد بر لعل لبت زمانه فیروز مباد
امشب که مراتودرکنارآمده‌ئی تا صبح قیامت ندمد روزمباد

اما اثیر را بعد ازاندك زمان در وصال حالتی عجیب و صورتی غریب سایح گشت وآن چنان بود که هرگاه معشوق بدیدن عاشق میآمد آن بیچاره از حضور بیرون رفته از خود بیخود می‌شد و چون معشوق میرفت عـاشق بهوش میآمد و درگریه و خروش میآمد باز چون منظور بدن وی قیام مینمود همچنان ناظر بیشعور شده وبی‌او درحضور می‌آمد چنانکه شاعر گوید :

بریاد تو جام‌زهر چون نوش‌کشند ازکوی تو عاشقان بیهوش‌کشند
بنمای بزاهدان جمال و رخ‌خویش تا غاشیه مهر تو بر دوش کشند

بلی‌ای‌عزیز مراقبت و محویت حالتیست در عشق که درجه محققان کامل و مقربان و اصل‌است و از این جهت است که یکی از محققین صوفیه گفته که : گریه و خروش و اضطراب وقلق در عشق ازرعونات‌نفس است خواه درخلوت خواه درصحبت چه‌درخلوت برای دل است و در صحبت از برای اظهار احتراق و سوز و اشتیاق و ایـن هر دو از

رعونات نفس بیرون نیست و آنچه شیخ احمد غزالی در کتاب سوانح گفته تا عاشق بخود باز نیفتد نگرید و اضطراب ننماید و عاشق بیشعور باید از غیبت در حضور آید. سر این معنی است :

رباعی

رفتم بطبیب و گفتم ای بینائی	افتاده عشق را چه میفرمائی
ترك صفت و محو وجودم فرمود	یعنی که زهرچه‌هست بیرون آئی[1]

چون عشق بکمال رسد عاشق در رؤیت معشوق بیخود شود چنانکه در خواب بود زیرا که شراب مشاهده مرد افکن است و هیچکس را طاقت مقاومت رؤیت او نیست و کریمه : جعله دکا وخر موسی صعقاً در محبت حقیقی منهج این معنی است این حالت نسبت باشخاص مختلف است در بعضی از عاشقان بسبب نقصان ازوجد و اضطراب حاصل آید و در بعضی ازواسطه کمال وجد واضطراب در نظر نیاید چنانکه سنك زیرین آسیا چون در کمال گردش است در نظرساکن نماید ـ هرگاه هستی عاشق در مبادی اشراق نورجمال معشوق بسوزد حرکت یاسکون را درآن مجال نماند بلکه دراین حال ازوجود عاشق نشان نتوان داد چگونه حرکت و سکون دروی بماند که هستی عاشق در عاشق عاریتی است و در انتظار مشاهده ماند بدین سبب بخود درمانده و هرزمانی میگوید.

رباعی

امروز در آن کوش که بینا باشی	حیران جمال آن دل آرا باشی
شرمت باداچو کودکان‌درشب عید	تا چند در انتظار فردا باشی

وازاین جهت است که کاملان میدان محبت دایم الاوقات مترصد آنند که قفس‌قالب درهم شکنند وازاین درگاه کثرت وملالت جای تقرب جسته بمبداء اصلی و مرجع‌حقیقی رجوع نمایند زیرا که بعداز مفارقت‌کلی لذت او اجلی و اصفی باشد اگرچه در این نشأ بنور بصیرت و تجلی محبت از دقایق اسما و صفات مشاهده وحدت ذات نمایند فاماخالی ازشوایب ثنویه که مقتضای نشأ تعلق است نتواند بود وشهود تام‌بی‌دغدغه مزاحمت‌رقیبان جز در مطب مسیحای تفرید وخلوت خانه تجرید میسر نگردد.

چنانکه خازن‌گنجینه راز اعنی خواجه حافظ شیراز فرماید :

غزل

حجاب چهره جان میشود غبار تنم	خوش‌آنزمان که‌از این‌چهره‌پرده‌برفکنم
چنین‌قفس نه‌سزای‌چومن‌خوش‌الحانی‌است	روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس	که در سراچه ترکیب تخته بند تنم
بیاو هستی حافظ ز پیش او بردار	که با وجود تو کس نشود زمن، که تنم

---

۱ ـ رباعی از مولانا جلال الدین محمدبلخی رومی است

و این نوع عشقی که شمه‌ئی ازدربیان احوال اثیرالدین ذکر کرده‌شد نموداری ازرسوم وعادات سالکان محقق وکاملان موفق است که فی الحقیقة محبوبان حضرت صمدیت ومقبولان جناب احدیت‌اند که خواطف عزت رشحات ارواح طاهره ایشان را خلعت وفا بخشیده در منازل راه وفای دوست زهر قاتل چشیده و در حریم لقای محبوب شربت بقا نوشیده .

رباعی

ای دل بره عشق شدن آسان نیست — درعشق طریق منزل وپایان نیست
از عشق ملاف ار سرو سامان طلبی — کاشفته عشق راسروسامان نیست[1]

جمال‌احوال این یوسف صفتان از ورای‌احوال نااهلان مستور است و ازیال کمال این‌مسیح سیرتان‌ازایادی‌جاهلان‌مغروررروداولیائی تحت‌قبالی‌لا یعرفهم‌غیری، کوردلان‌اعمای غفلت و بوالفضولان عرصه جمال راازذوق اسرار محبت بوئی نیست و بی‌بصیرتان وادی عطلت و احمقان کوی بطالت را از درك نور معرفت روی نی و منهج عشق عشاق که اعلای مناهج محبان است وزروه‌ی مقامات و اصلان که غایت‌درجات کمالات است برعمیان عامه و خود بینان ضاقه بسبب کوری غفلت وفضولی جهالت مسدود است .

رباعی

گر شاهد من با می‌وپیمانه درآید — ما هم زدر ونور زکاشانه در آید
درخلوت خاصش ره‌هر بیسروپا نیست — این‌عرصه‌شاهی‌است که‌فرزانه‌درآید[2]
آن نقدنه نقدی‌است که‌دردست‌من‌افتد — وان گنج نه گنجی که بویرانه‌درآید
بردوز،عماد ازهمه عالم نظرخویش — مگشای در خانه که بیگانه در آید

اماچون اثیرالدین مدتی دیگردراین حیرت وضجرت‌ودراین سوز و گداز بگذرانید آخرالامر دلش ازروی طراوت بخودآمد ودست در دامن علم زده‌از کمال کیاست دانست که درایام فراق آتش شوق بود که‌شعله اواز دریچه خیال درساحت دل وی‌افتاده بود و بقوت اودل را خراب و او را رنجور داشت . اکنون که هجران معشوق بوصال مبدل گشته آن‌شعله بواسطه قرب مطلوب ازراه دل درجان گرفته و برافروخته بسبب آن‌آتش جانسوز در محل رؤیت بیهوشی حاصل گشته .

رباعی

مائیم و دلی و درد آن مایه نـاز — جسمی سوزان ز شعله آه نـیاز
یکقطره خون و اینهمه درد دراو — مشتی‌خاشاك واینهمه سوزو گداز[3]

القصه اثیرالدین بعد ازآن صحوو هشیاری عزیمت اطفای آن نایره جزم نموده‌سر رشته اختیار خود بدست‌گرفته ازآن عشق بطریق فقر وسلوك میل نمودو دست دردامن

---

۱ ـ رباعی از شیخ ابو سعید است .
۲ ـ از شیخ عماد فقیه کرمانی است .
۳ ـ از ازرقی هروی است .

شیخ الطریقه نجم‌الدین کبری زده مدت دیگر بصنوف ریاضات مشغول شد و در آخر عمر از آذربایجان بخلخال رفته در آن نواحی ساکن گردید و حاکم آندیار مایحتاج وی مقرر فرموده در رعایت وی مبالغه از حد گذرانید و او نیز از غایت اخلاص وصفای نیت ترک ملازمت سلاطین کرده روی بطاعت و عبادت آورد و در آن اوقات چندین قصاید در نصایح وزهدیات باستدعای حاکم آنجا درجواب امیرخاقانی بگفت و در آن منظومات کمال شاعری وجودت طبع خود را ظاهر ساخت.

اما وفاتش در خلخال بود فی شهور سنه ثمان و ستمایه. دیوان شعرش چندان شهرتی ندارد و تا غایت دیوان تمامی ازاو بنظر راقم این حروف اعنی تقی‌الدین محمد الحسینی نرسید و لهذا این قصاید باین ترتیب در این اوراق مرقوم کلك مشکین شمامه گردید و قصیده اول دیوان وی که‌در توحید حضرت است افکار دقیق و معانی پر تحقیق در آنجا مندرج ساخته از آنجهت شرحی در نهایت تنقیح یکی از معتمدان وی. بـاآن جناب خود نوشته و الحق بعضی ابیات او را بی شرح نمیتوان فهمید ولهذا راقم ایـن حروف آن قصیده را با شرح در این نسخه جای داد [1]

تذکره ریاض العارفین گردآورده رضا قلیخان هدایت [2] مینویسد:

اثیر اخسیکتی: فاضلی آگاه و سخنوری صاحب جاه. اخسیکت از ولایت فرغانه ماوراءالنهر است مدتها در بلخ و هرات تحصیل نمود! و چندی در آذربایجان بوده و مداحی اتابك ایلدکز میکرد آخر دست ارادت به حضرت شیخ نجم الدین کبری داد. و در حلقه اهل سلوك و سیر قدم نهاد عارف معارف لاهوتی و سالك مسالك ملکوتـی گشت در سنه ۶۵۷ در خلخال در گذشت.

مجمع الفصحا تالیف رضا قلیخان هدایت. [3] نوشته است:

اثیرالدین اخسیکتی. جـامع حالات و کمالات بوده سخن دانی‌است والاتبار و سخنگوئی عالیمقدار در زمان او بعضی از انبای زمان اشعاراورا بر حکیم خاقانی‌ترجیح مینهاده اند باری مولد او اخسیکت من اعمال فرغانه ترکستان است و ممدوحش اتابك ایلدکز و قزل ارسلان بن طغرل سلجوقی گویند بسبب ارادت و اخلاص و خدمت جناب شیخ نجم‌الدین‌الکبری بمقامات عالیه رسیده بانزوا وانقطاع در خلخال سکونت گزیـد تا رحلت یافت و کان ذلك فی‌سنه ۵۶۲. دیوانش دیده نشد با حکیم خاقانی شیروانـی

۱ ـ شرح قصیده دربحث و فصل جداگانه درصفحات بعدآمده است بآنجامراجعه فرمایند ضمناً نظرات نگارنده رادر مورد مطالب این تذکره و دیگران در ضمن فصول و بخش‌های مختلف ملاحظه و مطالعه خواهند فرمود.

۲ ـ چاپ دوم ناشر کتابخانه مهدیه تهران سال ۱۳۱۶

۳ ـ مجمع الفصحا جلد اول چاپ امیرکبیر صفحه ۲۶۹

مباحثات و مناظرات بسیارداشته واین اشعارازخیالات او گویندرحمة الله علیه «بعدانتخابی از چند قصیده را آورده است.»

این بود آنچه را که تذکره نویسان و مورخین گذشته درباره اثیر نوشته‌اند اینک آنچه راکه معاصرین و محققین درباره اثیر نوشته اندمیاوردیم و سپس به بحث درباره مطالبی که گذشتگان و معاصرین نوشته‌اند میپردازیم.

سخن و سخنوران: تالیف استاد دانشمند و محقق ارجمند جناب آقای بدیع الزمان فروزانفر.

تنها تذکره محققانه‌ای کـه در زبان فارسی تاکنون درباره شعرای فارسی زبان برشته تحریر آمده است ونویسنده آن رنج مطالعه دواوین گویندگان را بر خودهموار ساخته واطلاعات خود را بجای اخذ از تذکره‌هامستقیماً از آثار خود گویندگان استقراء و استنتاج کـرده است. تذکره سخن و سخنوران میباشد. ارزش این تذکره بر اهـل تحقیق مخفی وپوشیده نیست تاریخ ادبیات شادروان پرفسور ادوارد برون گرچه نخستین اثری است که درتاریخ ادبیات فارسی باروش تحقیقی تنظیم گردیده‌معذالك چون نویسنده خود اهل زبان نبوده و نتوانسته است احاطه وتسلطی کامل بر نکات دقیق زبان و ادب و استعارات واشارات آن داشته وبر تاریخ مملکت ما مسلط باشد دچار اشتباهات بیشماری شده لیکن سخن و سخنوران باروش محققانه نویسنده دانشمندآن یکایك گویندگانیکـه در باره آنـان سخن میراند آثارشان راکه اغلب بچاپ نرسیده است مطالعه و تحقیق کرده ودرباره‌ممدوحین‌وعصرهریك‌ازگویندگان نیزمطالعاتی‌دقیق‌انجام‌داده‌است‌درسخن وسخنوران‌مطالب بیشتر وتازه‌تری درباره اثیر اخسیکتی‌آورده شده و زندگی‌اورا برای خوانندگان روشنتر میسازد. اینك آنچه را که در سخن و سخنوران آمده است عیناً نقل می کنیم.

اثیر اخسیکتی:

نام یا لقب وی اثیرالدین است که در اشعار خود و معاصرینش بیشتر به تخفیف و یا حذف مضاف الیه استعمال شده و اگر هم نامی جز اثیر داشته بهیچ روی دراشعار و کتب تذکره یاد نشده[1] و این میرساند که وی‌هم بزمان خود بنام اثیراشتهار یافته‌است. اخسیکتی نسبت است باخسیکت از محال فرغانه که در آنجا متولد گردیده و گاهی هـم تنها نسبت خود را شناسانده و نیز خویش را با عنوان ترکیبی یعنی اثیر اخسیکتی یاد می کند.

اثیر الدین شاعری ورزیده طبع و اشعار وی متین است مایه طبیعی و استعدادی اصلی او باحتمال اغلب مانند شعراء نامورقرن ششم بوده وازهیچ یك پایه فروتر نداشته چنانکه مخترعات لفظی و معنوی او در حد خود بسیاراست وگواهی میدهدولی تمایل او

۱ـ نام خود وپدر ولقب و کنیه‌اش را در صفحات آینده آورده‌ایم.

به تقلید دیگران که طبع بلندش راپای بندکرده و مسیرفکرو تصور اورا محدود ساخته ویرا از درجه نخستین در نتیجه فروتر آورده وآن‌فکر توانای گرم‌رو که چون آفتاب جهانتاب ممکن بودسراپای عالم ادب رابنور خودفراگیرددر مدار تقلید محدود گردیده و تنها بپرتو دیگران نور پاشی میکند.

اودر این رویه‌مانندکسی است که به‌تقلید طبیعت شاخه‌گلی ازکاغذ رنگین بیاراید یا پیکری از فلز بسازد چنانکه مردم از که ومه دقت صنع وچیردستی اورا تصدیق کنندو باستادیش مسلم دارند لیکن ازآن شاخه گل بوی نشنوند و طراوت نبینند اثیر الدین همان استاد چابك دست است که باکمال مهارت سبك سنائی وانوری راتقلید میکند ولی آنروح وملاحت که درسخن سنائی و انوری است در اشعاراو موجود نیست واواگرچه بانوری نمیرسد میتوان اورا یکی ازمقلدان خوب انوری‌شمرد.

چند قصیده هم بطریقه خاقانی سروده وازعهده برآمده واوخود رااز خاقانی برتر میداند واین گفته ازانصاف دوراست.

اشعار اثیرالدین گذشته از تاثیر معاصرین از فنون لفظی بلاغت هم متاثر است و گویا اورا برعایت قوانین این فن میل وافر بوده چنانکه آثار آن در اکثر اشعار وی پیداست و بسیاری هم ازابیات وی بجهت بلاغت پسندیده و رائق است چنانکه بواسطه همین تکلف قسمتی از آنها پیچیده و سست وکنایات و تشبیهات آن خلاف غرض و دل ناپذیر است.

همچنان اطلاعات او از ریاضی و فلسفه کـه میتوان گفت قسمت اکثر استخوان بندی ادبیات قرن ششم راتشکیل میدهد درفکروی تاثیر بلیغ داشته ولازم لاینفك اوست وهمیشه‌باوی همراه‌است تا بدان‌حدکه در تصویر ووصف مناظر طبیعی ومظاهرعشق هم دست ازدقت‌های فلسفی نکشیده وبرخلاف رویه ومنطق شعراکه بایدبواسطه حسن‌تصویر شنوندگان‌را بعالم خویش وارد کنند تامانند شاعریا نویسنده بهره برند یانتیجه گیرنداو بجهت دقت فکر و صنعتهای ادبی خواننده را بحیرت عجیب میافکند و از اصل موضوع چندین مرحله دور مـی سازد رویهمرفته اگرچه اثیر سخن خود را تالی وحی سماوی می پندارد وانصاف آن است که طبع وفکراو تواناست و بیشتر اشعار وی‌متین ومحکم است وترکیبات تازه بسیاردارد ولی بحکم انصاف و عدالت دلبستگی و فریفتگیش نسبت بفنون بلاغت و معانی باریك ویرا از کمال و مرتبه بلندتری‌که ممکن بود بدان دست یابد بازداشته و چندانکه اشعارش قوی وجزیل است رونق و آب و لطافت ذوق ندارد

اخلاق او ـ اثیرالدین هم مانند اکثرسخن سرایان هم عصرخودکه داستان ثروت وحشمت‌شعراء عهد غزنوی یا سامانی راشنیده وباورکرده بودند و خویش را همدوش‌یا برتر ازگذشتگان میپنداشتندو ازشهریاران آنهمه نواخت و نعمت نمی‌دیدند و روزگار

را دشمن فضل و شکننده بازارهنر میخواندند بروزگار بدبین بود و نسیم وفا در گلشن ایام نمی‌یافت انقلاب خراسان و عراق و سائر ممالك اسلامی بخیال او کمك میکرد و آوارگی و شهرگردی خاطرش را پریشان داشت و اوضاع زندگی و معیشت اورا مختل میکرد و اواینهمه را نتیجه شور بختی و دشمنی خاص روزگار با خود میپنداشت طبیعی است که عدم توقف وشهرگردی با همه فوایدی که دارد اگرچه برعده آشنایان میافزاید ولی غالباً مردم را از داشتن دوستان صمیمی محروم میگرداند اثیرالدین که مسافرت بسیار میکرد وفرصت انتخاب دوست نمی‌یافت گمان میکرد که دوستی و صمیمیت همان حکایت سیمرغ و کیماست و بدین جهت بازمانه و مردم نظر خوشی نداشت و پیوسته بر کسادی کالای فضل و اختلال دوستی تاسف میخورد .

در اشعار او تعریف قناعت و آزادگی دیده میشود لکن تاریخ زندگانی واشعار او بر خلاف این ادعا میرساند که اوازراه مدح سرائی وستایش گوئی امور معیشت‌خود را منظم میکرده و از ممدوحان صلت و انعام میخواسته و اکثرتوجه او بقناعت و گوشه نشینی وقتی بوده که از ممدوح سر خورده وبی لطفی حس میکرده است در این موقع اثیرالدین قدر و قیمت خود را می‌شناسد و به پستی همت و صرف فکر در مدیح خلق سر فرود نمیآورد و چارگوشه عزلت را با شاهی هفت کشور برابر میداند و گاهی هم علت‌گوشه نشینی خود را نداشتن ممدوح ومستمع دانا میشمارد .

او بشهادت اشعارش یك قسمت زندگانی خود را در طلب شهرت و تهیه وسائل معشیت ازاره ستایش‌گری صرف کرده وعمری نیز در طلب اکسیر تباه‌گردانیده (خود وی میگویدمرا بصنعت‌اکسیر درتبه‌شد دل و گرچه آفت‌مغزاست‌صنعت‌اکسیر) و آخرالامر بغلط بودن فکر خود پی برده و برفوت روزهای خرم عمردر طلب اکسیر تاسف بیشمار خورده ولی ظاهر از مدح سرائی پشیمان نشده است .

تعصب مذهبی هم در دماغ او جای‌گیر بوده (نزاع و عصبیت حنفیه و شافعیه‌اگر چه قدیمی بود ولی در قرن ششم بی‌اندازه شدید شد و بسیار می‌شد که فریقین مدارس یکدیگر را خراب میکردند و کتابخانه‌ها را می‌سوختند و اثیرالدین حنفی مذهب بوده و درقصیده‌ای که مطلعش این است .

عرض‌دادازچابکی‌خورشید شمعی‌پیرهن ‌ ‌ ‌ ‌ درجلال آسمان برمهد اطفال‌چمن

تعصب مذهبی بخرج داده وبر ضد مبتدعان و درتحریك حنفیان ابیاتی آورده‌است.

و در نزاع های حنفیان و شافعیان که در زمان وی اکثر شهرهای ایران را فرا گرفته بود ابیاتی سروده وحنیفان را برآرامش و سکونی که دریکی ازوقایع داشته‌اند ملامت کرده وآتش کین و تعصب آنطایفه را دامن زده است .

بعضی ازتذکره نویسان نوشته‌اند که اومرید نجم‌الدین‌احمدبن عمرخیوقي معروف

به نجم‌الدین کبری مقتول سنه ٦١٨ بوده و ظاهراً این سخن اصلی ندارد چه نجم الدین مریدعمار یاسر و اسماعیل قصری بوده و این هردو از مریدان ابوالنجیب عبدالقاهر سهروردی بوده‌اند و او درسنه ٥٦٣ وفات یافته و اثیرالدین هم بگفته مولف آتشکده در سنه ٥٧٠ وبروایت مجمع الفصحا سنه ٥٦٣ درگذشته ومسلم است که نجم‌الدین بسال ٦١٨ در واقعه خوارزم وهجوم مغول بقتل رسیده ودر آنموقع هفتاد سال داشته وبنابر این درموقع وفات اثیریا نابالغ بوده یا هنوز برنائی اندك سال بوده و در عالم‌سلوك قدم میزده و صلاحیت قطبی نداشته است.

سلاطین‌معاصر : ١

شعراء معاصر : مجیرالدین بیلقانی که بایکدیگر هم چشم بوده و بتعریض وتصریح یکدیگر راهجا گفته‌اند. خاقانی که بروایت دولتشاه اثیرالدین بقصد معارضه وی عزیمت عراق و آذربایجان کرد و اثیر در قصائد خود مقلد اوست و بر طرزوی میرود وبا این همه طعنه‌های سخت بوی زده و یکی از قطعه‌های او را جواب گفته و دعاوی خاقانی را بخیال خود رد کرده‌است.

وفات او : مولف مجمع‌الفصحا وفات اروا بسال ٥٦٣ میداند وغلط است زیرااثیر الدین تا سال ٥٦٩ حیات داشته چنانکه از اشعار او مستفاداست و مولف آتشکده‌وفات اورابسال ٥٧٠ و نویسنده شاهد صادق سنه ٥٧٧ شمرده و بر بطلان ایندوا کنون‌دلیلی در دست نیست.

تاریخ ادبیات ایران تالیف آقای دکتر صفا استاد محترم دانشگاه : ٢

اثیر اخسیکتی : اثیر اخسیکتی شاعر مشهور و نام آور اواخر قرن ششم و از مشاهیر عالم شعر و ادب فارسی است. نسبت او باخسیکت از قراء فرغانه بوده است و او خود را در شعر اثیر و گاه اثیراخسیکتی خوانده و معاصران یا مردمان قریب باوهم وی‌رابیکی ازاین دووجه نام برده یعنی نام اورا باضافه‌ی به (دین) ذکر نکرده‌اند لیکن تذکره نویسان متأخر نام ویرا اثیر الدین نوشته اند.

نشأت او در بلاد مشرق بود و درهمانجا بشاعری برآمد لیکن براثر زوال‌دولت سنجری و هجوم غزان و بروز انقلابات در خراسان ناگزیر از آن سامان روی بعراق آورد و در همدان بخدمت رکن الدین ارسلان‌بن طغرل رسید و هنگامی که او بیاری

١ ــ دراین‌جا استاد دانشمند به‌ترتیب شرح‌حال مختصری ازپادشاهان معاصراثیرمانند رکن‌الدین ارسلان‌طغرل ــ شمس‌الدین‌ایلدکز . فخرالدین‌عربشاه ــ اتابك‌جهان‌پهلوان نصرت‌الدین‌محمدبن‌ایلدکز ــ مظفرالدین‌اتابك‌قزل‌ارسلان‌بن‌ایلدکز آورده‌اند که‌چون‌در قسمت‌ممدوحین درصفحات‌آینده‌مفصل‌آورده شده است از تکرار آن خود داری میشود.

٢ ــ جلد دوم صفحه ٧٠٢

ایلدگز بر تخت سلاجقه‌ی عراق نشست اثیرالدین اورا در قصیده : بفراخت رایت حق . برتافت روی باطل ـ آلب‌ارسلان ثانی شاه ارسلان طغرل مدح گفت (۵۵۵) از این پس اثیر در عراق و میان شاعران آن سامان مشهور شد و علاوه بر سلطان سلجوقی . اتابکان آذربایجان یعنی اتابك ایلدگز و فرزند اومحمد جهان پهلوان و قزل‌ارسلان را نیز مدح گفت و ازمیان آنان باتابك ایلدگز و قزل ارسلان بیشتر اختصاص داشت وحتی قزل ارسلان چندی اورا بر رفیقش مجیر بیلقانی ترجیح داده بود و مجیر خوددراین باره قطعه‌ئی دارد دولتشاه گوید . حاکم خلخال و ماسوله او را بر خود خوانده و در آخر عمر درآن دیار بسر برد واتابك ایلدگز طالب صحبت اثیر بود ملاقات کرد اما صحبت و ملازمت میسر نشد قسمت اخیر کلام دولتشاه درست بنظر نمی‌آید زیرا اثیر چند بار اتابك ایلدگز را مدح گفته و صحبت وملازمت اتابك نیز برای اومیسر بوده است آذر وهدایت گفته‌اند که وی دراواخر عمر دست‌ارادت بشیخ نجم‌الدین کبری‌داد و بمقامات عالی رسید لیکن ارادت اثیر نسبت بشیخ نجم‌الدین کبری‌وخدمت نزداو مستبعدبنظر میآید زیرا دوره کمال شیخ نجم‌الدین (م . ۶۱۸) مدتی بعدازفوت اثیر آخسیکتی آغاز شده بود . باتمام این احوال این نکته مسلم‌است که در اواخرحیات بحال انقطاع وگوشه گیری ازامور دیوانی بسر برد .

اثیر باعده‌ئی از شاعران بزرك عهد خود مانند مجیر بیلقانی واشهری نیشابوری‌و خاقانی رابطه داشته است و ازآنجاکه خویشتن را هم پایه خاقانی می‌شمرد کار آندو بیدگوئی وتعریض بیکدیگر کشید و حتی تذکره نویسان نوشته‌اند که اثیر بقصدمعارضه با خاقانی از خراسان‌آهنك شروان کرد ودر راه بخدمت ارسلان بن طغرل پیوست‌نسبت به مجیر نیزاثیر از هجو و معارضه خود داری نداشت واورا راهزن کاروانهای شعر خود می‌خواندوراوندی ازاین‌باب براثیرتاخته واوراسخت‌نکوهش کرده‌و نامنصف‌شمرده است.

وفات اوراآذر بسال ۵۷۹ و هدایت ۵۶۳ دانسته و در شاهد صادق ۵۷۷ آمده است . قول هدایت بنظر باطل میآیدزیرااتابك معروف محمد جهان پهلوان (۵۶۸ـ۵۸۱ مستلزم زیستن اثیر بعد ازسال ۵۶۸است و بنابراین قبول یکی از دوسال ۵۷۷ و۵۸۹ ارجح بنظر میرسد .

ناقدان سخن اثیراخسیکتی‌را درردیف اول شاعران قصیده پردازقرار داده‌اند . مهارتی که او درآوردن ردیف‌های دشوار و التزامات مشکل و پیچیدن در معانی صعب و **بیرون آمدن از مضایق مختلف شعر بکار برده ستودنی است** . وی اگر چه نتوانست خود را بپایه خاقانی برساند و در معارضه‌ئی که با آن استاد داشت قدم از دایره‌ی ادب و انصاف بیرون نهاده **لیکن در بسیاری از موارد توانسته است از حیث ایجاد مضامین عالی و ابداع ترکیبات خاص** و استفاده از افکار علمی و اطلاعات وسیع خود در خلق معانی بسخن گوی بزرك

شروان نزدیك شود . اثیر مانند معاصران خود در اشعار خویش مغلوب اطلاعـات و معلومات خویش است و این امر ازقصائد او کاملا مشهود میباشد با همه این احوال ابیات لطیف در دیوان او وخاصه درغزلهای مطبوع دل نشینش کم نیست عیب بزرك‌او در آن بود که بصعوبت معانی در اشعآر خود علاقه میورزد و این امر باعث مکتوم ماندن‌معانی ابیات او گردیده است . عوفی دربارهٔاو میگوید [1] ..... »

.....باتوجیهی که عوفی از این سه بیت کرده و آنهارادرغایت‌لطافت ورقت پنداشته حق آن است که‌به بی‌نمکی آنها مقر ومعترف باشیم ومعنی عوفی‌هم مانند خود کلام‌شاعر در بیت اول رسا نیست و از این‌گونه ابیات در دیوان او کما بیش یافته‌میشود »

دراینجا منتخبی‌ازچند غزل ترجیع و قصیده آورده‌اند که‌کامل آنها در متن دیوان آورده شده است .

اینك که نظرات تذکره نویسان و معاصرین پایان یافت می‌پردازیم بـه استقرات واستنتاج‌هائیکه‌خود از آثارو احوال اثیر بعمل‌آورده‌ایم‌ودرضمن نمودن شرح حـال اوهرجاکه درباره نظرات دیگران مطالبی داشته باشیم یادآورمیشویم وپاسخ میدهیم وآنچه‌راکه خلاف میدانیم بااستناد بگفته‌های شاعر رد می کنیم -

نام و لقب و کنیه و نام پدر

راحت الصدور[2] و لباب الالباب [3] فقط به ذکر اثیر اکتفاکرده اند هفت اقلیم [4] و خلاصه بناکتی[5] اثیرالدین آخسیکتی نوشته‌اند . خود اثیر هم . از خودبنام اثیرالدین یاد می کند .

ستوده خاطر فرمان بر اثیرالدین چوآتشی‌است که‌آب‌حیات از او زاید

سخن و سخنوران و تاریخ ادبیات هم از نام‌ولقب وپدرش ذکری بمیان نمیآورند

در پایان دیوان اثیر نسخه ایندیا افیس که درسال هفتصدو سیزده تحریر یافته و معلوم است که ازروی نسخه دیگری استنساخ شده ومیتوان گمان برد که ازروی نسخه‌هم عصر اثیر نوشته شده باشد نام ولقب و کنیه وپدرش رانقل میکند.

نام او **محمد**و لقبش **اثیرالدین** و کنیه‌اش **ابوالفضل** و پدرش **طاهر** **نام**

---

۱ ـ به صفحه ۱۷ این مقدمه رجوع فرمایند
۲ ـ به صفحه ١٦ این مقدمه‌رجوع فرمایند
۳ ـ به صفحه ۱۷ این مقدمه رجوع فرمایند
٤ ـ به صفحه ۱۸ این مقدمه رجوع فرمایند ٥ـ به صفحه ۱۸ مراجعه فرمایند

داشته است [1]

اثیر الدین لقبی بوده که از طفولیت داشته و بعدها او را بلقب امیرالشعرائی و یا سلطان الشعرائی نامیده اند.

دولتشاه نیز اورا سلطان الشعراء مینامد و این نقل قول از عناوینی است که در نسخ هم عصر اثیر برای‌او می نوشته‌اند درنسخه ایندیا افیس مینویسد . سلطان الشعراء قدوة الحکما اثیرالدین آخسیکتی رحمةالله بغایت فاضل بوده است ودرعربیت مهارتی تام داشته ازآخسیکت بعراق آمده .

و اثیر خود متذکر این لقب شده‌و میگوید .

چون پرسیدی باتو بگویم که کیم   سلطان سخن اثیر آخسیکتی ام

در مقدمه و پایان نسخه ایندیا افیس که فعلا قدیمیترین نسخه دیوان اثیر است که دردست میباشد اورا امیرالامام میخواند و ممکن است لقب‌امیرالشعرائی هم داشته‌است.

تولد ـ در هیچیك ازتذکرها از سال تولد اونشانی دردست نیست و بآن اشاره نشده . تحقیقاتی که دراین باره بااستنتاج و استقراء درآثارش بدست میآید چنین‌است .

اثیرالدین باید درسال‌های ۵۵۰ و ۵۵۱ که فتنه غز درخراسان درگیر بود بنابه مشهور [2] از خراسان گریخته و بعراق آمده باشد وچون فتنه غزدر سال ۵۵۰ بودو دو سال سنجردر دست غزان اسیر بود وپس‌ازآزادی‌هم چند ماهی نپائید ودر گذشت (۵۵۲) پس باید خروج اثیرالدین از خراسان بعراق همان سال ۵۵۰ باشدو اینکه تذکره‌ها نوشته اند برای ملاقات با خاقانی ازخراسان بعراق‌آمد و در همدان سلطان ارسلان بن طغرل را ملاقات و درسلك شعرای خاص او درآمد اشتباه است زیرا اثیرقبل از سلطنت ارسلان بعراق آمده و دوران سلطنت سلطان محمدو سلطان سلیمان را دریافته و اوو امرایش را ازجمله امیرفخرالدین زنگی وبهاءالدین محمدوزیر معروف به قیصر وسیف الدین حسن جاندار، نظام‌الملك خواجه جلال الدین ابوالفضل بن قوام الدین درگزینی‌را مدایحی گفته است و دردستگاه سلطان محمد با اتابك ایلدکز آشنائی پیدا کرده و هم در دربار سلطان محمد با فخرالدین عربشاه آشنا شده بطوریکه خود طی قطعه‌ئی این این مطلب را بازگومیکند [3] و در سلك شعرای خاص فخرالدین علاء الدوله در آمده

---

۱ ـ درپایان دیوان اثیرنسخه ایندیا مینویسد . نجم‌الدین‌الامیرالامام الاجل‌العالم اثیرالدین شمس الاسلام فریدالعصرافصح العجم سلطان الشعرا والحکما ابوالفضل‌محمد بن ابی طاهر ذی الفضائل الاخسیکتی قدس‌الله روحه العزیز بعون‌الله تعالی .

۲ ـ به‌مطالب تذکره دولتشاه ـ آتشکده ـ تقی‌الدین کاشانی ـ سخن‌وسخنوران ـ تاریخ ادبیات ایران دکترصفا که در صفحات قبل گذشت مراجعه فرمایند .

۳ ـ صفحه ٤۳۸ به‌قطعه . سرمنع دربان ندارم مراجعه فرمایند

است[1] . در قصیده‌ای که در مدح فخرالدین علاء الدوله دارد میگوید

پیر گشتم بجوانی کهنم چیست از آنك — گلشن مدح تو را خوش سخنی چون سمنم

و در غزلی که همین امیر را مدح میکند میگوید .

زان گنج دست نقب زمان کوته است از آنك — سی سال شصت بار زکاتش بداده‌ام

بنا براین اگر ورود اثیر رابه‌عراق ۵۵۰ بدانیم و بنا بگفته خودش او راهنگام ورود بعراق جوانی سی ساله بشمار آوریم سال تولد اثیر باید بین سنوات ۵۲۰ـ۵۲۲ باشد . پس با این ترتیب اثیرالدین آخسیکتی در حدود سالهای ۵۲۰ در آخسیکت از قصبات فرغانه[2] تولد یافته‌است .

آخسیکت کجاست ؟ :معجم البلدان مینویسد : آخسیکث یا آخسیکت قصبه ناحیه فرغانه است .

واقعات بابری مینویسد : در شمال رودسیحون واقع شده و در تمام فرغانه بعد از اندیجان از آن وسیع‌تر جائی نیست و تا اندجان نه فرسنك است و قلعه‌اش در کمال استحکام وخربزه‌اش بنام میرتیموری معروف‌وازخربزه بخارا بهتر است

سوزنی سمرقندی در قصیده‌ای که در مدح سعدالدین مستوفی گفته و آنرا بر صنعت تضمین ترتیب داده دربیتی میگوید .

ـ زوزهی مهر سخنی سخن ـ — دان . که نـاورد سیر اختردو ـ
ـ لـت ، مردی و مردمی زاکا ـ — بر ، **اخسی کت** ، آنکه‌منشاء ومو ـ لد

و از آن بر میآید که مولد سعدالدین مستوفی آخسیکت بوده و آخسیکت در قرن چهارم وپنجم و ششم شهرت داشته و از آن مردمان برجسته‌ای برخاسته‌اند

در نسخه دیوان سوزنی اخسی کت را برسم الخطی که نوشتیم نوشته است یعنی . اخسی را علیحده و کت را جداگانه و کت را هم کث نوشته است و پیداست که آنرا مخفف هم میگفته اند یعنی آخسی[1] ـ چنانکه احمد امین رازی در هفت اقلیم گفته

---

۱ ـ این فخر مرا نه بس کو گویم — من شاعر خـاص فخر دینم

۵ ـ فرغانه‌با فتح اول یکی ازشهرهای ماوراء النهر است شرقش کاشغر وغربش کوهستان بدخشان وشمالیش راطرار گویند

۳ ـ نگارنده تصور میکند کت تلفظ دیگری از **کد** است که بمعنی ده وآبادی‌است که نظیر آنرا در کدخدا می‌بینیم و کد ممکن است همان کند و قند باشد که در نامهای بسیاری‌از شهرهای ماوراء النهر هنوز هست . مانند تاشکند . سمرقند و اوزکند وهنوز هم در آذربایجان به ده **کند** میگویند . نظیر کت نام ناحیه دیگری هم می‌بینیم و آن بناکت است .

تحقیق و توضیح بیش ازاین دراین باره از بخث ما خارج است.

است . اخسی [1] .

تلفظ صحیح و واقعی اخسی کت امروز برای ما روشن و معلوم نیست زیرا رسم الخط فارسی نمیتواند لهجه‌ها و آهنك ها را مطابق واقع ثبت کند . آنچه معلوم است آخسی کث آخرش نه تای منقوطه بوده و نه ثای مثلثه زیرا درفارسی ث نداریم و درتلفظ پهلوی و زبان دری حرفی تلفظ می‌شده است که آهنك تلفظ آن نزدیك به تلفظ Th انکلیسی بوده است و کیومرث‌هم این چنین تلفظ میشده‌است و بهمین مناسبت آنرا برخی با ث وعده‌ای با ت نوشته‌اند [2] واما تلفظ قسمت‌اول‌این نام که اخسی باشددرست‌معلوم‌نیست که همزه باالف‌است یاالف مفتوح‌است . برهان قاطع آنرا با الف مفتوح‌ضبط کرده‌و بنام های . اخسی . اخسیك .اخسیکت .اخسیکث آورده . دربرهان‌پس‌از آخسیکت. لغت اخشیج راآورده‌و چنانکه میدانیم آخشیج که جمع آن آخشیجان است با همزه باالف است واثیر میکویدشعله‌تیغ‌شریعت‌ساز ملحدسوزتو ــ آتش‌اندررخت‌چرخ آخشیجان‌میزند . بااین‌ترتیب میتوان تصور کرد که اخسیکت هم مانند اخشیج بهردو صورت یعنی آخشیج و آخسیکت تلفظ میشده است فرهنك سروری هم آخسیکت ضبط کرده و در نسخه اینديا‌افیس هم آخسیکت نوشته شده چون تلفظ با آ ــ خوش‌آهنك‌تر است ما هم بهردوصورت‌نوشته‌ایم

دوران جوانی : ابوالفضل‌محمدبن ابی‌طاهراثیرالدین آخسیکتی دوران کودکی را در آخسیکت و سپس در فرغانه گذرانیده و پس از فراگرفتن مقدمات علوم عصری برای تکمیل تحصیلات و معلومات خود بنا به معمول زمان به بلخ رفته است . بلخ در آن تاریخ از نظر علمی مرکزیتی داشته [3] و سپس بطوریکه دیگران هم یادآور شده‌اند و خود اثیرهم اشاراتی دارد بمرو وهرات رفته معلوم نیست چند سال از عمر خودرا دربلخ و هرات گذرانیده بنظر میآید چون بلخ درآنزمان مجمع شعرا و فضلا بوده است [4] اثیر بیشترجوانی خودرا برای استفاده‌ازمحضر دانشمندان بلخ درآنشهر گذرانیده باشد

اثیر باحدت ذهن و طبع سرشار و قریحت ممتاز که داشته است در جوانی جامع علوم و فضائل عصر خود گردیده وعلوم ریاضی ـ طب ـ شیمی (کیمیاگری) ـ نجوم ـ هیات . ادبیات عرب ـ معقول و منقول ـ فلسفه ـ حکمت ـ کلام را آموخته است . بطوریکه گذشت جمهور تذکره نویسان بدانش و فضل اومعترفند و او را جامع کمالات معنوی میدانند اثیر بااندوختن معلومات متداول عصرخود و تبحر و استادی در شعر برای

---

۱ ــ به مطالب‌هفت اقلیم در صفحات گذشته مراجعه شود .

۲ ــ در راحت الصدور و المعجم و نسخه اینديا‌افیس اخسیکث نوشته شده است .

۳ ــ به کارنامه بلخ حکیم سنائی مراجعه شود ٤ ــ دراین باره به‌شرح حال حکیم مختاری غزنوی بقلم نگارند مراجعه فرمایند .

کسب شهرت و معروفیت و بدست آوردن مقامی فراخور مقام علمی و ادبی خود عازم خراسان میشود ـ متاسفانه هنگامی بخراسان میرسد که پادشاه مقتدر و عادل وعالم‌دوست و شاعر پرور سلجوقی سنجر با فتنه غزدست بگریبان بوده وشهرهای خراسان‌درآتش نا امنی و آشوب میسوخته است غزان شهر نیشابور و دیگر بلاد معمور خراسان‌را دراثر نهب و غارت و قتل و کشتار بویرانه‌ئی تبدیل ساخته بودند . اثیر اوضاع خراسان را منقلب دیده وآنجا را برای سکونت مناسب ندانسته رو بعراق آورده است . در اشعار اثیر جسته وگریخته اشاراتی باین نا امنی‌های خراسان و فرارش ازآنسامان شده‌است میگوید . بنده گریز پای است ازوحشت خراسان . وهمچنین .[1]

در عراق آن‌جره‌باز نطق‌رابگشای بال   کازگریز وحشت‌آباد خراسان‌دررسید

و بطوریکه گذشت هنگام ورود به عراق در حدود سی سال داشته است .

اثیر غارت شده. چنین بنظر میآید که اثیر هنگام فرار وگریز از وحشت آباد خراسان دچار غزان و یا دزدان و قاطعان طریق شده است و هستی‌اش را آنان بتاراج برده باشند زیرا در دیوان او هیچ آثاری که متعلق به قبل ازمسافرت او به عراق باشد دیده نمیشود مدایح اوهمه درباره سلاطین وبزرگان سلاجقه عراق و اتابکان آذربایجان است ولی از دولتیان سنجر و یا از ملوك خانیه درآثار اواثری دیده نمیشود و یا اگر بوده‌تاکنون بدست مانرسیده است[2]

اثیر دراثری که عیناً دراینجا میآوریم و معلوم است که هنگام ورود بعراق سروده است صریحاً میگوید که دزد بر اوزده و مانند طفل مادر زاد شده است و هرچه‌داشته ازاو برده‌اند گوئی خواسته است بممدوح ، خود را معرفی و بشناساند تابدانند کیست و معلوماتش چیست.

آنم که زین بر اسب تمنا نهاده‌ام   تا لاجرم چو باد سوار و پیاده ام
افتاده‌ام چومشك بر آتش بجرم آنك   در بر هزار نافه خاطر گشاده‌ام
لرزنده ام ز جنبش هرباد و برحقم   زیرا چو شمع مجلس شاهان ستاده‌ام
دزدم برهنه کردبدان سان که گوئیا   این لحظه از مشیمه مادر بزاده‌ام
ای آنکه‌دست گیری‌افتاده‌رسم توست   وقت‌است دستگیر که‌سخت اوفتاده‌ام[3]

تخلص : اثیرالدین قسمت اول لقب خود را برای تخلص انتخاب و در اشعارش اکثراً اثیر تخلص میکند و گاه آخسیکتی هم تخلص کرده و اثیر اخسیکتی هم

---

۱ ـ ص ۱۲۰ دیوان ۲ ـ هم چنانکه دزدان آثار ابن یمین وشمس قیس راهنگام مسافرت به‌غنیمت برده اند .

۳ ـ به ص ۱۲۰ دیوان مراجعه شود .

تخلص دارد [1]

اطلاعات و معلومات اثیر : « قیاس شعری من چون قیاس برهانی است»

اثیر از گویندگان دانشمند و عالم و ادیب است و در میان گویندگان و شعرای چیر دست کسانیکه مانند او احاطه کامل به علوم داشته باشند انگشت شمارند . اثیر ـ ریاضی ـ حکمت ـ طب ـ نجوم ـ هیات ـ منطق ـ فقه ـ اصول ـ کلام ـ نرد ـ شطرنج را میدانسته و بر ادبیات عرب و قوانین ادب تسلط داشته است . در اشعار اثیر مظاهر اطلاع او دراین علوم بچشم میخورد و به همین مناسبت بجای آنکه لفاظی کند مضامین تازه میسازد و گاه باندازه‌ئی رقت و لطافت و باریك بینی نشان می‌دهد که خواننده‌را دچار حیرت میسازد در صید معانی بقدری اوج می گیرد و دور پرواز است که گاه در این راه بسبك اصفهانی (که به هندی شهرت دارد) نزدیك میشود ومیتوانگفت سرایندگان سبك اصفهانی به سبك و آثار اثیر توجه داشته اند .

اثیر در اثر همین احاطه وتسلط برعلوم ولغت وایجاد وابداع تعبیرهای تازه‌وبدیع وخلق‌مضامین‌نو گاه فهم برخی ازقصائدش را برای کسانیکه بهره‌ئی ازعلوم وفنون ادب ندارند مشکل ساخته وددرو مورد دوتن از دانشمندان و آشنایان بعلوم وفنون ادب‌یکی محمد عوفی و دیگری یك تن از شاگردانش هریك قسمتی از قصیده‌ای را شرح و این عمل را سرمایه افتخار خود را دانسته اند [2] در این روش بگوینده هم عصر خود خاقانی شروانی نزدیك میشود و برخی چنین پنداشته‌اند که مقلد خاقانی است [3] لیکن‌بطوریکه خواهد آمد چنین نیست بلکه وضع و زمان و عصر شاعر این اختصاص را ایجاب‌میکرده است تا شاعر بتواند احاطه‌خود را برعلوم عصر برقبا ودانشمندان معاصر خود نشان‌بدهد با این همه دراین روش اگر قصائد اثیر را با قصائد خاقانی برابر بگذاریم و از راه انصاف وعدالت قضاوت کنیم در خواهیم یافت که در ابهام گوئی و بهم بافتن اصطلاحات علوم ومذاهب وتعبیرهای دورازذهن خاقانی بعلت پیچیده گی مفاهیم وتعابیرواصطلاحات واستعمال لغات خاص وعلمی و مذهبی معانی آن نا مفهوم مانده وتاکنون کسی درك‌معانی آنها را نکرده و چیزی برای خوانندگان آثار او معلوم و مفهوم نشده و باید گفت معانی اغلب ابیات خاقانی لاینحل مانده و این خاصیت اشعار خاقانی ایجاب کرده است که کسانی بر آثار او شروحی بنویسند و عجب این است که شارحین اشعار او هیچیك شروح دیگری را کامل و جامع و واقع ندانسته چه اگر جامع و کامل و کافی میدانستند لازم نمی‌آمد که شرحی بر شرح دیگر نویسند و این شروح را متعدد سازند

---

۱ ـ سلطان سخن اثیر اخسیکتی‌ام

۲ ـ این دوشرح در صفحات آینده خواهد آمد ۳ ـ دراین باره‌ضمن بحث خاقانی و اثیر مطلب را روشن ساخته‌ایم .

اما اثیر . آنچه را با استفاده ازاستفادات علمی خود بیان داشته قابل درك وفهم و دل نشین است و نشان میدهد که شاعر آنچه را که میگوید خود کاملا درك و هضم و تحلیل کرده و بر آن چیر و مسلط است و از این روی میتواند آنچه را که خود درك کرده است با دیبای زیبای شعر به شنونده و خواننده تحویل دهد .

نگارنده بر خلاف نظر دیگران بر این عقیده است که دقت و موشکافی و تسلط اثیر بر علوم وفنون تنهاسبب نگردیده که اواز بزرگان ادب و شعر بازنماند بل‌سرمایه امتیاز او از دیگر گویندگان وسرایندگان لفاظ است . و در اثرهمین احاطه بر علوم او رابالقاب نجم الدین . امیر الامام . شمس الاسلام . فرید عصر . افصح العجم سلطان‌ـ الشعرا والحکما خوانده اند (به پاورقی صفحه سی‌وسه مراجعه شود) .

اثیر بمناسبت تسلط برعلوم درزنگان مجلس درس داشته است چنانکه خودمیگوید:

ولیکن‌ناز بی‌هنگام شاگردان‌زنگانی بیادم‌میدهد هر لحظه‌عزلت گاه‌زنگانرا

اثیر چنانکه‌خود می گوید درنثر دستی داشته متأسفانه تاکنون آثار منثوراو بدست نیامده است میگوید :

چو بلبلم قفس فضل‌راکه همتانیست مـرا بزخمه منظوم و نغمه منثور
ثنای من زا فاضل شنو که لایق تر به‌جیب موسی عمران ثنای دامن‌طور

و هم چنین :

در ملك نظم و نثر نشانهاست‌بیشمار بر دیده زمانه ز پای سریر مـن

اینك برای اینکه نمونه‌ای از اطلاعات اثیر در علوم مختلف بدست داده باشیم چند بیت مثال میآوریم در هیئت :

منقار چرخ و ناخن شاهین فرخت پشت دو نسرطایر وواقع شکسته باد[1]
مناط شبهت عدل است در کلام قدیم حدیث او که همی آمد از عدم بوجود
زهی یگانه دوران که هفت طارم را زشش‌جهات‌وزچاراسطوان‌توئی‌مقصود
سلاله‌ئی چو تو بدرد هیولی انسان نفوس‌عاقله را شد بر آن عرض‌مسجود

تمام این‌قصیده که درصفحه۱۱۴ دیوان حاضر آمده‌است مشحون است ازاصطلاحات

۱ـ دو نسرطایر عبارتند از نسرطایر ونسرواقع که دونقش‌آسمانی هستندبصورت دو پرنده عقاب مانند . یکی نشسته ودیگری درحال پرواز آنکه نشسته است ستارگان درخشانش یك مثلث است از سه ستاره و آنکه نسر طایر یعنی پرنده است سه ستاره درخشان دارد بصورت عمود که‌آنرا ماکو گویند (آلتی که در بافندگی‌بکار میرود)

فلسفی ـ حکمی ـ مذهبی ـ علم کلام ـ ریاضی ـ علم الادیان ومثال ازشطرنج وهیأت .

باید حریف واقعه آورده رخ برخ　　هر پیکر ازمماثله گوئی دو پیکراست

در عروض :

چو حسن نقل به حسب از پی مدیح　　رسمی است درصناعت اشعار مستجاز

در نرد :

گفتی فرحت ندهم صد نقش گر آوردی　　وآخر بسبکدستی چیزی زمیان بردی

صنایع لفظی :

مجروح هوائی ز هوان دست بیفشان　　زیراك هوان نیست هر آنجا که هوا نیست

وصدها امثله دیگر وبهترین نمونه قصیده معروف بمطلع . جهان را هم جهانبانی است پیدابین وپنهان‌دان که یکی ازشاگردان و معتمدان ومعتقدان باثیر آنرا شرح کرده است ودرپایان این شرح‌حال آمده است .

اثیر و تعصب مذهبی :

در سخن وسخنوران چنین آمده است : تعصب مذهبی‌هم در دماغ اوجایگیر بوده و در نزاعهای حنفیان و شافعیان که در زمان وی اکثر شهرهای ایران را فرا گرفته بود ابیاتی سروده و حنفیان را برآرامش و سکونی که در یکی از وقایع داشته‌اند ملامت کرده وآتش کین و تعصب آنطائفه را دامن زده است . نزاع و عصبیت حنفیه و شافعیه اگرچه قدیمی بود ولی درقرن ششم بی‌اندازه شدید شد و بسیار میشد که فریقین مدارس یکدیگر را خراب میکردند و کتابخانه‌ها را میسوختند واثیرالدین حنفی مذهب‌بوده ودر قصیده‌ای که مطلعش این است :

عرض‌داد ازچابکی‌خورشیدشمعی‌پیرهن　　در جلال آسمان برمهد اطفال چمن

(برای اصل قصیده به‌صفحه ۲٦٥ دیوان حاضرمراجعه شود)

تعصب مذهبی بخرج داده و برضد مبتدعان در تحریك خنفیان ابیاتی آورده است

(صفحه ۱۹۲ سخن وسخنوران)

درهیچیك از تذکره‌ها ازاین بابت و دراین مورد مطلبی عنوان نشده و این نظر استنباط و استقراء استاد محترم ودانشمند ارجمند جناب آقای فروزان فر میباشد و چون با استفاده ازآثاراثیرخلاف آن بنظرمیرسد نگارنده رانظر برآن است که چون نسخه‌ایکه جناب آقای فروزان فر از دیوان اثیر دردست داشته ونسخه‌ئی بوده است متعلق بشادروان ملك‌الشعراء بهار که اینك در تصاحب و تملك نگارنده است و این نسخه که هزارو پانصد بیت بیشتر ندارد و منتخبی است از دیوان اثیر علیهذا ایشان بکلیه آثار اثیر دسترسی نداشته و در نتیجه چنین استنباط فرموده‌اند بطوریکه توضیح داده میشود . اثیر دچار تعصب مذهبی نبوده و از قید و بند این مطالب آزاد می‌زیسته ودرحقیقت پیرو این‌مکتب

بوده است که :

جنك هفتاد و دو ملت همه را عذربنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

بطوریکه نگارنده درك کرده اثیر حنفی مذهب نبوده و شافعی مذهب است زیرا: بکرات در دیوان او مدح خجندیان بترتیب صدرالدین عبداللطیف خجندی و جمال الدین خجندی و خواجه امام ظهیرالدین بلخی [1] دیده میشود و بطوریکه میدانیم آنان از رؤسای بزرك شافعیه اصفهان بوده‌اند و در عین حال در آثار او مدح خاندان عصمت شده است و برای نمونه چند بیت میآوریم.

ضمناً او را مداح خاندان علویان معروف همدان ـ میدانیم.

(علاءالدوله عربشاه و اولاد او)

با توجه باینکه اثیر باصفهان نرفته تا الزامی داشته باشد که خاندان خجندیان را مدح گوید میتوانیم دریابیم این مدایح از روی عقیده و خلوص نیت بوده است.

و اما اینکه اثیر تعصب مسلکی و مذهبی نداشته تا آن حد که فریفتن را علیه یکدیگر بشوراند کافی است توجه داشته باشیم که اثیر ضمناً دو تن از بزرگان حنیفه را مدح گفته یکی خواجه امام رکن‌الدین حسن.[2]

دیگری خواجه حسن‌جانی اززعمای حنفیه [2] و درقصیده‌ای که در مدح خواجه امام رکن‌الدین حسن است صحیفه ۲٦٦ میگوید :

نکته‌ها سر باز گفت اخسیکتی باخصم زانك هندوان تاس بشناسند رمز برهمن

منظور آن که چون حنفیه شافعیه را دشمن خود میدانند او با توجه باین مطلب حقایقی را با خواجه امام رکن الدین حسن در میان گذاشته و میگوید اگر تحریك و اغتشاشی هست از ناحیه خودماست (شافعیه) و بی‌جهت ازاین و آن نباید شکایت داشت وغیاث کارخودمان را ازخودمان باید بگیریم (که ازماست که برماست)

ازحنیفی مذهبان ازماست برما آنچه هست زین و آن تا کی شکایت الغیاث ازخویشتن

وتصور میرود اشتباه ازهمین بیت ناشی باشد که تصورمیکنند منظور او از حنیفی مذهبان خودش میباشد واما افکار اثیر را وقتی آشنا شویم اورا بالاتر ازاین قیل وقال‌ها می بینیم

دیگر آنکه علت بدبینی محمدبن علی بن سلیمان راوندی مؤلف راحت الصدور و تعصب اورا اگر جستجو کنیم [3] خواهیم دید که راوندی حنفی مذهب بوده‌است و درمقدمه کتاب خود مدح امام ابوحنیفه کوفی کرده [3] و گفته او بدین‌معنی صراحت‌دار و علناً تعصب شدید

۱ـ به صفحات ۸٤ و ۸۷ و ۹۵ و ۱۲۳ و۲٦٤و۲۷۸ دیوان اثیرمراجعه فرمایند
۲ـ به صفحات ۲٦٦ـ۲۷۰ـ۲۷۱ ۳ـ و به صفحه ۱٦ این مقدمه مراجعه شود
۳ـ صفحه ٤ ، ـ۱٥ـ۱٦ راحت الصدور .

اورا می‌بینیم و مطالبی علیه شافعیه دارد . و این تعصب تا بحدی است که در مورد اثیر نمیتواند کتمان کند و میگوید بتعصب خواجه مجیر . و نشان دیگر آنکه چون رشید و طواط حنفی بوده است اثیر اورا هجو گفته و برخلاف نسبت بسید حسن غزنوی با نهایت خضوع واحترام یاد میکند .

و ضمناً نه تنها اثیر فریقین را علیه یکدیگر تحریك نمیکرده است بلکه فریقین را بسازش‌وآرامش ورفع‌اختلاف و برادری دعوت ومیخوانده‌است به‌قصیده‌مردف فریقین صفحه ۲٦٤ دیوان حاضر مراجعه فرمایند در این قصیده که در مدح خواجه‌اماظهیرالدین بلخی است میگوید :

با خبرند آن دو پیشوای گذشته — رمح بسعی تو شد عنان فریقین
ورد شده بوحنیفه راکه مضی باد — اختر عزش ز آسمان فریقین
کرده دعا شافعی که باد شکفته — غنچه مهرش ببوستان فریقین

بهرحال بطوریکه در صفحات آینده خواهد آمد اثیرمردی است‌عارف‌ومردعارف و آزاده هیچگاه باین جنجالها که بیشتر از فکر قشریان و ظاهربینان سرچشمه می گیرد توجه نداشته وبآن‌بانظرحقارت وپستی می‌نگردوساحت اوازاینگونه اتهامات مبری‌است. اگر بامدایحی که از خاندان عصمت وائمه اطهار وعلویان کرده است او را شیعه ندانیم ناچار باید شافعی‌متمایل بشیعه‌اش بخوانیم .[1]

۱ـ درمدح علی‌علیه‌السلام :

مرغان آب و دانه ز تسبیح مرتضی — در سایبان شهپر عصمت شده نهان
تا زخم ذوالفقار درآغوش کرده است — اندر بنان او عمل خامه توان
اخسیکتی ز دامن حیدر مدار دست — جانی است دست‌وپای‌تودرپای‌اوفشان
دیوان مدح اوست حمایت سرای من — بستان مهر اوست تماشاگه زمان
ختم است برثنای علی مقطع سخن — کاز بعد ارغنون نرسد پشه را فغان

درضمن قصیده ص ٥٠ میگوید .

ایمان بدان دو میوه شاخ پیمبری — کازوی مراد عنصر شبیروشبراست

ودر قصیده ص ۲۷ میگوید :

پیش‌نسیم ارغوان قرطه خونین بکف — خون حسینان باغ کرده چو زهراطلب

و در مورد دیگر :

کجارمزی دراندازد قتیلی‌چون حسین‌آرد — کجازهری برافشاندشهیدی‌چون‌حسن‌آرد

وده‌ها نمونه دیگربدیوان مراجعه شود .

اثیر شاعر خراسانی

بطوریکه درمسافرت‌های اثیرخواهدآمد اثیر مدتهادرعراق وآذربایجان سکونت داشته و سرانجام هم در خلخال در گذشته است . و در فصلی که درباره سبك اثیر صحبت خواهد شد . در این باره‌هم مطلبی داریم و چون در برخی ازتذکره‌ها اورا ترکستانی وبرخی اورا جزو شعرای عراق عجم بحساب آورده اند وضمناًدر نسخه منتخب دیوان او در کتابخانه ملی ملك که‌این نسخه را درمقابله بعلامت‌مب نشان داده‌ایم . درصدر دیوانش مینویسد : اثیرالدین **تورانی** . و تصور میرود در زمان حیاتش نیز برخی او را تورانی وترکستانی می‌نامیده‌اند ولی اثیر این نام و نسبت را **خوش** نمیداشته است چنانکه در قصیده‌ئی میگوید :

ترك لقب داده بود در سخنم معنی آنك ترك بزخم‌چماق‌دوست‌شودجاودان‌ص۲۴۴

وبرخلاف اوخود را شاعرخراسانی میداند ومیگوید :

جهان زصیت مسلم کنی اگرخواهی به تیغ مدحت این شاعر خراسانی

او بسخنور خراسانی اشتهارداشته‌چنانکه میگوید :

سخنور خراسانئی چون اثیر که بهرتو زنگان شودمسکنش

آثار اثیر : فعلا قدیم ترین دیون اثیر که نگارنده اطلاع دارد نسخه ایندیاافیس است که سه نسخه عکسی آن در ایـران وجود وارد و این نسخه در بین سنوات ۷۱۳ و ۷۱۴ تحریر یافته و متاسفانه این نسخه هم بسیار مغلوط است برای نمونه قصیده‌ای که آقای دکتر نورانی وصال آن را با نسخه منتخب خلاصته الاشعار مقابله کرده اند و در صفحات آینده آمده است باید مورد توجه قرار داد و ازآن سنجید که این نسخه تاچه‌پایه مغلوطاست بهرحال این نسخه هم بطوریکه کاتب درپایان دیوان ابیات آن‌را شماره کرده پنجهزار وهشتاد وپنج بیت‌دارد وسایرنسخ هم بطوریکه خواهدآمد هیچیك بیش از این تعداد ندارد ـ نسخه دیوان‌مجلس پنجهزاروهفتصد نسخه‌شماره‌یك کتابخانه‌ملی‌ملك‌پنجهزار دویست، نسخه شماره یك این جـانب چهار هزاروهفتصد، نسخه شماره دو این جانب سه هزارو پانصد نسخه‌آقای پرتو بیضائی سه هزارو پانصد نسخه خلاصة الاشعار دوهزارو پانصد بیت دارد باتوجه به تعداد ابیات دیوان های یاد شده و شماره ابیات دیوانی که فراهم آمده و اینك در دست خواننده‌گرامی است که شامل ۶۵۳۲ بیت است این‌نتیجه حاصل میشود که دیوان حاضر ازنسخه ایندیا افیس که ۵۷۸۵ بیت دارد ۷۴۷ بیت اضافی دارد و هم چنین از سایر نسخ موجود تا هزار و سیصد بیت اضافه دارد . بـاید دید این ابیات اضافی چگونه بدست آمده است :

دیوان حاضر از مقابله هشت دیوان و منتخب و دو جنك جمع آوری شده وآثاری که در آنها ثبت بوده گردآوری گردیده است .

ضمن مقابله مشاهده شد که در هر یك از نسخ قصیده یا غزل و یاقطعه و رباعئی

است که در نسخه دیگر نیست و یا درقصائد ابیاتی اضافه هست که در نسخ دیگر نیست از این رو نگارنده را عقیده بر این شد که هیچیك از دیوانهای موجود دیوان کامل اثیر نیست ومیتوان گفت اثیردرحدود هشت تانه هزاربیت‌شعر داشته است که امروز کلا۶۵۳۲ بیت آن بیشتر دردست نیست.

با مرور به دیوانهای موجود معلوم‌میشودکه همه از روی یك نسخه اصل‌استنساخ گردیده زیرا ترتیب قصائد در نسخه دیوان مجلس و نسخه دیوان ملك و نسخه اینجانب تقریباً همان ترتیبی است که در نسخه ایندیا افیس است و معلوم میگردد که این نسخ از روی نسخه دیوان ایندیا افیس استنساخ‌گردیده ویا ازروی نسخه‌ئی که نسخه ایندیا-افیس از روی آن رونویس شده است و این ظن بیشتر تقویت میشودهنگامی که بنوشته خلاصة الاشعار توجه کنیم. تقی‌الدین کاشانی در سال ۹۸۵ می‌نویسد: تا غایت دیـوان تمامی اوبنظر راقم این حروف‌اعنی تقی‌الدین محمد الحسینی نرسید و لهذا این قصائد باین ترتیب (یعنی ترتیبی که در خلاصة الاشعار آورده) در این اوراق مرقوم.... و قصیده اول دیوان وی....

از این نوشته استنباط میگردد دیوانیکه تقی الدین حسینی در دست داشته منتخبی از دیوان اثیر بوده و او از روی منتخب. منتخباتی فراهم آورده است. دیگر آنکـه ترتیب منتخبی که او منتخبات خود را ازآن‌گرفته با قصیده. جهان را هم جهان بـانی است پیدا بین و پنهان دان. شروع می‌شده، و همین ترتیب در نسخ. ایندیا افیس و مجلس و ملی ملك ونکارنده مراعات شده است.

دیگر آنکه در شرحی که در صدر دیوان نسخه ایندیا افیس آمده است در پایان آن شرح، شارح مینویسد «دیوانی دارد قریب هشت هزار بیت[1] از **آن جمله اکثری** نوشته شد».

ازاین مختصر مستفاد است که درسال۷۱۳کاتب منتخب خود راازروی نسخه‌دیوان کامل او فراهم آورده و بایدگفت در ۷۱۳ دیوان کامل او وجود داشته است.

بطوریکه قبلا یاد آور شد قطعی است که آثار اثیر بیش از این است خاصه این که اثیر توجه وعلاقه فراوانی بسرودن غزل و رباعی داشته درحالیکه اینك فقط دویست غزل از او در دست است با توجه بآنچه آوردیم خود معترفیم که دیوان فراهم آمده دیوان کامل اثیر نیست و اگـر دیوان کامل او بدست آید برای فارسی زبانان و ادب

---

۲ ـ این کلمه بیست هزار هم خوانده میشود و آقای دکتر نورانی وصال که‌شرح قصیده اثیررا درمجله دانشکده ادبیات‌شیراز منتشرساخته اندآنرا بیست هزارخوانده‌اند ولی صحیح همان‌هشت هزار است‌زیرا استنساخ‌کننده می‌نویسد: از جمله اکثری‌نوشته شدو ۵۷۰۰ بیت میتواند اکثر از هشت هزار باشد نه اکثراز بیست هزار بیت.

دوستان ارمغان بینظیری خواهد بود و بیش از بیش ارزش و عظمت مقام سخنسرائی اثیر برهمگان مشهود خواهد شد چه بسا آثار جالب دیگری از اثیر در مجموعه دیوانش باشد که از نظر هنری و ادبی و تاریخی بر آثار موجود او برتری داشته باشد

فعلا . تا زمانیکه دیوان کامل او بدست نیامده دیوان فعلی که نشر یافته و شامل ٦٥٣٧ بیت است و باتوجه باینکه دیوان کامل او را هم هشت هزار بیت نوشته‌اند باید گفت دیوان حاضر بیش از هزارو پانصد بیت از اصل کم ندارد و در حقیقت جامع ترین دیوان موجود اوست .

اثیر در نثر نیز آثاری داشته و خود بکرات بآن اشاره میکند لیکن متأسفانه از آنها تا این تاریخ اثری دردست نیست

مسافرت های اثیر : اثیر شاعری سیاح بوده است و این سیاحت و شهر گردی او معلول حوادث زمان و وضع محیطی است که اثیر درآن زندگی میکرده ـ عدم‌ثبات سیاسی و بروز وقایعی در ایران و قسمت‌هائیکه او درآنجا می زیسته سبب میگردیده که اثیر هرچند گاه بسرزمین دیگری رحل اقامت افکند و بهمین مناسبت استکه خودرا سیاح میخواند ومیگوید :   بخاك پایت این گردنده سیاح لت انبان را

بطوریکه قبلا گفتیم اثیر ایام طفولیت خود رادر آخسیکت گذرانیده و در عنفوان جوانی بفرغانه رفته و چون جویای مقام علمی و دنیوی بوده است و محیط فرغانه نمیتوانسته آرزوهای اورا برآورد رخت سفر بسته وبه بلخ رفته است . در بلخ که‌مجمع علمی و ادبی بود ، و طالبان علم و ادب در آنشهر برای تحصیل علوم گرد میآمده‌اند مطلوب خود را یافته و به تحصیل پرداخته بوده است . و چون پس از کسب علم طالب محیط بزرگتری بوده از آنجا بهرات رفته و معلوم نیست چند سال درهرات گذرانیده بوده است درآثار او از این دوران هیچگونه اثری نمی‌بینیم آنچه مسلم است اقامت اثیرالدین در هرات و سپس مرو و بلخ قبل از سالهای ٥٥٠ هجری بوده است [١] اثیر درهرات‌اقامت داشته که فتنه‌غز در گیر می‌شود وچون درآثارش ازسلطان‌سنجر وصدور او اثری نیست میتوان گفت که او مدت درازی در هرات نمانده و شاید پس از اقامت مدت کوتاهی در هرات قبل از آنکه بتواند خود را بدربار معرفی کند و قایع ناگوار جنك‌غزان پیش آمده وسلطان سنجر گرفتارآنان شده ولشگریان غز یا غزمو [٢] بشهرهای خراسان روی آورده و بقتل و غارت پرداخته اند . اثیر اقامت در خراسان را مناسب ندانسته و از اوضاع در هم و مغشوش آنجا در بیم و هراس افتاده وگریخته است اگر

١ـ هواوآب منت گرموافق‌است‌مباش   بخاك مروچنین خرم وبباد هری ص٣٠٨

٢ ـ مسامرة الاخبار

میگوئیم گریخته است بگفته خود اوست زیرا درچند مورد باین پیش آمد اشاره دارد و میگوید « بنده گریز پای است از وحشت خراسان » و از این اشاره استنباط میگردد که بصورت فرار بعراق آمده است و چه بسا در این فرار دچار ناراحتی هائی شده و سرمایه و هستی خود را از دست داده باشد زیرا در ابیات دیگری اشاره باین موضوع کرده است [1].

و چنانکه گذشت در این مسافرت است که گویا آثار متعلق به قبل از مسافرت عراق را دزدان و راهزنان از او ربوده‌اند. اثیرمدت کوتاهی هم در نیشابور بوده واز نیشابوریان خوش ندیده و در چند مورد آنان را بدگفته است [2] اثیر پس از فرار از خراسان به همدان آمده است. و بدربار سلطان‌محمدسلجوقی راه یافته واورامدایحی گفته و درهمین زمان‌است که دردربار سلطان محمد سلجوقی با فخرالدین علاء الدوله عربشاه آشنا شده و سپس به نزد اورفته و او را مدایحی گفته است.

اثیر در قصائدش اورا شاه و سلطان و پادشاه کهستان میخواند وممکن است در این زمان برای دیدار این ممدوح به **کهستان** هم رفته باشد [3] و هنگامی که برای تقرب به دستگاه علاءالدوله عربشاه به نزد اورفته است این قطعه را سروده که حکایت از این ماجرا دارد

دعاگوی دولت اثیر آنکه وقتی — بخدمت رسیده‌است در جیش سلطان
مبارك ضمیر تـو اشعار او را — پسندیده و کرده تحسین فـراوان
بسش داده تعریف وتشریف با تو — علاء دول پادشاه کهستان

ودرهمین اوان است که با اتابك شمس الدین ایلدکز آشنا شده و به **آذربایجان** رفته و پسران اورا یکی اتابك محمدجهان پهلوان ودیگری سلطان قزل‌ارسلان‌را مدایحی گفته و دردستگاه قزل ارسلان تقربی حاصل کرده است.

اثیردرهمدان بکرات سکونت جسته و میتوان گفت درزمان سلطان محمدوسلطان ارسلان و سلطان طغرل بن ارسلان گاه در همدان بوده وگاه بآذربایجان میرفته است. از اشعار وآثاری که درآنهاست چنین برمیآید که درهمدان باو خوش نمیگذشته است [4]

---

۱ ــ ص ۳۸۱ دیوان

۲ــ میگوید:

گهی به تنگدلی‌چون‌سکره گوشه نشین — ز ظلم خمسه همکاسکان نیشابور

۳ــ به ضبط حمدالله‌مستوفی درنزهته‌القلوب کهستان شامل ۱۶ شهر بوده به‌ترتیب ترشیز ــ تون ــ تنجه ــ کنابد ــ دشت ــ بیاض ــ بیرجند ــ سارخین ــ زیر کوه ــ طبس سینا ــ خواف ــ طبس ــ قاین ــ قلعه دره ــ مومن آباد ــ زاول ــ فیروز کوه(ثبت‌برطبق نسخه خطی است)

۴ ــ بیدادسه‌ساله که‌اثیرازهمدان‌برد — تقدیر الهي بدو باقي سبب تـو

در سال ۵۵۵ که ارسلان بن طغرل تاج گذاری کرد اثیر در همدان بوده وطی قصیده‌ای تاجگذاری او را تهنیت گفته است

اثیر در آذربایجان به شهرهای **سراب - خلخال - مرند - زنگان - تبریز** مسافرت ودر برخی از آنان مدتها سکونت داشته است . در مراغه بخدمت علاءالدین اتابك مراغه رسیده و اورا مدح گفته‌ای از قصائد اثیر چنین برمیآید که زنگان درزمان حکومت اتابکان مرکزیتی داشته و جزو قلمرو سلطان قزل ارسلان قبل از اتابکی و سلطنتش بوده است واثیر بکرات بزنگان آمده و در آنجا سکونت‌داشته‌است

در مدح خواجه امام رکن الدین میگوید :

زان‌پس که هوای‌خاك درگاهت	بستاند مرا ز حضرت سلطان
نام تو نگاشت نظم من بر دل	داغ تو نهاد شعر من بر ران
اینجا به تو پای بسته‌ام ورنه	من کیستم و اقامت زنگان
مفقود چهار ساله عمرم را	آخر به تفقدی بده تاوان

نشان آن است که از زنگان چهارسال دور بوده و این مدت دوری معلوم نیست که درهمدان ویا تبریز بسرمیبرده‌است اثیردرزنگان محضردرس داشته است درقصیده‌ای که در مدح سلطان قزل ارسلان است میگوید :

ولیکن ناز بی‌هنگام‌شاگردان‌زنگانی		بیادم‌میدهد هرلحظه عزلت‌گاه‌زنگانرا

اثیر بار دیگر از زنگان دور ودر سفری که به عزم خلخال از عراق بآذربایجان میرفته شش ماه در زنگان مانده در قصیده‌ای که در مدح اثیرالدین توران شاه، وزیر شعرشناس وعالم دوست دارد میگوید

عزم خلخال مرا چون سوی زنگان‌افکند		در تمنای قدوم تو بماندم‌شش ماه

و در مدح خواجه رکن‌الدین قاضی القضات میگوید :

خاك‌زنگان‌ازپی آن‌شدمحیطرحل‌من		تاکنم‌ملك از مدیحت حامل‌آب‌حیات

و معلوم است اقامت او در زنگان تا سلطنت طغرل بن ارسلان طول کشیده چه هنگام فتح زنگان بدست سلطان طغرل در زنگان بوده و طی قصیده‌ای این فتح را باو شادباش میگوید :

ارمغان فتح زنگان پیش‌کش شعر من است

ورچه شعری را بجای ارمغان نتوان گرفت

اثیر از مردم عراق دل خوش نبوده و آنان را به بیوفائی متهم ساخته است .

نیافتم زوفا بوی در بسیط عراق		هزار بار بجستم نفیر تا قطمیر

از اینکه آیا اثیر به شروان رفته باشد اثری در آثارش منعکس نیست فقط در یك قصیده اشاره ای به اختسان [1] دارد ومیگوید :

ز ارسلان چو بوده باختسان نزدیك — ز روی فضل نمیگویم از ره گفتار

بطوریکه خواهد آمد ممکن است اثیر پس از پایان کار سلطان طغرل بن ارسلان به خلخال رفته و عزلت گزیده باشد . اثیر برطبق آثاری که در دست است قبل از اینکه به خلخال رفته و عزلت گزیند چند بار به خلخال مسافرت کرده بود و ازقراریکه خوداو در ضمن آثارش میگوید در آنجا مردمی دانشمند و اهل علم سکونت داشته اند که اثیر مجذوب آنان شده و بهمین علت به خلخال رفته ورحل اقامت افکنده است

زان به خلخال گرائید ضمیرم که دراو — نوعروسان علومند بغایت دلخواه

و یکبارهم که قزل ارسلان قصد تصرف آنجا را داشته اثیر ضمن قصیده‌ای او را از تصرف خلخال با بیانی شیوا منصرف میسازد :

چنان پاك در دانه‌ئی را چه حاجت — به خلخالی از زیور آفرینش

چنان دان که بیرون شد آن بوم بی‌بر — ز اقطار بوم و بر آفرینش

درگذشت اثیر : همچنانکه درباره تولد اثیرسندی در دست نیست درباره‌تاریخ درگذشت اوهم متاسفانه مانند همه شعرا وبزرگان علم وادب‌قرون گذشته تاریخ مسجل و مسلمی در دست نداریم و گفته تذکره نویسان در این‌باره مختلف است .

لباب‌الباب تاریخ درگذشت‌نمیدهد . آتشکده ۵۷۹ ثبت کرده وشاهد صادق ۵۷۷ میگوید خلاصة الاشعار تقی‌الدین کاشانی ۶۰۸ آورده [1]

استاد بدیع‌الزمان فروزان فر درسخن وسخنوران چنین نظر داده‌اند : اثیرالدین تا سال ۵۶۹ حیات داشته چنانکه از اشعار او مستفاد است و مؤلف آتشکده وفات‌اورا بسال ۵۷۰ [2] و نویسنده شاهد صادق سنه ۵۷۷ شمرده و بر بطلان اینده اکنون دلیلی در دست نیست .

آقای دکتر صفا در تاریخ ادبیات جلد دوم صفه ۷۰۹ مینویسند : قول هدایت بنظر باطل میآید زیرا مدح اتابك معروف محمد جهان پهلوان (۵۶۸ ـ ۵۸۱) مستلزم زیستن اثیر بعد از سال ۵۶۸ است و بنا براین قبول یکی از دو سال ۵۷۷ و ۵۷۹ ارحج بنظر میرسد .

اینك نظر ما ـ اثیرالدین گذشته از اینکه اتابك محمد جهان پهلوان را مدح گفته ـ اتابك قزل ارسلان را نیز مدایحی گفته‌است بدیهی است اثیر قبل از اینکه قزل

۱ـ نسخه خطی متعلق بنگارنده مورخ ۱۰۶۷

۲ـ ممکن است نسخه‌ایکه استاد در دست داشته‌اند ۵۷۰ ثبت داشته است

ارسلان بمقام اتابکی برسد مداح او بوده ودر دستگاه او می‌زیسته لیکن دلائلی در دست است که نشان میدهد اثیر زمان اتابکی او را دریافته و قزل ارسلان را بنام اتابك مدح گفته است. قزل ارسلان پس از محمد جهان پهلوان درسال ۵۸۱ [1] به اتابکی رسید و اثیر اورا درقصیده زیر بنام اتابك مدح گفته است.

ای یافته هر آنچ بدو داده وهم رای | وز دولت اتابك از یاری خدای
زیبد همی کلاه بزرگی تورا چنانك | بر خسروانه قد قزل ارسلان قبای
بزوده‌ئی زرنك حوادث چو آینه | ملك‌عراق وعرصه ایران به‌تیغ‌ورای

و در قصائدی که او را جهان خدیو میخوانند مسلماً مربوط به‌دورانی‌است که قزل ارسلان بمقام سلطنت رسیده است.

قزل ارسلان پس از اینکه سلطان طغرل بن ارسلان را دستگیر کرد ودر زندانی نزدیك‌رودارس مقید ساخت‌وخود درعراق و آذربایجان‌سلطنت کرد. (رمضان‌ست و ثمانین و خمسائه «۵۸٦» [2]

پس درقصائدی که اثیر اورا بنام سلطان عراق و آذربایجان مدح گفته متعلق‌است بدوران سلطنت‌او یعنی‌بعد از سنه ۵۸٦. در اینصورت شکی نیست که اثیر تاسال ۵۸٦ زنده بوده است.

سلطان قزل‌ارسلان رادر شوال سال ۵۸٦ [3] بکوشك کهن نزدیك همدان دربستر خوابش کشته یافتند [4] و در این تاریخ سلطان طغرل بن ارسلان از زندان آذربایجان آزاد و بکمك هوا دارانش به همدان آمد و مجدداً بسلطنت نشست. (جمادی الاخره سال ۵۸۸)

اثیر چند قصیده درمدح سلطان طغرل بن ارسلان دارد که هیچگونه شکی دراینکه اثیرطغرل رامدح گفته‌است باقی‌نمی‌ماند. ممکن‌است برخی اظهاردارند این قصائدمتعلق به دوران اوان سلطنت طغرل باشد یعنی متعلق به سنوات پیش از (۵۸۷) لیکن دلیلی در دست داریم که اثیر پس از کشته شدن قزل ارسلان دوران سلطنت مجدد طغرل بن ارسلان رادرك کرده‌وقصائدی‌سروده است اینك دلیل ما :

در چهارم محرم سنه ۵۹۰ (تسعین و خمسائه) [5] قتلغ اینانج که ازخوارزمشاه کمك گرفته بود تا نزدیك خوار ورامین آمد و طغرل اورا شکست فاحشی داد سپاهیان قتلغ وخوارزمشاه منهزم شدند سلطان طغرل بن ارسلان آنها را پی کرد و در نزدیکی سمنان

---

۱ ــ ذیل سلجوقنامه ظهیری تالیف ابو حامد محمدبن ابراهیم ص ۸۹
۲ ــ ذیل ابی‌حامدو راحت‌الصدور ص ۳۵۲ ۳ ـ ذیل سلجوقنامه‌ص۸۹ـ راحت ـ الصدور ص ۳٦۳ ٤ ــ درباره قتل قزل ارسلان نظر نگارنده را شرح حال قزل ارسلان مطالعه فرمایند.
۵ ــ ص ۹۱ سلجوقنامه ظهیری ص ۳٦٦ راحت الصدور

شکست دیگری بر آنها وارد آورد ودر این جنك پنج تن از بزرگان سپاه خوارزمشاه گشته شدند[1] قتلغ اینانج بگرگان پناهنده شد و بمناسبت این فتح سلطان طغرل ـ شاعری خوارزمی این دو بیت گفته وبرای طغرل فرستاده است

ای پیش عزیزان تو خوارزمی خوار　　وی خنجر بران تو خوارزمی خوار
زین پیش نیارد که به بیند در خواب　　ازحمله سمنان تو خوارزمی، خوار[2]

باتوجه باین واقعه اینك درمورد قصیده اثیر گفتگو می کنیم : اثیر در قصیده بمطلع

خسرو توران گشای روی بایران نهاد　　خام کمندش لگام بر سر شیران نهاد

که ناظر برواقعه ایست که گذشت میگوید :

نا خلقی را چه قدر کازسر بیچارگی　　خصم پدر را بقدر همسر یزدان نهاد

واین خصم پدر خوارزمشاه است زیرا قتلغ اینانج فرزند اتابك محمد پهلوان است که با خصم پدر خوارزمشاه علیه طغرل و قزل ارسلان دوعم‌خود همداستان شده بود .

سپس میگوید :

گفت که من‌غازیم آنکه براثبات‌قول　　وضع مسلمان کشی برغزو،ختلان نهاد

اشاره‌است به‌جنك خوارزمشاه باملوك خانیه

بعد میگوید :

خوشتر ازاو آن‌دگر گیست گدای‌عراق　　کاولقب خود بزور میرخراسان‌نهاد

منظور قتلغ اینانج است که میگوید

چون خر سالوسیان ایدردشواردید　　شد بخراسان وسردرخور آسان نهاد
حیله گرگین‌چه‌سود گرك کهن‌سالرا　　چون‌سرآیات‌شاه روی‌بگرگان نهاد

اشاره بفرار قتلغ اینانج است که متواری شد وبگرگان رفت و بعد میگوید :

تیغ‌توررا گوشمال خوار برآیدبدست　　یاو کئی گر قدم در حدسمنان نهاد
اوسمنان‌درحروف‌همچوسه‌من‌نان‌شمرد　　گرسنه بوداز شره روبه سه‌من‌نان‌نهاد

با توجه به دو بیتی که آن خوارزمی اشاره بوقایع یاد شده سروده است خود خوانندگان بفراست موضوع خوار برآید به‌دست را که ذو وجهین‌است و اشاره بوقایع خوار ورامین و شکست سمنان دارد درمی‌یابند . گویا توضیح بیشتری دراینمورد دیگر است . ضمناً اثیر امراو صدور طغرل را هم مدح گفته است که ضمن شرح حال اثیر شرح حال هریك آمده است .

اثیرعماد الدین مردانشاه فرزند علاء الدوله عربشاه راکه پس ازخبه شدن پدرش بدست طغرل در هفتم ذی‌الحجه ٥٨٤ به ریاست همدان رسیده مدح گفته و تمام این‌قرائن و دلائل نشان میدهد که اثیر پس از ٥٧٩ زنده بوده و بنظر ما تا پایان کار طغرل

۱ ـ راحت الصدور ص ٣٣٦　٢ ـ راحت الصدور و ذیل سلجوقنامه

(۵۹۰) حیات داشته است و چون علاءالدین اتابك محمد (کرپ ارسلان) را هم مدایحی گفته و این مدایح باید در سال ۵۹۲ سروده شده باشد که اتابك علاءالدین محمد پس‌از کشته شدن سلطان قزل ارسلان بدون منازع بر قسمت مهمی از آذربایجان دست یافت‌و بنام اتابك کرپ ارسلان بحکومت پرداخت و همین اوان است که شهرت و معروفیت در درباره او مورد توجه شعرا و نویسندگان قرارگرفت از جمله نظامی هفت پیگر خود بهرام نامه را بنام او سرود و باوتقدیم داشت (۵۹۳)

نظامی خود دراین باره میگوید :

از پس پانصدو نودو سه برآن		گفتم این نامه را چو نامردان
روز بر چارده ز مـاه صیام		چهار ساعت ز روز رفته تمام
عمده مملکت عـلاءالدیـن		حافظ و ناصر زمان و زمین
شاه کرپ ارسلان کشور گیر		به ز الب ارسلان بتاج و سریـر

دلیل بر آنکه اثیر نیز در همین اوان به مراغه رفته و اتابك علاءالدین را مدح گفته‌است : اینکه چون ممدوح‌او قزل‌ارسلان بااتابك‌علاءالدین خصومت‌داشت این‌مدایح درزمان حیات قزل ارسلان مستبعداست گفته شده باشد ودیگر اینکه اثیر نظامی‌را مدح گفته‌و باید پذیرفت که اثیر در مراغه باشرف زیارت نظامی را دریافته و بآثار نظامی آشنا شده واورا مدح کرده است یا اینکه پس ازسرودن هفت پیگر و مطالعه آن بمدح نظامی برخاسته است پس بااین‌توضیح قطعی است که اثیر تا سال ۵۹۳ زنده بوده است و باید گفت رفتن اثیر به خلخال برای عزلت و انزوا پس از این تاریخ است و به گفته تقی‌الدین کاشانی هیچ بعید نیست که تـا سال ۶۰۸ حیات داشته است. اثیر بنا به‌مشهور درخلخال درگذشته واگر کنجکاوی‌وتحقیق دقیق درخلخال بعمل‌آیدچون ازمشایخ بوده امکان دارد که مرقد اوراتوان یافت.

بنا براین اثیر درحدود هشتادسال عمر کرده ومعاصرین اوچون‌خاقانی‌ودیگران‌هم همین حدود عمر کرده ودرهمین سالها درگذشته‌اند

سیره وملکات اثیر

در باره اخلاق اثیر مطالبی گفته شده است که لازم میداند نگارنده نیز در این باره بحثی بمیان آورد و آنچه در آثارش از سیره وخوی و ملکات او منعکس است بنمایاند تاگوینده نامداری در مظان تهمت و افترا قرار نگرفته باشد [1]

نخستین کسی که درباره خلق و خوی او نیش قلم بکار برده راوندی در راحت الصدور است.

راوندی پس از چند قصیده که از مجیر بیلقانی نقل میکند. مینویسد : شرم بـاد اخسیکتی راکه درمقابل این سخن گفت

۱ـ راحت الصدور راوندی صفحه ۳۰۱

«از برای خدای خواجه مجیر کاروانهای شعر من چه زنی»

آن حقیقت سخت نا منصفی کرد اگرچه شعراو ومجیر درمدح بسیار است ازملالت میاندیشم اختصار اولیتر است و شعر اثیر به تعصب مجیر بیش از یك قصیده نمی‌آرم اگر چه در فهرست شرط رفت که در آخرذکر هر سلطانی شعر خود بیاورم دراین‌مقام حماقت بودی آوردن نیاوردم این یك‌قصیده اثیراخسیکتی درمدح‌سلطان ارسلان‌بیاورم».

دیگر تذکره نویسان تحت تاثیر این تلقین قرار گرفته و او را پای بند اصول اخلاقی ندانسته‌اند[1] اینك بهتراست علت این بدگوئی و تعصب روآندی را روشنتر بگوئیم و پرده‌ازروی حقایق برگیریم و بدانیم چراراوندی از اینکه اثیر مجیر را دزدکاروانهای شعر خود خوانده براو تاخته و برای او بخاطرمجیر درباره اثیر تعصب نشان داده‌است.

بطوریکه گفتیم یکی از علل این تعصب را باید دراختلاف روش مذهبی دانست[2] اثیر شافعی وراوندی حنفی است و با توجه باختلافات شدید شافعیه و حنفیه در قرن‌ششم باید پذیرفت که راوندی که مردی متعصب مذهبی بوده است تحت تاثیر جریانهای زمان خواه و ناخواه نمیتوانسته است نسبت باثیر شافعی خوش بین باشد.

خدامیداند شاید در دربار علاءالدوله عربشاه هم اثیر و راوندی برخورد مناسبی نداشته و میانشان اختلافی بوده که راوندی موقع را برای انتقام مناسب دیده و او را به نیش قلم آزرده است[3]

دیگر اینکه چون گفته اثیر به راوندی هم خوش آیند نبوده است زیرا بطوریکه میدانیم راوندی کتاب راحت الصدور خود را از سلجوقنامه ظهیری نیشابوری[4] سرقت کرده است، آقای اسمعیل افشار (حمیدالملك) درصفحه ۵ و ٤ مقدمه سلجوقنامه ظهیری مینویسد: راحت الصدور عبارت از سه قسمت است مقدمه ـ تاریخ سلاجقه ـ خاتمه. این کتاب که مشحون‌است به حشو وزوائد فوق‌العاده وخارج ازموضوع بطوریکه‌مقدمه کتاب ۳۷ ورق‌است درمتن تاریخ‌نیز هرجا شخصاً تصرف کرده ثابت‌نموده که هیچگونه‌آشنائی بافن تاریخ نداشته است و در متن تاریخ بدون ادنی مناسبتی با سابق و لاحق کلام‌اکثر بعنف بسیاری ازقصاید مجیرو اثیر و سیدحسن غزنوی و امثال فارسی و عربی واحادیث گنجانیده که غالبا رشته تاریخ را بکلی ازهم میکسلد و خواننده‌کتاب از ادخال اینهمه

---

۱ ـ تاریخ ادبیات دکترصفا وسخن وسخنوران به صفحات ۲۷ و ۲۸ همین مقدمه مراجعه فرمایند.

۲ـ به صفحات ۳۶ـ۳۷ـ۳۸ همین مقدمه مراجعه شود ۳ـ به مقدمه راحت‌الصدور مراجعه شود ـ راوندی خود میگوید که چند سال در منزل علاءالدوله بوده و پسرانش را خط و تذهیب میآموخته است.

٤ ـ خواجه امام ظهیرالدین نیشابوری که در حوالی سنه ۵۸۲ وفات کرده‌است

حشووزوائد کسل میشود . بهر صورت راوندی که خطاط و نقاش بوده آشنائی باادبیات نداشته عبارات مقدمه و خاتمه نیز غالباً سرقت از دیگران است که بهم ربط ندارد و خود مولوی چاپ کننده (محمد اقبال) باکثر آنهابی برده و در حواشی اشاره کرده راوندی از بیسوادی و تنگی قافیه‌اکثر اشعار مجیر وغیره را مبدل به نثر کرده وبسیاری از عبارات ذخیره خوارزمشاهی و رساله شراب و شطرنج و غیره را سرقت و جابجا در کتاب درج کرده بدیهی است مقصود وی که‌خطی‌خوش‌ودستی در تذهیب داشته از تالیف این کتاب درآسیای‌صغیر جدیدالاسلام که هنوز ادبیات‌فارسی درآن‌مملکت ریشه‌ندوانده بود و در آن‌موقع درقونیه ازفضلا ودانشمندان ایران کسی یافت نمی‌شد آن بود که صله از کیخسرو سلجوقی بگیرد [۱] »

بااین وصف خوانندگان خود ملاحظه میفرمایند چرا راوندی ازاینکه اثیر به‌مجیر تاخته و اورا سارق اشعار و معانی ابتکاری و افکار خو دانسته رنج برده و بر او کران آمده است چون خود دزد بوده وچنین پنداشته که روی سخن با اوست وگرنه چرامجیر که درمظان این تهمت قرارگرفته بصدور پاسخ ودفاع و رفع اتهام نپرداخته است .

باید گفت . اثیر چه‌نا منصفی کرده اگر گفته است خواجه مجیر چراافکارو معانی‌و ردیف هـای اشعار مرا میدزدی و بنام خود نشر میدهی ؟ هر مبتکری که به‌بیند دیگران ابتکار او را سرقت کرده‌اند نمیتواند آرام به نشیند از سرقت فکر وابداع خود بدست شیادان خود فروش رنج می‌برد وبفریاد وفغان برمیخیزدوهمین‌اظهاراثیراست که‌می‌رساند واقعاً مجیراز افکار ومعانی‌اثیر الهام میگرفته است [۲] ودیگر اینکه اگر غیر از این بود مجیر بجواب گوئی برمی‌آیددرحالیکه مجیر ازاین اتهام‌دم‌بر نیاورده و درسراسر دیوانش جز دوسه‌مورد که بانهایت خشوع از اثیر یاد میکند مطلب دیگری نمی‌بینیم . حال اگر کسی درمقام دفاع ازحق خود برآید باید اورا به بی‌انصافی متهم‌ساخت وگفت شرم باد براو که حقیقت گفت و ازحق خوددفاع کرد ؟!

سخن وسخنوران او رابدبین‌میخواند [۳] ومینویسد : وچون مانندشعرای عهدغزنوی یا سامانی‌ازشهریاران آنهمه فراخت و نعمت نمیدیدند وروزگار را دشمن فضل‌وشکننده بازار هنر میخواندند بروزگار بدبین بود ونسیم وفادرگلشن ایام نمی‌یافت...

... او این همه رانتیجه شوربختی ودشمنی خاص روزگار باخود می‌پنداشت.... در اشعار او تعریف قناعت وآزادگی دیده میشود لیکن‌تاریخ زندگانی و اشعاراو برخلاف این ادعـا میرساند ... او بشهادت اشعارش یك قسمت زندگانی خود را در طلب شهرت

۱ــ به سلجوقنامه چاپ ۱۳۳۲ کلاله خاور مراجعه نمایند

۲ــ به‌بحث اثیر ومجیر . درصفحات آینده مراجعه فرمایند

۳ــ برای اطلاع کامل ازنظر سخن وسخنوران درباره اثیر به صفحات ۲۷و۲۸این مقدمه مراجعه فرمایند .

و تهیه وسائل معیشت از راه‌ستایشگری صرف کرده ... تعصب مذهبی هم در دماغ او جای‌گیر بوده .... »

آنچه درباره بدبینی اثیر گفته شده است یك امر کلی است و منحصر باو نیست .او را نمی میتوان باصطلاح (پیسی میسم) خواند ویا مانند شوپنهاور دانست اثیررا نباید سمبل بدبینی[1] شمرد . همه شعرا و گویندگان ایران بنابه وضع و پیش‌آمد گاه ازگردش روزگار نالیده و گاه غلغل شادی وسرمستی بآسمان رسانیده‌اند . آنچه مسلم است شعر آینه ایست از احساسات درونی شاعر واحساسات هرشاعری در اثراو منعکس میگردد . شاعر نمیتواند خودش رااز محیطی که درآن هست و غوطه میخورد دور بدارد اگر در رنج ودرداست نمی‌تواند ازشادی و سروردم بزند . حافظ ـ سعدی ـ فردوسی . نظامی فرخی . عنصری . مختاری . خیام وصدها گوینده دیگر از روزگار نالیده وآنرا دشمن هنروفضل دانسته اند . دنیا را دون‌پرور وابله دوست شناخته‌اند . حافظ میگوید :

جهان بمردم نادان دهد زمام مراد		تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

وصدها امثله دیگر که اگربآن تمثل جوئیم ازمطلب دورمی‌شویم . پس این‌خصلت وسیره‌خاص‌اثیر نیست ـ ونمیتوان اینگونه مطالب‌راکه درآثاراوگاه بنابموقعیت ومقامی آمده است جزواخلاق او بحساب آورد .

ویا اینکه او شهرت طلب بوده است . شهرت طلبی خاص خواص است، شهرت‌طلبی فضیلت است و هرطالب فضلی بخاطر شهرت و معروفیت تن‌به رنج فراگرفتن دانش وعلم می‌دهد وبهترین روزگار عمرخودرا به‌خاطر این‌عشق وشوق به‌تحصیل وتعلیم میگذراند. اگر شهرت طلبی از محور اخلاق و اصول منحرف شود وشهرت طلب برای نیل‌بشهرت دست باعمال و افعال خلاف رویه و اخلاق زند و باصطلاح روز، بخاطر دستمالی قیصریه را بآتش بسوزد این‌گونه شهرت طلبی مذموم است، اگربشر شهوت شهرت طلبی نداشت تن به اینهمه رنج و مشقت نمیداد و مدنیت تا این‌پایه مدارج کمال و ترقی نمی‌پیمود

پس شهرت طلبی برای شاعری دانشمند وعالم، نه تنها مذموم نیست بلکه ممدوح است درباره اینکه او ازقناعت سخن میراند و اظهار شده است که اشعارش خلاف این ادعا را میرساند بایدگفت قناعت وآزادگی و دیگر فضایل اخلاقی راکه اثیر درآثارش ازآن‌بازگو میکند ومدایح ویاتقاضاهای صله‌ایکه ازبزرگان کرده‌است همه‌مجموع آثار اوست لیکن باید توجه داشت که تاریخ سرودن قصائداو دردست نیست مگر به قرائن تاریخ مدایح اورا معلوم داریم که‌مثلا قصائدی که درمدح سلطان ارسلان سروده‌متعلق به سنوات از۵۵۵ تا ـ است ومدایح‌اتابك قزل‌ارسلان‌درسنوات از۵۵۵ تا۵۹۰ سروده‌شده است لیکن در قصائدیکه درباره اخلاق و یا احوال خود سروده تاریخ ندارد و نمیتوان گفت که قبلا این قصائد را سروده و سپس به مدح پرداخته است از کجا همچنانکه

معروف است در اواخر عمر عزلت نگزیده باشد و درباره قناعت و آزادگی و دنائت مردم دنیا پرست سخن نرانده و دیگران را پند و اندرز نداده باشد اینکه آورده‌اند (یك قسمت از زندگانی خودرا در طلب شهرت و تهیه وسائل معیشت ازراه ستایشگری صرف کرده) باید گفت کدام یك ازشعرا چنین نبوده‌اند که این قسمت را خاص اخلاق اثیر باید شمرد ؟ . سنائی غزنوی که خود از پرچمداران آزادگی و مراد بزرگترین عرفای ایران – مولوی و دیگران بوده است مگر دیوانش مشحون از مدایح نیست . سعدی حافظ – فرخی – عسجدی، مسعود – نظامی – خاقانی – و دیگران مگرهریك این عمل را نکرده‌اند؟ و بیشتر عمر را درطلب شهرت وتهیه وسائل معیشت ازراه ستایشگری صرف نکرده‌اند؟

آیا درقرن ششم و هفتم و هشتم و ... اگر شاعری بمدح نمی‌پرداخت و از این راه امرار معیشت نمیکرد چه میکرد ؟ درباره تعصب مذهبی او که دربحث جداگانه بموقع خود صحبت داشته ایم و این اتهام را بر او وارد نمیدانیم زیرا دیوان او خلاف این مطلب رانشان می‌دهد .

خود خواه‌ومغرور نبوده واگر دراشعارش حماسه سرائی کرده تا حدی این حماسه سرائی رامی بینیم که متعارف دیگرشعراست وهیچگاه خود پسندی و غرور او بپایه خاقانی نمی‌رسد که خود را یگانه سخندان دانسته و شاعری و سخن سرائی را بخود ختم شده شمرده است .

آنچه از آثار اثیر درك می کنیم او شاعری است آزاده و تن به دنائت و پستی نمیداده وازمدح مردم‌پست و دنی رنج‌می‌برده وازمداحی عارمیداشته اما جزاین چاره‌ای نداشته است، تاپایان کاردست ازمدحیه سرائی کشیده وگوشه انزوا وعزلت اختیار کرده است . میگوید :

گشت مرا پای بازی زمن شوخ		سوخت مرا دستکاری فلك خام
زاغ‌سپیداست بازفضل . بدان من		عزلت سیمرغ جسته‌ام ز پی نام
خدمت‌جهال کم کنم که فزون است		پایه نطقم ز قد کوته افهام
خدمت شاهان وقت را بسعادت		کردن . سیلی بباید و لب دشنام

و در قصیده بمطلع: باز براوج سخن تازم و موجی بزنم . در این قصیده ازعقیده خود درباره شعروشاعری سخن میگوید وفاش‌میکندومیگوید: که آنچه حق وحقیقت است میگویم‌و برای همین زبانم زنجیرهائی برای بدنم تهیه میکند مانند کرم ابریشم

راست چون کرم کژم کاز پی‌زندان بدن		هر زمان سلسله تازه بزاید دهنم

و بعد میگوید :

رفعت نطق مرا از در دونان بنشاند		تاسخن‌جز که به‌پیرامن خود برنه‌تنم

اثیر از شعرای معدودی است که با صراحت لهجه به ممدوحین خود پند و اندرز

میدهد و این خصلت رافقط پس ازاو درشیخ سعدی می‌بینیم به قصیده ص ۳۱۹ این‌دیوان مراجعه فرمایند او در اثر این صراحت لهجه و اندرز دادن به ممدوحین که گاه بر آنها حقایق گوئی خوش نمی‌آمده است دچار رنج و ناراحتی می‌شده است چنانکه درچندین قصیده اثیرنشان آنهارا توان یافت که‌سخن ازرنجش خاطر ممدوح میکند و عذرمیخواهد و یکبار به قزل ارسلان میگوید که از آن قصیده من رنجیده‌ای :

یعنی که آن قصیده‌غرا به حسب حال　　مردود طبع پاك شه نیك‌محضر است

و درهمین قصیده ص ٤٦ و ٤٧ و ٤٨ به ممدوح خود قزل ارسلان اندرزمیدهد .از این روست که از دست زبان خود مینالد و میگوید

گفت آفت سر است وخموشی خلاص آن　　دراختیار زین دو، یکی، تن مخیر است

اما صراحت‌لهجه‌را بنابه‌روش‌خود برخاموشی‌اختیار کرده‌وزبانش‌راملك‌الموت‌خود میداند و میگوید :

این‌زبان کاندرین دهان من‌است　　سبب محنت و زیان من است
در دهانم همیشه هست نهان　　وآشکارا کن نهان من است
من بدو خرمم که در همه حال　　اصل سرمایه دکان من است
ملك‌الموت هر کسی پیداست　　ملك الموت من زبان من است

اثیر بیش از هرچیز به قناعت و آزادگی دل بسته است و سراسر دیوانش مشحون ازاین علاقه است درقصیده معروف :

آنرا که چارگوشه عزلت میسر است　　گو نو به پنج کن که شه‌هفت کشور است

میگوید :

رخ پرسرشك کن‌چوفلك‌وقت‌شام ازآنك　　بر هجر روز اشك شفق نیز احمر است
در قرص مهر و گرده مه بنگر و بدانك　　بی این همه صداع دو نانی میسر است
در عهد ما که ما در راحت عقیم ماند　　شادی ز خلق روی نهفته چو دختر است

و درقصیده دیگرمیگوید :

جوین پیره‌زنان چون‌خورم که همت من　　ورای قرصه ماه است و گرده‌خورشید

و یا :

مسکنم قاف قناعت‌شد وچون‌عنقازانك　　نیست‌مرغی که دراین دامگه آمدشکنم

وهمچنین :

من نه‌آنم که شوم بهردونان پاره قلب　　حلقه در گوش لئیمان چودف قوالی

اثیر ومکتب عرفان :

گذشته ازاینکه جهمورتذکره نویسان‌اوراپیرو مکتب عرفان دانسته ونوشته‌اند که در سنین کهولت کوشه انزوا اختیار کرد و دست ارادت به شیخ نجم‌الدین کبری داد

اساساً سراسر دیوان او مشحون است ازعشق بعرفان و وصول بکمال وراه یافتن بحقیقت آنچه از آثار اثیر مستفاداست اثیر شاعری عارف است . و از سنین جوانی ذوق عرفانی داشته و بدیهی هر چه دانش و بینشش فزونی یافته این ذوق و علاقه هم رو بفزونی گذاشته است .

در قصائدی که درجوانی (سنین‌سی‌تاچهل) سروده این حقیقت کاملا مشهور است . غزلهای اثیر (آنچه دردست است) اکثراً عرفانی است . و همین عشق به‌عرفان است که اثیر را مردی عاشق‌پیشه ساخته وسرانجام باشعله‌ورساختن آتش عشق خامی‌های‌اوسوخته و از کوره پاك ومنزه بدرآمده و باکیمیای عشق مس وجودش به زر خالص تبدیل یافته است داستان عشق او در تذکره تقی‌الدین‌کاشانی‌آمده وآتشکده هم اشارتی بآن دارد برخی از تذکره نویسان گفته‌های تقی‌الدین را حمل برافسانه سرائی کرده‌اند ولی‌آنچه محقق است اثیر عاشق شده ودل در گرو زیباروئی باخته است . این حقیقت از آثارش پیداست . لکن تقی‌الدین‌کاشانی که نگارنده نمیداند ازروی چه مآخذی تذکره و مطالب خود را تهیه وجمع‌آوری میکرده آنرا در لباس افسانه ریخته و تا حدی بران پیرایه ها بسته است . تقی‌الدین و به‌تقلید اوآذرمیگویند که در تبریز عاشق پسری ابریشم فروش شد . لیکن واقع اینست اثیر درزنگان (زنجان) دل به‌گرو عشق پسری زیباروی که در دستگاه حکومت بوده است داده . او خود درغزلی با صراحت باین مطلب اشاره دارد ومیگوید :

در عشق تو بخدمت سلطان درآمدم ای مه سعادت تو که سلطان من‌توئی
آنکس که گفت اثیر بزنگان چه‌میکنی زین‌نکته غافل‌است که زنگان‌من‌توئی

عده‌ای ممکن است تصورنمایند که عشق بپسری زیباروی ازمردی که خودراعارف و در مسالك ربانی معتقد و اصولی میدانسته است شایسته نباشد لکن باید توجه داشت که عشق عرفا جز عشق شهوت پرستان است . وچون عشق‌آنان تنها جنبه جمال پرستی‌داشته بهمین مناسبت وبرای‌آنکه ازهرگونه شائبه شهوت‌پرستی بدورباشد پسری خوش چهره راکه درجمال بمرحله کمال رسیده باشد برای تحریك‌احساسات عاشقانه وشورانگیزخود انتخاب میکردند ومعتقد بودند که مرد در زیبائی کامل تر اززن است و چون فقط بجمال عشق میورزیدند وجمال زیبا را بهترین‌آینه صاف مظهر تجلیات خداوند می‌دانستند این بود که به پسری پری چهره دل داده ونردعشق می‌باختند واین عشق‌را پلی برای رسیدن به‌عشق حقیقی میدانستند . واکثرعرفای با وسیله یك‌چنین محرکی‌پا دردایره مکتب عشق گذاشته وخود را باتش‌آن‌سوخته‌اند تا پس ازسوزانیده شدن غل‌وغش‌های دنیوی‌آنگاه که یکپارچه‌آتش شوق شدندآماده پذیرای راه سلوك شوند ودرجمال کل محو ومستغرق گردند و ازخود بدرشوند تا بتوانند جزاو نه‌بینند و جز باو نیاندیشند همیشه پایان این

عشق‌ها سالك را بمرحله کمال سلوك نزديك ميكرد وعاشق‌را بدرجات وصل وشهود نزديك ميساخت مرحله عشق دربرخی از فرق تصوف یکی از اساسی‌ترین مراحل سیر و سلوك است . خواجه شيراز ازمعتقدان بمكتب عشق‌است وهرچه دارد ازبر کت این مکتب و این آتش ميداند وحقاهمين است .

اثیر عاشق هم . اگر چاشنی این عشق درآنارش نبود غزلیاتش این همه جذاب و پر شور نمی شد .

غزلیات گویندگان قبل ومعاصرو پس ازاثیر (جزخواجه وسعدی) هیچیك به بلندی و شور و جذابیت و روانی غزلهای اثیر نیست و اثیر این موهبت را از عشق دارد وبس

همین عشق بوده است که اثیررا بوادی عرفان کشانید و اورا به دنیای بالاتر و والاتری رهبری کرد که ساکنان حرم سرعفافش ملکوتند

اثیر درمکتبی از عرفان کام برداشته که سنائی پیرو آن بوده و بعد خود یکی از پرچمداران ورهبران آن شده است و بعد ها عطار ومولانا جلال الدین رومی وهزاران عارف نامدار دیگر پیروآن شدند .

اثیر خود باین مطلب اشارتی دارد : وردغزل عرفانی بمطلع:

چیست‌شرط عاشقان بابینوائی ساختن　　سلطنت راخاك نعلین گدائی‌ساختن‌ص۳۸۶

می گوید :

دردحاصل کن که‌ممکن‌نیست‌بی اکسیردرد　　ازمس آخسیکتی سیم سنائی‌ساختن

و در اینکه او از معتقدان وسرسپردگان شیخ نجم‌الدین کبری بوده است هیچ‌بعید بنظر نمیرسد سخن وسخنوران معتقد است که : بعضی از تذکره نویسان نوشته‌اند که او مرید نجم الدین احمدبن عمرخیوقی معروف به نجم‌الدین کبری مقتول سنه ۶۱۸ هجری بوده وظاهراًاین سخن اصلی نداردچه نجم‌الدین مرید عمار یا سر واسماعیل قصری‌بوده و این هردو از مریدان ابوالنجیب عبدالقاهر سهروردی‌بوده‌اند و اودر سنه ۵۶۳ وفات یافته و اثیر هم‌بگفته مولف آتشکده در سنه ۵۷۰ و بروایت مجمع الفصحا سنه ۵۶۲ درگذشته و مسلم است که نجم الدین هم بسال ۶۱۸ در واقعه خوارزم و هجوم مغل بقتل رسیده و درآنموقع هفتاد سال داشته وبنابراین درموقع وفات‌اثیر یانابالغ بوده یاهنوز برنائی اندك سال بوده ودرعالم سلوك قدم نمیزده و صلاحیت قطبی نداشته است .»

تاریخ ادبیات ایران تألیف آقای‌دکتر صفا مینویسد : آذر و هدایت گفته‌اند که وی دراواخرعمر دست ارادت بشیخ نجم‌الدین کبری داد وبمقامات عالی‌رسیدلیکن ارادت‌اثیر نسبت بشیخ نجم‌الدین کبری و خدمت نزد او مستبعد بنظر میآید زیرا دوره کمال شیخ نجم‌الدین(م۶۱۸۰) مدتی بعد ازفوت اثیراخسیکتی آغاز شده بود باتمام این احوال مسلم است که در اواخر حیات بحال انقطاع وگوشه گیری از امور دنیوی بسر برد

☆☆☆

آنچه مسلم است تاریخ ادبیات تالیف آقای دکتر صفا درمطلب خود نظر برسخن و سخنوران داشته ودردو نکته دچاراشتباهی عجیب شده است یکی اینکه ۶۱۸ را میلادی پنداشته و گرنه کلمه م . در مقابل ۶۱۸ چه معنی دارد واگر آنرا میلادی بدانیم خیلی مضحك است زیرا آن زمان متعلق به اوائل اسلام میشود . بدیهی است که این اشتباه است و ممکن است اشتباه چاپ باشد دیگر اینکه ۶۱۸ را دوره کمال شیخ نجم‌الدین کبری دانسته‌اند در حالیکه ۶۱۸ هجری تاریخ شهادت شیخ نجم‌الدین کبری است [1]

درموردشکی که سخن وسخنوران کرده‌اند باید توضیح داد که چون سال‌درگذشت اثیر را تذکره نویسان اشتباه کرده‌اند این شك پدیدآمده است وچون بطوریکه گذشت اثیر درمیان سالهای ۵۹۵ ـ ۶۰۰ درگذشته است ارادت او به شیخ نجم‌الدین کبری نه تنها مستبعد بنظر نمیرسد بلکه واقعیت داشته . و چون به ضبط نفحات شیخ نجم‌الدین [2] کبری چند بار به‌همدان مسافرت کرده است ودریکی ازاین مسافرتها و سکونت‌درهمدان اثیرشیخ نجم‌الدین را که مردی دانشمندواهل کرامت بوده دیده و دست ارادت بدوسپرده است و با توجه باینکه شیخ هنگام شهادت درواقعه خوارزم هفتاد سال داشته است اگر در سالهای ۵۸۵ ـ ۵۹۵ که اثیر درسلك مریدان شیخ در آمده باشد شیخ در سنین ۳۷ تا ۴۷ سالگی بوده‌است . ودراین سنین‌هم شیخ درمراحل کمال سیر میکرده زیرا بطوری که شرح حال شیخ در نفحات وسایر تذکره‌ها حاکی است او در سنین جوانی به‌سیر و سلوك و سیاحت پرداخته و بدزفول ومصر رفته‌است و چون شیخ نجم‌الدین کبری نیز در همان مکتبی قدم برمیداشت که سنائی آن راگشوده بود زیرا شیخ علی لالا پسر عم‌حکیم سنائی نیز از مریدان شیخ است و این خود بهترین نشان از این هم‌آهنگی معنوی است با اشاراتی که در غزلهای عرفانی و قصائد مسلکی اثیرهست او ازپیروان‌وحدت وجود است .

توحید چو آفتاب عریان شدن است وزشیره طبعان نه‌هراسان‌شده‌است

و آثار وعلائمی ازمسلك ملامیه درآثاراودیده میشود [3] به غزلهای ص ۳۸۰ بمطلع

۱ـ نفحات‌الانس‌جامی خطی مورخ ۸۹۵ متعلق بنگارنده مینویسد : وکانت‌شهادته قدس سره فی شهر سنه ثمان عشر و ستمائه

۲ـ شرح حال شیخ نجم الدین کبری در صفحات آینده آمده خوانندگان بآنجا مراجعه فرمایند و شهادت او این ماده تاریخ درگنج سروری است

یافت از حق چو جنت الاکبر نجم دین میر عـابد کبری
گفت سرور بسال ترحیلش نجم‌دین پیرزاهد(۶۱۸) کبری

۳ـ درباره عرفان و تصوف اثیرمطالب بسیاری قابل بحث است متأسفانه بحث در این بخش اگرچنانکه لازم است بشود مقدمه وشرح‌حال خیلی بیش ازآن میگردد که‌در نظراست لذا این بحث را بطورتفصیل‌بجای وفرصت دیگری موکول‌می کنیم .

شب دوش با دوست می خورده‌ام و غزل بمطلع : خیز تادست طرب یکدم بجام‌می‌زنیم وغزل: کارم از عشق بجان است چه‌تدبیر کنم ص ۳۷٤ باآنکه درمیان دل‌آتش همی زنم ص۳۷۷ ازنورقمی بردل‌درویش کشیدم ص۳۷٤ همه عارض تو بینم چو نظر بر آب دارم ص۲۷۲ دوش بادوست محاکات بجان میکردم وغزلیات دیگر

دراین شك نیست که اثیر درسالهای آخر عمردست ازدنیا کشیده و بعزلت و انزوا گرائیده ودربحر بی‌پایان عشق لاهوتی مستغرق بوده است خود دراین‌باره میگوید :

مدتی تا دراین جهان بودیم — هرزه گفتیم و باد پیمودیم
مردمان در عمارت افزایند — ما همه در خسارت افزودیم
ای بسا کاز برای‌سودوزیان — شب نخفتیم و روز ناسودیم
ملکا گرچه ما ز بدبختی — خود نکردیم آن‌چه‌فرمودیم
تو به بخشا و رحم کن برما — گرچه برخویش‌مانبخشودیم

وهمچنین درقطعه زیر

چون بدیدم بدیده تحقیق — که‌جهان‌منزل‌عناست کنون[1]

میگوید :

طبع بیمار من ز نشتر آز — شکر یزدان درست خاست کنون
وز عقاقیر خانه توبه — نوشداروی صدق خواست کنون
وز زبان جهان خدیو خدای — مادح حضرت خداست کنون
لهجه‌ی خوش نواتر از زخمه — بلبل باغ مصطفاست کنون
مدتی خدمت ثنا کردم — نوبت خدمت دعاست کنون

سبك اثير :

«باآنکه‌عاجزاست‌جهان‌ازنظیرمن — بوده مبارزان‌معانی‌اسیرمن»

بامطالعه وملاحظه آثار هم‌عصراثیر ویاگویندگان بزرك قبل ازاو این‌حقیقت برما مسلم وآشکارمیشود که : اثیر ازبسیاری‌ازگویندگانیکه معروفیت وشهرت دارند درادای مطلب و تلفیق کلمات و ایجاد معانی بکرو فصاحت و بلاغت وتسلط برزبان‌چیره‌دست‌تر است . مقایسه کلام اثیر با عسجدی وعنصری وانوری وظهیر وخاقانی وسیف‌اسفرنك‌این حقیقت‌را برما بطور بارزی فاش‌میکند .

با ملاحظه قصائد مجیر بیلقانی وخاقانی دو هم عصر اثیر (که هردو استادان‌مسلم نظم‌اند) که شهرت ومعروفیت دارند معیارکاملی ازسبك اثیر بدست میدهد .

ملغلق‌گوئی و استعمال لغات مهجور عربی وفارسی و بکاربردن اصطلاحات‌فلسفی وحکمی . نجوم . الهیات ازخصائص گویندگان این دوره است واثیرهم البته ازاین‌خصلت

۱- صفحه ٤۳۹

دور نیست ولی او کوشیده است تاآنجاکه مقدورش بوده خود را از این قید برهاند و سخن را ساده و با زبان رایج روز بیان کند.

(چنانکه خواهدآمد) و از استعارات و تشبیهات ومعانی دور ازذهن احترازبجوید بخصوص این شیوه درغزلیات اثیر بخوبی مشهود است. سبك‌اثیر که قبل ازاودیده نمیشود سبکی است که مختصراً بیان خواهیم کرد وخواهیم دید که اساس سبك جدیدی در نظم فارسی شده وبزرگترین گویندگان فارسی زبان که توانسته‌اند عظمت وبزرگی وبلندی زبان فارسی را بمنتهی درجه ترقی وتکامل برسانند ازاین سبك وشیوه متأثر شده‌اند

اثیررا باید نخستین کسی دانست که ازسبك خراسانی طمطراق و جلال وشکوه و و طنین راگرفته و با لطافت و روانی وسادگی و ملاحت سبك عراقی پیوند داده و از پیوند این دوسبك. سبك جدیدی بوجودآورده که دلنشین‌ومطبوع طبایع‌قرارگرفته‌است

البته اثیرازسبك وروش‌انوری برکنار نیست وددسرودن قصائد به‌مختاری غزنوی توجه خاص‌دارد واگراین توجه زیاد نبود اثیر درسبك خودموفقیت بیشتری‌بدست می‌آورد و میتوانست خود را ازقید وبندسبك مغلق‌گوئی برهاند.

این روش همان روشی است که بزرگترین گوینده زبان فارسی خواجه‌حافظ‌پیروی کرده وتوانسته است درروش وسبك خود موفقیت کامل بدست آورده ومکتب خاصی در غزلسرائی‌بوجودآورد.

اثیر در خلق مضامین بکروعالی استاد است و راه تقلید نمیرود و خود برای‌خود روش مبتکرانه‌ای دارد

استادفروزانفر در سخن سخنوران میگوید: او بجهت دقت فکر وصنعت‌های ادبی خواننده‌را بحیرت عجیب میافکند واگرچه‌اثیر سخن خودرا تالی وحی آسمانی می‌پندارد و انصاف آن است که‌طبع و فکر او تواناست و بیشتر اشعارش متین و محکم است و و ترکیبات تازه بسیار دارد ولی بحکم انصاف و عدالت دلبستگی و فریفتگیش نسبت بفنون بلاغت و معانی باریك ویرا از کمال و مرتبه بلندتری که ممکن بود بدان دست یابد باز داشته.

آقای دکتر صفا در تاریخ ادبیات درباره ابتکار وتازه‌گوئی و سبك اومینویسند:

ناقدان سخن اثیراخسیکتی را در ردیف اول شاعران قصیده پرداز قرار داده‌اند مهارتی که او درآوردن ردیف های دشوار و التزامات مشکل و پیچیدن در معانی صعب و بیرون آمدن از مضایق مختلف شعر بکار برده ستودنی است در بسیاری از موارد توانسته است ازحیث ایجاد مضامین عالی و ابداع‌ترکیبات خاص واستفاده از افکارعلمی واطلاعات وسیع خوددرخلق معانی‌بسخن‌گوی بزرك شروان نزديك شود ـ ابیات لطیف

در دیوان اوخاصه در غزلهای مطبوع و دلنشینش کم نیست)

نظرات تذکره نویسان متقدم نیزدرباره استادی ومهارت و ابتکار اثیر درصفحات گذشته بطور مشروح گذشت ، عظمت مقام ادبی و مهارت و استادی و چابکی او درخلق معانی ومطبوع بودن مضامین واشعارش همه رامتفق القول ساخته و باید گفت . قولی‌است که جملگی بر آنند . خود اثیر میگوید :

عقل باذوق سخن‌های‌من انصاف‌بداد — که فصاحت ز عرب بود کنون ازعجم‌است

و یا :

مالك الملك سخن کرد مرا پادشهی — که سلاطین جهان را بسراو قسم‌است
قبضه تیغ بدو داد و سر کلك بمن — قاسم رزق که مستوفی‌خیرالقسم‌است

ومعتقد است که قالب‌کلمات برای ادای مضامین وافکار بلند اوتنك ونارساست

بخدائی‌که رخت عزت او — در سرای کهن نمی گنجد
از عدم ذره بی اجازت او — در خم کاف کن نمی‌گنجد
کانچه‌اندرضمیرشوق‌من‌است — در دهـان سخن نمی‌گنجد

و میگوید :

چندانکه مجال وهم انسان بـاشد — بر بنده سخن گذاری آسان باشد
و : مرا به‌نظم ستودند چون ز رقت حال — حکایتی است سخنهای من ز شکوی من
هنوز سطوت الفاظ من ندانستند — دریغ آن که ندیدند روی دعوی من

و معتقد است :

هر که لفظی بهم‌آردنشود همسر من — کل کجا دیلم گردد بکلاه شالی
منم که مهره نظم به بخت‌شاه‌نشاند — فحول را همه بر بوریاری مغمودی
منم که برتروخشك‌جهان فتادامروز — ز مطلع سخنم آفتاب مشهوری

خواجه حافظ . طنطنه و طمطراق و تاثیر استعمال کلمات و لغات و ترکیبات خاصی را در نحوه بیان ازسبك ترکستانی گرفته است و لطافت و ملاحت وبقول خواجه آنیت (بنده طلعت آن باش که آنی دارد (جذابیت) راازسبك عراقی اخذ کرده است. خواجه با هنرمندی هرچه تمامتر به‌آهنك لغات و کلمات وترکیباتی که میخواهد دریك بیت بیاوردتوجه داردوآن‌ها راانتخاب‌میکند . اماانتخابی ماهرانه . بنحویکه هیچ‌خواننده‌ای متوجه نمیشود که سراینده اشعاربه انتخاب لغات‌وکلمات هم‌آهنك توجه داشته وباصطلاح آنهارا دست‌چین کرده‌است.

خواجه لغات و کلمات را دست چین میکند بدون اینکه در این‌انتخاب آثـار تصنع ظاهر باشد ـ گوئی خواجه موسیقی دان چیره دستی بوده که‌گوشش با آهنك ها آشنا وحساسیت خاصی‌داشته‌است . هم‌آهنگی آهنك‌هارا می‌سنجیده وپس ازاین که‌لغات‌وکلمات

را باهم ، هم آهنك می‌دیده . انتخاب می کرده و آن گاه درلباس این کلمات بزرگترین و زیبا ترین تخیلات شاعرانه عرفانی وفلسفی را می آراسته و بشنونده تحویل‌میداده است .

این اعجاز است . صنعت نیست . چه اگرصنعت بود دیگران هم از ساختن آن‌عاجز نمی‌ماندند . هنرهمین است،رمزی که اشعار خواجه راآسمانی جلوه میدهد وخودمیفرماید

حسد چه‌میبری ای سست‌نظم بر حافظ		قبول خاطر ولطف سخن خداداد است

لطف سخن چیست ؟ توجه بآهنك . شعر چنانکه گفته اند و میگویند موسیقی است پایه واساس‌موسیقی چیست ؟ آهنك‌ها . هرموسیقی دانی که‌بتواند آهنك‌ها رابهتر وموزون تر ردیف هم بیاورد و باهم تلفیق کند اثری که بوجود میآورد موثرتر وحساس تراست . مگرنه‌این است که آهنك‌های موسیقی‌را اینها تشکیل میدهد . ر . می. فا . سو لا . سی . دو . اساس همین چندآهنك است که‌با تلفیق‌این آهنك‌ها هزاران هزار آهنك نو و جدید پدیدمیآید و بهمین ترتیب هم حروف الفبا که هریك نماینده آهنك و صدائی است وآنگاه که باهم تلفیق شدکلمات وجملاتی بیشمار بوجود میآورد .

آهنك‌ها . نغمه‌هائی است . و شعرهم نغمه‌ئی است . این نغمه هرچه‌موزون‌تر باشد دلنشین تر و دلچسب تر است .

دلنشین شد سخنم تاتوقبولش کردی		آری آری سخن عشق نشانی دارد

مثلا خواجه در این بیت میفرماید :

بادعای شب خیزان. ای‌شکردهان مستیز		در پناه یك اسم است خاتم‌سلیمانی

در مصرع اول . شب و شکر ـ خیزان ـ دهان ـ مستیزخیز ـ دعای ـ ای ـ دعا دها ـ مست ـ (تیز) با دست ـ ودرمصرع دوم ـ خاتم یعنی خ آن با خ . خیز . درمصرع اول ـ تیز (ستیز) و سلیمان . از نظر حروف ـ س . م با اسم هم آهنگی دارد .

در یك بیت که بیست آهنك دارد (تقطیع) ۱۸ مورد هم‌آهنگی حروف دارد

آیا ممکن است از بیست مورد که ۱۸ مورد یکسان و یك نواخت و هم نواست‌یك نغمه روح‌پروری بوجود نیاید ؟

خواننده (بدون توجه بمعنی) همین کلمات هم‌آهنك این‌بیت که بکوشش‌برسدبرایش خوش آیند و دلچسب است بآن جذب میشود . زیرا گوش نغمات خوش آهنك را دوست دارد همچنانکه از نغمه و نوای بلبل محفوظ میشویم و یا زمزمه مطبوع جوی آبی را خوش داریم و یاگاه از بهم خوردن برك درختان از نسیم شبانگاهی لذت میبریم

نغمات روح پرور است که ما را بعالم رؤیا و الهام و خارج از ماده می برد .این هنر موسیقی است که روح انسانی را پرواز می‌دهد و خواجه حافظ با هنرمندی دراشعار خود این هنر را بکار برده وگاه درباره‌ای ازغزلیات آنرا راستی بحد اعجاز رسانیده است که تصور میکنیم محال است دیگر بتوان هم آهنك و نظیر آن ساخت وپرداخت

گفتیم (خواننده بدون توجه به معنی) ازاین مطلب قصد و نظر داشتیم زیرا یکی ازرموز موفقیت وشهرت خواجه همین است شما هر کودك دبستانی . هر پیره‌زال بیسوادی را بنشانید و برایشان از غزلیات خوجه بخوانید محظوظ میشوند ولذت می برند اما اگر از آنها بپرسید از چه لذت برده اند ؟ از دادن پاسخ عاجز خواهند بود در هرخانه و هرخانواده ایرانی ازقرنها پیش دیوان خواجه‌وجودداشته وازبس بآن معاشقه میکرده‌اند کم کم تفال زده اند و امروز هم تفال با دیوان خواجه معمول و متداول است این شیفتگان غزلیات خواجه نه ازآن روبوده‌استکه بمعانی ومفهوم بلندآثارخواجه پی برده‌اند خیر این ادعا غیر ممکن و محال است ومن میتوانم ادعا کنم درحال حاضر شاید بیش از صد نفر در ایران نباشندکه بمعنی و مفهوم واقعی بیانات و افکار خواجه آشنائی داشته باشند دانستن مفاهیم و درك معانی بلند آثار خواجه خاصه آثار و غزلیات عرفانی او مستلزم یك دوره مطالعات عمیق متون عرفانی و تصوف و تاریخ دقیق قرن هفتم و قرن هشتم و نیمه قرن نهم است و پس از آن تحقیق در وقایعی که در آثار خواجه منعکس و موثر بوده است و این امکانات برای همه ممکن نیست و محال است ازهر چند هزار یك نفر بفهمد که منظور خواجه از سرودن غزل :

دل من در هوای روی فرخ بود آشفته‌هم چون‌موی فرخ

چیست ؟ گذشته ازاینکه غزل یادشده بنحوی که‌درد واوین‌چاپ شده فعلی(به تصحیح شادروان محمد قزوینی وچاپهای دیگر) موجوداست نیست ودرکلمات آن تحریف شده گروهی از روی عدم اطلاع غزل‌را ازخواجه نمیدانند وعده‌ای دیگرفرخ را شاهدی‌تصور کرده وچه بساکه شنیده‌ام به‌خواجه تهمت‌هائی‌بسته‌اند وهزاران هزاران اراجیف دیگر باری از مطلب دورمیشویم . ناچار از ادامه این‌بحث خودداری و به‌بحث خود برمیگردیم منظورآن بود که هنرخواجه درسرودن غزل قبل ازآنکه معانی‌بلند ومفاهیم عمیق وقابل توجه عرفانی و حکمی و پند و اندرز را در نظر بگیریم مهم تلفیق کلمات و هم‌آهنگی حروف و انتخاب لغات خوش آهنك است . آری مهم انتخاب جامه‌ئی خوش نما و خوش رنك وخوش دوخت است برای اندام زیبای معانی ومفاهیمی که‌میخواهند بکار برند !

آنچه گفتیم یکی از امتیازات خاص شعرخواجه است. ومااین امتیاز را قبل‌ازخواجه در اشعار اثیر بخصوص درغزلیاتش می‌بینیم . اثیر درردیف آوردن کلمات و حروف هم‌آهنك و تلفیق وترکیب آهنك کلمات وحروف باهم، تردستی دارد ومن ادعا میکنم که خواجه در این روش پیرو مکتب اثیر است و کاملا به‌آثار اثیر توجه داشته است . این تأثیر آثار اثیر درغزلیات خواجه با همین دویست غزلی که از اثیر در دست است بخوبی مشهود میباشد وچنانکه گفتیم چون آثار اثیر به‌دو برابرآنچه دردست است بالغ بوده و میتوان گفت شاید نزدیك به‌هشتصد غزل داشته است و تا زمان خواجه آثار کامل اثیر

در دست بوده است زیرا تاریخ استنساخ دیوان منتخب او در مجموعه شش گانه عکسی ۷۱۳ است بدیهی است که در زمان خواجه دیوان کامل او بوده ومورد استفاده اهل فن و ادب قرار میگرفته . در بحث (اثیروخواجه) تأثیر آثار اثیر را در آثار خواجه خواهیم دید . دیگر آنکه نحوه بیان مطالب عرفانی بسبکی خاص در غزلیات ، که خواجه در آن سبك ممتاز است و آنرا یکی از امتیازات خاص غزلیات خواجه میدانیم وقبل ازاین تصور میرفت که خواجه دراین سبك ازخواجه اوحدالدین اوحدی مراغه‌ای [1] و عراقی الهام گرفته است درحالیکه عراقی هم ازخواجه قطب‌الدین بختیار کاکی [2] اوشی در این سبك پیروی کرده است . البته غزلیات عرفانی قبل از اثیر سروده شده وسنائی یکی از گویندگان بزرك عرفانی است لیکن نحوه بیان سنائی در تجلیات و تخیلات و اشارات و کنایات عرفانی با اثیرو خواجه فرق میکند . اثیرسهل وممتنع گوئی و بلاغت و فصاحت وشیرینی کلام را درغزلیاتش به‌حد کمال رسانیده و در برخی از غزلیاتش چنان ساده و سلیس و روان صحبت میدارد که هیچ تکلف درآنها نمی‌یابیم و گوئی قید و بند عروضی بر کلمات و حروف آن نیست و اگر بخواهیم همان مفاهیم و مطالب را درنثرفصیح فارسی بگوئیم کافی است کلمات و لغات را اندکی جابجا کنیم و یك نثر فصیح و روان بدون کوچکترین اضافه‌ئی بدست آوریم و این همان خاصیتی است که در غزلیات خواجه و سپس در آثار سعدی پس از اثیرمی‌بینیم در اثرهمین اختصاص اکثرمصاریع اثیر ضرب‌المثل شده است مانند : چنان افتد که هرگز برنخیزد ـ ویا ـ ورنه این طشت سه‌سال است که ازبام‌افتاد

غور وبررسی درسبك اثیر و بحث در سبك شناسی (نظم) مطلبی نیست که بتوان درچند صحیفه بپایان آورد خاصه آنکه این بحث هنوز بصورت‌مدون و کلاسیك در زبان فارسی تدوین وتنظیم نگردیده و بحث درباره سبك هرشاعری مستلزم بحث درباره‌سبك های مختلف نظم فارسی است وبرخلاف آنچه میگویند سبك نظم فارسی جز خراسانی (ترکستانی) عراقی و اصفهانی (هندی) شامل چند سبك مشخص ومعروف دیگر است که جای بحث‌آن اینجا نیست . ناچار برای خودداری از طول کلام به همین مختصراکتفا کرده و میگوئیم :

اثیر مبتکر سبك است و در این باره تا حدی استاد دانشمند **جناب آقای**

۱ـ متوفای هفتصد وسی و نه .

۲ـ خواب قطب‌الدین بختیارکاکی اوشی ازعرفای بنام قرن ششم که خرقه فقراز حضرت خواجه معین‌الدین سنجری پوشیده برای اطلاع از احوال اوبکتاب سیرالاقطاب مراجعه شود تولد و درگذشت او را سروری در کنج تاریخ بنظم کشیده ـ تولدش : بتولیدش رقم زد قطب عاشق (۵۸۲) درگذشت چهارم ربیع‌الاول ٦۳٤ (زقطب‌الدین مقدس قطب الاقطاب)

فروزانفر در سخن و سخنوران اشاره فرموده‌اند که خوانندگان گرامی درصفحات قبل ملاحظه فرموده‌اند.

اثیرخود باین نکته توجه داشته و گفته است:

نو کن روشن را داستان بشکن طلسم باستان
هم روزنامه‌ی این بخوان هم کارنامه‌ی آن بدر

وهمچنین درغزل دیگر میگوید:

ترهمی آید غزل در شیوهٔ شعر اثیر
گشتگان عشق را زین شیوه، شیون چون کنم

پس از اینکه به هنر اثیر در انتخاب کلمات یکدست و هم‌آهنك و موزون واقف شدیم و او را مبتکر این مکتب‌وسبك دانستیم لازم‌است گفته شود که اثیرشاعرلفاظ نیست یعنی فقط توجه بلفظ و زیبائی الفاظ ندارد بلکه در لباس الفاظ دلبربا، معانی بلند را کنجانیده و با مضامین دلکش و روح پرور افکار بلند عرفانی وفلسفی وحکمی‌وانتقادی خود را بیان داشته. اثیر برخلاف شعرای لفاظ که شماره آنها ازحد فزون است و تنها هنرشان درشعر لفاظی است. او بمعانی توجه دارد وهیچگاه معنی را فدای لفظ نکرده و گرچه خوانندگان خود متوجه آن خواهند شد لیکن ازنظر اینکه منقدین نگویند ازراه تعصب نگارنده این محاسن را برای اثیر میشمارد گفته خود اثیررا شاهد میآورد که توجه داشته باشند اثیرخود باین نکات متوجه ومعتقد بوده است، میگوید:

لاف بی‌معنی در شعر فراوان زده‌اند — من چو معنی بنمودم سزد ارلاف زنم
رسته نطق بگشتم همه‌را سنك کم‌است — منم آنکس که دراین‌قوم‌تمام‌است، منم

آنچه مسلم است. اثیر مرد هنری است وکمتر شاعری‌چون‌او سخن ازهنرمیگوید و هنروهنرمندرا می‌ستاید وخود ارج وارزش هنررا دیافته است، میگوید:

هر که‌را دردل‌ازخرد خبر است — صنعت ذات او همه هنر است
هنری‌باش‌وهرچه‌خواهی‌باش — نه بزرگی به مادر و پدر است
نافه مشك را به بین بمثل — کاز لباس بدیع معتبر است
مردم بی خرد ز روی قیاس — برآن کس که صاحب بصر است
گرچه‌از جنس‌مردم‌است‌بشخص — بحقیقت ز جنس گاو وخر است

برای اینکه قدرت اثیر را درسخن نمونه دردست داده باشیم‌کافی است بگوئیم‌اثیر قصیده بمطلع:

ایا چو ذات خرد جوهرت عدیم مثال — نه نیك‌رفت که گفتم‌وجود نیست‌محال ص۲۰۷

را ازقصیده معروف عضایری رازی بمطلع:

اگرکمال بجاه اندر است وجاه بمال — مرا به‌بین که به‌بینی کمال را بکمال

که عنصری هم بمطلع :

خدایگان خراسان و آفتاب کمال — که وقف کرد براو کردگار عزوجلال

ازغضایری استقبال کرده است . استقبال و اگردرمقام مقایسه وبایکدیگر سنجیده شود استادی ومهارت وقدرت کلام اثیربهتر روشن ومبرهن میگردد .

اثیر و خواجه حافظ: در بخش سبك اثیر درباره خواجه و سبك اثیر اشاراتی رفته است که لازم آمد مختصری دربارهٔ این مطلب گفتگو کنیم تا ارزش آثاراثیر برای خوانندگان بهتر و بیشتر روشن شود

بطوریکه در بخش گذشته گفتیم خواجه بآثاراثیر توجه داشته‌است واختصاصاتی از سبك اثیر که گفتیم همان اختصاص‌ها رمز شیرینی بیان اثیر است که خواجه نیز از آن برخورداراست بیان کردیم ، مجموع این اختصاصها را دربیان به جمله«زبان خاص» تعبیر میکنیم‌ومی گوئیم‌خواجه زبانی‌خاص‌دربیان‌دارد واثیر نیز زبانی‌خاص درغزل دارد که‌اگر این زبان خاص را برای مثال تشبیه به لهجه کنیم بهتر مطلب را روشن می کند ـ لهجه شیرازی ـ لهجه اصفهانی ـ لهجه‌کاشانی . گویندگان این لهجه‌ها همه بزبان دری سخن می‌گویند لیکن لهجه و آهنك ادای کلمات و لغات در هریك از لهجه‌هـا فرق‌میکند و اختصاصهای دیگری هم دارند وآن‌استعمال‌برخی لغات و ترکیبات واصطلاحات مخصوص است اثیروخواجه گوئی هر دو به‌لهجه شیرازی سخن‌میگویند . وگذشته‌ازاینکه‌صوت و و آهنك بیان آنها یکی است لغات و اصطلاحات خاص آن ها هم یکسان است . بطوری اگر دو غزل عرفانی خواجه و اثیر را در برابر هم بگذاریم ازنظر ترکیب کلام وجمله بندی و استعمال لغات خاص و تلفیق آن‌ها و انتخاب اوزان عروضی و مفاعیل مخصوص ضربی وبلاغت و فصاحت ـ تعبیر و استعاره ـ تشبیه و مضامین یکی است وبرای بسیاری از افراد تمیز و تشخیص سخنان این دواز یکدیگر مشکل است

مثلااثیرمیگوید :

من بتو مایل وتو خود هرنفسی ملولتر — وه که خجل نمیشود میل‌من ازملال‌تو

حافظ میفرماید :

منکه ملول گشتمی از نفس فرشتگان — قال ومقال عالمی می‌کشتم از برای تو

اثیر دارد : اطلس رخ کشیده‌ام در قدم خیال تو

حافظ : شاه نشین چشم من تکیه‌گه خیال تو

اثیر : چرخ با اهل هنر دوست نگرددهرگز

حافظ :

فلك بمردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل دانش و فضلی همین گناهت‌بس

ترکیب هائیکه خواجه از اثیر گرفته بسیار است و سراسر دیوان او و خواجه

مشحون از این ترکیب هاست

رمز سر بمهر : صد به نیوش وصل بیك رمز سر بمهر

حافظ : این رمزسر بمهر بعالم سمر شود

گوش داشتن : باید که گوش داری زآسیب روزگارش

حافظ : دل زناوك چشمت گوش داشتم لیکن

اثیر : از سر کوی تو هر کاو بملامت برخاست

حافظ : از سر کوی تو هر کس بملامت برود

و غزلیات و ردیف‌هائیکه‌خواجه استقبال کرده است چون : کارم ازعشق بجان‌است چه‌تدبیر کنم .

خواجه : صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم

و مضمون گرفته است :

خواجه : عشق تو دروجودم و مهر تو در دلم — با شیر اندرون شد وباجان بدرشود

اثیر : ای از بر من نرفته مهر تو مرا — با شیر فرو شده است با جان برود

اثیر : اینکه اثیر است نه زان خود است — گر گل وگر خار ز بستان اوست

خواجه : من‌اگرخارم‌اگر گل‌چمن‌آرائی هست — که بدان دست که می‌پروردم‌میرویم

اثیر : درباغ امل عشق تو پاداش اجل شد — هر کس‌درود هرچه‌درآنجا که بکارد

حافظ : من‌اگر نیکم اگر بدتوبروخود راباش — هر کسی آن درود عاقبت کار که گشت

وخواجه درغزل :

کنون که درچمن آمد گل‌ازعدم بوجود — بنفشه در قدم او نهاد سر سجود

توجه کامل بقصیده :

به‌مهد کرد طبیعت مشیمه‌های ودود — پس از سعادت میلاد سعدبن‌مسعود

اثیرداشته است همچنین درغزل به‌مطلع :

نیم شبان دلبرك نیم مست ص ٤١٠ — تمام مضامین و نحوه تفکر

برابر است با غزل :

زلف‌آشفته وخوکرده وخندان‌لب‌است — نیم شب بر سر بالین من آمد بنشست

و صدها نمونه دیگر : یکی از اختصاصاتی را که خواجه از اثیر گرفته است و تا کنون همه می‌پنداشتند این اختصاص از ابتکارهای خواجه است مدح ممدوح است درغزل بصورت محبوب بطوریکه خواننده و شنونده در بادی امر تصور مینماید طرف خطاب معشوق است . بدیهی است این نحوه مدح بسیار مشکل و از عهده برآمدن آن بصورتی که مقبول باشد ومذموم جلوه نکند هنرمندی وتسلط وچیره‌دستی در کلام و تعبیر و بیان میخواهد و بهمین جهت پس ازخواجه فقط جامی است که بتقلید و پیروی ازخواجه پرداخته

است . امروز این حقیقت برای ما روشن میشود که این ابتکار را اثیر کرده است و او مبتکر و مبدع این سبك است برای نمونه بهغزلهای ص ٣٦٤ ـ ٣٦٥ ـ ٣٥٨ ـ ٣٦٠ مراجعه فرمایند [١].

اثیر وگویندگان معاصرش:

هر که لفظی بهم آرد نشود همسر من | کل کجا دیلم گردد بکلاه شالی

١ ـ اثیر و خاقانی: بطوریکه در صفحات گذشته گذشت تذکره نویسان متقدم آثار اثیر را برخاقانی مرحج شمرده اند. **تقی الدین کاشانی میگوید:** وبعضی از ممیزان اشعار اورا برسخنان خاقانی ترجیح فرموده‌اند وجمعی دیگراز مستعدان وارباب فضل را مدعا آنست که اشعاراثیر براشعار انوری ترجیح‌دارد . . . و خاقانی راطرزخاصی است و هیچکس همچو او رعایت الفاظ و طمطراق نکرده و در آن شیوه سرآمد جمیع شعراست واثیرسخن را دانشمندانه ودقیق بیان نموده و بعدازخاقانی کسی همچواو آن‌طرز تتبع نفرموده .

دولتشاه میگوید: ارباب فضل اثیر را مسلم میدارند و بعضی را مدعا آنست که سخن او برسخن خاقانی وانوری فضل دارد وبعضی آن دعوی را مسلم نمیدارند. انصاف آنست که‌هریك از این‌سه فاضل‌راشیوه‌ایست که دیگری‌را نیست . اثیرسخن رادانشمندانه میگوید وانوری‌سلیقه سخن راخوب‌تر رعایت میکند وخاقانی‌ازطمطراق لفظ برهمه‌ترجیح دارد . هرخوش‌پسری راحرکات دگراست

در خلاصه بناکتی آمده: اثیر همواره معارض خاقانی بوده و سخن خودرا بر سخن خاقانی مقدم میشمرده و این قطعه راخاقانی نزد اثیر فرستاد بدین سطور:

خرد خریطه‌کش خامه بنان من‌است | سخن جبینه‌ئی برخاطروبیان من‌است
بگردگار که دور زمان پدید آورد | که‌دوردورمنست وزمان‌زمان‌من‌است

---

١ ـ چون نامی از بختیار کاکی آوردیم و گفتیم که خواجه درسرودن غزلیات عرفانی نظر براو داشته اینك چند نمونه میآوریم :

بختیار میگوید :

فاش میگویم وخواهم نرود از یادم | که بسودای غم عشق تو مادرزادم
زلف برباد مده زانکه دلم بسته‌اوست | ورنه چون زلف پریشان‌بدهی بربادم

خواجه میگوید :

فاش میگویم واز گفته خود دلشادم | بنده عشقم و ازهردو جهان آزادم
زلف برباد مده تا ندهی بربادم | ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

وده‌ها نمونه دیگر که چون صفحات اجازه نمیدهد ازدرج آن معذورم .

واثیر الدین این قطعه را درجواب فرستاد (به صفحه هفتادمقدمه مراجعه فرمایند) میان اثیر وخاقانی معارضات بسیار است . هر دوفاضل دانشمند . خوشگوی بوده‌اند .

هفت اقلیم مینویسد : میان اووخاقانی مناظرات بسیارواقع شده چنانکه درحق یکدیگر شطحیات گفتند وفخریات ایراد نمودند .

سخن وسخنوران متذکراست : اثیرالدین همان‌استاد است که باکمال مهارت سبك سنائی و انوری را تقلید میکند . . . چند قصیده هم بطریقه خاقانی سروده و از عهده برآمده و او خود را ازخاقانی برترمیداند واین گفته ازانصاف دوراست

تاریخ ادبیات دکتر صفا مینویسد : از آنجاکه خودرا همپایه خاقانی میشمرد کار آندو ببدگوئی و تعریض بیکدیگر کشید و حتی تذکره نویسان نوشته‌اند که اثیر بقصد معارضه با خاقانی از خراسان آهنك شروان کرد و درراه بخدمت ارسلان بن طغرل پیوست . وی اگر چه نتوانست خود را بپایه خاقانی برساند و در معارضه‌ئی که بـا آن استاد داشت قدم ازدایره ادب و انصاف بیرون‌نهاد لیکن در بسیاری از موارد توانسته است از حیث ایجاد مضامین و ابداع ترکیبات خاص و استفاده از افکار علمی و اطلاعات وسیع خود درخلق معانی بسخن‌گوی بزرك شروان نزدیك شود »

این بود نظرات تذکره نویسان درباره اثیر وخاقانی . با توجه باین نظرات باید گفت : شایعه و افسانه حرکت اثیر ازخراسان بقصد معارضه با خاقانی خالی الوجه است زیرا اثیر بعلت انقلاب خراسان و بروز وظهور فتنه غز بعراق آمد نه بقصد معارضه بـا خاقانی و دلیل بر بطلان آن این که نوشته‌اند در راه بخدمت سلطان ارسلان رسید در حـالیکه چنانکه گذشت و درصفحات آینده هم خواهد آمد اثیر پس از ورود بعراق که دوران سلطنت سلطان محمد است اورا مدایحی گفته و بخدمت اورسیده است نه سلطان ارسلان بن طغرل . و افسانه‌ای را هم که در مقدمه دیوان او (نسخه اینندیاافیس) آورده‌اند که درتبریز خاقانی اورادید وپرسید کیستی واورباعی معروف خود راخوانده .ساختگی وازجعلیات عوام است‌زیرا مستبعداست خاقانی ازخیابان بگذرد وبدون آشنائی‌وشناسائی قبلی متوجه شخص ناشناسی بشود و بگوید تو کیستی ؟

این افسانه‌ها ازآن روساخته شده است که درآثار اثیر سخنان طنز آمیز بخاقانی دارد و همچنین از محاکماتی که ناقدان سخن درگذشته درباره مزیت و برتری سخن او برخاقانی آورده‌اند سر چشمه گرفته است

ملاقات اثیر وخاقانی بعید نیست و چنانکه در صفحات قبل آورده شد امکان دارد که اثیر با خاقانی در همدان ملاقات کرده باشد ویا درتبریز این ملاقات دست داده باشد زیرا خاقانی اواخر عمر به تبریز آمده و در آنجا روزگار گذرانیده و درگذشته است و مرك‌خاقانی و اثیر تقریباً همزمان است .

اما معارضات آنها، آنچه مسلم است خاقانی شاعری مغرور وخودپسند بوده وسخن را بخود ختم شده می‌پنداشته و گویندگان هم عصر خود را حقیر و ناچیز می‌شمرده و بر آنها طعنه میزده تا جائیکه تمام گویندگان هم عصرش را علیه خود بر انگیخته است. جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی بفریاد آمده و قصائدی در هجوش ساخته

مجیر الدین بیلقانی که بنا بگفته تذکره نویسان شاگرد او بوده واو را مدایحی گفته در اثر همین خوی زشت استاد (که تعجب است چرادیگران متذکر این خودپسندی زاید الوصف خاقانی نشده اند) شاگرد بمقام مهاجات بر آمده استاد راهجو کرده است این خوی را نیز شاگرد از استاد آموخته چه خاقانی قبلا به آزار و هجو استاد خود ابوالعلاء گنجوی پرداخته بود.

رشید و طواط که از دوستان خاقانی بوده و خاقانی را مدایحی سروده در اثرخود کامکی وخود پسندی وغرور بی‌حد وحصر خاقانی بمقام معارضه بر آمده واو راهجویاتی گفته است.

اگر تعرض اثیر درباره خاقانی منحصر باو بود جاداشت گفته شود اثیر در این تعرض پیشقدم بوده لیکن با توجه به هجویات دیگر گویندکان معاصر خاقانی در می‌یابیم که باصطلاح کرم از خود درخت است و این خاقانی است که‌دیگران را به تعرض و حمله واداشته است. آنگاه که خاقانی خطاب باثیر بگوید

خرد خریطه کش خامه بنان است — سخن جنیبه‌ئی بر خاطر و بیان من‌است
بکردگار که دورزمان‌پدیدآورد — که دور دورمن‌است وزمان‌زمان‌من‌است

و اثیر هم درمقام پاسخ بانشاد قصیده زیر بپردازد و بانهایت نزاکت و ادب پاسخ بگوید (آیا قدم از دایره ادب و انصاف بیرون گذاشته است؟)

اثیر میگوید:

گره گشای سخن خامه توان من است — خزانه دار روان خاطر روان من است
کشید زین من این دیزه هلال رکاب — از آنك شهپر روح القدس عنان‌من‌است
کنار و آستی کان چو بحر پر در شد — که در ولایت معنی گدای کان من است
من ارسلانشه ملك قناعتم زین روی — جهان قیصر وخان صد یك‌جهان من است
غرور سیم نیالایدم چو ماهی شیم — که چشمه سار ازل‌غسل‌گاه‌جان من‌است
کمان من نکشد دست و بازوی شروان — که تیرچرخ یك‌اندازی از کمان من است
نه من قرین وجودم ، سفه بود گفتن — «هنوز درعدم‌است آنکه‌هم‌قران‌من‌است»
زمان زمان زمین گستر خرد بخش است — محال باشد گفتن «زمان‌زمان‌من‌است»
اگر زبان هنر می سراید این معنی — بحکم عقل سجل میکنم که آن من است
ز آخور فلکی توسنی برون ناید — که طوق نعلش بی‌حلقه دهان من است

سزد که منبر دعوی هزار پایه کنم — که ترجمان رموز ازل بیان من است
شکار نکته ز شاهین وحی بربایم — چو آستان شه عزلت آشیان من است

درجائیکه خاقانی میگوید : هنوز درعدم است آنکه هم قرآن من است- یا-زمان زمان من است . اگراثیر بگوید که زمان، زمان‌زمین گستر خردبخش‌است و یا . شکارنکته زشاهین وحی بربایم . بی‌ادبی کرده‌است ؟

نگارنده هرچه در اشعاره اثیر تعمق و دقت کرد مطلب خارج ازحدود ادب ندید . جز اینکه اثیر بیك واقعیت اشاره و آنرا صراحتاً بیان کرده است .

و یا اینکه اثیر میگوید :

خلقان حرص و آز بکش از سر اثیر — وز ننك مدح گفتن خلقانش وارهان
مرغ سحر گهی است صفیر سلام او — او را بآشیانه شروانیان رسان
تا در خوی خجالت . جیحون کنندخاك — خاقانی ثناگر و خاقان شعر خوان
باری فراخ سال سخن بیند آنکه گفت — « قحط وفاست در بنه‌ی‌آخرالزمان »

که اشاره است بقصیده خاقانی بمطلع :

قحط وفاست در بنه آخر الزمان — هان‌ای حکیم‌پرده‌عزلت بسازهان[1]

و با توجه باینکه خاقانی میگوید :

شاعر ساحر منم اندر جهان » و « تبعریض گفتی که خاقانیا
چه خوش‌داشت نظم‌روان عنصری[2]

و یا : شاعرمفلق‌منم‌خوان‌معانی‌مراست — ریزه خورخوان من عنصری ورودکی[3]

وجائیکه درباره پدرش بگوید[4] :

زین خام قلتپان پدری دارم — کازآتش آفرید جهاندارش
منبر گرفته مادر مسکینم — ازدست‌آن‌مناره‌خونخوارش

و ده‌ها امثله دیگرخواهیم دید که اثیر در پاسخ‌گوئی نهایت ادب را مرعی داشته است در مقام مهاجات هم برنیامده و نسبت بکسی که مدعی است رودکی ریزه خوار خوان سخن او هم نمیتواند باشد وجهان سخن باو مسلم است خواسته است نشان دهد که این ادعا درغربت صادق است نه درشهریاران و نزد شهریاران سخن . **اما خاقانی و اثیر**، بر اثیر ایراد گرفته‌اند که آنقدر دررقت فکروصنعت‌های ادبی خوانندهرا بحیرت عجیب میافکنند که ازاصل موضوع چندین مرحله دور میسازد ویا: « عیب بزرك او درآن

۱ـص ۲۷۷ دیوان خاقانی چاپ امیر کبیر .

۲ـ ص ۸٦۱ همان دیوان .

۳ـ ص ۸٤۷ همان دیوان .

٤ـ ص ۸۱۹ همان دیوان .

است که به صعوبت معانی در اشعار خود علاقه میورزد و این امر باعث مکتوم‌ماندن‌معانی بعضی ابیات او گردیده است » .

این ایراد واقعاً بشدت هرچه تمامتر برخاقانی و سپس نظامی دو شاعرهمعصراثیر وارد است . زیرا تاآنجاکه اطلاع داریم فقط یك قصیده اثیررا آنهم نه‌تمام قصیده ، را یکی از شاگردانش معنی کرده و سه‌بیت را هم عوفی در لباب‌الالباب، درحالیکه معانی هردو قسمت روشن است و برای اهل اطلاع حاجت بتوضیح و شرح نبوده‌است‌مگراینکه شرح کنندگان خواسته‌اند اظهارفضل ومعلومات کرده باشندلیکن درباره اشعارخاقانی‌و نظامی شروح متعدد نوشته شده واگرشرحی‌کافی بود وحل معضل ومشکل می کرد بنظر نگارنده یك شرح کافی مینمود ولازم نبود شرح دیگری برشرح نوشته شود : شروحی که براشعار و قصائد خاقانی نوشته شده وشرح کنندگان خواسته‌اند با هزار سریشم و چسب معانی دور ازذهن برای ابیات اشعاروی که چیزی ازآنها مفهوم نیست بتراشند، تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد بدین قرار است : ۱ــ شرح مستشرق روسی خانیکف ۲ــ پرفسور براون ۳ــ هرمان اته ۴ــ زالمان روسی ۵ــ شرح عبدالوهاب بن محمدالحسنی الحسینی متخلص به‌غنائی ٦ــ شرح محمدبن داود شادی آبادی ۷ــ شرح علوی لاهیجی ۸ــ شرح قبول محمد ۹ــ هفت قلزم ۱۰ــ مفتاح الکنوز رضا قلی‌خان هدایت ۱۱ــ شرح شیخ عبدالسلام بــرای تحفة العراقین . ۱۲ــ شرح غلام محمد . ۱۳ــ شرح اشپیگل . ۱٤ــ شرح مینورسکی .

ملغلق گوئی ومبهم گوئی یکی ازامتیازات‌خاص‌خاقانی است‌ودیگران نام‌این‌ماغلق گوئی ومبهمسرائی و پیچیدگی را طمطراق گذاشته اند و آوردن نامهای غیرمأنوس و اصطلاحات دور از ذهن مذاهب وادیان را هنری شمرده‌اند این نامفهوم گوئی خاقانی تا بجائی است که هنوز هم با آنهمه شروح، بسیاری ازقصائدش لاینحل‌مانده است‌آقای دکتر قریب در مقدمه و تحقیقات خود برتحفة‌العراقین صفحه (لا) مینویسد « ولـی باید با نهایت تأسف اقرار و اعتراف کرد که این استاد بزرگوار که در عصر مشگل گوئی و دشوار نویسی‌میزیسته مانندسایرشعرا وسخن‌سرایان معاصرخود تمام‌معلومات‌واطلاعات خود را در اشعار خویش بکاربرده وبهمین‌جهت فهم ودرك بیشترازاشعارش بغایت‌دشوار وشاید بعض ازآنها لاینحل باشد و از این روست که شرح‌ها وتفسیرها براشعاراین‌استاد عظیم‌الشأن نگاشته‌اند . »[1]

با توجه بآنچه رفت، باید گفت اثیر دربرابر یك‌چنین شاعری مغلق گو، درسلاست

۱ــ بدیهی‌است قصیده. هان ای‌دل عبرت بین وقصائدی که درمرك فرزندش‌سروده از بهترین قصائد زبان فارسی‌است وجای انکار نیست لیکن نظر برمجموع سخن‌اوست نه گلچین قصائد .

و روانی و لطافت و بلاغت و مضامین دلنشین و شورانگیز، گوی سبقت برده و همچنانکه از زمان اثیر تا دوران تقی‌الدین کاشانی نقادان ومستعدان وسخن‌شناسان عقیده داشته‌اند و این عقیده امروز با انتشار آثار اثیر به ثبوت میرسد از خاقانی در سخن مقدم و چیره دست تر است و مقامی والاتر وبالاتر از سخن‌سرای شروان دارد. بهترین گواه براین مدعا غزلیات و قصائد و رباعیات و ترجیعات اوست، هر سخن شناس گوهری میتواند بادردست‌داشتن دیوان اثیر وخاقانی، بذوق سلیم، درك این‌حقیقت واین‌واقعیت رابکند.

گفته اند اثیر تتبع سبك خاقانی کرده و توانسته است دربرخی موارد خود را بسخن سرای شروان نزدیك کند، این نظر کاملاخلاف واقع ودوراز انصاف است. اثیر اساساً تتبع خاقانی نکرده و بطوریکه گذشت خود مبتکر سبك است اگر استقبال دو قصیده را از خاقانی دلیل پیروی اثیر از سبك و روش خاقانی بحساب آوریم در قضاوت خود راه انصاف نرفته‌ایم اثیردر دو قصیده تعمداً از خاقانی استقبال و خواسته است نشان بدهد در سبکی که گوینده شروان دارد اگر بخواهد قدم بردارد به از او میتواند داد سخن بدهد، میگویند اثیر در همه حال سخن خود را بر خاقانی مرجح می‌شمرده اگر این گفته حقیقت دارد و اثیر چنین ادعائی میکرده پس مستبعداست که با این ادعا درصدد تقلید و پیروی از او برآید چه تقلید ازکسی تلویحاً تبعیت و گردن نهادن بر استادی و برتری اوست واثیر با آنهمه اطلاعات و معلومات تا این حد درك می کرده که اگر بمقام از تقلید برآید در ادعای خود باخته است واثیر قبل ازورد بعراق مسلم است که پرورش یافته سبک ترکستانی بوده و ازاستادان آن‌سبك چون انوری، مختاری غزنوی ــ سنائی سید حسن غزنوی ــ عمعق. الهام میگرفته و پس ازاینکه دربلخ و مرو و هرات بمرحله کمال رسیده بعراق آمده و با سبك عراقی از نزدیك آشنا شده و همین هنگام است که داعیه استادی داشته و بامثال مجیروخاقانی ارزشی نمیگذاشته وحسد و عناد وبغض آنان باثیر در اثر دانش وهنراثیر است و بسیار عجیب و مستبعد بنظر میرسد که با یك چنین وصف ووضعی بتقلید ازخاقانی‌پرداخته باشد درحالیکه دیوان اوهم نظرمارا تأییدمیکند وچنین تتبع وتقلیدی در دیوانش نمی‌بینیم.

غرر قصائد خاقانی رااستادان و ناقدان‌سخن[1] قصائدی دانسته‌اند که‌درمدح‌سلطان قزل‌ارسلان بن ایلدکز سروده است. برای اینکه معیاری ازسنجش‌سخنان اثیر وخاقانی در دست داشته باشیم بجاست قصائدی که این دو استاد در مدح قزل‌ارسلان سروده‌اند با یکدیگربسنجیم تا ملاحت و بلاغت و سلاست وجزالت سخن‌اثیررا نسبت‌بخاقانی‌دریابیم

خاقانی خود براستادی اثیر وبرتری وچیره دستی او در سخن مقراست و بهترین شاهد این مدعاآنکه، هیچگاه در صدد پاسخ بقصائد و طعنه‌های اثیر برنیامده و اگر

۱ــ سخن وسخنوران ص۳۴۴

سخنی به طنز و طعنه بر اثیر گفته در لفافه وپرده است و ازهجای اثیر بیم داشته و لب فرو بسته است.

۴ - اثیرو انوری - چون برخی ازناقدان سخن ، سخن اثیر را برانوری ترجیح داده‌اند ناچار در این باره مختصر بیانی می کنیم و خوانندگان را توجه میدهیم: اشعار انوری چه قصیده و چه غزل یکدست سبك خراسانی است، امتیاز سخن اثیر آنست که از طرز گذشته درگذشته، وسخن نو آورده‌است در غزلیات اثیر تازگی و در نتیجه ملاحت و دلربائی و دل نشینی و نزدیك بودن بذوق عامه بیشتر بچشم می‌خورد و غزلیات انوری اکثر همان صلابت قصیده را دارد ولطافت غزل درآنها دیده نمیشود

اثیر در چند قصیده و غزل که میآوریم از انوری استقبال کرده و برای اینکه سنجش بعمل آید این قصائد را باید باهم برابر نهاد و در نحوه بیان وترکیب کلام و بلاغت آن غور کردوسپس بمقام قضاوت بر آمد

انوری میگوید: زهی دست تو برسر آفرینش وجود تو سر دفتر آفرینش

اثیر این قصیده را استقبال کرده بمطلع :

زهی عنصرجوهر آفرینش توئی روح در پیکر آفرینش

انوری دارد :

ای مسلمانان فغان‌ازدورچرخ چنبری در فغان تیروقصد ماه ومکر مشتری

اثیر استقبال کرده بمطلع :

ای برویت چشم روشن اخترنیك اختری آفتاب مهترانی زآسمان مهتری

و در غزلیات دو غزل در دیوان اثیر هست که ازانوری استقبال کرده و ما اینجا دو غزل را می‌آوریم تا با غزل اثیر مقایسه شود

کارم‌زغمت بجان رسیده‌است فریاد بر آسمان رسیده است
نتوان گله تو کردگر چه از دل بسر زبان رسیده است
این آب‌زفرق‌سر گذشته‌است وین کارد باستخوان‌رسیده‌است
در عشق تو بر امید سودی صد بار مرا زیان رسیده است
هر جا که رسم برابر من اندوه تو در میان رسیده است

اثیر این غزل را بمطلع :

کار ستمت بجان رسیده است این کارد باستخوان رسیده‌است

ص۳۲۵ استقبال کرده است وغزل :

جانا همه آیت نکوئی در شان تو آمده است گوئی

ص ۴۰۲ را از غزل زیر استقبال کرده است :

ای روی تو آیت نکوئی حسن تو زوال خوب روئی

رایت شده عالم کهن را — هردم ز تو فتنهٔی ببوئی
معروفم دل به نیك باری — چونانکه دلت به نیك خوئی
بردی دل و در کمین جانی — یارب تو از آن همه چه جوئی
گوئی شب وصل باز گویم — الحق تو کنی هر آن چه گوئی
در کوی غمت بجان رسیدم — گفتم تو کجا و در چه کوئی
گفتا به دو روز غیبت آخر — می‌ارزد آن سخن که گوئی
هم من بجوار زلف آنم — گر عشق تو در جوال اوئی

آنچه در باره اثیر و انوری تحقیق شد استقبال و توجهی که با نوری داشته همین مقدار است که آوردیم و بدیهی است خوانندگان با مقایسه غزلها و قصائد انوری و اثیر بهتر میتواند در باره این دو سخنگوی چیره دست قضاوت فرمایند آنچه نگارنده میتواند بگوید اینست که لطف وجذابیت و بلاغت و فصاحت ومضامین غزلهای اثیر بر انوری رجحان دارد.

۳ـ مختاری غزنوی و اثیر : اثیر برخلاف نظر دیگران که دراین شرح حال آمده است نه بخاقانی و نه بمعزی نظر نداشته و سبك آنان را پیروی نمیکرده است. اثیر مانند بسیاری از گویندگان قرن پنجم و ششم چون سنائی غزنوی ـ مسعود سعد سلمان ـ امیر خسرو ـ صابر ترمذی ـ فلکی شروانی ـ ظهیر فاریابی ـ در قصیده نظر بر آثار استاد سخن حکیم مختاری غزنوی داشته [1] و تتبع آثار او کرده. در اینجا چند نمونه میآوریم و این شواهد بهترین مدعاست بر اینکه اثیر بجای اینکه توجه بآثار شاگرد داشته باشد باستاد متوجه شده وحق همین است زیرا خاقانی وسنائی و دیگران بطوریکه درشرح حال حکیم مختاری غزنوی آمده است پیرو سبك مختاری غزنوی بوده‌اند و اشعار اورا تتبع کرده‌اند. وچون درهنگام جوانی اثیر، مختاری از گویندگانی بوده است که آثارش مورد توجه استادان فن بوده و نظامی عروضی سمرقندی او را یکی ازجمله شعرائی می‌شمارد که هرشاعری باید بآثار او توجه داشته باشد بنا بمقتضای زمان اثیر هم در جوانی و هنگام تحصیل این مراحل را پیموده وخواه وناخواه دراثر مطالعه و تتبع آثار مختاری تحت تأثیر قرار گرفته است.

اثیر در قصیده بمطلع :

دربند آن مشو که چرا پیر شد جهان — آن بخت خواجه نیست که دایم بود جوان

بقصیده مختاری بمطلع :

درآبدان بنفشه سمن شد بمهرگان — دینار گشت پیکر مینای بوستان [2]

۱ـ بمقدمه وشرح حال حکیم مختاری غزنوی به تصحیح نگارنده مراجعه فرمایند
۲ـ صفحه ۲۹۰ دیوان حکیم مختاری.

نظرداشته است در همین قصیده که آنرا استقبال کرده اثیرخود میگوید :

یك بیت‌دردعای توتضمین همی کنم — در کام ناز تا به ابد همچنان بمان
سود دل موالی و محسوداهل فضل — دود دل معادی و خورشید دودمان

ویك بیت ازقصیده مختاری را تضمین کرده است و درهمین قصیده : نظر برقصیده دیگری از مختاری داشته و بیت :

خاطر بدان مدکه چرا زرد شددرخت — واندوه آن مخورکه چراپیرشد جهان

را از مصرع :

«دربند آن مشو که چرا پیر شد جهان » مختاری گرفته‌است[1]

و اثیر درقصیده :

چورفت شاه کواکب بارگاه حمل — هزار نقش برآورد کارگاه عمل

نظر برقصیده مختاری داشته است بمطلع :

چوشاه شرق مشرف شود ببرج حمل — حسد برد بدل از بارگاه صدر اجل [2]

و در همین قصیده مصرع :

« ضمان عمر تو حفظ خدای عز وجل » را از مختاری تضمین کرده است .

و قصیده :

کار دو گیتی بکام صدر اجل باد — جایگه دشمنانش صدر اجل باد

را از قصیده مختاری بمطلع :

دولت عالی بکام صدر اجل باد — مملکت ازرای او بلند محل باد[3]

استقبال و مضمون :

تا باستثنای الاله رود ازلااله — هرزمان کاوافتتاح لفظ اشهدمیکند

را از بیت :

تا کند اثبات نفی و نفی اثبات قضا — گر کسی بی‌وصل الاالله گویدلاالله[4]

گرفته و از این قبیل موارد بسیار دارد . و در قصیده :

بنامیزد بنامیزد زهی خورشید گلرنگش

نظر برقصیده : مسلمان گشتن آئین کرد چشم نامسلمانش داشته است .

۴ــ اثیر و قطرن : اثیر بعلت توجه ممدوح به قطران در قصیده‌ای بیتی از او تضمین کرده و در سراسردیوانش همین یك مورد دیده شد اثیر میگوید :

نکو بیتی است قطران را به‌حسب این‌سخن‌لایق
همانا خود زبر باشد شهنشاه سخندان را

---

۱ ــ ص۲۹٦ دیوان مختاری . ۲ ــ ص ۹۲ دیوان مختاری . ۳ ــ دیوان مختاری .
٤ــ ص ۳۳٤ دیوان مختاری .

خداوندا تو قطران را ز هر کس دوستر داری
و لیکن دیر تر بخشی ز هر کس چیز قطران را

۵ـ **اثیر واشرف** (سیدحسن‌غزنوی) : اثیرازاشرف بااحترام‌وتبجیل نام میبرد واو را با بزرگی یاد میکند ودرقصیده‌ای از او استقبال وبیتی تضمین کرده ومیگوید :

ز خوان اشرف یك بیت زله بر گیرم ز پرده های فلك بگذرد فغان کرم
«ببوی فضل وکرم خاندان‌رها کردم که روی فضل سیه با دوخانمان کرم»

۶ـ **اثیر ومنوچهری** : اثیر دریك غزل توجهی به منوچهری کرده ومیگوید :

خیزید ومی آرید که هنگام بهاراست رخسار عروسان‌چمن همچو نگاراست

وپیداست که درجواب :

خیزید وخز آرید که هنگام‌خزان‌است باد خنك ازجانب خوارزم وزان‌است

گفته است .

۷ ـ **اثیر و نظامی گنجوی** : تنهاشاعری راکه مدح کرده است نظامی گنجوی شاعر معاصرش میباشد و همین توجه او به‌نظامی شاهدگویائی است از اینکه اثیر سخن شناس است ومنصف، ودرمقام بزرگترین گوینده مبتکرو سخندان ایران بمقام تبجیل بر آمده است ودرقصیده غرائی حق این‌شاعر عالیمقام وستاره درخشان آسمان ادب ایران را اداکرده است . اثیرممکن‌است در درباراتابك علاءالدین محمد خداوند مراغه معروف به کرپ ارسلان که نظامی بهرامنامه خود را بنام او سروده است بشرف زیارت نظامی مفتخرشده باشد .

اثیر نظامی را در قصیده ص ۱۸۹ بمطلع : ای جره‌ی صید جای دانش . مدح کرده است .

۸ ـ **سنائی واثیر** : در صفحات گذشته گفته شد که اثیردرعرفان و تصوف درهمان راهی گام‌میزده‌است که حکیم سنائی پیموده‌است یعنی‌درعرفان وتصوف پیروهمان‌مکتب است و به‌همین لحاظ اثیردر غزلیاتش که بیشتر عرفانی است به‌آثار عرفانی سنائی توجه داشته و این توجه فقط از نحوهٔ تفکر عرفانی است نه‌شیوه و سبك غزلسرائی وبطوری که‌آثاراین دوشاعرحاکی است ازنظر سبك اثیربهیچوجه تتبع سبك سنائی نکرده است برای‌آنکه ازاین نحوه تتبع نمونه‌دردست داده باشیم در مورد دوغزل اثیر وسنائی این سنجش را بعمل می‌آوریم .

اثیردرغزل بمطلع:

چیست شرط عاشقان با بینوائی ساختن سلطنت را خاك نعلین‌گدائی ساختن[۱]

ازنظرمفاهیم عرفانی توجه به‌قصیده سنائی بمطلع :

شرط مردان نیست دردل عشق جانان داشتن
پس دل اندربند وصل و بند هجران داشتن[۲]

۱ـ ص۳۸۶دیوان ۲ـ ص۳۵۸دیوان‌حکیم سنائی به‌تصحیح استادمدرس رضوی

داشته است ودرهمین قصیده به‌برخی ابیات آن نظر داشته وجواب گفته‌است مانند این دو بیت از همان قصیده :

بی طمع زی چون سنائی تا مسلم باشدت
خویشتن را زین گران جانان تن‌آسان داشتن
باد کم کن جان خود را تا توانی هم چنان
خاك پای خاکپاشان خراسان داشتن

که در غزل خود چنین گفته است :

طبع را در بوزگی میکن کازو روشن شود
چشم دل را توتیای روشنائی ساختن
با وجود خاك پای خاك پاشان شرط نیست
دیده را با وحشت بی توتیائی ساختن

و یا در مورد غزل سنائی بمطلع :

ای شکسته رونق بازار جان بازار تو
عالمی دل سوخته از خامی گفتار تو [1]

اثیر درغزل بمطلع :

باز دل را تازه شد درد کهن با یار نو
بو لعجب‌شکلی است‌این درد کهن‌دل دار نو [2]

بر آن نظر داشته است .

۹ ـ **اثیر و اشهری :** جمال الدین اشهری نیشابوری بطوریکه از سخن اثیر استنباط میگردد شاعری توانا بوده واو هم از جمله شعرائی است که پس از حمله غزان از خراسان به‌عراق آمده و از شعرای دربار سلطان قزل ارسلان بوده است اثیر در دو مورد او را در اشعارش یاد کرده است

۱۰ ـ **اثیر ورشیدی :** ابو محمد رشیدی از شعرای نامدار قرن پنجم هجری و از مداحان و شعرای دربار (ملك خانیه (آل افراسیاب) بود و چون اثیر ماوراءالنهری است بر آثار او نظر داشته و اورا یاد کرده است

۱۱ ـ **اثیر وعمعق :** شهاب الدین عمعق بخاری نیز ازشعرای بزرك اواخر قرن پنجم و اوهم ازمداحان ایلك خانیه‌بوده واثیر نیزاورا ببزرگی یاد کرده است .

---

۱ ـ ص ۷۲۵ دیوان حکیم سنائی .

۲ ـ ص ۳۸۷ دیوان .

۱۲ ـ **اثیر و اختری** : اختری نیز از شعرای معاصر اثیر است و از او در تذکره‌ها شرح حال دیده نشد ـ اثیر او را در بیتی چنین یاد میکند : اشتلم از اختری است دعوی از اخسیکتی .

۱۳ ـ **اثیر و مجیر بیلقانی** : مجیرالدین بیلقانی از شعرای معاصر اثیر است . مجیر مادح سلطان ارسلان بن طغرل و اتابك ایلدکز و اتابك محمد جهان پهلوان و سلطان قزل ارسلان بوده است [1] سلطان ارسلان باو روی خوش نشان نداده و بهمین نظر او بیشتر مدح اتابك محمد گفته است و اثیر مادح مخصوص برادر دیگر سلطان قزل ارسلان بوده و بطوریکه تذکره‌ها مینویسند و در آثار اثیر هم دیده میشود میان اتابك محمد و اتابك قزل ارسلان بخاطر این دو شاعر غالبا کدورت حکمفرما بوده است [2] حال این دو شاعر تفتین میکرده‌اند و یا آن دو برادر بخاطر تعلق هریك از این دو شاعر بخود درمقام حسد برمیآمده اند جریان روشن نیست آنچه مسلم است یکبار اتابك قزل ارسلان او را از خود رانده .

و عوفی در لباب الالباب چنین میگوید : وقتی مجیر از خدمت سلطان قزل ارسلان تخلف نمود سلطان فرمود تا اثیر اخسیکتی و اشهری را طلب کردند و ایشان را به عز نظر خود منظور گردانید و مجیر این قطعه بحضرت فرستاد :

شاها بدان خدای که آثار صنع او ... جان بخشی و وجود دهی بنده پروری است
در چنبر قضاش اسیرند و ممتحن ... هر هستئی که در خم این چرخ چنبری است
در آرزوی بزم تو کاز آسمان به است ... این خسته در شکنجه‌ی صد گونه برتری است
گر جان او نه معتکف آستان توست ... از رحمت و هدایت جان و تنش بری است
گفتند : کرد شاه جهان از اثیر یاد ... وز اشهری که پیشه او مدح گستری است
داند خدایگان که سخن ختم شد بمن ... تا در عراق صنعت طبعم سخنوری است
خضرم به نطق و خاطر من چشمه حیات ... بحری بجود و روضه ملکت سکندری است
هر نکته‌ئی ز لفظ من اندر ثنای تو ... رشك حدیث فرخی و شعر عنصری است
در عهد تو معزی ثانی منم از آنك ... بر درگه تو دمدمه کوس سنجری است
مقبل کسم که بر در دکان روزگار ... هستم سخن فروش و مرا شاه مشتری است
برمن گزین مکن که نیاید چو من بدست ... وز پای مفکنم که حدیثم نه سرسری است
گفتم : ز دور ماندن من دان که شاه را ... گه دل سوی اثیر و گهی سوی اشهری است
عیسی و خرمنم تو نپرسی که از چه روی ... ای آنکه عکس رای تو خورشید و مشتری است
یعنی اگر چه عیسی وقتم که سخن ... تا آمدن بخدمت بزم تو از خری است

---

۱ ـ به ثبت راحت الصدور راوندی

۲ـ اثیر میگوید :

گر من خریده کرم این برادرم ... او هم گزیده نظر آن برادر است ص ۵۱

خالی مباد عرصه عالم ز عدل تو تا پیشه زمـانه جافی ستم گری است

آنچه از اشعار مجیر و مطالب تذکره‌ها برمیآید مجیر باتهام جاسوسی و دخالت در امور سیاسی طرد شده بوده است و خود اوهم در اشعارش باین مطلب اشاره داردو میگوید کار من مفعول و فاعلات و مفاعیل است و مرا باکارهای دولتی سر و کاری نیست مرا متهم ساخته‌اند، با اینکه اورا دراثر اتهامی ازدربار دور کرده‌اند مجیر ازراه حسد بر اثیر نتوانسته حسادت خود را مکتوم دارد وبطوریکه درقطعه بالا گذشت آنرابنظم آورده و برای ممدوح فرستاده است و میزان سخنوری و بلاغت و عزت نفس او هم از همین قطعه پیداست که میفرماید « دور ماندنم ازدرگاه تو از خری است » بهرحال این مختصر حکایتی است از مفصل و نشان می‌دهد که میان اثیر ومجیر کدورت بوده است

اما نظر اثیر درباره‌مجیر . اثیر اورادزد معانی و مطالب و مضامین و سبك کلام خود میداندگرچه راوندی در راحت الصدور می گوید : شرم باد اثیر را که چنین گفته است لیکن تحقیق عمیق و دقیق در این باره نشان میدهد که حق با اثیر است . زیرا اساساً مجیر چنین خصلت وخوئی داشته و خاقانی استاد او هم .مجیررا بهمین صفت ناپسند متهم میکند ومیگوید :

دیو رجیم آنکه بود دزدبیانم گردم طغیان ز دزد هجای صفاهان

ورجیم همان مجیر است[1] اینك به‌بینیم اثیر چه اندازه در این مدعا محق است:

اثیر غزلی‌دارد بمطلع :

گره مشك بر سمن چه زنی لشگر زنك برختن چه زنی

و مجیرهم همین غزل را استقبال و همان مضامین راگرفته و دو بیت از غزل راهم مختصر تغییری داده وآورده‌است اینك‌برای نمونه‌دوبیت ازمجیر و دوبیت ازاثیرمیآوریم

مجیر آورده است :

لشگر زنك برختن چه زنی کره از مشك بر سمن چه زنی
صد گریبان دریده شد زغمت چاك بر جیب پیرهن چه زنی

اثیر گفته است :

گره مشك بر سمن چه زنی لشگر زنك برختن چه زنی
صدگریبان دریده استازتو چاك‌برطرف پیرهن چه‌زنی

اینجاست که اثیرسکوت را شکسته و مؤدبانه در همان وزن و قافیه خطاب به‌مجیر گفته است .

ازبرای خدای خواجه مجیر کاروانهای شعر من چه‌زنی

---

۱ ـ سخن‌و سخنوران ص ۲٦٦

و برای اینکه نمونه‌ئی ازاین کاروان زنی بدست داده باشیم چند نمونه می آوریم[1]
اثیر قصیده‌ای دارد بمطلع:

آنرا که چهار گوشه عزلت میسر است ‌‌ ‌ گو نوبه پنج کن که شه هفت کشور است

مجیر به تقلید پرداخته و بااخذ مضامین اثیر سروده است.

سروی که بر مهش ز شب تیره چنبر است ‌‌ ‌ لو لوش زیر لعل و گلش زیر عنبر است

همچنین اثیر قصیده‌ئی دارد که پنج بار تجدید مطلع کرده است بمطلع:

طفل نه‌ئی چند ازاین دایه نامهربان ‌‌ ‌ گاه قماط بهار گه کفن مهرگان

مجیر این قصیده را با سه بار تجدید مطلع سروده و مضامین از اثیر گرفته است بمطلع:

طارم چارم نهفت پرتو شمع جهان ‌‌ ‌ خیمه زربفت گشت نوبتی آسمان

و باز اثیر غزلی دارد بمطلع:

بهار امسال خوشتر می‌نماید ‌‌ ‌ چمن چون نقش آذر می‌نماید

مجیر آن را بااخذ مضامین استقبال و برای اینکه مقایسه‌ای شود این غزل مجیر را میاوریم و خوانندگان باید با غزل اثیر مقابله و مقایسه فرمایند:

دم گیتی معنبر می‌نماید ‌‌ ‌ چمن از خلد خوشتر می‌نماید
هوا وز صبح لولو می‌فشاند ‌‌ ‌ جهان از باد زیور می‌نماید
بتوقیع شریف صفت الله ‌‌ ‌ جهان بر گل معنبر می‌نماید
شقایق داغ بر دل بر نهاده است ‌‌ ‌ که گل‌چین دست بر سر مینماید
زهی شکر زهی آتش زهی عود ‌‌ ‌ که این پیروزه مجمر می‌نماید
ز بهر بوسه دادن بر لب گل ‌‌ ‌ که سوسن از دهان زر مینماید
نگر شوخی و شوخی بین ز نرگس ‌‌ ‌ که عطار است و شکر مینماید

آثار اثیر با مجیر هیچ قابل مقایسه و سنجش نیست. اثیر شاعری است مبتکر و خلاق مجیر شاعری است مقلد و کار تقلید او تا جائی است که چون اثیر را عارف و صوفی دیده و خاقانی را شاعری زاهد یافته در اشعارش از عرفان و تصوف لفظی دم زده است و استاد دانشمند جناب آقای فروزانفر باین نکته توجه فرموده و آن را با نظری صائب دریافته اند[2].

احمد امین رازی در هفت اقلیم میگوید: در اثر هجاهائیکه برای مردم اصفهان سروده بود بدست اوباش اصفهان کشته شد. شاهد صادق او را متوفی سال ۵۸۶ ومجمع الفصحا

---

۱ ـ چون مقدمه وشرح حال اجازه نمیدهد که در این باره بیشتر بحث کنیم بحث دراین مطلب مختصر برگذار میشود.

۲ ـ سخن وسخنوران ص ـ ۲۵۶ ـ ۲۵۷

سال ۵۷۷ و تقی‌الدین کاشی ۵۷٤ میداند ومیگوید در تبریز درگذشت و نظر تقی الدین بدلائلی اصح بنظر میرسد .

رشید و طواط و اثیر : رشید و اثیر هم عصر بوده‌اند و چون در دیوان اثیر قطعه‌ئی در هجو رشید دیده میشود میتوان گفت مهاجات و هجویات آن‌ها بیش از این بوده‌است و از میان رفته است و شاید یکدیگر را هم ملاقات کرده باشند اثیر در این دو بیتی رشید راهجو گفته است :

آن مخنث رشیدك وطواط — جهل را هجو و علم را بقراط
گر بدوزخ حدیث ... کنند — خویشتن را درافکند ز صراط

سدید اعور واثیر : از شاعران معاصر اثیر سدید است و درتذکره‌ها نامی ازاو نیست تنها موردی که نام او را دیده‌ام در قصیده مطولی است که کافی ظفر همدانی سروده ونام او را آورده و صورت هجو دارد .[1] اثیر در یك دوبیتی اورا هجو کرده و گفته است .

قلب توزنور معرفت عور چراست — بینی تو برروی تو چون گور چراست
ابلیس اگر نیستی ای مردك زشت — پس راست بگوچشم چپت کورچراست

سدید اورا جواب گفته است :

گفتی تو مرا کور وهمه خلق شنید — گفت توچه حاجت استچون هستپدید
چشم دکرم گور بدی شایستی — تا روی تو قلتبان نبایستی دید

فرخی و اثیر : اثیر بآثار فرخی توجه داشته و مصرعی از اورا تضمین کرده‌است در قطعه‌ئی میگوید :

چنان‌مکن که‌در‌آن‌قطعه‌فرخی گوید — «همی‌روی ومن‌از رفتن تو ناخشنود»

شعرای معاصر اثیر: اثیر باخاقانی ـ ظهیر فاریابی ـ رشیدو طواط ـ جمال‌الدین عبدالرزاق ـ مجیر بیلقانی ـ نظامی گنجوی ـ اشهری نیشابوری ـ فلکی شروانی ـ شمس خاله ـ ضیاء خنجدی ـ رفیع لنبانی ـ سیف اسفرنك ـ شمس‌الدین شست‌کله ـ عماد الدین غزنوی ـ شرف الدین شفروه ـ سید حسن غزنوی و بسیاری از شعرای قرن ششم معاصر بوده است .

کتبی که آثار اثیر در آنها منعکس است : ـ جز تذکره‌ها و تواریخی که از اثیر آثاری ثبت کرده‌اند .

۱ـ راحت الصدور راوندی .

۲ ـ تاریخ هرات تالیف سیف‌بن محمدبن یعقوب هروی که در اواخر قرن هفتم نوشته شده است .

۳ ـ مونس الاحرار

۱ـ تعلیقات لباب الالباب از استاد نفیسی

٤ ـ المعجم فی معائیر الاشعار العجم
٥ ـ خیابان عرفان تالیف سید محمد حسین بلگرامی .

ممدوحین اثیر : الف پادشاهان

۱ ـ سلطان غیاث الدین ابوشجاع محمدبن محمودبن محمدبن ملکشاه

او مردی خوب روی سرخ چهره و درشت چشم دراز موی بود ، لطیف اندام، چابك سوار در گوی باختن و تیر انداختن ـ کم آزار ـ وزرای او جلال الدین ابوالفضل وزیر شمس الدین ابوالنجیب،مدت عمرش سی و دوسال ـ مدت پادشاهی هفت سال، علم دوست دقیق نظر، معانی شناس دشوار پسند و خوش خط بود درمحرم سال ٥٤٨ بسلطنت رسید وهفت سال سلطنت کرد (٥٥٥) [1] به بیماری درهمدان درگذشت

بطوری که در شرح حال اثیر گذشت . اثیر سلطان محمد را در قصیده بمطلع :

فارغ شد از محاق کدورت صفای ملك | صافی شد از غبار حوادث هوای ملك

مدح گفته و بیت :

کازمهر عشق بازی نصرت زتیغ وملك | با خط و غمزه گشت رخ دلگشای ملك

اشاره است بخط خوش ودانش وعلم او .

بردعوئی که ملك نظیر تو کس ندید | هم صورت تو بس که بود خود گوای ملك

اشاره به زیبائی روی اوست که ظهیر نیشابوری میگوید : او خوب چهره سرخ سفید، فراخ چشم پلنك همت . شیرخوی آهومیان .»

و در نام ممدوح میگوید .

اینك شهنشی که بشمشیر نیل فام | از چتر نیلگون بگذارد لوای ملك
خسروغیاث دینی و دین آنکه صورتش | ننگاشت نقش بندقضا جز برای ملك

و ازسلاطین معاصر اثیر این غیاث الدین هیچکس نمیتواند باشد جز غیاث الدین ابوشجاع محمدبن محمودبن محمدبن ملکشاه

و قصیده هم از مطالبی که دارد متعلق است بهفتح وغلبه سلطان محمدبن ملکشاه براینانج و تمکین اتابك ایلدگز براو که دراثر این واقعه اتابك ایلدگز پسرش پهلوان محمد را با سلطان محمدبن ملکشاه بطور گروگان بعراق فرستاد و این واقعه در ٥٥٣ اتفاق افتاد [2]

و چنانکه گفتیم اثیر در همین اوان به عراق آمده است و بحضور سلطان محمد رسیده و اورامدح گفته و دراثر آشنائی باعلاءالدین عربشاه درمجلس سلطان به دستگاه

---

۱ ـ راحت الصدور ص ۲٥۹ . سلجوقنامه ظهیری ص ۷۰ ـ ۷۲ ـ مسامرة الاخبار ص۲٤ ـ ۲٥. ۲ ـ سلجوقنامه ظهیری ۷۰

او رفته و تا سلطنت سلطان ارسلان نزد او بوده است

۲- سلطان ارسلان بن طغرل بن محمد :

در رمضان سال ۵۵۵ به سلطنت رسید

پادشاهی بود نیکو سیرت خوب طلعت باحیا و غیرت، کرم و مروت بر اخلاق او غالب، مادر او در حباله نکاح اتابك ایلدکز بود و اتابك ایلدکز از مادر سلطان ارسلان صاحب دو فرزند شد بنام اتابك نصرت الدین جهان پهلوان محمد و اتابك مظفرالدین قزل ارسلان، سلطان ارسلان بن طغرل در اثر حمایت اتابك ایلدکز و پسرانش - باشکوهی تمام سلطنت کرد و یك بار بفتح ابخاز و باردیگر به فتح قلاع ملاحده قزوین بخصوص قلعه جهانگشای وقلع وقمع ملاحده قزوین توفیق یافت و قلعه بنام او ارسلان گشای شد. چند بار با اینانج جنگید و سرانجام اینانج پس از خسارات و زحماتی که درملك عراق با کمك خوارزمشاه تکش بن ارسلان و اردشیر بن بایك پادشاه مازندران فراهم آورد در دروازه دولاب در خیمه خود بدست کسانش در سال ۵٦٤ کشته شد.

و بار دیگر نیز به جنك ملك ابخاز رفت و این بار نیز گرچه او بیمار بود در ارومی (ارومیه) ماند ولیکن اتابك ایلدکز و اتابك محمد جهان پهلوان وقزل ارسلان موفق بفتح ابخاز شدند. در سال ۵۷۱ مادرش درگذشت و یکماه بعد نا پدریش اتابك ایلدکز بمادرش پیوست و نصرت الدین جهان پهلوان که حاجب او بود اتابك شد دراوایل جمادی الاول باستی فاطمه خواهر امیر کبیر سیدفخرالدین علاءالدوله ازدواج کرد و در نیمه رجب همان سال (۵۷۱) وفات یافت مدت عمر او چهل و سه سال و پادشاهیش پانزده سال و هفت ماه و پانزده روز بود اثیر این پادشاه را بسیار مدح کرده است. به تخت نشستن او را طی قصیده ص ۳۸۵ شادباش گفته است در رمضان سال (۵۵۵) و گوئی زمانی هم مورد بی‌مهری قرار گرفته و مدتی نزد قزل ارسلان میزیسته است - درقصیده صفحه ۱۳٤ میگوید

قرب دو سال شد که نه برحسب آرزو   دورم ازاین جناب خجسته باضطرار

۳ - اتابك شمس الدین ایلدکز

سلطان سنجر او را اتابکی آذربایجان داد و پس ازسنجر درزمان سلطنت برادرش مغیث الدین ابوالقاسم محمود بن محمد استیلای تام یافت وچون بانوی سلطان طغرل والده سلطان ارسلان را درحباله نکاح داشت در دولت سلطان ارسلان نفوذی تمام یافت و در دولت سلطان ارسلان درواقع سلطنت باو بود وچون دو پسرش اتابك محمد جهان پهلوان و سلطان قزل ارسلان برادران مادری سلطان ارسلان بودند آن‌ها را نیز در دولت سلطان ارسلان شکوهی تمام دست داد.

اثیر اتابك شمس ایلدکز را مدایح متعدد گفته است قصیده ص ۳۲ که درچاپ عنوان خواجه شمس الدین است والبته این عنوان اشتباه و شمس الدین اتابك ایلدکز صحیح است و این

قصیده نخستین قصیده ایست که اثیر برای اتابك ایلدکز سروده است ودراین قصیده میگوید

امروز من رهی بجناب تو آمدم | زیرا که بر سپهر بودخوشتر آفتاب

و باید گفت قصیده در حدود سال ۵۴۳ سروده شده است درزمان سلطنت سلطان محمدبن ملکشاه سلجوقی.

اثیر بخاندان اتابك علاقه داشته و در واقع شاعر مخصوص خاندان اتابکی است ضمناً مادر سلطان ارسلان و همسراتابك راضمن قصائد ازجمله قصیده ص۲۷۳ مدح کرده است. اتابك ایلدکز درسال ۵۷۱ درگذشت.

٤ ـ اتابك نصرت الدین محمد جهان پهلوان:

اتابك نصرت‌الدین محمدجهان پهلوان که درحیات پدرسمت حاجبی سلطان‌ارسلان بن طغرل را داشت پس از مرك پدر بآذربایجان آمد و بمقام اتابکی رسید [1] (۵۷۱) اثیرچون شاعر خاص برادرجهان پهلوان، سلطان قزل ارسلان بود ومیان دو برادراغلب نزاع‌و کشمکش و هم چشمی وجود داشت وازطرفی چون مجیر بیلقانی شاعر خاص‌اتابك پهلوان بود بهمین مناسبت اثیر جز دریك قصیده اورا مدح نکرده واین قصیده بمطلع:

زهی جناب تو والامکان نعمت والا | زروی همت عالی فلك نشیب و تو بالا

می گوید:

گر ازسپهر بپرسی که کیست‌پشت‌سلاطین | زبان بمدح‌سراید بحرف واضح‌ووالا
سر ملوك جهان پهلوان تهمتن ثانی | تفاخر همه اسلاف فخر دین زکریـا

در صفحه ۸ عنوان بجای (اتابك محمد جهان پهلوان) مدح فخردین زکریاست اشتباه است محمد جهان پهلوان درشهر ری درسال (۵۸۱) درگذشت [2]

٥ ـ سلطان مظفرالدین قزل ارسلان:

پس از درگذشت اتابك جهان پهلوان در سال ۵۸۱ قزل ارسلان بمقام اتـابکی رسید و چون در حیات محمد جهان پهلوان وملك ارسلان، طغرل بن ارسلان بن طغرل به سلطنت‌رسیده بود. پس ازدرگذشت اتابك محمدجهان پهلوان‌امرای سلطان‌طغرل نهانی کس به آذربایجان در طلب اتابك قزل ارسلان‌فرستادند که به همدان‌آید. واتابك‌قزل ارسلان نیزطمع سلطنت داشت و بی بهانه می‌گشت وپس از آمدن به همدان درنزدیکی سمنان مصافی با طغرل داد و شکست یافت وپس ازعذرخواهی از طغرل باز ازدرمخالفت برآمد وسنجربن سلیمان‌را به‌سلطنت نشاند وطغرل تن درنمیداد و پیوسته درمیان‌سپاه‌او

---

۱ ـ طبقات ناصری جلد دوم درگذشت ایلدکز را ۵٦۸ نوشته ولی سلجوقنامه ظهیری ۵٦۱ ثبت کرده است

۲ ـ طبقات ناصری درگذشت اورا ۵۸۲ ثبت کرده است.

و طغرل جنك درگیر بود تا سرانجام چون از راه‌جنك نتوانست براودست یابد باحیله او را در همدان دستگیر کرد (رمضان ۵۸۷) و طغرل را با پسرش ملکشاه به قلعه کهران آذربایجان ـ کنار رود ارس فرستاد و اتابك قزل ارسلان در این سال جمله عراق وآذربایجان بتصرف آورد ورسماً به‌سلطنت نشست ـ سلجوق‌نامه‌ظهیری مینویسد «رسوم آل سلجوق منحفض و منقطع شد وچون اسباب سلطنت تمام بساخت و از حل وعقد امور بپرداخت در شوال سبع وثمانین و خمسمائه بکوشك کهن بدر همدان اتابك قزل‌را کشته یافتند پنجاه زخم کاردبر اندام اوزده » راحت الصدور مینویسد که: اینانج خاتون زن‌قزل ارسلان در کشتن او دست داشته است[1] و بهمین سبب طغرل که اینانج خاتون را پس از قزل ارسلان گرفت اورا نسبت به اینانج خاتون بدبین کردند سلطان‌طغرل دستور داد او را بزه کمان کشتند

اماتحقیقات خلاف این نظرراثابت میکند حمدالله مستوفی درتاریخ گزیده‌مینویسد در این‌قتل اسماعیلیان منهم شده بودند و بهمین مناسبت بغدادیان قتل عام ملاحده کردند مسامرة الاخبار[2] مینویسد : اتابك قزل ارسلان بعراق آمدو برتخت نشست وپنج نوبت سلطنت زدآخرالامرشبی بردست چند فدائی ملحدکشته شد»

درتائید نظر مسامرة الاخبار وتاریخ گزیده باید گفت :

بنا بقصیده‌ای که وسیله دانشمند ومستشرق روس پرفسوروولادیمرایوانف دررساله که بزبان انگلیسی نشر داده منتشر شده است . سه تن اسمعیلیان بفرمان قائم‌خود قزل ارسلان را کشته‌اند و شاعری حسن نام که ازفرقه اسمعیلیه بوده قاتلین را مدح گفته‌است. در این قصیده میگوید :

کنون توگوش بمن دارتاکنم پیشت	روایتی به . بیانی چو لولو شهوار
چوایلدکز بنگونساری‌وشقاوت‌خویش	گزید برره فرمان طریق اسکتبار
ملیك ملك ابد بروزیر داعی‌خویش	براند حکم که دریاب کار آن مکار
ز مرکز (نجمن) هرسه را بامرامام	گسیل کرد باین‌کارو کارشد چونکار

۱ ـ راحت الصدور ـ ص۳۶۳ ـ اینانج خاتون و امرای عراق که مقرر دولت او بودند مخرب قامت او شدند اتفاقی کردند و دمار از خانها بر آوردند همه بدست خود خانهای خود ببردند اول اندیشه کردند که چون ما برسلطان طغرل بیرون‌آمدیم و باوی غدر کردیم چگونه کسی برما اعتماد کند پیش ازآنکه‌سلطان‌جهان قزل ارسلان ازما انتقام کشد ما او را بکشیم . . . اتفاق کردند و او را مست خفته در خیمه بکشتند (شعبان سنه ۵۸۷) .

۲ ـ مسامرة اخبار چاپ آنقره‌به‌تصحیح دکترعثمان توران که درسال ۷۲۳هجری نوشته شده است صفحه ۲۶

شدند هر سه وسکین کین نیافت نیام ... ز خلق و سینه آن ناسزای بدکردار
یکی غلام که با او بمانده بود چشید ... زجام تیغ شرابی که مرك داشت خمار
نیافت هیچ یکی زان مجاهدان ثمن ... درآن میانه بموئی زتیغ خصم آزار[1]

و چنین مستفاد است که در قتل قزل ارسلان غلام خاصه او کشته شده است

اثیر قبل از اینکه قزل ارسلان به اتابکی و بعد بسلطنت برسد او را مدایحی گفته و درزمان اتابکی وسلطنت نیزاورا درمدایحی ستوده‌است واو را بنام اتابك قزل‌ارسلان مدح گفته است:

وز دولت اتابك ازیاری خدای ... برخسرواندقدقزل‌ارسلان قبای ص ۳۰۸

و پیداست که تا پایان‌کار قزل‌ارسلان حیات داشته (۵۸۱) ومدح خاندان اتابکی میگفته‌است.[2]

بطوریکه گفتیم غالباً میان دوبرادر قزل ارسلان و اتابك محمد جهان پهلوان بر سر دو شاعر اختلاف افتاده است و اثیرچند بار مورد بی‌مهری اتابك قزل ارسلان قرار گرفته و درقصیده ص ۱۶۹ عذر می‌خواهد و درقصیده صفحه ۱۸۶ ازصاحب غرض‌صحبت میکند و ازاینکه رفع سوء تفاهم شاه شده است شادی میکند و از فحوای کلام پیداست که شاعری موجب این سوء تفاهم بوده و این شاعر جز مجیر دیگری نمیتواند باشد[3]

٦ ــ سلطان طغرل بن ارسلان

بطوریکه ضمن سلطنت قزل ارسلان گفته شدطغرل پس ازاینکه اتابك محمدجهان پهلوان درگذشت و قزل ارسلان اتابك شد چون اتابك قزل ارسلان هوای سلطنت در سر داشت با طغرل ناسازگاری آغاز نهاد وپس ازچندی کشمکش سرانجام اورا دستگیر و در آذربایجان درقلعه‌ئی مقید ساخت پس‌ازکشته شدن قزل‌ارسلان شوال(۵۸۱) طغرل ازبند نجات یافت و باردیگر به کمك خاندان علاءالدوله به سلطنت رسید ولی قتلغ‌اینانج برادرزاده قزل‌ارسلان که به‌خوارزمشاه پناهنده‌شده بود با۱۲هزار سپاهی مزاحم‌او بودو یك بار درنزدیکی قزوین در جمادی الاخر ۵۸۸ [4] شکست یافت و بار دیگر با فراهم

١ ــ برای مطالعه تمام قصیده به صفحات ۱۱۳ ــ ۱۱٤ ــ ۱۱۵ مجله یغما شماره اول سال یازدهم مراجعه فرمایند.

٢ ــ ای‌یافته هرآنچ‌بدو داده وهم ورای ... از دولت اتابك از یاری خدای

ــ٣

خفاش‌دل شکسته بدم‌پیش ازاین‌بروز ... اکنون عقاب شیر شکارم‌گه براز
هر خربطی بآب سیه سر فرو برد ... آنجا که از گریز بر آید سپیدباز

این قصیده متعلق‌است به اتابکی و سلطنت قزل ارسلان (۵۸۱)

٤ ــ به ثبت سلجوقنامه ظهیری .

آوردن کمك ازخوارزمشاه به ری آمد وطغرل او راشکست فاحشی داد وسران خوارزم راکشت قتلغ اینانج متواری شده به سمنان رفت طغرل اوراتعقیب و درسمنان‌هم شکست دیگری داد قتلغ اینانج به گرگان پناهنده شد چهارم محرم سال ۵۹۰ ـ امرای سلطان طغرل که راه غدر وخیانت می‌پیمودند بخوارزمشاه نامه مینوشتند و او در بآمدن عراق تحریص میکردند تا سر انجام خوارزمشاه تکش در آخر ربیع الاول ۵۹۰ با لشکری گران بری‌آمد وطغرل که استعدادی نداشت با اندك مایه سپاه مصاف داد و به تنهائی به قلب سپاه‌خوارزمشاه زد و سرانجام زخمی‌وکشته شدو سرش را بریده به بغداد فرستادند

اثیررا درمدح این سلطان چند قصیده است ویکی ازقصاید او قصیده صفحه(۸۰)[1] ناظر است برشکست قتلغ اینانج در ری و خوار ورامین و شکست سمنان درمحرم ۵۹۰ و با این آثار مسلم است که اثیر تاسال ۵۹۰ حیات داشته است و دررثای طغرل قصیده سوزناکی سروده است.

۷ ـ اتابك علاءالدین محمد خداوند مراغه

آقسنقور اتابك مراغه و آذربایجان بنده احمد بلی بن[2] ابراهیم و هسودان بودند چون ـ احمد بلی‌حاکم آذربایجان کشته شد آقسنقور برای وتدبیرمراغه و تبریزبگرفت و همواره میان او واتابك ایلدکز و اتابك جهان پهلوان منازعه و محاربه قائم بود آقسنقور احمد بلی بدست علی بوعبید و محمد دهستانی باطنی در ذی قعده ۵۱۸ کشته شد و مدتها ایالت آذربایجان وحدود مراغه بایشان مفوض و مقرر بود[3] و اتابك علاءالدین محمد از فرزندان این خاندان و ممدوح اثیر و نظامی است. قزل ارسلان نیز گاه گاه به مراغه میتاخت و اثیر در قصائدش باین جریان اشاراتی دارد از جمله خطاب باو میکند.

هزار شهر گشادی به تیغ کشورگیر — مراغه نیز ز خیل گرفتگان انگار
جناب‌شاه‌قزل ارسلان که‌خدمت‌اوست — سجودگاه جناب ومراغه جای‌سجود

علاءالدین محمد پادشاه مراغه معروف به کرپ ارسلان است و این همان پادشاهی است که نظامی گنجه‌ئی کتاب هفت پیگر خود (بهرامنامه) را بنام اوسروده است و باو تقدیم داشته (۵۹۲) نظامی میگوید

از پس‌پانصد و نودسه برآن — گفتم این نامه را چو نا مردان
روز بر چارده ز ماه صیام — چهار ساعت ز روز رفته تمام

---

۱ ـ عنوان قصیده بجای طغرل بن ارسلان ـ اشتباه شده و ارسلان بن طغرل چاپ شده است.

۲ ـ به‌ثبت سلجوقنامه ظهیری احمدبلی و به ثبت جامع‌التواریخ‌احمدیلی

۳ ـ فصلی‌از جامع التواریخ به‌گوشش آقای دبیر سیاقی صفحه ٦٦

عمده مملکت علاءالدین — حافظ و ناصر زمان و زمین
شاه کرپ ارسلان کشورگیر — به زالب ارسلان بتاج و سریر

و میتوان گفت که قزل ارسلان یکبار برمراغه دست یافته و همین سفراست که تا نزدیك گنجه رفته‌وتقاضای ملاقات نظامی گنجه ای راکرده است وسپس اورا در نزدیکی مراغه با تبجیل‌تمام پذیرفته وملاقات کرده است.

ضمناً باید توجه داشت که چون میان اتابکان آذربایجان و اتابك علاءالدین محمد خصومت بوده است اثیر تازمان حیات سلطان قزل‌ارسلان به‌ملاقات علاءالدین محمدنرفته وبدیهی است که پس‌از مرك اواین ملاقات دست داده وچون‌نظامی علاءالدین محمدرادر ۵۹۳ مدح گفته وکتاب خودرا بنام اوسروده وعلاءالدین محمدنیز پس‌ازمرك اتابك‌قزل ارسلان دارای جلال وحشمتی شده ومنازع نیرومندی دیگر درآذربایجان نداشته وطغرل هم درسال ۵۹۰ کشته شده است اثیر بآذربایجان آمده وبه مراغه نزد اتابك علاءالدین محمد رفته‌است . ومدایح اومربوط به‌سال ۵۹۳ به‌بعداست ومسلم است که بـا این اسناد تا آن سال‌حیات داشته است .

ب : امر او صدور

۸ ـ اتابك فخرالدین زنگی .

راحت‌الصدور اورا ازامرای سلطان محمد میداند ولی سلجوقنامه ظهیری‌مینویسد سلطان سلیمان که از قلعه گریخته بود درآذربایجان امرا اطراف را چون اتابك ایلدکز و اتابك ارسلانیه ـ البقوش کرنه خر (راحت الصدور کون خر) و فخرالدین زنگی‌و مظفرالدین آلب ارغو گردآوردو باکمك آنها به همدان برای تصرف ملك ازمحمد آمد . سپاهیان‌محمد گریختنداو به‌سلطنت رسید و۲۷روزسلطنت کردو ناگهانی بطرف‌مازندران گریخت وملك رابی‌منازع برای‌برادرش سلطان محمد گذاشت ـ اثیر این امیر را دریك قصیده معروف مدح کرده وهمین‌قصیده نشانی براین‌است که اثیر درزمان سلطان محمدبه عراق آمده بوده‌است .

۹ ـ سید علاءالدوله فخرالدین عربشاه پادشاه کهستان .

علاءالدوله عربشاه از خاندان بسیارمعروف علویان همدان است جد او سیدامیر ـ هاشم از بزرگان و ثروتمندان همدان بود . درزمان سلطنت سلطان محمد [1] احمدنظام الملك‌وزیر اورا ازسلطان محمدبه پانصدهزار دینارخرید . سید خبرشد خودرا ازهمدان به اصفهان نزد سلطان رسانیدوبجای پانصد هزاردینار قبول کردکه هشتصد هزار دینار بدهد و نظام‌الملك رابخرد سلطان پذیرفت سیدامیر هاشم این پول بدوداد وزیر را در بندآورده . هلاك ساخت .آنان ازفرزندان حضرت‌امام حسن(ع) بودندودودرقرن‌پنجم و چهارم‌نیز درهمدان حشمتی داشتند صاحب‌بن عباد معروف دخترخود رابه ابوالحسن‌علی‌بن

۱ ـ سلجوقنامه ظهیری ص ۴۲ ـ ۴۳

حسین حسنی همدانی داد وسیدامیر هاشم ازجانب‌مادر نسبت به‌صاحب بن‌عباد میرسانید و بگفته ابن‌اثیر [1] صدهزار دینار هم به‌بر کیارق داده بود. سلطان محمد که هشتصد هزار دینار ازاو گرفته بودپس‌ازمر گش صدهزاردینار هم از بازماندگانش گرفت [2]

علاءالدوله رئیس همدان جد فخرالدین عربشاه که بدست یکی از کسان ابوالقاسم درگزینی وزیرسلطان محمودبن محمددرسنه ۵۲۰ بقتل‌رسید.

پس ازاوفخرالدوله‌بن ابی‌هاشم است که باپرداخت بیست‌هزاردینار درسنه ۵۲٦ به طغرل‌بن‌محمد ریاست همدان رامجدداً بدست‌آورد،

پس از او تاج الدین دولتشاه بن علاء الدوله است که از بزرگان دوران سلطنت طغرل‌بن محمد بود.

از مشهورترین افراد این‌خاندان فخرالدین علاءالدوله عربشاه است که دراواسط قرن ششم نفوذوحشمت‌فوق‌العاده یافت وسلطان‌ارسلان بن طغرل خواهراورا بزنی گرفت و پادشاهی قهستان اورا مسلم‌شد واثیرنیزاو رابدین نام وعنوان مدح میکند وسر انجام درسال ۵۸٤ طغرل‌بن ارسلان اورابزه کمان درنزدیکی همدان خبه کرد و جسدش را در همدان بخاك سپردند وراوندی مرثیه‌ای درشهادت اوسروده‌است.

علاءالدوله عربشاه مردی سخی و کریم وعلم دوست بوده‌است. راوندی درمقدمه کتاب خود ازاو به‌نیك نامی یادمی کند و میگوید چند سال در منزل او پسرانش را خط وقرآن میآموخته وخودهم از محضر دانشمندان علم میآندوخته است. اثیرخود را شاعر خاص اومی‌داند ومیگوید: من شاعرخاص فخردینم

اثیر رادرمدح او قصائد متعددی است ویك‌ترجیع بند نیز [درمدح او] سروده‌است ـ چنین معلوم است که اثیر درهمدان و کهستان چند سال در دستگاه او بوده وپسرانش را نیزمدح گفته است

۱۰ ـ امیرسید عمادالدین مردانشاه.

یکی از سه پسران سید فخرالدین علاءالدوله عربشاه است. اثیر قصیده‌ای در درگذشت او دارد و این قصیده دال برآن است که مردان شاه قبل از پدرش درگذشته است. ازفحوای کلام اثیرو راوندی چنین مستفاد است که عمادالدین از دو برادرش امیر مجدالدین همایون ـ و امیرسید عزالدین خسروشاه کوچکتر بوده‌است راوندی میگوید: و برادرش عمادالدین مردانشاه که قرآن وخط وما یحتاج عبادت و طاعت و فرایض و سنن و لوازم تعلیم امرریاست از دعاگوی گرفتند وپنج شش سال دعاگوی درخانه‌ایشان بود و به نعمتشان میآسود و با بزرگان همدان مجالست و موانست داشت و آن عمردر

---

۱ ـ ابن الاثیرحوادث ٤۹٤ ۲ ـ مختصر تاریخ سلاجقه عمادکاتب‌ص ۸۹ ـ ۹۳

شادی و لذت گذاشت بافادت واستفادت انواع علوم مشغول بود و بفواید تحصیل میآسود.»

راوندی درقصیده‌ای که درمرثیه علاءالدوله عربشاه‌سروده است و از کشته‌شدنش اظهارتاسف وتالم میکند درپایان آن قصیده میگوید :

گرمه نماند این سه‌ستاره بجای باد | او را نشستگاه بهشت خدای باد

و درپایان آن صحیفه (۳۵۵) شارح محترم مینویسند « مراد ازسه ستاره سه‌پسر علاءالدوله است یعنی سیدمجدالدین همایون ـ سید فخرالدین خسروشاه وسیدعمادالدین مردان‌شاه ».

راوندی پس ازبیتی که گذشت بلافاصله بمقام دعا برآمده میگوید :

یارب تو مجد دین را پایه بلند کن | بر عمر **عز دین** برکت پای بند کن
گر شدپدر بخلد ومقامی گزیدخوب | این نوردیده را تو خدای‌ارجمند کن

شارح محترم آقای اقبال در زیر صحیفه در برابر عزالدین نوشته است پسر دیگر عربشاه و علامت استفهام گذاشته‌اند اینك لازم میداند اشتباهی که در راحت الصدور رخ داده‌است تصحیح نماید بدین توضیح :

بطوری که گذشت عمادالدین مردانشاه قبل ازکشته شدن پدرش درگذشته‌است و هنگام کشته شدن پدرش حیات نداشته که راوندی اورا نام ببرد در این صورت سه ستاره در شعر راوندی اشتباه است و دو ستاره صحیح است وقطعی است که در اصل دو ستاره بوده و خودراوندی هم در مرثیه نام ازدوپسر اومی‌برد یکی مجدالدین همایون ویگری عزالدین خسروشاه و درصفحه ۴۶ راحت الصدور هم اشتباه دیگری رخ داده و دیگران هم که نقل‌قول ازراحت‌الصدور کرده‌اندمتوجه این‌اشتباه نشده اند وآن‌اینکه نام‌امیرسید فخرالدین خسروشاه اشتباه است و باید عزالدین خسروشاه باشد زیرا فخرالدین نام علاءالدوله عربشاه پدر آنهاست‌اثیر هم درصحفه ۱۶۶ او را بنام عزالدین خسروشاه مدح کرده است .

۱۱ ـ عزالدین خسروشاه .

پسر دیگر علاءالدین عربشاه است اثیر او را در چند قصیده مدح گفته است ودر مرگش رثائی ساخته‌است .

۱ ـ خواجه ظهیرالدین بلخی (شیخ الاسلام) : از اکابر همدان و از اجله دانشمندان وکسی بود که درزمان سلطان ارسلان با اتابك ایلدکز درجنك ابخازشرکت کرد و سبب فتح سپاه سلطان شدو درزمان سلطنت سلطان طغرل بن‌ارسلان این‌پادشاه در مهم مملکت خود با اورای میزده است [1]

۱ ـ راحت الصدور ص ۲۹۹ ـ ۳۰۰ ـ ۳۴۸ ـ ۳۴۹ ـ ۳۵۱

۲ ـ **بهاءالدین محمد وزیر معروف به قیصر** : از وزرای سلطان محمد سلجوقی است برای شرح حال او به سلجوقنامه ظهیری ص ٦۲ و راحت‌الصدور ص ۲۳۷ مراجعه نمایند .

۳ ـ **شرف‌الدین موفق گرد بازو** : از امرای سلطان محمد سلجوقی و سلطان طغرل بن ارسلان است وی روز چهارشنبه چهارم جمادی‌الاخره سنه احدی وستین خمسمائه در نزدیکی ری درگذشت و جسد او را به همدان بردند و در مدرسه‌ای که بنا نهاده بود بخاك سپردند سلطان ارسلان سه روز در عزای او رسم تعزیت بر پا داشت .

۴ ـ **سیف‌الدین حسن جاندار** : از پهلوانان و امرای سپاه سلطان محمد سلجوقی .

۵ ـ **ابوالبرکات هبة الدین علی طبیب** : از اجله علما و اطبای سلطان محمد سلجوقی . برای ترجمه حال او به عیون الانباء فی طبقات الاطبا لابن ابی‌اصیبه جلد اول ص ۲۷۸ ـ ۲۸۰ و نیز بتاریخ حکما از ابن قفطی طبع لیپزیك ص ۳٤۳ و ۳٤٦ مراجعه فرمایند . در جمادی‌الاخره سنه ٥٤٦ از بغداد به همدان آمد ودر معالجه سلطان مسعود بن محمدملکشاه شرکت جست . اثیر پس از ورود او ازحج او را طی قصیده‌ئی مدح کرده‌است .

٦ ـ **خواجه رکن‌الدین حافظ همدانی** : از ائمه کبار همدان و مورد اعزاز واکرام سلاطین وعامه مردم ومنصب اقضی القضاتی هم داشته‌است . هنگامیکه خوارزمشاه بعراق مستولی شد نفوذواحترام او باعث شد که مردم همدان از قتل و غارت مصون بمانند در قصائد ص ۷۱۰ ـ ۷٤ ـ ۱۳٤ ـ ۱۳٥ که بنام خواجه امام رکن‌الدین حافظ همدانی عنوان نوشته‌ایم بعید نیست که برخی از این قصائد در مدح خواجه امام قاضی رکن‌الدین خوئی ازفقهای شافعی ورجال اواسط قرن ششم باشد بهمین علت ترجمه حال او راهم میآوریم .

۷ ـ **خواجه امام قاضی رکن‌الدین خوئی** : قاضی رکن‌الدین خوئی ازفقهای معروف شافعیه است که ضمناً مورخ نیز بوده و کتابی بنام ارباب الملك [۱] تألیف کرده بوده است که مورد استفاده حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب قرار گرفته بوده است و از کتاب ارباب الملك در بارهٔ زلزله تبریز مطلبی نقل میکند و در تاریخ گزیده نیز از کتاب او نام برده است [۲] آنجا که ازوفات مادر سلطان ارسلان بن طغرل زوجه شمس‌الدین ایلدکز ومرك خود شمس‌الدین ایلدکز که (که هر دو در فاصله‌ی یکماه درگذشته‌اند) یاد میکنند مینویسد : در سنه ثمان و ستین وخمسمائه والده سلطان ارسلان درگذشت و اتابك ایلدکز بعد از او بماهی نماند قاضی رکن‌الدین خوئی در این معنی گفت [۳]

دردا که زمانه نکو خواهی رفت   واندر پی او چو شمس دین شاهی رفت

۱ ـ نزهةالقلوب نسخه مخطوط متعلق بنگارنده مورخ ۱۰۰٦ ، ۲ـ تاریخ گزیده چاپ براون ص ۳۰۸ ، ۳ ـ تاریخ گزیده ص ٤۷۲

در گردش دهر کس نداده است نشان   در پانصد سال آنچه در این ماهی رفت

خاقانی نیز او را در قصیده‌ئی مدح گفته و می‌شاید گفت که خاقانی در سفر حج خود سال ٥٦٩ او را ملاقات کرده باشد.[١]

مستبعد نیست که ممدوح اثیر در برخی قصائد ص ٧١ - ٧٤-١٣٤-١٣٥ - این قاضی رکن‌الدین باشد.

رکن‌الدین رازی هم معاصر اثیر است لیکن اثیر به ری نرفته بوده تا او را ملاقات و مدح گفته باشد.

۷-خواجه رکن‌الدین حسن:

از ائمه علمای شریعت قرن ششم در همدان بوده است و اثیر او را در دو قصیده مدح گفته است و کمان میرود از علمای شافعیه بوده است واثیر ازاعمالیکه وسیله حنیفی مذهبان برشافعیه وارد میآمده است نزد او شکایت و آن اعمال را عکس العمل اعمال شافعیه میداند.

٩ - خواجه کمال‌الدین زنجانی معروف به تعجیلی -

از وزرای سلطان طغرل بن‌ارسلان بوده است و اثیر او را در قصیده ای مدح گفته

١٠ - شرف‌الدین البارغون بن امیریار (بار)-

از امرای سلطان طغرل بن‌ارسلان است که یکبار بنمایندگی طغرل به آذربایجان نزد اتابك‌قزل‌ارسلان رفت واز طرف طغرل براتابکی‌قزل‌ارسلان پیمان بست. وهنگامیکه طغرل پس از کشته شدن قزل‌ارسلان از قلعه گریخت و از آذربایجان بعراق آمد شرف‌الدین البارغون هم از قم با سپاهی به دستبوس او آمد و بدو پیوست و لیکن بر اثر کینه‌ائی که طغرل با او داشت او و مؤید آی‌ابه را زندانی ساخت و اموالشان را بتاراج داد. و او از زندان گریخت و سرانجام بدست کسان طغرل مقتول گشت.

١١ - سیف‌الدین سنقر همدانی معروف به خمار تکین -

هنگامیکه البغوش را مرك‌دریافت چون‌ارسلان بن طغرل را اواز طفولیت نگاه میداشت سیف‌الدین‌سنقر خمارتکین، ارسلان بن طغرل‌را نزد اتابك ایلدکز برد که مادر ارسلان درحباله نکاح او بود اتابك ایلدکز از این کار او بی‌نهایت شادمان شد و او در اثر این‌خدمت سالها والی همدان بود.

١٢ - سعدالدین مسعود وزیر:

خواجه سعدالدین مسعود از وزرای سلطان قزل ارسلان سلجوقی. که اثیر میلاد اورا تبریك و شادباش گفته است ص ١١٢ - ٢٤

١٣ - شهاب‌الدین احمد بن ابومنصور بن محمد بن منصور کاشانی -

---

١ - قصیده خاقانی بمطلع:

بخ‌بخ ای بخت وخه وخه ای دلدار   هم وفا دارا و هم جفا بردار

از صدور سلطان طغرل و از اجله علما و دانشمندان برای ترجمه حال او به‌صفحه ۴۸ و ۴۹ راحت‌الصدور مراجعه شود. اثیر او را در یك قصیده مدح گفته است.

۱۴ ـ صفی‌الدین اصفهانی:

خواجه امام صفی‌الدین اصفهانی مدرس‌مدارسی که سلطان ایلدکز وهمسرش مادر سلطان‌ارسلان‌درهمدان‌ساخته بودند و هموست که راوندی بنام استادخود ازاو یادمیکند.

۱۵ـ جمال‌الدین بکلر :

یکی از امراست و ترجمه حال او در کتب تاریخ سلاجقه بدست نیامد.

۱۶ ـ خواجه اثیرالدین تورانشاه وزیر :

در تاریخ سلاجقه ازاین وزیر نامی‌نیست لیکن از قصائد اثیر نکاتی‌استنتاج میشود این‌است که او وزیر اتابك قزل ارسلان بوده و در اختلافاتی که میان دو برادر (وحتی میتوان گفت سه‌برادر) ـ سلطان ارسلان ـ سلطان قزل ارسلان ـ اتابك محمدجهان پهلوان ـ رخ میداد او در پیش اتابك ایلدکز حل و فصل میکرده است. میگوید :

هر دو در ذات اتابك چو بهم پیوستند ماجراشان‌قلم‌خواجه‌همیداشت‌نگاه‌ص۲۹٤

و محل اقامت او در زنگان بوده و اثیردر زنگان بخدمت او رسیده است.

اثیر در قصیده‌ای میگوید :

عزم خلخال مرا چون سوی‌زنگان افکند درتمنای قدوم تو بماندم شش ماه

دیگرآنکه خواجه اثیرالدین تورانشاه مردی شاعر دوست وعالم و دانشمند بوده و خود شعر میسروده.

در رکاب مدحت تو رتبتی یابد سخن کازوزارت‌گرم‌تر‌راندعنان‌شاعری‌ص۳۱۲

و معتقداست‌که تدبیر او سبب نفوذ اتابك ایلدکزدر عراق‌و آذربایجان‌شده‌است:

ابرنصرت‌بارتورانشه که‌ازرایش‌فکند سایه برایران‌وتوران رایت اسکندری

و در قطعه‌ای که اثیر سروده است پیداست که‌خواجه اثیرالدین تورانشاه قطعه‌ای سروده وبرای‌اثیر فرستاده واز اثیر بنام‌یادگار تقاضای‌قطعه‌ای‌منظوم کرده‌است.ص ٤۲٤

بیادگار ز من شعر خواست بیتی چند نوشتم ارچه از آن بهترك همی باید

اثیر اخسیکتی‌ـ اثیرالدین تورانشاه‌را مدایح‌بسیار گفته وازفحوای کلام اوآشکار وپیداست که از روی علاقه و محبت او را مدح میگفته و اثیرالدین تورانشاه هم او را عزیز میداشته است.

۱۷ـ خواجه جمال‌الدین عثمان:

معلوم نشدکه مقصود جمال‌الدین آی‌ابه مملوك اتابك پهلوان است یا جمال‌الدین خادم جاندار است؟

۱۸ - الغ جاندار نورالدین حسن :

از امرای سلجوقیان عراق در زمان طغرل بن ارسلان [۱] بوده است.

۱۹ - عمادالدین طغلوا :

والی همدان بوده است لیکن ظن قریب به یقین آنست که قصیده ص ۳۰۱ نیز در مدح عمادالدین مردانشاه بن عربشاه است.

۲۰ - خواجه امام حسن جانی :

از زعمای حنفیه همدان بوده‌است.

۲۱ - عماد الدین عبدالرحیم احمد قاید :

ازدانشمندان زمان بوده‌بطوریکه اثیر اورا سیبویه دوم میخواند [۲] وضمن مدح او را صدر می نامد [۳] و چنین مستفاد است که یکی از صدور دانشمند بوده است.

۲۲ - نجم‌الدین لاجین والی همدان :

والی واز امرای بزرك دولت سلجوقی است در زمان سلطان طغرل بن ارسلان [۴]

۲۳ - قاضی صدرالدین قاضی مراغه وزیر سلطان طغرل :

او معروف به صدر اجل بود واز وزرای سلطان طغرل بن ارسلان است [۵] و اثیر او را در قصیده ص ۹۲ مدح گفته است.

۲۴ - جلال‌الدین ابوالفضل بن قوام‌الدین درگزینی :

از وزرای سلطان غیاث‌الدین ابو شجاع محمد بن محمود بن محمد است. اثیر او را نظام‌الملك میخواند [۶] و او را لقب نظام‌الملك بوده است. مدح این وزیر نیز یکی از دلایلی است که اثیر در زمان سلطنت سلطان محمد بعراق آمده است نه در زمان سلطان ارسلان.

۲۵ - افضل‌الدین طبیب :

یکی از اطبای مشهور و معاصر اثیر است و اثیر او را هجو گفته.

۲۵ - نجم قزوینی :

یکی از متظاهرین بعلم ودانش ومعاصر اثیر بوده واثیر او ر. هجو گفته است.

۲۶ - ۲۷ - خاندان خجندیان :

خجندیان دراصفهان رؤسای‌شافعیه بودند که‌اصل آنان در خجند یکی از شهرهای معروف ماورالنهر بوده است خواجه نظام الملك در مرو به مجلس وعظ امام ابوبکر محمدبن ثابت خجندی میرفت از معرفت و دانش او در ادای سخن خوشش آمد او را باصفهان آورد و تدریس مدرسه نظامیه اصفهان را باو تفویض کرد امام ابوبکر در

۱- راحت‌الصدور صفحه ۳۸۹ ، ۲- صفحه ۲۶۰ ، ۳- درجوشن حمایت صدرجهان گریز، ٤- راحت‌الصدور ص۳٤٦ ۵-راحت‌الصدور ص۲۳۱ - ٦-دیوان‌صفحه۱۳۹و۱۵۹

اصفهان کم کم جاه و مقامی بزرك و حشمتی سترك بهم رسانید و نظام الملك غالباً به‌ملاقات او میرفت . بطوریکه در صحایف تاریخ آمده است در قرن پنجم و ششم بین شافعیه و حنفیه نزاع و کشمکش در گیر می‌شد و به خرابی مدارس ومحلات یکدیگر و گاه به قتل افراد فریقین منجر می گشت.خجندیان در اثر عظمت وحشمتی که بدست‌آورده بودند از طرف پادشاهان سلجوقی گذشته از ریاست مذهبی گاه ریاست اصفهان هم بآنها تفویض میگردید . چون تاریخ این خاندان مدون نگردیده و شرح حال افراد این خاندان در کتب متفرق است و اکثر افراد این‌خاندان ممدوح گویندگان بوده اند در اینجا افراد برگزیده و نامداراین خاندان رابترتیب‌میآوریم که گذشته از اینکه ممدوحین اثیر رابشناسیم برای کسانیکه‌نیاز به شناسائی این خاندان داشته‌باشند مفید فایده باشد.

۱ـ ابوالمظفر بن محمد ثابت خجندی که در۴۹٦ درشهرری هنگام و عظ بدست مردی علوی کشته شد .[1]

۲ ـ عبداللطیف‌بن مضمد ثابت خجندی که در اصفهان ریاستی بزرك بهم‌رسانید و در ۵۲۳ بدست اسماعیلیان کشته شد .[2]

۳ ـ ابو سعید احمدبن ابی‌بکر محمدبن ثابت خجندی که پسر امام ابوبکر بود و در مدرسه نظامیه دانش آموخت و در شعبان ۵۳۱ بدست اسماعیلیان کشته شد .[3]

٤ ـ صدرالدین محمد بن عبداللطیف بن محمد ثابت‌خجندی که‌درسنه۵٤۲ اصفهان را به محمد و ملکشاه پسران‌محمود بن محمدبن ملکشاه سلجوقی تسلیم کرد و بدین‌سبب سلطان مسعود بن محمد بر او خشم گرفت و او ناچار شد با برادرش جمال‌الدین از اصفهان به موصل نزد جمال‌الدین جواد وزیر موصل پناه برد [4]

۵ ـ جمال محمود بن عبد الطیف بن محمد بن ثابت خجندی که با برادرش صدرالدین محمد بخدمت وزیر موصل رفت پس از مدتی سلطان‌مسعود از آنان دلجوئی کرد و خلعت و تشریف فرستاد و آنان بار دیگر باصفهان باز گشتند عمادالدین کاتب در تاریخ سلاجقه آورده که در سال ۵٤۳ اورا در بغداد دیده است و باتفاق به اصفهان آمده‌اند این جمال‌الدین ممدوح اثیر است و اثیر در قصیده بمطلع : ای شمع زرد‌روی که با اشك دیده‌ئی میگوید :

عالی جمال دین که همی گویدش خرد		چندانکه دیده را برسانم رسیده‌ئی
مسعود نام و طالع و مسعود طلعتی		چون سعد ازآن خلاصه چرخ خمیده‌ئی

گرچه در بادی امر تصور میرود که باید درمدح‌جمال‌الدین مسعود نامی‌باشد لکن بدین نام و نشان از خاندان خجندیان کس دیگری نمیشناسیم جز اینکه شخصی از این

۱ ـ تاریخ گزیده ۲ ـ ج ٤ ـ ص ۵۰ طبقات الشافعیه الکبری ۳ ـ ابن اثیر

خاندان می‌شناسیم بنام ابوسعد احمد بن ابی بکر محمد بن ثابت خجندی که پسر ابوبکر محمد بن ثابت بن حسن خجندی سابق الذکر بوده است و در شعبان ۵۳۱ در گذشته و بعید است که اثیر او را مدح گفته باشد ولی میتوان پذیرفت که اثیر جمال‌الدین محمود بن عبداللطیف را مدح گفته باشد و بمناسبت توجهی که مسعود باو کرده بوده‌است اورا مسعود طالع خوانده و چون از خاندان ابوسعد احمد بوده و بمناسبت سلطان مسعود او را سعد خلاصه چرخ وصف کرده است.

۶ ـ صدرالدین ابوبکر محمد بن ثابت بن حسن خجندی مهلبی از فرزندان مهلب بن ابی‌صفره و ساکن اصفهان و رئیس آن شهر که ببغداد رفت و مدرس مدرسه نظامیه شد و آنگاه که از بغداد به اصفهان باز میگشت در دیهی که میان همدان و کرج واقع بود شب را به سلامت گذرانید و صبح آن روز که ۲۱ شوال ۵۵۲ هجری بود مرد به گفته ابن اثیر در اثر مرگ او دراصفهان فتنه‌ای برپا شد و این صدرالدین نوه‌ی ابوبکر محمد بن ثابت بود.[۱]

۷ ـ صدرالدین عبدالطیف بن محمد بن عبدالطیف بن محمدبن ثابت خجندی که از بزرگان رؤسای شافعیه اصفهان واز اجله دانشمندان و ادبا و بپارسی و تازی اشعاری نغز دارد ظهیر فاریابی او را هجو گفته[۲] ودر لباب‌الالباب عوفی از اشعار او ثبت است.[۳]

۸ ـ صدرالدین محمود بن عبداللطیف بن محمد بن ثابت خجندی که سالها درمدرسه نظامیه بغداد نظارت داشته و بعد باصفهان رفته و ریاست اصفهان باو واگذار شده است و در سنه ۵۹۲ در اثر کدورت و خصومتی که سنقر طویل شحنه اصفهان باو داشت او را گشت ـ اثیر او را مدایحی گفته است.

۹ ـ سورالدین محمد بن عبداللطیف بن محمدبن محمد بن عبدالطیف خجندی که پس از مرگ پدر ریاست شافعیه اصفهان باو رسید و در ۵۷۲ به بغداد رفت و از طرف خلیفه باو احترام فوق العاده شد و نظارت اوقاف نظامیه بغداد را باو سپردند پس از چندی بهمراهی موید بن القطان وزیر بخوزستان آمد و از آنجا به اصفهان وارد شد و چون میان او و امیر سنقر اختلاف بود سر انجام در جمادی الاخره سنه ۵۸۸ گشته‌شد[٤]

۱۰ ـ جمال‌الدین بن صدرالدین محمود بن عبداللطیف بن محمد ثابت خجندی

۱۱ ـ صدرالدین ابوالقاسم عبداللطیف بن‌محمدبن عبداللطیف بن محمد بن ثابت بن حسین‌خجندی رئیس شافعیه اصفهان که در رجب ۵۳۵ تولد یافته و در جمادی الاولی

---

۱ ـ طبقات الشافعیة الکبری ۲ ـ تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی ص ۱۱۲ ـ ۳ ـ لباب چاپ براون ص ۲۱۸ و ۲۱۹ . ٤ ـ طبقات الشافعیه کبری جلد چهارم ص ۸۰

۵۷۰ در گذشته است [۱]

شرح قصیده اثیر «ـ خود را بشناس تا خدا را بشناسی»

شرح یك قصیده از اثیر : اثیر قصیده معروفش را بمطلع : جهان را هم جهانبانی است پیدا بین و پنهان دان ، بمنظور توضیح: خود را بشناس تا خدا را بشناسی، در باره توحید سروده و بطوریکه از شرح خلاصة‌الاشعار تقی‌الدین کاشانی بر میآید بعدها یکی از شاگردانش آنرا شرح کرده است . این شرح در دیوان اثیر دیده میشود و میتوان گفت ممکن است جامع دیوان اثیر که شاید از مریدان و یا شاگردانش بوده است آنرا شرح کرده باشد چون این شرح خالی از فایده نیست لازم آمد که منضم به دیوان اثیر چاپ‌شود . دانشمند محترم آقای دکتر نورانی‌وصال دانشیار تحقیق‌درمتون ادبی‌فارسی که خود گذشته از مدارج علمی وادبی ازخاندان فضل و هنرایرانند وخاندان وصال یکی از مفاخر ملی ماست در اسفند ماه ۱۳۳۶ این شرح را با مقابله و تصحیح درمجله دانشکده ادبیات شیراز سال‌اول‌منتشر ساخته‌اند . چون در تصحح این شرح ایشانهم زحماتی متقبل شده بودند بجا دانست در نشر این شرح به تصحیح ایشانهم نظر داشته باشیم و البته موازدی در نسخه مورد استفاده آقای دکتر نورانی وصال هست که با نسخه نگارنده اختلاف دارد و این اختلاف در زیر صحایف نموده شده است .

علائم اختصاری نسخه آقای دکتر نورانی وصال . نو . میباشد .

اینك متن شرح :

«وقصیده اول‌دیوان وی که در توحید حضرت است [۲] افکار دقیق و معانی پر تحقیق درآنجا مندرج ساخته ازآن جهت شرحی در نهایت تنقیح یکی از معتمدان وی یاآنجناب خود بر آن نوشته [۳] و الحق بعض ابیات آن را بی شرح نمیتوان فهمید و لهذا راقم این حروف [۴] آن قصیده را با شرح در نسخه جای داد واله مستعان : اینك قصیده :

جهان را هم جهانبانی است پیدا بین و پنهان دان
که زیر [۵] گنبد نیلی پدید آورد چار ارکان

حق است [۶] که انسان‌را آفریدگاری‌است که هرچه درهژده هزارعالم آشکارا و پنهان است بچشم قدرت می بیند ودرعالم حقیقت بداند و ازجمله صفات او یکی عالمیست

---

۱ ــ طبقات الشافعیه چهارم ص۲۶۱

۲ــ نو. مخفی نماناد که این قصیده در توحید حضرت باری تعالی گفته است ۳ـ نو. و بواسطه تفهیم این ابیات شرحی در نهایت تنقیح حکیم ناظم یا یکی از معتقدان و شاگردان آن جناب بر آن نوشته ٤ ـ نو . جامع این نسخه خیر مال این قصیده را با شرح در این اوراق مثبت گردانید . ٥ ـ نو . ز زیر گنبد . ٦ــ نو . حقیقت است .

ویکی بصری[1] و اوقادری است که گنبد نیلگون را بی‌عماد وستون برپای کرده[2] و درزیر فلك قمر چهار ارکان که آن‌را اسطقسات وعناصر گویند پدید آورد و برای آبادی[3] کون و فساد ترکیب آدمی رابر او مزین کرد[4].

یکی چون عود پرورده دویم کافور حل کرده
سیه سیماب گون پرده چهارم لاله گون مرجان[5]

این صفت آن چهار طبیعت است که گفته شد. یکی چون عود پرورده خاك است دوم کافور حل کرده آب است سیم سیماب گون پرده باد است چهارم لاله گون مرجان آتش است[6]

جهانی رابه یك امر دوحرفی دروجود آورد ز نیروی چهار اسباب زیر گنبد گردان

امر دوحرفی کاف و نون است یعنی کن و این امر است، یعنی چون واجب الوجود خواست که ایجاد آفرینش کند امر کرد که بباش - ببود - بی توقف، ز نیروی چهار اسباب - چهار اسباب آن است[7] که حکما اسباب را به چهار قسمت کرده‌اند و عبارت ایشان این است که: الاسباب اربعة الاقسام - مادی - صوری - فاعلی - غائی - ومثال او این است که اگر کسی خواهد تختی سازد و ماده او چوب بود فاعل او درودگر وصورت او صورت تختی که پدید آید وغائی شخصی که به تخت نشیند[8] یا مثال دیگر همچو زرگر[9] که انگشتری سازد وماده او از زریا سیم بود وفاعل زرگر، صورت انگشتری وغایت آنکه انگشتری در انگشت کند[10] و امثال وی بسیار است

یکی زان گوهر قابل دویم زان قوت فاعل
سیوم زان حاجب سایل چهارم صورت الوان

این همان معنی است[11] که درصورت تخت و انگشتری گفته شده است میگوید یکی زان گوهر قابل چوب است که ماده تخت است دوم زان قوت فاعل درودگر است که تخت سازد سیم زان حاجب سایل صورت تخت است چهارم صورت الوان آن که بر تخت نشیند.

ده ودو پیك را دایم رفاقت داده دریك ره
از ایشان چار نیکوکار و باقی رند بی‌سامان

ده و دو دوازده ماه عرب است از محرم تاذی الحجة رفاقت داده یعنی همراه کرده تا در پی یکدیگر میروند چنانکه صفر درپی محرم وربیع الاول در پی صفر تا آخر ایشان، چهار نیکوکار یعنی آنماه را که اربعه اشهر میگویند که محرم ورجب ورمضان وذی الحجه است[12]

۱- نو. بصیری ۲ - نو. بر پای کرد ۳ - نو. آبادانی ٤- نو. بدو مزین ٥- نو. کمان ٦- نو: لاله گون کمان است ۷- نو. زنیروی چهار اسباب آنست ۸ - نو: به نشیند ۹ - نو: بر تخت بنشیند یا همچو زرگری ۱۰- نو. (وامثال وی بسیار است) را ندارد ۱۱- نو: همان معنی است ۱۲ - نو. ذوالحجه:

یکی کر نیوشنده ، دویم عریان پوشنده سیم محرور جوشنده ، چهارم سابق الاقران
یکی کر نیوشنده ماه رجب است که اصم خوانند دوم عریان پوشنده ماه ذی الحجه است که حاجیان احرام میگیرند [1] و اجرام گناهکاران را خدا می‌پوشد [2] سیوم محرور جوشنده رمضان است که الرمض ریك [3] گرم تافته راگویند چهارم سابق الاقران محرم است که سر سال است و پیش همه ماهها در می‌آید و چون یك ماه درآید یکسال تاریخ عرب است [4] بدان نسبت سابق‌الاقران گفته [5]

همیدون دارد آبادان ده و دو خانه بر کوهی
که‌هشتش منزل نحس است[6] و چارش منزل احسان

ده و دو خانه دوازده برج است که بر فلك هشتم است ، که هشتش منزل نحس است خانه‌های[7] زحل و مریخ و شمس وعطارد و قمر – وچهارش منزل احسان خانه‌های مشتری‌و زهره که‌هردو سعدمطلق‌اندیعنی بالذات‌وهم‌بالاثر سعدند و باقی‌این‌حال ندارند.

یکی را گاو فربه تن[8] دویم را آلت سختن
سیم[9] را چرخ تیر افکن‌چهارم مشرع الحیتان

گاو فربه‌تن ثور است ، آلت‌سختن میزان است که هردوخانه زهره‌است سوم چرخ تیر افکن‌قوس‌است‌مشرع‌الحیتان حوت است که ایشان هر دو خانه مشتری است وحیتان جمع حوت است .

سپاهی سیصد و شصت و شش اندر خطه دایم
دو تعدیل دو تغیراند اندر [10] لشکر ایشان

اعدادمذکوره روزهاست که یکسال است [11] که آفتاب دراین مدت گردفلك برمیگردد. و بحرکت‌خاصه‌خودودو تغیرودو تعدیل‌اند که‌لشکر گه ایشان آن است که روزهابچهار بخش کرده‌اندوچهارفصل نام‌نهاده‌اند که بهرفصلی آفتاب[12] بیك نقطه انقلاب میرسد ولشکر گه[14] ایشان را بجای دیگر می‌برند مثلا چون آفتاب به حمل رسید زمستان یا بهار آمد ، لشگر گه زمستان‌بگردید وچون بسرطان رسید از بهار بتابستان رسیدچون بمیزان رسید پائیز درآمد وچون‌بجدی‌رسید زمستان درآمد وتعدیل ازبرای آن گفت که‌چون‌بنقطه حمل ونقطه میزان رسید در همه مساکن و مواطن شب و روز باهم برابر باشند که این دو نقطه آن است که دایره معدل‌النهار وفلك‌البروج همدیگرراتقاطع میکنند وآنجا مماس

۱– نو . که حاجیان او را احرام میگیرند ۲ –نو .برهنه میشوند و خدای‌عزوجل گناه ایشان عفو میکند ومی‌پوشاند ۳ – نو . که الرمض ریك گرم تافته ٤ – نو . که یکسال بر تاریخ عرب در افزاید ٥ –نو . گفته است ٦– نو . نجل است ۷ – نو .اعنی خانه‌های ۸ – نو . دوم زآن ۹– نو . سیم‌زان . ۱۰– نو. دو تغیر آمده لشگرگه‌ایشان ۱۱– نو . سپاهی سیصدوشصت وشش‌روزهای‌یکسال است ۱۲– نو . که‌آفتاب ۱۳– نو لشکر ایشان .

میشوند واین[1] دو نقطه یکی اعتدال ربیعی است ویکی اعتدال خریفی است که گفته شد[2] و تغیر در دیگر برج منقلب است [3] یکی انقلاب صیفی و یکی انقلاب شتوی و این دو تغیر از برای آن گفته است که چون آفتاب بدین نقطه رسد بهار تابستان شود وپائیز زمستان [4] و باین‌جایگاه تعدیل نباشد و روز و شب در غایت درازی و کوتاهی باشد.

یکی تلقین بلبل را دویم آرایش گل را سیم خون‌ریزش مل‌را چهارم خفتن کیهان

این صفت همان چهار فصل است که گفته شد یکی تلقین بلبل را فصل بهار، دویم آرایش گل را فصل تابستان، سوم خون ریزش مل را فصل پائیز، چهارم خفتن کیهان فصل زمستان که جهان پژمرده و خفته‌است همچو مرده گان[5]

دو معمار توانا را دلالت کرده تا دارند اساس خطهٔ صغری بچار اخلاط آبادان

دو معمار توانا یکی معده است و یکی جگر و عالم صغری وجود بنی آدم را از طعام و شراب ناگزیر و جایگاه طعام معده است و طعام دراو پخته میشود و قواها که در معده‌است در او اثر میکند و طعام را همچون کشك آب میگرداند و طبیبان این‌را کیلوس گویند پس رگهای ماساریقا که از جگر رسته است و بمعده پیوسته آنرا همی مکند و هرچه لطیف است بجگر میرساند و جگر آنراهضم‌دیگر میدهد تا چهار اخلاط از او حاصل شود پس او را قسمت میکند و بتمامی[6] اعضامیرساند و جگر را قسام‌البدن خوانند از این سبب

یکی تری گزیرنده،دویم سردی پذیرنده سیم‌خشکی‌است گیرنده،چهارم گرمی‌افروزان

این. آن چهار اخلاط است که گفته شده است‌تری ناگزیرنده بلغم است. سردی ناپذیرنده سوداست خشکی گیرنده صفراست، چهارم گرمی افروزان خون است، واین مزاج مفرد است اعنی گرمی و خشکی و سردی و تری چون مرکب شود چهار مزاج دیگر پدید آید سرد و خشك و گرم و خشك و سرد تر و گرم‌تر و این مزاج مرکب است که ترکیب آدمی ازاوست.

ریاست داده چار آزاده را بر عالم و آدم
که هریك راست برد بعی بوجه مصلحت فرمان

این چهار از آن عضو شریف است که آنرا اعضای رئیسه خوانند و اعضای محتاج الیه نیز گویند که مواضع ارواح است یکی دماغ است که موضع‌روح نفسانی است دوم دل است که موضع روح حیوانی است سیم جگر است که موضع روح طبیعی است [7] چهارم خصیتین است که اصل تناسل و توالد است [8] و بعضی از

۱ــ نو . آن دو نقطه ۲ــ نو . گفته شد، ندارد ۳ ــ نو . دو تغیر در دیگر برج منقلب است ٤ــ نو . زمستان گردد ٥ــ نوهمچو خفتگان ٦ ــ نو . بجمله‌اعضا ۷ــ نو . که موضع روح حیوانی است ۸ ــ نو. تولد است .

حکمااین را از اعضای رئیسه نشمرده اند[1] اما سبب[2] آنکه آدمی را تناسل از اوست رئیسه خوانند.

یکی مغز تر شسته دوم خوش گوشتی رسته

سیم خون پاره ئی بسته چهارم پوستکی بریان

این همان است که شرح داده شد مغز تر شسته دماغ است خوش گوشتی رسته دل است خون پاره‌ئی بسته جگراست پوستکی بریان خصیتین است.

بدین چهار اونه هر یك را معین کرده تا دارند

نبرد افروز شاهی را بخوان خویشتن مهمان

این مهمان[3] همان شرح است که گفته شد واین چهار موضع است که این چهارروح دروی قرار گرفته‌اند.

یکی دستور گوینده دوم سلطان جوینده سیوم معمار روینده چهارم نسل را دهقان

دستور گوینده آن روح است که در دماغ است که آدمی بدین روح ازدیگرحیوانات ممتاز است که این روح هیچ حیوانات دیگر را نیست[4] وحکما گفته‌اند[5] که این روح هرگز نمیرد و آن دوی[6] دیگر که حیوانی وطبیعی‌اند بمیرند ازآن سبب است که حیوانات دیگر را تکلیف نیست وحشر و نشر نخواهد بود ازآن سبب که اشرف ارواح است دستور گوینده گفته است وسلطان جوینده دل است که پادشاه تن است ومعمار روینده جگراست ونسل را دهقان خصیتین است که قانون تولد ازاوست.

دسیس و گرمی و سردی بساط افکنده در قالب

بر او بنشسته چار انباز زو هر یك بدیگر سان

دس چیزی برجای سپوختن است بزور و نیرالدس پنهان کردن است یعنی[7] چون خدای تعالی روح راباتن آدمی فرستاد وسردی وگرمی دروی پدید آورد وچهار انباز یاری ده را پدید آورد تاخدمت روح کنند.

یکی نفاخه‌ای پردم، دوم آئینه‌ی پر نم سیم باد افکن خرم چهارم حقه‌ی مرجان

نفاخه‌ی پردم[8] بینی است که بادسرد بدل میرساند و باد گرم که بانبساط وانقباض از دل بیرون میآید وازراه حلق ازبینی[9] بیرون میآید که اگر آن خنکی آن نبود درحال دل بسوزد دوم آئینه پرنم چشم است که آدمی بدیدن چشم خویشتن رانگاه میتواند داشتن[10] ازمهلکه و سباع وددودام سیم باد افکن خرم راه زیر است که رهگذر ثقل است. چهارم حقه مرجان دهن است که اگر آدمی چیزی نخورد روح درتن قرار نگیرد و اگرخورد ازراه زیر گذر

۱ــ نو. نشمرند ۲ــ نو. بسبب ۳ ــ نو: این همان ٤ ــ نو. این چهار روح دیگر حیوانات را نیست ٥ــ نو. حکما چون گفته‌اند ٦ ــ نو. آن دو دیگر ۷ــ نو. اعنی خدای ۸ ــ نو. نفاخه پرده بینی. ۹ ــ نو. ازراه حلق به بینی ۱۰ــ نو. داشت

نکند آدمی را جان[1] به‌هلاك باشد

ممیز رای دستوری نهاده صدر بر بالا — چهارارکان فاضل‌رانشانده پیش‌در دیوان

ممیز رای دستورعقل است که اشرف موجودات است وصدربالا دماغ است که محل عقل است وچهار ارکان فاضل چهار قوت است که دردماغ است یکی‌قوه متفکره که‌فکر و اندیشه ازاوست دوم قوت‌متوهمه است که وهم‌ازاوست سیوم قوت حافظه است که‌چیزها که آموخته‌است بقوت حافظه نگه‌تواندداشت چهارم قوت متخیله که‌چیزهائی که درخیال آید درآن قوت است[2] وآن‌چیز که[3] درخواب بینند اکثر آن مخیله بود .

یکی زآن‌مشرفی متقن‌دویم‌مستوفی‌صاین — سیم دارنده‌ی خازن چهارم ناظر دیان

همان چهار قوت است که گفته‌شد مشرفی متقن قوت متفکره[4] است مستوفی‌صاین قوت متوهمه است دارنده خازن قوت حافظه ناظردیان قوت متخیله

برای هضم‌اول دربدن کاریگر آورده — مرتب‌چارجنس‌اندردورسته سی‌ودودندان[5]

این صفت دندان‌است که هردو رسته‌سی ودوست وهرغذاکه آدمی خورد هضم اول بدندانست تادندان آنرا خورد نمیکند ونمی‌خاید معده هضم‌نتواندکرد اگر کسی دانه‌ی نخود ناخایده فروبرد معده دراوهیچ نتواندکرد وهمچنان ازراه زیر بیرون آید دلیل دیگر آن است که حکماگفته اندکه گندم خائیده بردمل‌نهند بپزاند زیراکه از دندان هضم یافته است اما اگر گندم کوفته برآن نهندهیچ اثر نکند و این‌نپزانیدن ازقوت هضم دندان است‌و این‌دندان را بچهارمرتبه نهاده است[6] پیشین و میانین و پسین و پس ترین چنانکه شرح خواهد نمودن .

یکی‌ساز گزیدن‌رادوم گاز بریدن‌را — سیوم برتر گزیدن راچهارم آسیای نان

دندان‌پیشین برای چیزی بریدن‌است میانین برای گزیدن پسین برای‌چیزی‌شکستن وخردکردن و پس ترین برای آسیای نان خائیدن

برای‌هضم نانی کرده‌دریك‌طبخگه‌مسکن — بامرش چار استاد سبك دست صناعت دان

این صفت معده است که هضم‌دوم در معده‌است وچهار استادسبك دست صناعت‌دان چهار قوت‌است که درمعده است‌جاذبه و ماسکه وهاضمه و دافعه و[7] جاذبه آن‌قوت است که چون دندان غذارا بخاید قوت جاذبه مجری معده فرو کشد و بارهاباشد که چیزی نیم خائیده فروشودبی اختیار از آن‌قوت باشد که گفته شد ماسکه‌آن قوت باشد که‌طعام را در معده نگاه دارد چندانکه قوت هاضمه دراواثر کند و بپزاند وهمچو کشکاب کند و دافعه آن قوت است که چون طعام از معده بجگر رسیده باشد ثفلی که‌باوی‌بماند ازراه زیر بامعاء مستقیم دفع کند تاآدمی‌سبك شود .

---

۱ ــ نو . بجان هلاك‌باشد ۲ــ نو . بود۳ــ نو. که‌بخواب ٤ــ نو. منکره٥ ــ نو. اعوان ٦ــ نو.بنها دست۷ ــ نو . دافعه ، جاذبه آن است

یکی هیزم‌کش دوزخ دوم کاریگر مطبخ   سیوم دارنده برزخ چهارم ثفل‌ریز خوان

این چهار قوت است که خادمه‌معده است میان قواها همه‌عضو میباشد. هیزم‌کش‌دوزخ جاذبه، کاریگر مطبخ هاضمه، دارنده برزخ ماسکه باشد ثفل ریز خوان دافعه.

ولیکن هضم‌ثالث‌راچهار اصناف روزی خور   کجامشغول کردستندهریك رابدیگرسان

این صنعت جگر است که هضم سیم دروی است و بوقتی که طعام در معده کیلوس میشود و کیلوس بزبان یونانی چیزی است‌همچو کشکاب رگهای خرد[1]و بساریك که در جگرست آنرا ماساریقا میخوانند از معده هرچه لطافتی دارد بدین ماساریقا که متصل است بمعده جگرمیرساند و جگر هضم‌دیگر میدهدو کیلوس و کیموس میشود و بعد ازآن بهمه عضومیرساند ازاین‌جهت[2] است که جگر را قسام البدن گویند واین شرح گفته شد

یکی جنبدگان تر [3] دویم خسبندگان بسر[4]

سیم سکان صفرا خور چهارم دردی آشامان

این چهار اصناف روزی‌خور انسان‌اند جنبدگان‌تر رگهای شرائین است که ازدل رسته است و به انقباض و انبساط دل پیوسته‌در حرارت اند وغذا از جگر بدل میرسانند وخسبندگان بر[5] اعصاب و عضلات اند که ازدماغ رسته‌اند سیوم سکان صفرا خور زهره است چهارم دردی آشامان سپرز است.

چهار آلت فراهم بسته بنای مهندس را   کازومعمورمیگرددرودیوارهرجسمان[6]

ترکیب وجود بنی آدم ازچهارچیز مرکب است که آنرا اعضای مشابهة الاجزا خوانند پوست وگوشت ورگها و پیها و استخوانها، این‌را اعضای مشابهةالاجزاگویند گوشت سر همان‌باشدکه گوشت پای، واستخوان سرهمان باشدکه استخوان هرعضوی دیگر و براین قیاس

یکی مصاص‌راوق کش‌دوم اثقال رامفرش   سیم‌دارد مفاصل خوش‌چهارم قوت‌حیوان

مصاص راوق کش‌پوست‌است که دربن هرموی‌مسامی دارد ومعنی مص میکدن‌است وپوست مادت فزونی را می‌مکد. بعضی رابعرق وبعضی رابچرك وشوخ: بیرون‌میکند، از این سبب مصاص‌راوق کش گفته است، دوم اثقال رامفرش. گوشت است‌که گرد استخوان‌درآمده است سیوم دارد مفاصل خوش عصب‌هاست وعروق‌ها، چهارم‌قوت‌حیوان استخوان‌هاست که جمله حیوان براو برپاست واین آن‌چهار جنس است که گفته است.

سپاس آن دادبخشی راکه ما را رهنمای آمد

بآخر موقف اسرار و اول منزل اعلان

یعنی‌منت‌مرخدای[7] راتبارك وتعالی که ما را ره‌نمود ودانا کرد وبآخر موقف‌اسرار

۱ــ نو. خورد ۲ــ نو. سبب ۳ــ نو. نر ٤ــ نو. خسبندگان تر ٥ــ نو. خسبندگان تر ٦ــ نو. جثمان ۷ــ نو. یعنی شکر و ستایش و منت خودی را.

اعنی قیامت و بهشت و دوزخ و اول منزل اعلان اعنی این‌جهان که پیدا و آشکار است

کند فخار صنع او ، ز خاکی مختلط صورت
نهد بنای لطف او بر آبی ممتزج بنیان

فخار گل کوزه است [1] و تنورگر یعنی[2] دست قدرت او گاهی از خاک تیره همچو آدم صورتی برمیانگیزند[3] که خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحاً و گاهی از آب ممتزج مادر و پدر صورت بنی آدم پدید آورد ، ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاماً مکنوناً العظام لحما ثم انشأناه خلقاً آخر ، و این روح است و مقصود از آب ممتزج آبی است که از پشت پدر و سینه مادر بهم میرسند و خدا از آن آلت فرزند ایجادمیکند.[4]

چو بار عام را خیزد جناب [5] کبریای او رود ملك سلیمان هم ره درویشی سلمان

بار عام روز حشر است که‌درعرصهٔ عرصات جمع شوند آن روز در بارگاه کبریای او جلت قدرته و علمت کلمته ، سلیمان با همه‌ملك ودولت‌باسلمان[6] با همهٔ عجز و مسکنت برابر باشدو همین خطاب کند که . لمن الملك الیوم منه واحد القهار .

ز مشرق تا بمغرب میدواند دست ابداعش
هزاران گوی زرین گردنای[7] زمردین چوگان

این صفت افلاك و کواکب و آفتاب و ستارگان‌اند[8] که چوگان فلك بمدت شبانه‌روزی [9] که بیست و چهار ساعت است ایشان را از مشرق بمغرب میآورد .

به تقدیر از طبیعت چهار شقه چادری بافد
کازو در صفه[10] صورت شودشهزاده عریان

طبیعت ارکان و عناصر چهارگونه است که دست تقدیر چهار شقه چادری می بافد و آن وجود آدمی است که از چهار طبع مرکب است و شاهزاده‌ی عریان روح است که چون باتن آشنائی یافت صورت خوب معین شود .

دو قرن رومی و زنگی عنان در پار دم بسته
بگرد قبه‌ی ازرق همی یابند از او جولان

این صورت شب و روزاست که‌عنان‌پاردم‌برهم‌بسته‌میرو ندو بگرد قبه ازرق میگردند اعنی آفتاب بمغرب غروب میکند لشکر شب ازجانب مشرق قلب وجناح بر میکشد وچون شمع جهانتاب وجام جهان نمای گردون از جانب‌مشرق رایات منصور برمی‌افرازد ولوای سیاه شب منهزم میشود .

---

۱ ـ نو . کوزاست ۲ ـ نو .اعنی دست ۳ ـ نو . انگیزد ٤ ـ نو . وخدای‌تعالی ازآنجا فرزند ایجاد میکند ٥ ـ نو. خباب ٦ـ نو. سلمانها همه ۷ ـ نو . هزاران گوی زر درگرد ناء ۸ ـ نو . وچوگان‌اند ۹ـنو . که درمدت‌شبانروزی ۱۰ ـ نو. درصدره .

زقطره مهرئی آرد بحار رحمت قدرت[1]

زجمری گوهری[2] و وز دخانی پهنه میدان

اعنی قطره باران بهاری در وقتی که[3] آفتاب در برج[4] شرف باشد در حلق و سینه صدف میرود و نظر رحمت تربیت میکند در بحار مزاج که بساط و رقعه کرم است در ثمین حاصل میشود می‌توان گفت بخاری که از زمین متصاعد[5] میشود وغیم میشود که هوا را می‌پوشاند آنرا بساط قدرت گفت و چون ماده هوائی از او جدا میشود آنچه بماند باران شود و قطره‌ئی که در حلق صدف قرار گیرد در گردد زجمری[6] گوی[7] سازد اعنی ستارگان ، و از دخانی پهنه میدان آسمان است نزد حکما[8] بعضی گفته‌اند زمین است به نسبت .

زند بر هفت جدول مسطری یك خط خوش قامت

که سر بروی نهد آن هشتگانه از بن دندان

این صفت امزجه است چنانکه حکیم بقراط فرمود : الامزجةُ تسعة واحد معتدل و ثمانية خارجة عن‌الاعتدال الحار ، و اليابس و البارد و الرطب الحار ، اليابس البارد ، اليابس‌الحار الرطب‌البارد . الرطب ، . اعنی امزجه نه است یکی معتدل‌است که گرمی و سردی و تری وخشکی دروی باعتدال است‌وهشت اند، از اعتدال بیرون‌اند[9] چهارند مفرد گرمی و خشکی و سردی و تری و چهار مرکب است گرمی و تری گرمی و خشکی سردی و تری‌سردی وخشکی مزاج[10] هشت جدول این هشت مزاج نامعتدل است یکی خط خوش قامت آن مزاج معتدل است این هشت‌گانه بر خط راستی‌از او دارند[11] [12] ، تپش بخش است و تابش‌ده چنان خورشید فضل او

که در کهپایه‌ی هر جان نهد عرقی بدیگر سان

یعنی آفتاب فضل رحمت او عز شأنه و عم نواله تپش میدهد درون بنی‌آدم را که آن‌را حرارت غریزی میگویندو هم‌تابش میدهدآن نور[13] ظاهری و باطنی است[14] یعنی نور دیده و دل ، و در کهپایه هرجان یعنی[15] آن سه مکان که محل سه روح است[16] که مذکور شده[17] دماغ و دل و جگر است و شرائین و رگهای[18] خمیده از دل رسته است و این هر یك از دیگر سان است .

---

۱ ــ نو . رقعه رحمت ۲ ــ نو . زحمری کوی سازد وز دخانی پهنه میدان ۳ ــ نو . بوقتی ٤ ــ نو . ببرج ٥ ــ نو . تصاعد میکند ٦ــ نو. زحمری ۷ ــ نو . کوی ۸ ــ نو . بنزدیك ۹ ــ بیرون آید (آیند) ۱۰ ــ نو . مراد ۱۱ ــ نو . آن . ۱۲ــ نو. تبش ۱۳ــ نو . شور ١٤ ــ نو. اعنی ١٥ــ نو . اعنی ١٦ ــ نو . سه روح که ۱۷ ــ نو . مذکور است ۱۸ ــ نو . رگها .

✿✿✿

لازم است درباره شرح قصیده اثیر دو نکته را یادآور شود:

۱- تقی‌الدین حسینی کاشانی مینویسد که این شرح را یکی از معتقدان و یا معتمدان اثیر و یا خود آنجناب برقصیده نوشته است. آنچه مسلم است شرح از اثیر نیست. زیرا نحوه بیان آن نشان میدهد که شرح کننده غیر از صاحب اثر است بنابراین باید گفت این شرح از اثیرالدین نیست. لیکن میتوان گفت این شرح درقرن ششم وقریب‌العصر اثیر شرح شده است. وشارح از دانشمندان وافاضل عصر خود بوده است.

۲- جناب آقای دکتر نورانی وصال استاد محترم دانشکده‌ادبیات شیراز درمقدمه این شرح (نشر یافته در مجله ادبیات شیراز شماره یك سال اول) مرقوم فرموده‌اند که نسخه تذکره خلاصة‌الاشعار ایشان بظن قریب به‌یقین بخط‌خود تقی‌الدین کاشانی است لیکن با اختلاف‌هائیکه با نسخه این‌جانب داشته و اغلاط متعددی که در آن نسخه‌بوده و در ذیل صحایف نموده‌شده‌است نگارنده‌تصور میکند نسخه جناب ایشان بخط تقی‌الدین کاشانی نباشد زیرا مستبعد است تقی‌الدین خود دچار اینهمه اشتباه شده باشد در حالیکه نسخه‌ایکه از روی اثر او تهیه شده است آن اغلاط را ندارد.

چند یادداشت:

یادداشتهائی درباره ضرب المثل ها و برخی اصطلاحات و لغات و بحث دستوری فراهم آمده بود که‌اگر میخواستیم آنچه فراهم‌آمده در این شرح‌حال و مقدمه بیاوریم از حوصله و گنجایش این مقدمه بیرون‌بود لذا از آن منتخبی در اینجا میآوریم و باختصار برگذار می کنیم.

ضرب‌المثل:

بطوریکه گذشت اشعار اثیر در اثر روانی و معانی بکر بصورت ضرب‌المثل در آمده و اینك چند نمونه میآوریم:

۱ «به کیل آب و به گز آفتاب می‌پیمود» درباره کسی که کارعبث و بیهوده میکند

۲- غمگسار از من‌بسی غمگین تر است ۳ - بلبل زپی گل بکنار چمن آید

٤ - در این نهال نگر پیش از آنکه خشك‌شود

٥ - «هر کس شتر خویش ببالای درآرد»

٦- صدخنده زندخر که گه‌علت قولنج	دانا به‌برلفج شتر گل شکر آرد
۷ - آینه بیوه‌گان همان بنماید	آنچه بجام جهان نمای توان دید
۸- کون برهوا گرفته که‌مه‌را کند پلید	چون‌باز دید برزنخ خویش ریده‌بود

۹ - درازگوش چه‌داند زنغمه داود

۱۰ ـ ای سخت سخن چو بند کیسه   وی سست سخا چو بند شلوار
۱۱ ـ درازگوش بر چارپائی افتاده   درازگوش امیر و چهارپای‌سریر
۱۲ ـ گرغرض خون من است از سر اینك سروطشت
ورنه این این طشت سه سال است که از بام افتاد
۱۳ـ عشق ما مظلمه کس بقیامت نبرد
۱٤ ـ نه چنان افتداو که برخیزد :

کمال الزمان

در صفحه ۱۹۹ دیوان بیت :

تو گوئی کمال الزمان می نوازد   در ایوان خسرو نوای چکاوك

کمال الزمان بطوریکه درلغت نامه هم آورده ایم لقب ستاره‌زهره‌است که‌مظهر نوازگی‌است لیکن در بیت‌اثیر گذشته ازاینکه‌اشاره‌بستاره زهره داردمنظور کمال‌الزمان نوازنده معروف سلطان سنجر است .انوری‌در مرك کمال‌الزمان معروف‌میگوید :

هرگز گمان‌مبر که کمال‌الزمان بمرد   کاو روح محض بود بجسم فنا پذیر
میدان که ساکنان فلك سیر گشته اند   ازمطربی زهره براین چرخ گنده پیر
خواهشگران به‌پیش **کمال‌الزمان**شدند   کاو بود درزمانه در این علم بی نظیر
کمتند زهره را زفلك دور کرده ایم   ای اشك جان زهره بیا جای او بگیر

غژغا :

در صفحه ۷۲ بیت : میطرازد چرخ غژغای دورنك از صبح و شام»

غژغا همان غژگاو است که بترکی آنرا بحکم گویند و قرابحکم یعنی غژغا و سیاه پرفسور عبدالحی حبیبی در تعلیقات برجلد دوم طبقات ناصری صفحه ۷۸۹ مینویسد:

« غژغا، گاو کوهی است چه این لغت در اول غرگاو بوده است و غردر اوستا وسنسکریت بمعنی کوه است چون غرجستان . غرچه ، غرزی . غور : »

لیکن این نظریه‌اشتباه است زیرا این‌نام‌گاوی است‌در تبت که به‌تبتی و انگلیسی آنراپاك‌گویند و این گاو دم زیبائی دارد که تا زمین کشیده شده وتمام آن‌از تارهای نازکی تشکیل یافته که چون تارهای ابریشم است و این نام فارسی است وغژ همان کژ است که ابریشم است وغژغاو که کژ گاواست بمعنی گاو ابریشم است بمناسبت داشتن دم ابریشمین مانند و دم این گاوراهم بر سرپرچم هامیگذاشتند و این معنی هم از بیت اثیر مستفاد است که میگوید :

میطرازد چرخ ، غژغای دورنك از صبح و شام
نیزه قهرت مگر پرچم ندارد بر قنات

و در این بیت مضاف الیه را بجای مضاف استعمال کرده است .

ختلان : نام ولایتی است از ماوراء النهر نزدیك بدخشان ومابین آن وچغانیان سی فرسنك است و اسبان خوب از آنجا خیزد و در نسبت بدان ختلی گویند و عرب این ولایت را ختل گوید بضم خاو بفتح تاء مشدده و بعضی توهم کرده‌اند که ختلان وختل دو موضع است و هردو نام یك موضع بیش نیست

نظامی گوید :

سکندر بر آن خنك ختلی نشست   که‌چون کوه بنشست و چون برق جست

ازرقی هروی گوید :

بیرون فکنده نیزه خطی زروی دست   واندر کشیده کره ختلی بزیر ران

(از تعلیقات شادروان علامه محمد قزوینی بر چهار مقاله نظامی عروضی چاپ لیدن صفحه ۱۶۷)

اثیر درمصرع : نام مسلمان کشی برغز ختلان نهاد » منظورش جنگی است که خوارزمشاه با ملوك خانیه کرد و این شهر را بگرفت .

حسن نقل وحسب سخن : المعجم مینویسد : نقل صناعتی است درشعر (ص۳۴۵ کتاب المعجم به تصحیح استاد مدرس رضوی) حسن نقل و حسب نیز صنعتی از صناعت عروضی استکه اثیر بآن اشاره میکند و میگوید :

شاها چوحسن نقل به حسب از پی مدیح- طرزی است درصناعت اشعار مستجاز

من بنده هم به حسب خودآیم ، بمدح شاه ص۱۸۶

و در قصیده‌دیگر میگوید :

نکو بیتی است قطران را به حسب این سخن لایق

همانا خود زبر باشد شهنشاه سخن دان را

«خداوندا توقطران را زهر کس دوست تر داری

ولیکن دیر تر بخشی ز هر کس چیز قطران را »

آنچه از مفهوم کلام خود شاعر بر میآید ، حسن نقل چنان است که شاعر مطلب شاعر دیگری را بوجهی نیکو دراشعار خود نقل‌نمایدوحسب آن است که پس از نقل قول بتمام ادای مطلب خود که باقول نقل شده مطابقت دارد بر آید [1]

میل : مسافتی است که نزدیك به یك کیلومتر است واثیر هم آنرا استعمال کرده و میتوان گفت این نام فارسی است میگوید : «ختم یاسین همی رود بدومیل»

بال : اکثر فارسی زبانان چنین می پندارند که بال ازلغت بالن فرانسه گرفته‌شده و آن نوعی حیوان دریائی پستاندار است عظیم الجثه که بیشتر در نزدیکی های قطب جنوب زندگی میکند . آنرا صید میکنند و از روغن وجگر وپوست آن در صنایع وطب استفاده میکنند اثیر نام این‌حیوان را درچند مورد آورده ازجمله :

۱ـ در کتب عروض مانند: ترجمان البلاغه ـ المعجم شمس‌قیس ـ حدائق‌السحر ـ مختصر وحیدی تبریزی ، در این باره مطلبی دیده نشده است .

رنك در کوه و شیر در بیشه		بال در بحر و غول در صحرا

بنابراین شك نیست که این نام فارسی است و هشصد سال فعلا سابقه در زبان فارسی دارد.

اصطلاحات : در دیوان اثیرالدین اصطلاحات تازه‌ائی می‌بینم که در دیگر آثار شعرا کمتر دیده میشود. و اکثر آنها هم در جائی ضبط نشده است. برای نمونه چند مثال میآوریم :

زاغ سپید : بطوریکه میدانیم زاغ‌مرغی است که‌سیاه یکدست است و ازخانواده کلاغ می باشد. و زاغ را هم مجازاً به معنی سیاه استعمال کنند بنا براین **زاغ سپید** مرغی است که جز در عالم تصور و خیال نیست و این اصطلاح را اثیر مانند. سیمرغ ـ وعنقا آورده است و اصطلاح تازه‌ئیست :

چشم رسیدن : بمعنی چشم زدن وآن چشم زخم رسانیدن‌باشد.

ز نرگس باغ را چشمی رسیده است		که لاله مشك و مجمر می‌نماید

قدیم باز : دیرباز.

وی از قدیم باز چه انبای فضل را		حصن حمایت آمده و قلعه امان

لگد زدن : پایمال کردن و ناچیز و حقیر شمردن :

در رزم بر فلك زنی از پر دلی لگد		آنجاکه سرکشان فلك درکشیده‌پای

بن دندان :

خدمتش را از بن دندان کمربندد جهان

هرکه دولت را مرصع کرد تاج سروری

بدندان بودن : مطابق میل و سلیقه بودن.

لب و دندان تو را سجده برم چون پروین

کاز جهان ای مه تابان تو بدندان منی

کیك در شلوار افتادن : عاجز و ناراحت شدن.

امید را وجل‌افکنده سنك در موزه		و قادراجل‌آکنده کیك درشلوار

آمد شد : بجای آمدن و شدن.

ندیده گرد خلافت بساط عز شما		زکام دور درآمد شد خزان و بهار

تو : داخل‌و میان

سیرابه‌ئی‌نخورد زتیغت فلك هنوز		چه‌درهزار تو. متواریست‌چون‌پیاز

مترس حصار : مترسك

سرباز گفتن. بی‌پرده گوئی ـ آشکارگوئی : سرباز تر بگویم میزان داورست.

ابروزدن :
بهار عجم معنی کرده است ابرو جنبانیدن لیکن مفهوم آن چشمك زدن و اشاره کردن با بروست .

جهان بحادثه‌ابرو همی زند که بیا　　　که‌سهم‌آن‌گره روی‌چین وابرو نیست

شتر دل : بد دل : عجب شتر دلم از روزگار استر فعل

ریش گاو گرفتن ، کنایه از چیزی لاشی، زیرا گاو ریش ندارد و کنایه از ابله و خام طمع که خیال خام میپزد .

« که ریش گاو گرفتم در این خراس زحیر»

تیغ چوبین : نمای مسخره از چیزی کنایه از مردم بی حاصل و اثر .

چو تیغ چوبین‌در عهد ما امیرانند

فرزند خواره ، کنایه از بی‌وفا .

مخواه شیر ز فرزند خواره مادر طبع
چو قیر گشت عذارت بدار دست ز شیر

ساخته باش : آماده باش « زمانه را سر تعذیب توست ساخته باش »

در خط رفتن : در خشم شدن .

سزا بسزا :

ما وجهان‌سزا بسزاهم ازآنکه ما　　　بیمار غفلتیم و زمانه مزور است

و همچنین در قطعه ص۳۱۶ میگوید :

هر کجا نرخری بدید زدور　　　کون‌سوی‌او همی کند عمداً
گه‌به‌تعریض دشمنان گویند　　　که چه نیکو فتد سزا بسزا

کافی ظفر همدانی از شعرای قرن ششم بیت دوم را که ضرب‌المثل شده است عیناً تضمین کرده است .

نالش : مصدر شینی بجای نالیدن

بیمار اوست دل نه بدین است نالشم　　　زان ناله میکند که عیادت نمیکند

دانم : بجای میتوانم ـ دانستن بجای توانستن ـ داند بجای تواند .

که عقل راه نداند همی بجانب مشرق　　　«قطره که‌داند شمرد ذره گه گیرد حساب»

سرفیدن : مصدر بجای سرفه کردن .

ور بسرفم در آن میان ناگاه　　　چون انار کفیده باز دَرَد

از آن کجا : از آنکه برای آنکه .**از آنجاکه :**

بانك خروس حربه دیو است از آن کجا　　　تفسیر او شهادت الله اکبر است

لازم را بجای متعدی بکار می‌برد :

برفتی وبسزا فرض و نفل حج بگذارد　　　چنانکه پاك ومبرا بد از فسون لجاج

و گاه مظروف را بجای ظرف بکار میبرد :

تك عمل بدویدم چو محرمان بصفا   سر امل ببریدم چو حاجیان به منی

بسنده کردن : بس کردن . یعنی کفاف کردن و فرهنگها بمعنی پسندیده و سزاوار آورده‌اند و این اشتباه است .

« گفت ای فلان ز من بسلامی بسنده کن »

از ترکیبات تازه‌در دیوان اثیر بسیاراست مانند: مهمان کده ـ حوراکده اندوهکده.

آنچه از اصطلاحات و امثال و لغات خاص آوردیم برای نمونه بود تاتوجه محققین ومتتبعین و اهل فن را به این خصوصیات دیوان اثیرجلب کرده باشیم بدیهی است برای کسانیکه در یکی از رشته‌های یاد شده تتبع و تحقیق می کنند دیوان اثیر بسیار مورد توجه خواهد بود .

پایان

تهران، زرکنده، آغاز به تصحیح فروردین ۱۳۳۶ وپایان‌چاپ اول شهریور ماه ۱۳۳۷

رکن‌الدین همایونفرخ

کلیات

اثیرالدین اخسیکتی

دیوان

قصائد - غزلیات - قطعات - رباعیات - ترجیعات

تصحیح و مقابله و مقدمه و شرح حال

بقلم

ركن الدين همايون فرخ

بنام خداوند بخشنده مهربان

قصائد

زهی سر بر خط فرمان تو افلاك و ارکان را
چوچابك[1] دست‌معماری‌است لطفت عالم‌جان را

ز ابر طبع لولوء بخش و باد لطف تو بوده
بروز مفلسی بنشاندهٔ دریا و عمان را

تو کوه گوهری در ذات و من هرگز ندانستم
که کان گوهری باشد[2] معاقد گوهر کان را

چو نور آفتاب آرد کلال دیدهٔ اخفش[3]
تصور کردن همتای‌تو اوهام[4] و اذهان را

ز نامت سایه‌ها گسترد در عالم نکو نامی
که فرزند خلف بودی طبیعت را و ارکان را

بصورت آدمی خوانم ولیکن اینقدر دانم
که با هر لقمه‌زن[5] نتوان، برابر کرد لقمان را

به پیش باربد طبعی که راه ارغنون سازد
زیادت رونقی نبود نوای نای انبان را

☆مسیح زندگی بخشی وناموسی‌است تامحشر
بخاك پایت این گردنده محتاج لت انبان را[6]

۱ــ ند . لطف عالم جان را ۲ــ ند . معابد ۳ــ پ ــ اخمش ٤ــ ند . ارهام
۵ــ ند ــ با هر لقمه نتوانکرد . ٦ ــ در اصل لب انبان .
☆ : این بیت فقط در پ ضبط است و تصحیح کامل مصرع اول ممکن نشد

جوان بختا، جهان بخشا، نه آن مدحت سرایم من
که از بلبل خجالت هاست با من باغ و بستان را
به حسن تحفه خاطر که آوردم بآن حضرت
زحسنش چشم روشن شد روان پاك حسان را

در امثال عجم گویند و خسرو هم نکو داند
که روز اول و آخر نکو دارند مهمان را☆
حدیث نان نیارم گفت با رزاقی جودت
که از دکان خبازان برآید قیمتی نان را

ولیکن ناز بی هنگام شاگردان زنکانی
ببادم میدهد هرلحظه عزلت گاه زنکان را
نکو بیتی است قطران را به‌حسب این سخن لایق
همانا خود ز بر باشد شهنشاه سخندان را

خداوندا تو قطران را زهر کس دوست‌تر داری
ولیکن دیرتر بخشی ز هر کس چیز قطران را
الا تا کار ها سازد عنایت های ربانی
عنایت باد در کار تو یزدان جهان بان را

مدح خواجه اثیرالدین تورانشاه

میان در بست اقبال آگهی را	قدوم موکب توران شهی را
جهان صدری که پیش آستانش	فلك خم داد بالای سهی را [۱]
با یامش که جاویدان بما ناد	هنر دریافت ایام بهی را
بفرمانش [۲] که دایر باد [۳] دائم	قمر [۴] در باخت دوران مهی را

☆ در مج این بیت ضمن مفردات ثبت است و در نسخه م . ومب و ص ندارد و ده .
بیت در ند و تمام در پ ثبت است .
۱ــ مج .پ . شهی را ۲ــپ .بفرمانم ۳ــمج . ص. که‌دایم بادایم۴ــ ص . مج .م. بی‌ساخت

ز فرّ او براین گرد آخُر خشکک ‌‌ ‌ سعادت مستعد[1] شد خر بهی را[2]
شهی[3] در ظل او بنهاد گردون ‌ ‌ صعود رتبت مهر و مهی را
ز شمشیرش چنانشد شیر گردون ‌ ‌ که جوشن ساخت عجز روبهی را
زعشق صیت او سنك فسرده ‌ ‌ برآرد پنبه از گوش آگهی را
وزارت جو که بر نطع جلالت ‌ ‌ دورخ طرح افکند شاهنشهی را☆
ز هر تهمت برآسوده است رایش ‌ ‌ بلی تهمت نماند منتهی را
کمالش را زنقص آن‌ایمنی‌هست[4] ‌ ‌ که از آتش عیار ده دهی را
ز مغروری که خصم جاه او بود[5] ‌ ‌ دماغش قابل آمد ابلهی را
فلك را کرد بر تأدیب او چست ‌ ‌ فلك‌جوی است[6] خود کمتر رهی‌را
زبان تیغ داند کرد تفسیر ‌ ‌ سقط بانك خروس بیگهی را
درخش رای او چون چشمه طاق ‌ ‌ نهد حصبه نکو روی چهی را[7]
کفش، کاراست مجلس خانه‌جود[8] ‌ ‌ ز در[9] بیرون کند منت نهی را[10]
کند در هیضه[11] اسراف صد بار ‌ ‌ بیك انعام آز مشتهی را
ببازاز کرم صد کیسه پر ‌ ‌ بهاکرده است یك دست تهی را[12]
اگر خواهد کلاه ملك بخشد ‌ ‌ کمر در بستگان در گهی را
خداوندا . در این ایوان که گوئی ‌ ‌ بهشت‌است آفریده خود رهی را[13]
بفرخ فال می خور تا مغنی[14] ‌ ‌ دهد، بالا سماع خر گهی را
بمی[15] بر لب زند ممزوج ساغر ‌ ‌ بنوشاب دم آبان مهی را
قدح ز اشاك عنب خالی فرستد[16] ‌ ‌ که یادت[17] باد رخسار بهی را
زاول منزل دل[18] تا در لهو ‌ ‌ مدان[19] چون‌من[20] حریفی همرهی را[21]

۱ــ ص‌مستمند ۲ــ ص . مج . م مب فربهی ۳ــ ص.م.مب‌مج.سهی بنهاد سر ٤ــ ص. ز نقص ایمنی ٥ــ ص.داشت ٦ــ ص. حشوی . مج .م. جویست ۷ــ این بیت در ص و مج هست و تصیح ممکن نشد ۸ــ ص . خود ۹ــ ص مج . م بدر ۱۰ــ مج بهی را ۱۱ــ پ.مج. م.مب.بیضه ۱۲ــ ص . پ.فرهی ۱۳ــ مج.پ.فرهی ۱٤ــ ص. م . مب . معنی ۱٥ــ ص.م. بلی ۱٦ــ ص.مج . مب‌سالی ۱۷ــ ص. مج بدست باد ۱۸ــ پ.زاول منزل آخره ۱۹ــ ص. مج . بدان ۲۰ــ ص. م. مب چون می‌رفیقی ۲۱ــ مج. فربهی . ☆ این بیت فقط درمج ثبت است

سخن های در ازم هست لیکن صداع آماده بهتر کوتهی را
همی تا فرهی [۱] را نام باشد معین باد نامت فرهی را [۲]
ز سر سبزی چنان بادی که از وی
خزان مینا کند برك کهی را

مدح

ای داده ز آفتاب گداره کلاه را و افزوده بر سپهر و ستاره سپاه را
از باغ [۳] ملك دست نشان برده تیغ را زی [٤] اوج چرخ پای گشان کرده گاه‌را
بیرق فزوده موکب صبح سپید را رونق نهاده رایت [۵] شام سیاه را
از رای [٦] نوربخش بحرق حجاب شب در قدر آفتاب رسانیده ماه را
بر کار [۷] کرده صنع به مهرو ثنای تو [۸] همچون ضمیر غنچه زبان کیاه را
جودتو [۹] دست روی شناسد سئوال را عفو تو خوشگوار ستاند گناه را [۱۰]
وز غصه [۱۱] جبین تو چرخ از نیام صبح زنکار خورده عرض دهد تیغ آه را
در عهد پاس خنجر فیروزه فام تو از جذب کهربای فراغ است [۱۲] کاه را
گر باد احتساب تو جستی بر آبگیرد [۱۳] بط . جاودان ز دست بدادی شناه را
از توست فتنه همدم خوابی که سوی او جز نفخ صور ره ندهد انتباه را
مطرح‌شعاع چون تو جهانتاب نیّری‌است چندانکه دیده ره بگشاید نکاه را ✡
کرده‌بسعی مکرمت از خوان عدل او [۱٤] پاداش خواره معدهٔ بادا فراه را
احوال [۱۵] خویش‌بنده‌چگوید که‌هیچ‌نیست در پرده حقیقت او اشتباه را
لختی گسیل کرده وفا و فاق را حالی طلاق داده شکوه براه را
برگی نه ما حضر نه سلب را نه اسب‌را سازی نه مختصر نه سفر را نه راه را
من راضیم به سستی حال خود ار خرد راضی کند دواعی ناموس شاه را

۱ـ مج . فربهی ۲ـ مج . فربهی ۳ـ ص.م. مب . در ٤ـ ص .مج .م. و از ۵ـ ص م. راتب ٦ـ ص . م. از روی ۷ـ پ بیکار ۸ـ مج . بپای تو ۹ـ ص.م.اوست ۱۰ـص .م. مج گسارد ۱۱ـص.م. مج در . ۱۲ص.م واعب ۱۳ـ ص . م. مب . ند. تو هستی برافکند ۱٤ـ ص . م. مب . عون او ۱۵ـ ص . م . از حال ✡ : فقط . در پ ثبت است .

دل بر بلا نهادم و اصلا ملول نیست[۱] پیری[۲] که او دوا نکند ضعف باه را
در تیه غم در آرزوی جاه یوسفی[۳] روزی بالتزام توانکرد جاه را
با این همه ز سیل کلوگیر خوش تر است سربازی بریشم نا ساز راه را ✡
آن[٤] ناگوار کلك که برهرحدق نکاشت[٥] خذلان فزای[٦] صورت توفیق کاه را
افعال او بس است بر این داد او گواه[۷] مقبول[۸] تر نهند ز خانه گواه را[۹]
ار چو[۱۰] که تیغ شاه بزخمی بیفکند از کردن آن سپر کل و مغز تباه را[۱۱]
آخسیکتی چه نالی از آن بدکنش که گاژ بر سنك زر معادن نیك است کاه را
هر کس که بر گرفت و به بینی قرار داشت تسلیم صدق کرد قضای اله را
مشمومه ایست ریش وی از هار و پس بر او پست و گشاده بوده دی و تیر ماه را
زو در گذر به مدح ملك شو که زنده کرد اقبال او مراتب اقبال و جاه را
با فرّ[۱۲] او به جعبه و ترکش تفاخر است تیغ کبود و جامه و چتر سیاه را
دایم ز جاه و خلعت سلطان تهی مباد فرق ملك[۱۳] که تاج دهد فرق گاه را
عهدی است با سعادت عظمی بشرط عدل
تا آستان حشر مر این پایگاه را

مدح سلطان ارسلان بن طغرل

خسرو خسرو نشان شاهی که جز بر لفظ او
نیك بختی کم فرستد تحفه و زادی مرا
آن جهان بختی که الا ز آستین فرخش
روی ننمودست در عالم کف رادی مرا

۱ـ ص.م. مج . عقل ملول نیست ۲ـ ص .م. مب مج . سری او روا نکند ۳ـ ص.. مج . در بند غم در آرزوی چاه ٤ـ ص.م. مان ٥ـ ص .م. مب . که بر سر صدق کورست ٦ـ ص . مج . پ.. فدای ۷ـ پ . بر ایجاد او گواه ۸ـ مج . پ . معلول تر ۹ـ ص .مب. ند خامه گواه را ۱۰ـ ص . مج . پ .خ ارجو . ۱۱ـ خ .پ . مج سر کل ۱۲ـ ص . م .. مب . با فر او به حصه بر کش ۱۳ـ ص.. م ..مب ند ..مج . قدر ملك ✡ . در.خ فقط ثبت است.

جوشن اقبال او تا پشت من دارد قوی
موم گردون به تواند کرد پولادی مرا
سایه او گر نبودی مدت الله بر سرم
سیلی گردون گژ[۱] رور است ننهادی مرا

پشت دستی سخت خورد از جاه او آری بقهر
هم نگشتی آسمان در پای بیدادی مرا
ز ابتدا چون مرغ عیسی قالبی بودم جماد
داد جان از حضرت شاه جهان دادی مرا

در[۲] شبستان ضمیرم پر ز شیرین بود لیك
بر در دعوت همی زد حلقه فرهادی[۳] مرا
دختر طبعم بمدحش نامزد بود از ازل[۴]
ور نبودی ما در ایام کی زادی مرا

من کیم[۵] شاها بگویم تا باستحقاق مدح
از در دولت در آمد چون تو دامادی مرا
در جهان جان مسلم شد به تیغ مدح شاه
بر در شهر معانی مفخر آبادی مرا

دوش کلکم در رکاب مدح او بشکستهٔ بود
کر صهیلش[۷] کوش نگشادی بفریادی مرا
چون منم شبرنك[۸] میدان سخن در عهد خود
نیست لایق جز ثنای شاه به، زادی مرا

من چنین محتاج یك شاگرد ودر اطراف ملك
عبده[۹] هردم خطاب آمد ز استادی مرا

۱ ـ مج .م. کزور است ۲ـ مج .. در ۳ ـ مج . فریادی ٤ ـ م .. نامرد بود ار ازل
۵ـ م . سر کیم ٦ـ مج .گسسته ۷ـ مج سبهیلش ۸ـ م . نیرنك ۹ـ مج . عید .

ور جهان را زین‌خبر کردی کسی از چین وروم
بنده چون خاقان و چون قیصر فرستادی مرا

در غزل کی بشکفد بستان طبعم زان کجا
نیست حاصل سرو قدی زلف شمشادی مرا

در جهان خُرد است انعامت که نیرومند باد
کوکسی [۱] کا ز بند این اندیشه بگشادی مرا

شعرا نیك آورده‌ام کا ز بهر ایوان بقا
نیست نیکو تر ز شعر نیك بنیادی مرا

سر بسر عالم بگردشاه لیکن وقت را
✲ مژده نو میدهد عالم به بغدادی مرا

مدح فخرالدین ذکریا

زهی جناب تو والا مکان نعمت والا
ز روی همت عالی فلك نشیب و تو بالا [۲]

ملوك را همه روزه بدر گـه تو تنزه [۳]
فتوح را همه ساله به حضرت تـو تـوّلا

بکوش کوس [٤]، غریو بیان فتح شنوده [٥]
سعادت تو ز خامش زبان رایت اعلا [٦]

ز رهروان معانی تو راست سبق ترقی
ز خسروان زمانه تو راست قدر معلا [۷]

همه نتایج و ارکان تو را مزید معالی
که هفت والی چرخ از در تو اند ، مولّا

۱ــ م. کوکبی در بند ۲ــ مج . نشست بولا ۳ــ مج.ص.م. تبیره‌ـپ . نیزه. ٤ــ ص. بکوش کوش غریوان . ٥ ــ مج بنام فتح تو کرد. ٦ ــ که رخاش زبان را به اعلا ۷ــ ص.ه .م. مب . قدح معلا . ✲قصیده درم. مج فقط ثبت است .

گر از سپهر بپرسی که کیست پشت سلاطین
زبان بمدح سراید بحرف واضح و والا[۱]

سر ملوك جهان، پهلوان تهمتن ثانی[۲]
تفاخر همه اسلاف فخر الدین ذکریا

که با شجاعت داود، ساخت[۳] ملك سلیمان
که با وفای براهیم، یافت عصمت یحیا

شهی که زبدهٔ مهر وی است راحت عقبی
شهی که زنده بنام وی است ساحت دنیا

ز روزنامه او روز کار[٤]، یافته روزی
بر آستانهٔ او، مکرمات یافته مأوا[٥]

بر آب و سبزه شمشیر او، و قود ظفر را[٦]
وجوه مطعم ومشرب، امیر منزل و مرعا[۷]

ز سنك سبزه بر آرد، بالتفات و عنایت[۸]
ز شیر شیر بدوشد، باحتمال و مدارا

مقر قائمه حلم اوست، مرکز قوموا
هیون ساریه ذهن اوست مرکب اسرا

عقیم شد چو دم و طبع او بکار در آمد
صدف ز لولو مکنون بقر، ز عنبر سارا[۹]

وگر چنانکه توانی شنود چاوش عبرت
گشاده بر قدم آورد، نی ز فتنه ولوصا[۱۰]

۱ـ ص. م. اوضح‌واوا. مب. مج. زمانه چه‌بسراید بحرف واضح آوا ۲ـ ص.م. مالی ۳ـ م. مب یافت ٤ـ م. مب کانیات یافته ٥ـ م. مب مکرمت بیافته ٦ـ مج. م. مب. و فود ۷ـ م. مب‌مدل ۸ـ م. مب با قنعات ۹ـ م. مب. مج. بحر زعنبر ۱۰ـ این بیت فقط‌در م ثبت‌است و اصلاح ممکن نشد.

دم وی است، خرد را به نکته مایه عدت[۱]
در وی است، هنر را ز فتنه مامن و ملجاء[۲]
به رأی جنبش و آرام اوست، تا بقیامت
ثبات مرکز اغبر، مدار گنبد خضرا
زهی خراب جهان را، بعدل کرده عمارت
امیدهای کهن را، بفضل کرده مطرا
لباس ملك، تو را زیبد، ار چه در نظر من
جهان فروز تری، همچو آفتاب معرّا[۳]
چو شوق در دل عاشق بطبع جای پذیرد
صدای کوس[٤] تو، در طاق این رواق پر آوا[٥]
سیه سپید توشان دید، همچو جفت جواهر[٦]
رخ دوام به بیند نه، طاق ابروی طغرا[۷]
در آنکه دست تو دریاست شبهتی نشناسم
کازو سیاهی توقیع، عنبری است ز دریا
فلك چو ابروی خضبه[۸] خضاب وسمه گرفته
در تو در خم ابرو عزیز دیده بنیا[۹]
توئی مفلسف[۱۰] تدبیر عقل و حکمت خاکی
توئی مهندس ترتیب[۱۱] چرخ وانجم و قمرا[۱۲]
بدان اجازت عدلت که در بدایت[۱۳] عالم
چهار مادر گیتی گرفت حمل نه آبا[۱٤]

۱ـ م. مب سکینه ـ مج کمینه ۲ـ م. گرفته ما من ۳ـ مج. مقرا ٤ـ مج. کوش ٥ـ م. پ. خ. مج. بروا ٦ـ م. مب جنب جوان پیر ۷ـ م. مب بطاق ۸ـ این بیت درم. ثبت است اصلاح ممکن نشد. خفته ۹ـ بنا ۱۰ـ م. معلف ۱۱ـ م. مب. تربت ۱۲ـ م. مج. بنام قنا ۱۳ـ مج. بدانه ۱٤ـ م. مج. برزنه آبا.

زفاف خانه [1] گردون خراب بادکه روزی [2]
همی ز عقل و زمانه نبات زاید از ابنا [3]

چنان رفیع جنابی [4] که با بلندی قامت
سر فلك نکند [5] جز مکانت تو تمنا

چو تو مجرد جودی زبان عقل که باشد
که در مقابل رایت کند حدیث مجازا [6]

بمدح توست سخنور زبان لاله اخرس [7]
بنام توست نیوشنده [8] گوش صخره صما [9]

چونرم [10] روی خدنك ازکمان صلب پرانی [11]
خواص نرمی وچربی [12] دهد صلابت خارا

زمانه با تو چه سودا پزد ،که دست شجاعت
بریخت‌خون‌حوادث، زسهم‌این سر صفرا [13]

اگر چه رای‌تو بودی [14] بیاض عارض مشرق
بخاصیت ندمیدی [15] ز شب دواله سودا [16]

تبیره ساز حوادث ، بر او زند سپر کین [17]
هرآنکه کرد ز قهرت ، دمی نکون و تبرا

دماغ چرخ ز خصمت ، بجز بخار نبیند [18]
که در دهان زمانه نواله ایست مهنا

بحفل [19] طالع تو داد ملکتست تمامت
بسعی دانش تو کاردانش است مهیا ✡

۱ـ م.زناف‌خانه مج.زقاف خانه ۲ ـ م . دروی ۳ـم. مج. آبا ٤ـ مج . م . خیالی ٥ـ م .فکند. ٦ـ . مج بحارا ۷ـ م. مج . اخرش ۸ـ م. مج نپوشنده ۹ـ م .حنجر‌ه‌حما. مج خنجر ۱۰ـ خ . پ ببزم ۱۱ـ م . مج‌برانی ۱۲ـ م. مج خیری ۱۳ـ م.سپهر سر صفرا ١٤ـ م . توبردی ١٥ـ م. مج . برمیدی١٦ـمج . دوایه. پ . خ . زوایه‌سودا۱۷ـم. مب. برورند بر کهن ۱۸ ـ م لحاد نه بیند . مج سجاد نبیند ۱۹ـ دراصل به جقل
✡ در مج فقط ثبت است .

خجسته کلك تو صوری است بر دهان ممالك
زده بقصد امامت دم عنایت و احیا
چنان به نزل[۱] نعم با نعم قرار گرفتی
که جز بلفظ شهادت نرفت ، بر دهنت ، لا[۲]
اجل چو صورت پروانه شد بر آتش تیغت
که عشق بار ندادش[۳] بخود فراغت و پروا
هر آنکه زنده کند سنت خلاف تو یکدم[٤]
حدیث خلق رها کن بخلق قابلی او را[٥]
عظیم خلق تو گوئی که ارغنون بزرگی است[٦]
که از مسام بد اندیش جان کشد بمواسا
ممان[۷] که باتو سر از جور بر کند فلك الثور
که زهره تو ، به ثور است آفتاب به جوزا
برای بزم تو چون بر گشند برق یمانی[۸]
که شد بریشم نورش بانعکاس مثنا
چو گرد خلق تو کرددز[۹] حلم وجود و تواضع
مثلثی بکف آرد سپهر مجمره سیما
همی سمور[۱۰] تو گیرند سامیان مراتب
از آن سما ، به جنابت نه بست مجلس اسما
ملقب اند[۱۱] باسماء تو ملوك زمانه
توئی بقدر ز القاب آن گروه مسما

۱ــ م . مج بیذل ۲ــ م . توراندارد بیعت لا . مج زاید ازو هست لا ۳ــ م . یار . پ . مج . با زندادش ٤ ــ م . نسبت ٥ ـ م . قاتلی ٦ــ م . عیون ۷ــ مج . م . مب همان ۸ــ مج . م. رف ربانی ۹ ــ م . مج . حلق ۱۰ــ م . مج سموز ۱۱ــ م مج ملعد .

بنای ملك تو آنگه کند قبول تباهی
کجا قبول کند سطح آب خط معما

ز اصطناع تو ممکن بود بباغ زمانه
که تخم بقله حمقا شود درختك دانا[1]

بهار در رك او آن عمل کند که نماید
بجای عقد شکوفه ز شاخ عقد ثریا ☆

هزار ناله بر آید بر او ز باغ خورنق[2]
هزار شور در افتد از او به جنت مأوا

ستارگان زبر و زیر شاخ[3] چرخ مثالش
گرفته صورت اکلیل در برابر رؤیا

سپهر گفته خرد را بدین نشان که تو داری
اثیر پرهنراست این درخت بوالعجب اسما

اگر زهی ز درختی[4] چنین دریغ نداری
بر بقای مخلد کند ز برگ هویدا

همیشه تا خرد و نفس و چرخ و طبع زمانه
بآفرینش یزدان مقوّمند و محلّا

نه عقل راه نماید نه نفس کار گذارد
مگر ببدرقه[5] رحمت خدای تعالا

تو باش عالم دل را ز عیم قاعده گستر
تو باش ملکت جان را امیر مرتبه افزا[6]

ستاره زفت و تو معطی مزاج عمر تو زیرك
زمانه سست و تو محکم،سپهر پیرو تو برنا

۱ـ م. مج. مب که تخم نعلیه صهبا شود در چنك دانا ۲ـ م. مب. حدائق ۳ـ م. زهر ٤ـ مج. درخت ٥ـ مج. ندرقه ٦ـ پ. خ. فرما. ☆: فقط در مج ثبت است.

مدح

مرزبان خطهٔ اول فلك معزول باد
حاش لله گر برین در گه ندارد انتما

منشی دیوان ثانی چاکر طغرای توست
برفلك‌زان خامه وخطش روان است وروا [۱]

مطرب عشرت گه ثالث نشیند توبه کار
گر نه تمکین یابداز سمع تو در ضرب ادا

خسرو ملك چهارم باجهانی دار و بُرد
دارد از تیغ تو تاج عزت و تخت علا

وز پی حمل سلاحت گرد پنجم رزمگاه
می‌پزد در کاسه سر عشق با ورد و دعا

حاکم ایوان سادس [۲] گر سیاقت بشنود
در بر اندازد ردای کحلی از صدر قضا

در پناهت هندو، ماحی [۳] که‌هفتم بام راست [٤]
مرز بانی میکند در خطهٔ نشو و نما

ای سعادات نطاق روشنای ثابته
بوده بی‌عون مبارك طالعت عین شفا

طارم اطلس ز من بایست معقد [٥] بر درت
منتظر تا یابد از جان داروی تیغت شفا [٦]

نفس کل در ششهزارو اند سال از بهر تو
نقش های فانی انگیزد ز نیرنگ بقا [۷]

۱ـ م . مج بر ملك زان خانه رواق است و روا ۲ـ مج . سیاوش ۳ـمج مای ٤ـ ص . م. ما سر است . ٥ـ مج . م . متعهد ٦ـ . ص.م. بیعت ۷ ـ مج . مانی رخانی زینرگ بقا

خسروا، من بنده را با سمع اعلا قصه ایست
ورچه غیرت رخصه‌می ندهد که دارم برملا
هردم این دیك خماهن روی پرتفت اثیر [۱]
نیم لختی دیکرم پیش آورد زانده، ابا [۲]

قبله از قلاد دل سازم چو هستم‌چاشت خوان
شربت از خون جگر سازم چو باشم ناشتا
بادهٔ من راوقی [۳] بر راه دارد چون محن [٤]
لقمه من تریقی در پیش دارد چون عنا [۵]

از طپانچه آسمانی چهرو بر وی ساخته
اشك باریده شهاب ناقب از جرم سما
تیره درگاهی است‌دل از آن نیارامد که شد [٦]
گونهٔ از درد زرد و روی او چون گهر با [۷]

در گوای روی من بنگر برین دعوی که رفت
تا نشان صدق بینی ناطق از روی گوا
سینه پر خون‌چودریائی است‌ماهی‌شکل دل [۸]
اضطراب دل ز تأثیر حرارت آشنا

راست خواهی، من بزندان دل تنگ خودم
هم چو یونس در دل ماهی به بند ابتلا
گر نبودی شاه، دیوار دل من رخنه دار
کی سوی صحرای همت منفذی بودی مرا

چون طبیب عقل حال نبض من معلوم کرد
گفت اناالله این نوعی است از دارالعنا [۹]

۱ ص .م.مب هردم ای دیك حماسی روی نعت اثیر ۲ـ م . مب ریا ۳ـمج . رواقی ٤ـ مج . سخن۵ـ مج عزا ٦ـ م . مب . پرهٔ کاهت دل از آن می‌ببارآمد که شد ۷ـ این مصرع در دو نسخهٔ م. مج که این بیت ثبت است به این صورت است گونه ازدرزر و وی گهربا ۸ـ م . دریاست‌ماهی شکل ۹ م . درارالفنا

شرم بادت از گل صد برگ خود تا کردهٔ
بینوا پوشیده در غنچه زنکان رها [١]

شهریارا مجلس انس تو بستانی است خوش
دست‌ورخسارت‌سحاب جود وخورشید سحا

بنده گر زین بزم غایب [٢] میشود معذور دار
بلبل از بستان بایام خزان گردد جدا

گرزمستان باز میگردم زمستان برمن است [٣]
عذر دانم [٤] خواست دردستان اثناء ثنا [٥]

تا سر غربال تذویر زمان هر شب فتد
گندم انجم در این پیروزه پیکر آسیا

قبهٔ افلاك را بادا ، ز ایوانت شکوه
قرصهٔ خورشید را بادا ، ز رخسارت ضیا [٦]

از پی پاداش باد افراه جمهورامم
داد ، در گاه‌تورا گردون لقب‌دارالجزا [٧]

مدح سلطان مظفرالدین قزل ارسلان سلجوقی

☆خوش گردچرخ گوش‌ممالك‌بدین‌خطاب — کامد نهنگ رزم چو دریا در اظطراب
ای چرخ باگشاد خدنکش سپر بنه — ای فتنه از گذار رکابش عنان به‌تاب
ای [٨] ملکت طرب که رسیدی به آرزو — وی روزگار مژده که رستی ز انقلاب
ای جود دل شکسته برافراز سر بچرخ — ای عدل رخ نهفته برون آی از حجاب
ای ملك مرده ،چهره شه‌بین و جان بگیر — وی دهر خسته دامن شه گیر و کام یاب

١ـ این مصرع در نسخی که در اختیار نگارنده است بهمین صورت ثبت است .
٢ـ مج غایت ٣ـ م . برحنست ٤ـ م. دایم ٥ـ م .ارینار بنا ٦ـ م . جدا ٧ـ م دار بحرا
٨ـ ملك ☆ : این قصیده فقط در پ ثبت است و اصلاح قیاسی شده است و اغلاط متن در زیر صفحه آورده شده است .

ای شیر سخت پنجه، مزن بر گوزن دست — وی کرک بوالفضول، مکن بارمه عتاب
ای[1] باز، پاسبان شو بر خانهٔ تذرو — وی صعوه، آشیان نه در دیده عقاب
ای بادساز حادثه، در گوشه بمیر — چون آتش حسام شه آمد درالتهاب
چرخ شهاب ناوك و ماه سهیل جام — شاخ ارم حدیقه و شاه حرم جناب
قطب ظفر مظفردین خسروی که هست — بر روم وزنگ، خنجر او مالك الرقاب
شاهی که در قوافل سرمای قهر او — خورشید دوش در کشد از مخمل خضاب
بر موج خون به رقص درآرد حسام شاه — آنسان که بر فلك گذرد نیزه شهاب
اسم سنان او شجر روضهٔ ظفر — نام حسام او شرر دوزخ عقاب
برداشت زخم گرزگرانش سبك به[2] تگ — از مالش درنگ سرکوه دیر خواب
بخشید مایه، حزم گران سنك او بخاك — و افکند سایه عزم سبك سیر او بآب
زین روی شسته‌اند به هفت آب وخاك دست — هم آب از توقف و هم خاك از شتاب
لطفت[3] جلای دیدهٔ روح است چون سماع — سهمت نقاب دیده عقل است چون شراب
خرم نشین به بزم که با یاد[4] جام تو — شد لعل در میان حجر باده مذاب
گستاخ رو به‌رزم[5] که باتف تیغ تو — در بحر خشك شد جگر آب چون سراب
با آنکه طبع آب کند رفع تشنگی — تشنه است آب تیغ تو، لیکن بخون ناب
از خون خصم شسته خدنگ نهیب تو — دستی که روز حشر زند پای برحساب
جز در دیار عدل تو، بی رخصت شبان — خواهر برادری بکند، میش[6] با ذیاب
تیغ تو کند ناست بدیدار طرفه آنك — ببرید نسل خصم به خاصیت سداب
پیشانی کمانت چو پر پیچ و تاب گشت — از ملك همچو تیر برون برد پیچ و تاب
از نوبت تو عهد جهان پیش بود لیك — به ز آفرید کانت شناسد بهر حساب
خصمت بری زعیش چو دوزخ ز سلسبیل — سورت تهی ز نقص چو فردوس ازعذاب
ملت جوان شود چو کند رنك زیرکت — از حلق خصم ناصیه تیغ را خضاب
هرکاو چو چنك رك ننهد راست برهوات — مسمار بر حدق زندش دهر چون رباب

۱ــ باد ۲ــ به ننگ ۳ــ لطف ٤ــ خرم نشین بزم که با یام جام تو ٥ــ ببزم
٦ــ عیش باذو باب .

بربود خنجرت کلف از چهره قمر / برداشت بیلکت سبل از چشم آفتاب
از حضرت تو مانع بنده نبود هیچ / جز بخت ناموافق، جز رای ناصواب
چشمم در این نشیمن احزان سفید گشت / یك چند باز بست به خشك آخرُدواب
منت خدایرا که بداد اتفاق سعد / چشم مرا بخاك جناب تو اقتراب
درعرف، تاکه سبق سلام است بر علیك / درشرع، تاکه فرض زکوة است برنصاب
بادا، ز بخشش تو نصاب امل تمام / بادا، ز درگه تو سلام فلك جواب
از هیبت تو فتنه چو بُز جسته از کمر
وز صولت‌توخصم‌چوخر،مانده‌درخلاب

مدح خواجه امام صفی‌الدین اصفهانی

☆زهی تو روح بخوبی و دیگران همه قالب
بساط حسن تو بوسد چو بر گشاد بقا،لب
ردای نور سیه کرد ماه سبز عمامه
چو پیش عارض خورشید درکشی تتق‌شب
هزار دیده بره بر نهاده‌اند به مجمر
ز صحن گلشن مینا مقدسان مقرب
که تا به تحفه‌کی آردنسیم باد سحرگه
بجان خرید بخوری از آن دو زلف مطیب
اگر بماه فلك مایهٔ دهد رخت از شرم
مه مقنع سر بر نیارد از چه نخشب
هزار جان عزیز است و بوسهٔ ز تو احسنت
من الذی هو یطلب من الذی هو یرغب[۱]
نشان سبزه پدیدار کرد چشمه نوشت
که عقل راه نداند همی بجانب مشرب

☆: این قصیده فقط درپ ثبت است و اصلاحاتیکه شده است در میان بین الهلالین نشان داده‌شده و آنچه تغییر داده شده در زیر صفحات نموده شده است.
۱ــ من الذی یرغب من الذی یرعب.

مرا عزیمت رفتن درست کی شود از ری
که هیچگونه نیاید برون مه تو،ز عقرب

ز غمزهٔ تو بر جاودان خطه بابل
فسانه گشت (فسون های) جانگداز مجرب

تناسب است به زلف تو قامت شعرا را
که بار منت مخدو مشان همی کند احدب

• طراز کشور دانش نگین خاتم (رادی)
صفی دولت و دین اکرم العراق مهذب

کسی که سایه اعدای او به قتل. خداوند
چو آفتاب سنان میکشد بدیدهٔ اهدب

سپهر تند رکابت اگر رکاب ببوسد
بتازیانه دوران کند قضاش مؤدب

رکاب دار قدر داغ در نهاد بآتش
که بوالفتوح کندنقش ران ادهم و اشهب

چو راه گنه کمالش سپرد پای تفکر
بسنگ عجز در آمد اثر ندید ز مطلب

زهی برای تو تاریخ مشکلات مفضل
زهی بجود تو تألیف مکرمات مبوب

نهاد غاشیه بر دوش آسمان سبك پی
گهی که پای در آری چو آفتاب بمرکب

ز عشق کسب شرف دست معطی تو چنان کرد
که یك قدم ننهد پای حرص در ره مکسب

پی کتابت آن خامه شهاب وش تو
دبیر گردون درکش گرفته تخته مکتب

☆هوای مدح (تو) هر ساعت در ضمیر سخنور
قذان‌ان کنند چو سودای حك و ناخن اجرب
ملقب است ز ذات بزرگوار تو القاب
که گفت اینکه زالقاب نام توست ملقب
چو خواست کرد کریمی و سروری و بزرگی
اگر نگشتی دست و دل(تو) ملجاءو مهرب
چو تو کریم نه بیند، دگر زمانه سفله
چو تو یگانه نیارد، دگر جهان مرکب
ز پاس عدل تو،شیران شرزه وقت غنودن
گشاده چشم بخواب اندرون روند چو،ارنب[۱]
هر آن تذرو که در مرغزار عدل تو پرّد
گرفت نسر[۲] فلك را که شکار به مخلب
بزرگوارا هر چت خطاب کرد بیانم
یقین شناخت کازان پایه، برتر است مخاطب
بدفع عارضه تو شگفت نیست که عیسی
اگر فرو جهد از سقف این رواق مقبقب
شفا، دو اسبه همی تازد از حدیقه تقدیر
قریب در رسد اینست در گمان من اغلب
تو ماه چرخ جلالی، تو را چه مفسدت از میغ
تو شیر بیشه ملکی، تورا چه منقصت از تب
طلا ریاضت خایسك[۳] دید و زحمت سندان
از آن صحایف مصحف از او کنند مذهب[٤]
چگونه بوسه زند بر عذار و فرق عروسان
گل ار نگردد در کورهٔ گلاب مذوّب[٥]

۱ــ اذنب ۲ــ نصر ۳ــ خالیك ٤ــ مذلب ٥ــ مذبذب ☆: این بیت مخدوش بنظر میرسد

بتاج شاهان زان بر نهاد تخت جلالت
که لعل در تف خورشید گشته بود معذب

رسید موسم خورشید بر تو باد خجسته
بگوی، تا همه اسباب آن کنند مرتب

ز دسته های ریاحین و باده های مروج
ز مطربان خوش آواز و مادحان مهذب

بباده طبع تو رغبت نموده و فضلا را
گهی ثنای تو مطلب، گهی دعای تو مرغب[۱]

چو شمع جان حسودان بلب رسیده ز عزت
تو بر نهاده بلب، صبح وار جام لبالب

بهر چه رای کنی انقیاد کرده تو را چرخ
به هرچه روی کنی کارساز بوده تورا، ربّ

مدح بهاء الدین

رمیده جان سعادت رجوع یافت بقالب
بدست بوس قدومش گشاده[۲] گرد بقا. لب[۳]

نهاده[٤] گوهر اجرام چرخ در دهن مه
ز بهر دژده چو بر زد سراز پس تتقق شب

بداد خازن هامون همه ذخایر معدن
فشاند دامن گردون همه جواهر کوکب

صبای مجمره گردان چو آه صبح معطر
جهان مجمره صورت چوزلف حور مطیب[۵]

۱ــ مرعب ۲ــ ص. گشوده ۳ــ مج. لبالب ٤ــ م. نهاد ۵ــ مج. عنب.

برفته راه به گیسو چلیپیان بهشتی [۱]
فکنده فرش ز شپهر مقدسان مقرب

پلنگک وار شده چست، صفدران کمر بند
کلنك وار زده صف دلاوران محرب

شکوه بار شده چرخ کاسه پشت ز عجله [۲]
چو نوبتی زده در چهره قمر دم عقرب

من از تحیر آن حال مست [۳] شربت دهشت
خرد نفیر [٤] کنان کای نفور رانده ز مشرب [٥]

چه خفتهٔ [٦] تو که خسرو بصوب مملکت آمد
چو لعل صاف بمعدن، چون جان پاك بقالب

جمال روی ممالك بهاء دین که ندارد
به جز پرستش صدرش فلك عقیده و مذهب

حسن صلابت [۷] حیدر مصاف، شیرشکاری
که نام و نسبت او هست ازاین سه اصل مرکب [۸]

سپهر تند [۹] عنانش اگر رکاب ببوسد
بتازیانه دوران کند، قضاش [۱۰] مؤدب

شه [۱۱] مخالف در شد بزیر نطع هزیمت [۱۲]
رخ هزیمت او چون در اوفتاد به مشعب [۱۳]

چو راهٔ گنه کمالش سپرد پای تفکر
بسنك عجز در آمد اثر ندیده ز مطلب

۱ـ ص . بیك سو وظیفیان. مج بگیسو مطیعان ۲ـ ص . کاسه‌ایست ۳ـ ص .خاك مشت ٤ـ ص نغور ٥ـ مج مسرب ٦ـ ص . مج چو ۷ـ ص . عمر صلابت ۸ـ ص دو ۹ ـ مج تبد ۱۰ـ مج قصاص ۱۱ـ پ . خ سر ۱۲ـ خ . مج عزیمت ۱۳ـ خ .پ معلب .

زهی به تیغ تو مسمار مشکلات گشاده
زهی بجود تو تاریخ مکرمات مرتب[۱]

شکسته نیزه رایت جناح طایر واقع[۲]
گرفته قود[۳] کشانت عنان ادهم و اشهب

☆نهاده غاشیه بر دوش آسمان سبك رو
گهی که پای در آری چو آفتاب بمرکب

گهی که کوس[٤] تو تکرار درس نصرت کرد[٥]
قضا چو طفلان درکش گرفته تخته مکتب

اگر بخواهد رایت بکلك نور نگارد[٦]
هزار شمسه دیگر بر این رواق مقبقب[۷]

ز عشق کسب شرف دست معطی تو چنان کرد
که یك قدم ننهد پای حرص در ره مکسب

چوخواست کرد کریمی که خواست بود بزرگی
اگر[۸] نگشتی دست دل تو ملجاء مهرب[۹]

هوای مدح تو هر ساعت و ضمیر سخنور
قران کنند چوسودای حك و ناخن احرب[۱۰]

چو تو کریم نبیند دگر زمانه سفله
چو تو یگانه نبارد دگر جهان مرکب

ز بیم تیغ تو شیران شرزه وقت غنودن
گشاده چشم بخواب اندرون شوندچو ارنب

سپهر قدرا هر چت خطاب کرد بیانم[۱۱]
یقین شناس کازان پایه برتر است مخاطب

۱ـ ص متوب . مج مشوب ۲ـ م . مب . نیزه و رانت ۳ـ م . مب گرفته خود٤ـ م کوش ٥ـ مج . زد ٦ـ خ . نویسد ۷ـ مج مقسب . ص مقنب ۸ـ م . بگشتی ۹ـم. محرب ۱۰ـ این مصرع در سه نسخه که قصیده ثبت چنین است ☆ در قصیده صفحه قبل این بیت و سه بیت دیگر با کمی اختلاف آمده و پیداست که ابیات این دو قصیده با یکدیگر در اثر سهل انگاری کتاب و نساخ مخلوط گردیده است .۱۱ـ م . سپهر قدر دهر جیب .

تو را چه مدح سرایم بدین دماغ مشوش
تو را چگونه ستایم[۱] بدین ضمیر معذب

همیشه تا به ثبات است[۲] طبع خاك موسّم
همیشه تا بمدار است میل[۳] چرخ ملقب[٤]

ثبات حزم تو چون خاك بادبل هوا قوی
مدار ملك تو چون چرخ بادبل هو اغلب[٥]

بهر چه رای کنی، جان سپار گشته تو را دهر
بهر چه روی نهی، کار ساز بوده تو را ربّ

مدح خواجه فخرالدین

در تتق ابر شد، باز رخ آفتاب — همچو بنا گوش یار در خم زلف بتاب
مهر سیه پیرهن ابر سپید پریش[٦] — هندوی کافور موی ترك معنبر نقاب
خانقه صوفیان بر گه[۷] ز بس اقحوان — یك رده احمر لباس یك صفه ازرق ثیاب
ساغر یاقوت رنك، لاله چو بر خاك زد — نرگس مخمور چشم زوددر آمدزخواب[۸]
چون سر هر آبگیر، صفحه سیمین نمود — شاخ به تذهیب[۹] کرد یك ورق زر ناب[۱۰]
در طرب آباد باغ، گشت ز غوغای دی[۱۱] — منظر شمشاد پست، طارم گلبن خراب
سبزه کم عمر را گشت محاسن سفید — هم ز رحیل صبا هم ز نزول ضباب[۱۲]
نرگس فیروزه تخت[۱۳] تاجی بر سر نهاد — قبه ز زر طلا نیزه ز سیم مذاب
کرده ز پر غراب جامه سیه[۱٤] شاخ را — محنت فصل هرم[۱٥] حسرت عهد شباب
چون زچکا، ارغنون گشت شنیدن[۱٦] محال — باده چون ارغوان هست کشیدن صواب

۱ـ مج . ستانم . خ . ثنایم ۲ـ مج ثناهست ۳ـ خ . سیل ٤ـ مج مکعب ٥ـ مج. اعنب ٦ـ ص . م مریش ۷ـ این بیت در مج ثبت است که بصورت اصلی ثبت شد: ۸ـ خ بخواب ۹ـ م بیدمت . خ تزهبب ۱۰ـ م . طبق زرناب . خ طپش زرناب ۱۱ـ مج . خ . م وی ۱۲ـ مج حباب . ۱۳ـ م . سخت ۱٤ـ م . مب سر ۱٥ـ مج حرم ۱٦ـ مج . شنودن .

زمزمه گوی ازبرش بلبل[۱] چون‌مطربان — رقص کنان برسرش همچوشکرفان‌حباب[۲]
جان شیاطین غم،سوخته گردد چو او — از افق جام گرد،تاختنی[۳] چون شهاب
بر در لطفش زده ،روح بدر یوزه چشم — روح که‌طالب‌نصب،راح که صاحب‌نصاب
چون‌لب‌جام ازصفاش‌مطلع‌خورشیدشد — نصفی مه زار و زرد،دردهن‌ودر رضاب[۴]
چون مه ناکاسته ، مجلسی آراسته — بر رخ صدر اجل ،خواجه جام شراب
از کف ترک چو ماه باده ده باده خواه — چشمه‌لب[۵] بی گناه‌گوشه خور[۶] بی‌سحاب
آتش رخسارهٔ کاز پی دیدار او — چشم فلك‌شد سپید، جان ملك‌شد کباب
منتظر وصل او دیدهٔ خوارزمشاه — مفتخر از اصل او ، دوده افراسیاب
جان بستاند ز دل جزع وی اندر جفا — دل برباید ز جان،لعل وی اندر عتاب
چون ـرکلك وزیر،طرهٔ او بر عذار[۷] — پشت حواصل[۸] نگار[۹] کرده به‌پرغراب
سرور نیکو سیر خواجه والا گهر[۱۰] — مهتر عالی ثمر[۱۱] صاحب فرخ‌جناب[۱۲]
گوهر درج لطف[۱۳] اختر برج شرف — بازوی اقبال تیغ خامه دولت کتاب
فخر نظام ملل[۱۴] فرو بهای دول[۱۵] — آن‌ز کفش بی‌خلل[۱۶] ملك‌سخا،زاضطراب[۱۷]
ابر کفش چون بدید خشك نهال امید — بر سر بام جهان زد علم فتح باب
از همه ابنای دهر همت او جمع کرد — هم شرف انتساب هم گهر اکتساب
صیقل رایش[۱۸] چو برد،دست بروشنگری — دست قضا بر کشید خنجر ملك از قراب
نور وفاقش[۱۹] دهد عارض مه‌را فروغ — زنك[۲۰] خلافش کند طره شب راخضاب
مسرع‌عزمش‌چوکردمرکب‌تعجیل‌کرم[۲۱] — شق نکنند گرد او باد بپای شتاب[۲۲]

۱ـ م . بلبله ۲ـ م . مب . شکردان ۳ـ م . مب باصنمی ٤ـ م . رءب مج ذماب
٥ـ مج خور ٦ـ م چو بی سحاب ۷ـ م . عیار ۸ـ پ . خ چو اصل م . مج جواجل ۹ـ مج
بگار ۱۰ـ مج . م اثر ۱۱ـ م . مب مج گهر ۱۲ـ م . مب مرح حباب ۱۳ـ مج . لطیف
١٤ـ م . مب مج . فخر نظام دول فرد بهار جوان ١٥ـ مج جهان ١٦ـ م . مب پر خلل
۱۷ـ مج القاب ۱۸ـ م . مب دانش ۱۹ـ م . مب وثاقش ۲۰ـ م . مب زنك ۲۱ـ م . مب
مرغ . ۲۲ـ چنین است در اصل .

دشمن خود را بر او، گرچه تشبه کند — نیك[1] شناسد خرد بحر محیط از سراب[2]

ای در میدان ملك حزم تو آبی زده — کاسب قضا را بر او، مانده خر اندر خلاب

عرصه جاه تو را طی نکند نور و ظل — مسرع عزم تو را پی نبزد با دو آب[3]

طینت خاك است و آب ذات شریف تو لیك[4] — خاك نسیم، الحراك باد اثیر التهاب[5]

کین تو در کار دین گر نزند دار عدل — در نفس از شب روی، توبه کند ماهتاب

کام خطا کی نهد ذهن تو در هیچ کوی — راه غلط گم رود فکر تو در هیچ باب☆

سر نکشد چرخ چون جاه عمر هیبت — ذره تادیب برد بر کتف احتساب

تو گل مل طینتی وز پی قمع عدوت — گل نبود بی دروغ، مل نبود بی خراب

هم گه دیوان توئی، مرد دوات و قلم — هم گه میدان توئی، گرد طعان[6] ضراب[7]

سایر[8] کلك تو را عقل نداند میسر — سایل تیغ تو را، چرخ نداند[9] جواب

مدح تو جمع آورد عاجل و آجل به هم — عاجل دنیا عطا آجل عقبی ثواب

سلك عبارت گسست، جوهر اوصاف تو — قطره که داند شمارد، ذره که گیرد حساب

عرصه مدح تو کی پای فلك کرد طی — چون به فلك در زند، دست تصرف تراب☆

چند تواند شنید[10] عقل بسمع قبول — مدحت گردون علو، سیرت خورشید تاب[11]

ای خرد هرزه کار لاشه دعوی بدار[12] — ابرش افلاك نیست اهل عنان در رکاب[13]

ای ز دل پاك تو عقل[14] سری پر نهیب[15] — وی ز کف راد تو کنج دلی پر نهاب[16]

راه ز اندیشه بیش مرحله عجز پیش — سست بپا کرده هین[17] پاو سرش انقلاب[18]

تیر عقاب افسرت غرق شود تا به پر — گرچه نشان باشدش چشمه بال عقاب

نیست مرا در جهان از ستم آسمان — جز به حریمت[19] امان جز به جنابت مآب

۱ــ م . ص . ننك ۲ــ مج . م . شراب ۳ــ م . مب . ص . مج . نیل برد آب و خاك
۴ــ مج پاك ۵ــ مج . م . انحراك ۶ــ م . مج طغان ۷ــ م . مب . مج خراب ۸ــ م . مب . سایه ۹ــ پ . خ . ندارد ۱۰ــ م . مب . مج . رسید ۱۱ــ م . مج . ناب ۱۲ــ م . ندار
۱۳ــ م . ص م اهل عیان و رکاب ۱۴ــ م . مب بحل ۱۵ــ م . مب سری سرست مج . سریر نهیب ۱۶ــ مج . سر سحاب . م . دلی ۱۷ ــ ۱۸ــ کذافی الاصل ۱۹ــ م . مب حزیمت .
☆: فقط در پ . ثبت میباشد .

گشت امیدم که رست از بد و نیك آن تو ست ✩ ابر عطائی ببار مهر سخائی بتاب
تا چو عروسان باغ چهره گشایند[۱] باز ✩ ابر بهاری زند بر رخ هر یك گلاب
در چمن باغ عمر باد لب و طبع تو[۲] ✩ کوری حساد را باده کش و لهو یاب
هر که نباشد چو چنگ با تو بیك پرده در ✩ خورده[۳] بسی گوشمال از تو بسان رباب
کرده[٤] مقالات من با شرف مدح تو ✩ در دل ناصح سرور بر تن فاضح[٥] عذاب

شعر سراید بسی هر کسی اندر بسی
لیك ز بهر آبه سود به زهریر گلاب[٦]

✩✩ مدح علاء الدوله فخر الدین عربشاه

تافت چو صبح دُویم شاخ ملمع سلب[۷]
جرم[۸] فلك زیر پای چشمه خور، زیر لب[۹]

هودج غنچه چنان[۱۰] بند قماط حریر
شاخ شکوفه کشان طرف ردای قصب

مُهره سیمین حباب ساخته[۱۱] برنطع آب
پیش بها جان خویش[۱۲] کم زده دریك ندب[۱۳]

سبزه فکنده بساط بر طرف آبگیر
لاله حقه نمای شعبدهٔ بوالعجب

پیش نسیم ارغوان قرطه[۱٤] خونین بکف
خون حُسینان باغ کرده چو زهرا طلب

---

۱ ـ م. مب گشادند. ۲ ـ پ. خ. تو را آب طبع. ۳ ـ م. مب. مج سپرده بی. ٤ ـ مج بسته. ٥ ـ م مج. حاسد. ٦ ـ این بیت در نسخ مطابق متن است. تصحیح ممکن نشد. ۷ ـ پ. خ. مب. صلب. ۸ ـ مج چرخ. ۹ ـ م. مج خونریز لب. ۱۰ ـ م. مج در آن. ۱۱ ـ مب سوخته. ۱۲ ـ م. نها خان خویش ۱۳ ـ م. مب. مج مذب. ۱٤ ـ م. مج قرجه.

✩ درپ ثبت است. ✩✩ در نسخه مب این قصیده عنوان دارد و نوشته است مدح شاه علاء الدین.

صلصل درویش طبع[۱] آخته نای نوا[۲]
بلبل رنگین بساط[۳] ساخته چنگ طرب

تا بمزاج جهان[٤] باز دهد اعتدال[٥]
قطره ژاله ز میغ آمده مطبوع و حب[٦]

تاك ، فرو برده سر ، مست نیایش کرای[۷]
آری در طبع اوست چشمه آب عنب

دیلمیان چمن یافته[۸] یکسر کله[۹]
بند عمامه[۱۰] ز پس بسته برسم عرب[۱۱]

گشته چو من ده زبان سوسن وواجب کند
مذهب آزادگان شکر مُربّی و رب[۱۲]

او به ثنای خدا من به دعای امیر[۱۳]
صفدر امت پناه صدر پیمبر نسب

فخر[۱٤] جهان فخر دین عاقله اهل بیت[۱٥]
کاز و روان است باز[۱٦] قافله[۱۷] منتسب

شاه علاء **الدول** کاز دم[۱۸] شمشیر او
کرد قلم روزگار گردن شور و شغب[۱۹]

آنکه بکلك ذکا[۲۰] خاطر او در نبشت
عقل نو آموز را[۲۱] تخته سرّ الادب

بوده ز دستش[۲۲] قوی بازوی کلك و حسام
گشته[۲۲] برویش قدیر[۲۳] دیده نام و لقب

---

۱ ـ مب : درونش طمع. ۲ ـ مج ماهی هوا .۳ ـ م. مب مج. زنکی نشاط. ٤ ـ مب. دهان. ٥ ـ مب ساز دهد. ٦ ـ مج .م. مب. مطبوخ طب. ۷ ـ پ ببالین کدوی م. مج بپایش ۸ ـ مب. م. بافته. ۹ ـ مجله. ۱۰ ـ مج عمانه. ۱۱ ـ پ هذهب ارادکان. ۱۲ ـ. عجب. ۱۳ ـ .م دعای‌انه. ۱٤ ـ پ. مب. زخر. ۱٥ ـ مج غافله. فخر بیت ۱٦ ـ م. حال. ۱۷ ـ م. ص. قائله منتب. ۱۸ ـ م. مب سر. ۱۹ ـ م. مج شعب. ۲۰ ـ مب. م قضا. ۲۱ ـ م. نامور را. ۲۲ ـ م. بدستش. ۲۳ ـ ص. م. بوده. ۲٤ ـ مج ص. مب قریر.

چون ز پس پرده دین نقش قضا[1] را تمام
شعبده عالمش کی فکند در عجب

بخشش بی علتش ساخت چو حکم ازل
کم خطری را خطر بی سببی را سبب

دوخت بقد عدوش چرخ قبائی بشرط[2]
چین سرین[3] از بلا حلقه جیب از تعب[4]

باده عدلش چو کرد قصد دماغ فضول[5]
خوشه بی جُرم را حلق برست از کنب[6]

حشمتش آنجا که داد نامیه را گوشمال
لقمه بشولی[7] نکرد خار[8] بنرم رطب[9]

ابلق ایام را نرم[10] کند چون دوال
بازوی انصاف او، هم بدوال ادب

تا بودش چون دوات، بنده حلقه بگوش[11]
زاید ماه[12] چگل بسته میان، چون قصب

بادیه پیمای آز کر خبر آرد ثناش
شاخ زند سدره وار، زیر رکابش قنب[13]

خنجر تقدیر را ارّه دندان کند[14]
بیلك او بادوار، چونکه به جست از مهب

ای ز خمیر و جود طینت او منتحل[15]
وز همه عقد بشر گوهر تو منتخب[16]

---

۱ ـ قفارا. ۲ ـ بقائی. ۳ ـ م. مب چتر. ٤ ـ خ. پ. قصب. ٥ ـ م. ص وجود. ٦ ـ مج. ص. م. مب قنب. خ قشب. ۷ ـ مج. بشوی م. مب. شومی ۸ ـ م: مب خاك. ۹ ـ مج. م. به بزم طرب. ۱۰ ـ بزم کند. ۱۱ ـ م. هندوی حلقه. ۱۲ ـ ص. مج. م. ترك. ۱۳ ـ خ. پ. مج قتپ. ۱٤ ـ م. مج. دسته دندان. ۱٥ ـ م. ص. مج. مستنجل. ۱٦ ـ م. ملب مستحب.

دیده ز تلقین تو ناطقه طرز[۱] سخن
کرده ز القاب تو روح طراز[۲] خطب

عدل تو تیغ کیا[۳] گر بفسان برزند[٤]
باز تواند برید، دست و زبان لهب

خامه[٥] من در ثنات خط به جهان در کشید
رخت چو بنهاد فرض کوچ کند مستحب

مدح تو خواهم نگاشت گرد رخ آفتاب
تا بدوانم دهد[٦] ،مشك ز گیسوی شب

پیش چو تو سروری، سرو روان را بشعر
هست من وما زدن غایت ترك ادب

قصب[۷] کی آرد ببار ازچمن او گر برند
شاخ فضایل رطب نخل معانی شعب

کسب گهی ساختند بر در این بارگاه
نی شرفی منتسب نی هنری مکتسب

عود یك لافشان ازرق گردون شگاف
کرده زوال الدرك دعوی اعلی الرتب[۸]

گر به عمامه کسی سروری یافته است[۹]
پس شه مرغان سزد، هد هد رنگین سلب[۱۰]

کی بقماط حروف آیدشان طفل نطق
مادر زال و عقیم، شوهر پیرو عزب

سحر من از شعرشان، دانی وداند خرد[۱۱]
نوبت بوالقاسمی از دهل بولهب

---

۱ ـ م . مب . طور . ۲ ـ م . ص الفاظ : ۳ ـ م . ص . پ . کیاه . ٤ ـ مج به نقیصبان زند ٥ ـ مج خانه ٦ ـ م . دهند . ۷ ـ م. پ . ص . قصب که آرد بدان کازچمن اوار برند مج. مب . قسب.۸ ـ م . مب . ص زادفی الارك دعوی .۹ ـ پ . یافتی .۱۰ ـ فج رطب . ۱۱ ـ م . مب . از کس نزاد .

ای ید بیضای تو موسی طور دها[1]
معجزه اژدها ، به ز طلسم خشب[2]

سردی هر دمنه طبع، کرد مرا کرم لیك
شیر هنر پیشه‌ام باك ندارم ز تب

آب سخن های من ، کرد ، تر، آن خام را[3]
ورنه شدی سوخته ، در شرر این غضب[4]

تا ز پی وحس وخون ، در عصب ورك نهد[5]
دست وزیر گزین تخت شه منتخب

خون عدوی تو باد ، نوش بقادر عروق[6]
حس حسود تو باد نیش اجل در عصب

کام کمال تورا شهره[7] عالم دو پی
قد جلال تورا ، درع فلك يك وجب

مدح خواجه شمس الدین

گر مایه گیرد از رخت ای دلبر آفتاب
عاشق شود زمانه بصد دل ، بر آفتاب[8]

هر بامداد گیرد بر بوی روی تو
نه کلّه فلك را در زیور آفتاب

در رشك[9] جیب تو بدرد صبح پیرهن[10]
از وی چو بامداد بر آرد سر آفتاب

تا بوسهٔ ز لعل تو بر خویشتن کند
دارد هزار کیسه کان پر زر[11] آفتاب

در زیر جل کشیده جمال تو چرخ را
تا رخت بار نامه[12] نهد بر خور آفتاب

تا زلف مشکبار تو بر ماه تکیه زد
از غم شکسته‌دل شد چون مجمر آفتاب

بر خطبهٔ الوداع جمال و بهای خویش
هر روز از آن کبود کند منبر آفتاب

حسن تو نوبتی چو برون زد براه چرخ
پرچم کند سنان خط محور آفتاب ☆

۱ . مب وها . ۲ ــ مب . م حشب . ۳ ــ م . ترگرد آن خام را . ٤ ــ مج . عصب . ٥ ــ پ . کند . ٦ ــ مج عروس ۷ــ م . مب . شد ره ۸ ــ . مج سب . پ .ص . دلبر آفتاب . ۹ ــ مج. م . وز رشك . ــپ . چرخ . ۱۰ــ م . بر در صبح ۱۱ــ مج پر در ۱۲ــ مج بــاز مانه .☆. فقط در مج ثبت است

از رشک آفتاب‌رخت هرشبی چو شمع — با کام خشك باشد و چشم تر آفتاب

مانده است جمله‌دیده ازاین منظر بلند[۱] — هر روز در نظارهٔ[۲] آن منظر آفتاب

در خلوتی که ماه تو زنجیر بگسلد — مانند حلقه روی نهد بر در آفتاب

بی رؤیت[۳] جمال تو سر بر نیاورد — در خوابگاه مغرب از بستر آفتاب

شب بر رخ تو باده خورم‌تا ز عکس‌او[۴] — طالع شود چو می[۵] ز لب ساغر آفتاب

از مه نقاب طره شبرنگ باز کن — تا بر نیاید از تتق خاور آفتاب

ای‌ماهرو اگرچه دراین‌حق‌بدست‌توست — چندین مکش[۶] زبان وقعیت درآفتاب

چاکر شو آفتاب فلك رااز آنکه هست — در پیش آفتاب زمین چاکر آفتاب

دریای فضل و گوهر افضال شمس‌دین — کاز کان‌رای اوست کمین گوهر آفتاب

گردون مکرمات فرامرز کاز شرف — با قدر گردنش نبود سرور آفتاب

کر،باس او بگنبد نیلوفری رسد — چادر کند کبود چو نیلوفر آفتاب

بی‌عزم او[۷] نتافت[۸] براین بحر نیلکون[۹] — هر صبحدم ز هیچ طرف معبر آفتاب

ای، خیره زان بیان سخن پرور آسمان — وای‌تیره‌زان بنان سخاگستر آفتاب[۱۰]

بی بازوی ضمیر تو گاه مصاف صبح — در روی‌شب همی نزند خنجر آفتاب

در بند یك اشارت دنبال چشم توست — کاید بسر دوان بسرت یکسر آفتاب[۱۱]

بی سایه عنایت خورشید رأی تو — در سایه ذره وار شود مضمر آفتاب

این ظلم کاز تو بر سر زر آمد و درم — بر سر کند ز دست تو خاکستر آفتاب

از آرزوی مجلس تو بر زمین نهاد — زانو به پیش زهره‌خنیاگر آفتاب

زین پس براین‌رواق سپر[۱۲] شکل‌درطلوع — گیرد بجای تیغ بکف مزمر آفتاب[۱۳]

در مجلس‌تو گرچه زبی مایکی‌خویش — دانم که خدمتی نکند در خور آفتاب

۱ـ پ . بزرگ ۲ـ م . مب در نظارهٔ تو نطر ۳ـ م . ص . مب . مج ب .شربت.
٤ـ م.مب زعکس‌جام ٥ـم . مب . ص.نبودچون ٦ـ ص . م . مب مکن ۷ـ پ . خرم۸ـم.
مج م . نیافت ۹ـ م . طرف نیلکون ۱۰ـ م سخن گستر . ۱۱ـ م . مب . بدرت‌یکسر
۱۲ـ م . ص . شتر ۱۳ـ مج مزهر .

ای زهره میاندیش که از خاکپای تو[۱] | معجر فرو کشد به رخ از هر آفتاب
ای بر گرفته زان کف بیضاء مال بخش | در بخشش و عطا مدد کیفر آفتاب
با لعبتی که عارضش از پرده سیاه | آرد بسجده از[۲] فلك اخضر آفتاب
زین شعر آفتابی کازکان خاطرم[۳] | لعلی است کش نشانده دراو افسر آفتاب
امروز من رهی به جناب تو آمدم[۴] | زیرا که بر سپهر بود خوشتر[۵] آفتاب
دارد ضمیر من بسخن پروری کمال | هرگز نشان که داده سخن پرور آفتاب
چون عبهر آمده‌است مرا طبع دیده‌ور | کازوی شود بوقت سخن مظهر آفتاب
عبهر ز آفتاب شکفته شود و لیك | در طبع من شکفته‌شد از، عبهر آفتاب
هر چند سایه وار سیه گشت حال من | هم نیست از دویدن مستظهر آفتاب
روشن‌شود به‌نزد عطای تو زآنکه‌هست | مدحت فروش ذره و مدحت خر آفتاب
تا[۶] رایت از کمین که مشرق بر آورد[۷] | در ساعتی بغرب کشد لشکر آفتاب
بادا، چنانکه رایت رای تو تا بدید[۸] | شمشیر صبح بر نکشد دیگر آفتاب
چون عود[۹] گشته طالع اعدات محترق | در مجمر قرآن چوکند آذر آفتاب

گردون چنبریش بصد رشته بسته پای
گر بردر[۱۰] توسر کشد از چنبر آفتاب

تاسف از جوانی و یاد از گذشته

وداع و فرقت احباب و یاد[۱۱] عهد شباب
دیار عمر امیدم، خراب کرد خراب
زیاد این، رخ زردم در آب گشت غریق
ز داغ آن، دل ریشم بر آتش است کباب

---

۱ ـ این بیت فقط در م ثبت است و اصلاح ممکن نشد. ۲ ـ پ. خ بخدمت.
۳ ـ م. مب. ازکان. ٤ ـ م. مج آمده. ٥ ـ م. مب سرور. ٦ ـ م. مب ص. با.
۷ ـ م. مج. مب تو لشکر مشرق چو برفروخت. ۸ ـ م. مب. مج نا پدید. ۹ ـ م.
مج. در بر تو. ۱۰ـ م. مج. سر ۱۱ ـ مج. یار

سرشك خون . . . . دل من است و لیك
سفید گشتن او را عجایب است . . . .

چو بر شود سوی چشمم ز دل بود چو عقیق
فرو چکد شده مانند لولوی خوشاب

هم آنچنان که اگرچند باشد آن گل‌سرخ
. . . . شود سفید گلاب

دریـغ عمر گرامی و مـدت شادی
دریـغ عمر جوانی و صحبت احباب

رخ چو لاله سیماب من چو دیدکه بست
زمانه برد و بنا گوش من ز برف نقاب

به پژ مرید بدینسان و بس عجب نبود
اگر بـه پژمرد از برف لاله سیراب

بدیع نیست ز بهر شباب و عمر عزیز
اگر سیاه کنم موی را همی به خضاب

اگر بسوك عزیزان کنند جامه سیاه
سیاه کردم من ، موی خود بسوك شباب

ایـا فریفته روز گـار بی محصول
بعمر عاریت خویش تا کی این اعجاب

همیشه بر در تسلیم گرد از آنکه به جهد
برون نیاید هر گز سفینـه از غرقاب

مکن گناه بامید آنکه گوئی هست
خـدای عز وجل هر گنـاه را تواب

اگر شکار تذرو آرزو کنی رسدت
که قامت توخم آورد همچو چنگک عقاب

کنون که جفت شدی در دعا فزای بدان
که مر دعای تو را زود تر دهند جواب
همی نه بینی از روی تجربت که کمان
چو جفت گردد از او دور تو رود پرتاب ☆

مدح عماد الدین محمد

ای سالکان راه هوای تو در طلب
وی ساکنان کوی رضای تو در طرب
هم باده[1] های ناب[2] وصال تو بی غرض
هم زخم های[3] تیغ فراق تو بی سبب
در سور عشرت تو خوش استاد،[4] کان چو صبح
در سوك غیرت تو سیه جامکان چو شب
در گوشه بساط تو از بی[5] بضاعتان[6]
باخوش حریف وصل دو کون است یك ندب[7]
دُردی کش خرد را[8] در مجلس غمت
جانی است بر لب آمده زان جام تا بلب[9]
روشندلان صیقل[10] دردت چو ذوالفقار
وارسته ز احتساب سر درهٔ ادب[11]
گاه ازقدم توان[12] شده چون خاك در نبات[13]
گاهی بسر دوان شده چون آب در طلب

☆ . این قصیده در جنگ شماره یك ثبت است و بعلت آب افتادگی جنگ دو مصرع آن خوانا نیست و بهمان صورت ثبت شد . ۱ ـ م . مب بادها . ۲ ـ مج تاب . خ . پ جام . ۳ ـ مب . م . رخنه های . ٤ ـ م . خوش است آستان . ٥ ـ مج . م بر گوشه بساط تو از کم . ٦ ـ مج بضاعیان . ۷ ـ م . ص مدب . ۸ ـ مج . خود را . ۹ ـ ص . م . جان تا بلب . ۱۰ ـ خ . پ . شرع . ۱۱ ـ مج . پیروز ، ادب ص، سر دره ادب . ۱۲ ـ ص . نوان . ۱۳ ـ مج شتاب . ص . ثنات .

ای چون رجب[۱] اصم شده بشنو بگوش هوش
یک ره ندای عیش رحیاً کی تری عجب[۲]

در گنج بیخودی کش رخت دل ارهمی
خلعت[۳] گهت بیاید بی زحمت و تعب[۴]

اول قدم سر از عرب و ز عجم بکش
پس بر بساط هر دو طرف[۵] نه پی نسب[۶]

در گوش ، گوشوار[۷] انا مفخر العجم[۸]
بر دوش ، طیلسان انا سید العرب[۹]

خواهی که دیدهٔ خردت خرده بین شود[۱۰]
رو خاک آستانه صدر اجل طلب

عالی عماد دین خدا آن **محمدی**
کاز فخر او به چرخ در آمد سر لقب

صدریکه روزگار به جاهش برد حسد[۱۱]
بدری که آفتاب زرایش برد حسب

ز آسایش جلالش بر چار سوی دین[۱۲]
صد دزد بدعت است سر اندرزه قنب[۱۳]

خورشید دار عدلش[۱۴] چون تیغ برکشید[۱۵]
ببرید[۱۶] دست ظلم مه از دامن قصب

روی بهی برنگ چو روی حسود اوست
زین رنگ[۱۷] بی سبل نبود دیده عنب

۱ ــ مج رخت . ۲ ــ ص . م عین رجائی بر این عخب . مج عشق ز خاکی بری عجب . ۳ ــ ص . مج خلوت . ٤ ــ مج . ص . شغب . ٥ ــ ص . مج . هر دو سبب نه تو بی سبب . ٦ ــ ص مج . سبب . ۷ ــ ص . م . درگوار هوش . ۸ ــ ص . م مج ایا مفخر . ۹ ــ مج . م . ص . ایاسید . ۱۰ ــ ص . م . دوربین . ۱۱ ــ پ . بجاهش کند تباه . ۱۲ ــ پ . ند . شرع . ۱۳ ــ ص . م . کره قنب . مج کوقنب . پ کثری قنب . ١٤ ــ م عدلت . ١٥ ــ پ . مج . م ص . برکشد . ١٦ ــ ص . م برند . ۱۷ ــ م . مج . ص رنك

ذاتی است آن ندانم در حیّز جهت
با عالمی[1] فضایل موروث و مکتسب

یك مهره نامده است برون مثل این جوان
از زیر هفت حقه این پیر بوالعجب

ای گلبن خلاف تو سر تا بپای خار
وای نخل طلعت تو گران تا گران رطب

ذهن تو در دو کام که زد بر بساط کشف[2]
نوحی غریق دید و مسیحی گرفته تب

اندیشه خلاف تو احساس مرد را
چون استخوان به بندد در منفذ عصب

ذات تو گوهر آمد در قلزم وجود
حلم تو لنگر آمد بر کشتی غضب

صدرا، روا مدار که در عهد درس تو[3]
بوالقاسمی خریطه کشد پیش بو لهب[4]

دست طلب دراز کن[5] ای موسی سخا
تا اژدهای نطق پدید آید از خشب[6]

در رشته کرده‌ام به بنان بیان فکر[7]
این عقد چون ثریا پر در منتخب[8]

بر گردن جلال تو بستم که اصل او
رشحیست[9] زان سحاب و نسیمی است زان مهب[10]

گر یك نظر کنی بسخاوت چو آفتاب
زود از گزین نهال[11] بگردون رسد شعب

۱ــ مج با عالم ۲ــ ص. کیف م. ذهن تو هر رکاب که‌زد بر بساط کس ۳ــ مج‌در عهد درس تو میشود. ٤ــ م. پیش تو لهب ٥ــ ص. کنی موسی ٦ــ م. ند حشب ۷ــ مج بستان بتان ص. مکر ۸ــ ص. مستحب ۹ــم. رشخی است ۱۰ــ ص. ند. محب ۱۱ــ ص. ند. پ او را از این نهال.

تا دست باغبان کن از بوستان کان
گه دسته گل آرد[۱] وگه پشته[۲] حطب[۳]

هرکت[٤] نداردی[٥] گل بستان شرع دوست
حالش چو حال شاخ حطب باد در لهب[٦]

فارغ هلال عمر تو از ورطه محاق[۷]
آزاد بدر قدر تو از عقدهٔ ذنب[۸]

میمون رسیده مقدم عید تو چون برات
مقبول گشته طاعت‌شعبانت چون رجب

مدح یکی از صدور - در بحر خفیف

ای فلك قدر آفتاب جناب
مشتری مسند و هلال رکاب

کعبه چار رکن دولت و دین
که جهان را حریم توست مآب

کوه حزمت بذات[۹] حمله[۱۰] درنك
باد عزمت بطبع حمله[۱۱] شتاب

بی قلا وز استشارت تو[۱۲]
عقل گم کرده شاهراه[۱۳] صواب[۱٤]

درگمان چرخ سبز توز[۱٥] فلك
بسته حزمت ره خدنك شهاب[۱٦]

کیست جز، مهر تو بهشت طرب
چیست جز، کین تو جحیم عقاب[۱۷]

در محارم[۱۸] سرای[۱۹] فکرت تو
برگرفته قضا ز چهره نقاب[۲۰]

حاسدان تو را چه دانم گفت
که نیرزند نزد من به خطاب

ماده مویان[۲۱] که برحساب کزاف
بار دازند[۲۲] همچو اسطرلاب

۱ـ مج . از او ۲ـ ص . دسته ـ ۳ـ م خطب . ٤ـ مج مرکت . ص دوکت ندارد ٥ـ ص . ای گل ٦ـ م . در خطب ۷ـ خ . پ . هلاك ۸ـ پ زنب ۹ـپ . بجاه ۱۰ـمج پ جمله ۱۱ـ ص . جمله ۱۲ـ ص . م . مب . بی تو رای تو و اشارت تو ۱۳ـ م . شاه را ۱٤ـ .ص . ند . مب ثواب ۱٥ـ ص . سبزتور. مج سبز نور ۱٦ـ م . سهاب ۱۷ـص. م جهم ۱۸ـ پ . در مجاری ص . م مجازی . مج مجازم ۱۹ـ پ رای ۲۰ـ ص . م . مج. رك جان راست کرده هم چو رباب ۲۱ـ مج . باده ۲۲ـ پ . باز دارند .

بدمی تاب[1] خورده چون آهن / به تفی[2] رقص کرده چون سیماب
همه شر بوده[3] در نهان لیکن / ظاهراً خوش حریف همچو شراب
این چو نکبا[4] دراز قامت و پست[5] / وان چو ابلیس شیخ[6] صورت و شاب
جسمشان برزخ[7] زمین و بال[8] / جانشان دوزخ[9] ملاء عذاب[10]
چون حجر نا مجیب گاه سؤال / چون صدا نامفید وقت جواب
چهره‌ها[11] همچو سورهٔ اعراف / سینه‌ها همچو صورت اعراب
قبله هر کفی ولی به قفا / سپر هر[12] عصا ولی به قراب[13]
گشت نیشان ز عشق نا پژه‌ها[14] / خورده آب دهن بفتح الباب
راه محراك[15] سرخ[16] بنموده[17] / بدوات سپید در کتّاب
قلم منشیان دولت[18] را / بوده پیش از خط عذار کتاب[19]
از تجاویف سینه ساخته‌اند / تیغ کین را به جهد خویش قراب
جمله غافل از آن یمانی تیز / زود گردد قراب سینه خراب
صدر تو قلزمی است بی ساحل / تو در او آب و آن گروه گلاب[20]
بولوع[21] گلاب در قلزم[22] / از طهارت تهی نگردد آب
همه در خواب غفلتند که زود / سرشان برکنی به تیغ[23] از خواب
چون وبا[24] انتقام حرب تو را[25] / نبود اختصاص شیخ ز شاب[26]
همه را بشکری[27] بتاب هژبر / همه را در نهی به چنگ عقاب
باش تا در حرم کشند قبول / باش تا در غمم زنند ذیاب[28]

۱ــ ص . مب . به می ناب ۲ــ ص . بقی م . مب نفی ۳ــ ص . همه‌سر بر در نهان
٤ــ ص . م . یکتا ٥ــ مج تست . ص پشت ٦ــ ص مسخ ۷ــ پ نال . ۸ــ ص . م . برزخی
رهین . مج . برزخمی زمین ۹ــ ص . م . دوزخی ۱۰ــ مج ملای . ص . م بلاء ۱۱ــ ص .
چهرگان ۱۲ــ مج بسرهر ۱۳ــ ص بخراب . پ بحراب ١٤ــ ص. م . نیسان ز عشق باز؟
مج ــ باژ ؟ ۱٥ــ پ مجراك . مج مهراك ۱٦ــ مج چرخ ۱۷ــ ص . م . بگشوده ۱۸ــ پ
شهوت ۱۹ــ ص ــ پیش خط عذار تو چو کتاب ۲۰ــ مج . ص . خلاب ۲۱ــ ص م بوداع
۲۲ــ ص . ملزم ۲۳ــسرشان تر ۲٤ــمج . دوتا ۲٥ــ ص . م . عام تو را ۲٦ــپ.شیخی
و شاب ۲۷ــ ص . بشکنی ۲۸ــ ص . م ذناب .

فلك مهره دزد شعبده باز[1] بنماید هزار شکل عجاب
دشنه آب خورده مژده دهد سر پر باد را به عمر حباب
کوش[2] سلطان بفرق بشناسد[3] گوش کر[4] از طنین های ذباب[5]
بأس تو خصم را فرو گیرد زیر و بالا چو حرف را اعراب
منصب حکم، جزودان و تو گل لا تکن عنه آیساً بذهاب[6]
عود او را بسیج کن که بود جزو را هم بگل خویش ایاب
ای رخت خار دیدهٔ اعدا نه از این خال چهرهٔ احباب
باز داده بدست لعنت من[7] دولت تو، فسار آن احزاب[8]
تا . ببرم . ولی[9] به تیغ هجا تا بدوزم، ولی به تیر عتاب
گر چه مورند، بستر مشان تن[10] ور، چو مارند بشکنمشان ناب[11]
من نه آن ضیغم عدو شکرم کاز جهان ساختم حریم تو غاب[12]
دمنه تبعان ز بیم پنجه من در فتاده چو شیر نر بخلاب[13]
من نه آن مادحم[14] که کرد سخات هر زمانیم[15] جلوه بر اصحاب
گه خزانی زرنگ‌های نقود[16] گه بهاری[17] ز لون های ثیاب
بلبل خوب[18] نغمه‌ام زنهار تا نفرمائیم نعیب[19] غراب
ای بلند آفتاب فایض نور خاص با من نهان مشو به سحاب[20]
دایم از قدر بر فلك میرو[21] لیکن از جود بر جهان میتاب
هر دعائی که کرده‌اند و کنند اولیا در حق اولوالا الباب[22]

۱ـ ص . م . مب . مج این فلك حقه دهر شعبده ساز ۲ـ ص . مج . ٥مب . م . کوس ۳ـ مج نشاید ٤ـ م . ص سلطانی ٥ـ پ زباب ٦ـ مج عنبرا اسا . ص آسیا ۷ـ م نعتت ۸ـ ص . فسارد . مج احراب ۹ـص . م ببرم عدو به تیغ ۱۰ـ مج بسپرمشان ۱۱ـص بکشم از وی تاب . ۱۲ـ م . ص . مب عاب ۱۳ـ م . چون شتر بخلدب ۱٤ـ مج یادحم ۱٥ـ مج. هر زبانیم ۱٦ـ ص . که خرابی ز بیت‌های نقود ۱۷ـ ص . که نهاری ۱۸ـ ص بلبل حقه نغمه‌ام م . بلبل جغد نغمه‌ام .۱۹ـ مج . م . به عیب ۲۰ـ ص . ما من مشونمان ۲۱ـ م . میرود . ۲۲ـ م اولوالا طناب .

باد هر دم ز اولیای درت[1] آن دعا زایزد مجیب مجاب
هم بر این چند بیت ختم کنم که ملالت بود ز من زا طناب

مدح مظفرالدوله قزل ارسلان

به بست شرع سلامت گذار بر سوی نوب[2]
برست بحر شریعت ز موج هر آشوب

گشاد بهرهٔ وصل دو شاه یوسف چهر
در اشتیاق سبق برده هر دو از یعقوب

سلام کرد یکی را، ظفر ز روی خشوع
نماز کرد یکی را، فلك بحکم[3] وجوب

نهاده سیرت این، پای بر صراط[4] قدیم
دریده فکرت آن، پرده[5] بر جمال عیوب

بلند قدر یکی، بر سر سپهر افسر
خجسته نام یکی، بر جبین مه مکتوب[6]

تف مهابت این، همچو روزگار غیور
کف مروت آن، همچو آفتاب وهوب

کشیده خنجر این، آب را مهار خضوع
شکسته رایت آن، باد را، جناح هبوب[7]

قضای معدلت این، چو در صباح سموم
شراب مکرمت آن، چو در سراب حلوب[8]

۱ـ ص . م . مج . باد در اولیای دولت تو ۲ـ این قصیده در مج و ص . م ثبت است و بیت اول چنین است که در متن آورده شد است تصحیح ممکن نشد ۳ـ مج نجم ٤ـ ص . م . صراء ٥ـ م بسر برده ٦ـ م . منکوب ۷ـ مج حبوب ۸ـ مج چشه شراب حلوب ص . حشر سراب خلوب .

بريد عزم یکی ، بر گشاده راه صبا
عقال حزم یکی ، بند کرده پای جنوب[1]
نوال همت این ، عاشق و امل معشوق
سپاه سطوت آن ، غالب و جهان مغلوب
سپاس و منت بسیار ، حق تعالی را
که کرد ، کار جهانی به صلح ایشان خوب
و زآن خشونت رفقی[2] چنین پدید آمد
چو گل زخار وزر، ازخاره وشکوفه ز چوب
اگر چه رحمت یزدان ، مراغه را دریافت
عراق و شام برست از بلیت و آشوب
مظفرا ملکا گر مظفر فلکی
دو چشم ساخت بیك روح چون عیون وقلوب
اگر چه عشق مغیر[3] شود بود بر جای
شراب اگر چه زبان کز[4] شود بود مشروب
نه روح باقی گیرد ، به هیچ واقعه رنك
نه آب حیوان گیرد به هیچ خاك مثوب
عتاب دوست چو نسبت درست کرد به عشق
یکی شمار در او ، امر موجب و مسلوب
بساط خلد نگیرد ، غبار و گر گیرد
سزاست طره حوار بخدمت جاروب
نه هر حدیث نهد بر دل بزرگان بار
نه رخت ابر کند ، منکب صبا منکوب

۱ــ مج . حبوب . ص . م خبوب ۲ــ ص . م . افعی ۳ــ ص. م معیر ٤ــ ص . م . مج . زیان گیر .

نه عشق و وصل لذیذند[۱] بی‌عتاب فراق
نه مهر و ماه عزیزند، بی محاق و غروب

زهی[۲] ملاذ عجم، خسروی که فتح و ظفر
بر او دو مقرعه[۳] دادند در نزول و رکوب

گهی که مدح تو انشا کنم نیالاید
نه ذهن من ببلادت[۴] نه فکر من بلغوب[۵]

مرا هنوز **آلب‌ارسلان** نگین در کام
که زنگیان[۶] حروف ازفرح[۷] شوند طروب[۸]

روندهٔ که نه بر مرکب عنایت توست
بس از وفات کند درس علم آب لبوب[۹]

سخنوری که اگر مایه پر بود گردد[۱۰]
در این مقام گرفتار مایه مقلوب[۱۱]

نه پای هیچ تفکر جهد بر این ناهق[۱۲]
نه دست هیچ عبارت رسد در این اسلوب

در آب نکته من ترشدی رخ کاغذ
ز طبع لفظم[۱۳] اگر یافتی جواز سکوب[۱۴]

چو کبر و جهل بشد، بادبان لنگر من
نه سست پای سقوطم، نه تیز مغز وثوب[۱۵]

مدایح ملك مغرب و مآثرشاه
چو کسوتی است مشهر[۱۶] ز لفظ من[۱۷] موهوب

۱ـ ص . م تو ندیدند . مب ندهد ۲ـ ص . م . بلاد ۳ـ م . مب. درمصرعه . مج نزاد مقرعه ۴ـ ص مج بلاهت ۵ـ مج مغلوب . م ملعوب ۶ـ م . رنگیان . مج . که نگینان ۷ـ مج فرغ ۸ـ م . ظروب ۹ـ م . آب یوب . مج . عیوب ۱۰ـ م . مب بیك مایه بر بود ۱۱ـ مج مغلوب . م مغلوب ۱۲ـ م . ساتیق . مج ساهق ۱۳ـ م . لطفم ۱۴ـ مج سلوب ۱۵ـ م . تیرومغر و شوب ۱۶ـ م . شید بلطف من ۱۷ـ ص موبوب .

امید داشتم از فضل ایزدی که کند
در آن جناب وجیهم در این کنف محبوب
رساندم به غنا زان جوایز جایز
رهاندم ز عنا[۱] زان رعایت مرغوب[۲]
همیشه تا که نمازی بود خرد ز عوار
همیشه تا که مقدس بود خدا ز عیوب
بزن به سعی خرد گردن جهان سفیه
بکن بعون خدا بیخ روزگار غضوب
بداس قهر و خطر گشته امل بدرو
بپای عزّ و شرف تارك سپهر بکوب
هر آنکه با تو مخالف نهاد شد چو صلیب
چو نفس عیسی گردانش در زمان مصلوب[۳]

مدح سلطان قزل ارسلان سلجوقی

(مظفرالدوله والدین بن شمس‌الدین ایلدکز)

آنرا که چار گوشه عزلت میسر است
گو نوبه پنج کن، که شه هفت کشور است
دل چون زبان طمع[۴] بریدی کباب دهر[۵]
از دل ببر، که پهلوی ایام لاغر است
بگذر ز چرخ طبع که بستان سرای[۶] انس
برتر ز طاق و طارم این سبز منظر است
گر بوی کام هست نه بر هفت مدخنه است[۷]
ور عقد انس هست[۸] نه‌بر چار گوهر است

۱ـ م. غنا ۲ـ م. مب. مرعوب ۳ـ مج مسلوب ٤ـ مج ـ طبع ٥ـ ص. مج. مقر ٦ـ ب. عشرت سرای ۷ـ مج. م مدحت. چرخست ۸ـ ص. م عیش هست.

طبطاب زین فلك سر تو کی برآورد
چون نیك و بد نگاه کنی، کوی بی سر است

چون کاهلان[۱] به سبزهٔ گردون فرو میای
کاین سایه[۲] دار، اگرچه شکوفه است بی بر است[۳]

دانی بر این بخور مزور که خوش بود
هر سر که بیدماغ تر از کوی مجمر است

گویند ابر، منت دریا برد بخود[٤]
هم هرزه نیست، ورنه چرا دامنش تر است

گاوی نشان دهند، بر این قلزم نکون[٥]
لیکن نه پرچم است مراو را نه عنبر است

برخرج دهر، کیسه چه دوزی که هر درست
بر هفت خانه صره گیتی مدور است

کام طمع به عالم صورت چه خوش کنی
کاین نقش شکر است، نه معنی شکر است

از آسمان مشام تفرز فراز گیر
کاین سبز[٦] برگه آبخور شیر ابحراست

بر شط[۷] حادثات برون آی زین لباس
کاول برهنگی است، که شرط شناور است

از اشك خواه سیم، که نقدی است پر عیار[۸]
وز چهره جوی زر که طلای معیر است

خلقان[۹] به رنگریز طبیعت مده از آنك
هر دست رنك روز نخستین سیه تر است

۱ــ مج جاهلان ۲ــ م. سایه زار ۳ــ مب کاین پایه‌دار ٤ــ مج. به جود ص. نزد بجود ٥ــ مج کبود ٦ــ ص. شیر ۷ــ مب. بر شرط ۸ــ ص. م. مج که نقد مروج است ۹ــ مج. پ. م. حلقان.

بر چین دکان جسم ، که در دار ملك روح
به زین عمل که هست ، نه بر تو مقرر است
جبریل میزبان مسیح است ، بر فلك
در خورد هم طویلکی زر ، سم خر است
دود چراغ خورد هرآن کاز برای او[۱]
خورشید رای صبح ، بر اطراف خاور است
زورق ز آب دیده کن و در نشین از آنك[۲]
دریای آتشین تو دشوار معبر است
فصّاد روزگار بزهر آب داده نیش
تو شادمان و غرّه که کویش معنبر است
رخ پر سرشك کن چو فلك وقت شام از آنك
بر هجر روز ، اشاك شفق نیز احمر است
در قرص مهر و گرده مه بنگر[۳] و بدانك
بی این همه صداع[٤] دو نانی میسر است
در عهد ما که مادر راحت[٥] عقیم ماند
شادی ز خلق ، روی نهفته[٦] چو دختر است
زاغ سپید گشت امانت به پایهٔ
طغرای مه چو نامه هدهد مزور است
از سالکان صادق پروانه ماند و بس
کاو در طواف کعبه همت مجاور است
گفت آفت سراست و خموشی خلاص آن[۷]
در اختیار زین دو یکی تن ، مخیر است

۱ــ م . مج . ص . بر آن ۲ــ م . مب در آن ۳ــ ص مج م . منکر ٤ــ پ نونی ٥ــ ص . مج . م عشرت ٦ــ مب . چهره نهفته ۷ــ ص . هلاك سر مب . م . قول آفت سر است و خموشی خلاص جان .

پر کار چرخ گوژ[۱] شد از دور بی‌شمار
کس نیست کاوزر است ولی همچومسطراست

از سرو تا بسوسن آزاد کس نماند
الا، دلی که بنده شاه مظفر است

دریای بزم و رزم که از جود و حزم او[۲]
دایم صدف گهر ده و ماهی زره در است[۳]

چون پشت[٤] بر سریر کند، روی دولت است
چون روی درمصاف نهد[٥]، پشت لشکر است

معمار عدل او بحذاقت مهندس است
عطار خلق او به عبارت شکر گر است

آن ابر ازرق است، حسامش که در مصاف
هر قطره[٦] کهٔ رشح کند بحر اخضر است

درشان آن درخت چگوید خرد کاز او
فرخنده میوهٔ چو قزل ارسلان بر است

تنزیل صادق است مرا، در ثنای شاه[۷]
لیکن برای مصلحتی نا مفسر[۸] است

بانك خروس حربه دیو است از آن کجا
تفسیر او شهادت الله اکبر است

هر کس ز بحر فکر بر آرد دُرّی ولیك
دُر دانه‌های خاطرم از بحر دیگر است[۹]

ننهاده‌اند در پر جغد و غراب و زاغ[۱۰]
آن چابکی که در پر باز سبك[۱۱] پر است

---

۱ ـ مج . ازدرد ۲ ـ مج . جزم ۳ـ مب . م . وراست ٤ـ ص . مج . روی ٥ـمج. کند ٦ـ مج . هرطره ۷ـ م . ص . مج . ثنای او ۸ـمج . ص . معنبر است۹ـ مج . دردانه‌های من چیز . ص. یکدانه‌های خاطر من چیز ۱۰ـ ص . در سروپای غراب وجغد.م . در هر چند و کلاغ و زاغ . مب . همای و جغد در پر زاغ و غراب وجغد ۱۱ـ م جغد سبك .

بر لشگر ریاحین، گل راست سلطنت
کوری کو کنار که حمال افسر است

پشه چو پیل را بفسون بر زمین زند[1]
لیکن نه مرد پنجه بازوی صرصر است

نسبت همی کنند بمن بنده طاعنان[2]
جرمی که در مقابل عفوش محقر است

یعنی، که آن قصیده غرا به حسب حال[3]
مردود طبع پاك شه[4] نیك محضر است

زان دم فشانده بر سرم آتش چو شعله‌هاست[5]
زانك فتاده بر جگرم خون چو ساغر است

بیجان بماند چون رسن از غصه و سرم
بر زانوی دریغ نهاده چو چنبر است

بدگوی، گو، بیا و بگو، تا چه گفته‌ام
باری کنون من ایدرم[6] و خسروایدر است[7]

زین[8] پیشتر چه رفت، که با شمع آفتاب
کردن شکایت از شب محنت نه‌درخور است

خضری که میرآب محیط است نیست داد
کاو را از[9] آن عمل دهنی خشك کیفر است

رخشی[10] که پیك باد فرو ماند آن گهی[11]
پالان عود قسمت هر دیزه[12] استر است

۱ـ ص. سر جنگ پیل را به سنان بر زمین زند. مج. پشه چو پیل را بسنان بر زمین زدند مب. در جنك پیل پشه سنان بر زمین زند ۲ـ ص. طاغیان. مج طاغبان ۳ـ ص مج بررجب ٤ـ پ. طبع توای نیك محضر مج شه‌نیل ٦ـ ص. م. مج. شعله است ۷ـ مج ص. م. اندرم ۸ـ مج. ص اندر ۹ـ ص. مج زان ۱۰ـ ص. مج مرختی ۱۱ـ م. مب. ص. فرومانده وانگهی ۱۲ـ ص. ویژه مج. دیره اسبر.

عذرا ، در آرزوی دو کز مقنعه در است
فرق سگــان وامق او غرق زیور است

تنها مرا بر این سخن ارکفر لازم است
بنگر چه‌واجب است، بر آنکس که کافر است

ورنه بدان خدای که مبنای صنع او
معمار سقف سرمه وش[۱] و فرش اغبر است

از هیچ ، لعبتی بطرازد که هیأنست
بر آب صورتی ، بنگارد که پیکر است

این چرخ سرکش[۲] ازدراو خاص مفردی‌است
کاز کهگشان حمایل سیمینش در بر است

گل مهرهٔ ز جوهر آبی کند درست
گلگونهٔی به چهره خاکی دهد زر است

عدلش میانجی است[۳] در این دو سرای صنع
سرباز تر بگویم ، میزان داور است

از بارگاه عزت او ، چرخ گوژ پشت[۴]
هم حلقه در است و چو حلقه بدر بر است[۵]

شاها ، بذات تو که ز بعد وفات جسم[۶]
امروز در ضریح مقدس پیمبر است

یك پایگاه[۷] حضرت او اسم اعظم است[۸]
یك جرعه خوار صفوت او جسم ازهر است[۹]

ایمان به چار قایمه عرش اعتقاد
کاغاز و آخر همه بوبکر و حیدر است

۱ــ پ . سرمه ده ۲ــ ص . چرخ سپر کش . مج . چرخ سر کش ۳ــ مج منجی ۴ــ پ .
مج . م گوژقد ۵ــ مج . حلقه برتر است ٦ــ م . مب . مج . جم ۷ــ م . مب . ص . مج . پ .
بایکار ۸ــ ص . م . جسم اعظم ۹ــ ص . م . جرم از هر .

ایمان بدان دو میوهٔ شاخ پیمبری
کاز، وی مراد عنصر شبّیر و شبّر است

سوگند میخورم، به رکاب مبارکت
کاندر فضای[۱] معرکه با فتح همبر است[۲]

سوگند میخورم، به جمال منوّرت[۳]
کانجا که بزم چرخ بود ماه[۴] انور است

سوگند میخورم، بسنان زره درت[۵]
کاز تاب حمله در کف تنّین[۶] محور است

سوگند میخورم، به خدنك جگر خورت
کابی است از صفا که در او عکس آذر است

سوگند میخورم، به حسام سر افکنت
کاندر فضا خیال قضای مقدر است

کاندیشه خلاف رضای تو، بنده را
بر تخته مخیله هم، نا مصور است

ور، کم کنم ولای[۷] تو شاه فرشته خلق
پس همچو نقش دیو تنم منبع شر است

در عهد دولت تو که طول بقاش را[۸]
منزلگه تباهی از آنسوی محشر است

گه، چوب آستان توام ناز بالش است[۹]
گه[۱۰] خاك بارگاه توام نرم بستر است

با دم زبان به خنجر روشن دل تو قطع[۱۱]
گر؛ نه در این زبانم با دل برابر است

۱ـ مج. فزای ۲ـ پ. خ. هم سر ۳ـ پ. خ منورش ۴ـ مج. مایه انور ۵ـپ نمرده سمت ۶ـ مج. م. اثنین. پ در سر او زهر محور است. ۷ـ م ولایت ۸ـ ص. طور مضاش م. طوز بقاش. مج. طور مصاش ۹ـ مج. نازمایش ۱۰ـص.م. کاز ۱۱ـ مج. فع

تو همچنان مکن که چو بیند مرا حسود
گوید به طنز ، حال فلان ازچه ابتر است[۱]
گر من خریده کرم این برادرم
او هم ، گزیده نظر آن برادر است

صد قصه و قصیده و پیغام و ماجرا[۲]
در بطن[۳] این دو بیت که گفتم مضمراست[٤]
تا پاسبان معتمد ملك خاتم است
تا ، راز دار مؤتمن فکر دفتر است

آن روزنامه باد ، ضمیر تو کاندر او
اسرار هفت خاتم گردنده چنبر است[۵]
عمرت دراز باد که دهر عطیه بخش[٦]
☆ازهرعطیتی که دهد ، عمر، بهتر است[۷]

وصف بزم

ومدح اتابك مظفرالدین قزل ارسلان و سلطان ارسلان بن طغرل

الحق این جشن،نه جشن است که باغ ارم است
ارم از لطف مزاجش به و با متهم است

نقش بند چمنش باد ، ز بهین لطف است
رنگریز ثمرش[۸] ماه ز چرخ کرم است

دامنش پر زر و سیم است که کان امل است
دهنش پر می و میوه است که خلد نعم است

خانه روبی است در این بزم به جاروب نسیم
پشت گردون چو نکو درنگری زو بخم است

۱ــ م . مب . از که کمتر است ۲ــ م . ص .حد قطعه . مج حدقصد ۳ــ ص .م: درخمس
٤ــ ص . مستر ــ مج مسطر . ۵ــ ص.م.مج . ملامر ٦ــ ص دهر خسیس طبع ۷ــ ص . خوشتر
۸ــ مج.سمرش.☆ : نسبت به این قصیده در مقدمه مطالبی عنوان شده است به مقدمه مراجعه فرمایند

طعمه مدخنه اوست ، شب مشگین جعد
مشك شب را چه خطر، مجمره ماه کم است[۱]

باد او قابله روح ، چو باد عیسی است
صحن او حامله امن ، چو صحن حرم است

دور اقداح ورا ، عکس نباشد زیراك
عکس او جور بود جور به معنی ستم است

بی‌نسب نامه او ، می زتبار[۲] حزن است
در طرب خانه او ، غم ز جهان عدم است

هم چو ، فواره مه دامن او نور فشان[۳]
همچو جواله[٤] صبح آتش او مشك دم است

نور او[۵] جمله فشاندند بر او معدن و بحر
چرخ مانده است ، که با آستی پر درم است[٦]

حرم حرمت او را ، در فردوس و طاست
فلك ساحت او را ، مه و انجم حشم است

خاك او افسر خورشید ، شده این شرفش
همه از نور حضور دوشه محتشم است

دو جوان ودو جهان بخش ، که بر در گهشان
هر چه درحیطه[۷] هستی است زخیل خدم است

بر ره پیلك این ، سینه شیران هدف است[۸]
با سر خنجر آن ، نیزه گردان . قلم است

حکم این ، بر دهن دیده گردون حکم است
داغ آن ، بر کفل ابلق دوران رقم است

۱ــ ص . م . پ هم است ۲ــ مج تیار ۳ــ مج . همچو دامن مه فراره نور فشان
٤ــ مج . م حواره مب . قواره ۵ــ پ نقد او ٦ــ مج . م . باهستی‌او ۷ــ م .در حیطت
۸ــ م . مب . بر درم بیلك این .

خاك بی سایه این ، بسته[۱] گرد و عطش است
ماه در پرتو آن ، خسته دق و درم است

زین قزل ، شاه چگل پای بگل مبتذل است
زان نگین، خان تکین ، درحدچین، درالم است[۲]

طارمی دان شرف این ، که سپهرش شرف است
جامهٔ دان ، علم آن ، که فتوحش علم است

نطق ، در مدحت این ، ملتزم نای[۳] گلو است
آز ، با نعمت آن ، خادم طبل شکم است

الحق این سوره ، که درشان دوشه مُنزل شد
زان رقم هاست که بر لوح ازل مرتسم[٤] است

خون دل سوخته‌ام ، در طلب این دم خوش
آری آری پدر مشك هم ، از اصل دم است

عقل ، با ذوق سخن‌های من انصاف بداد[۵]
که فصاحت ز عرب بود، کنون از عجم است[٦]

در گلستان دل آید ، نفس من چو صبا
که نسیمش[۷] کرم شاه معطر شیم است[۸]

مالك الملك سخن ، کرد مرا پادشهی
که سلاطین جهان را بسر او قسم است

قبضه تیغ بدو داد و سر کلك بمن
قاسم رزق ، که مستوفی خیر القسم است

خسروی مکتسب اوست ، به شمشیر و سخا
گرچه‌در خسروی از چار طرف محتشم است

۱ـ پ . خ تشنه گرز ۲ـ مج . پر الم ۳ـ ص . مج قلزم نای ٤ـ ص مقتسم. م مترسم. مج منقسم ۵ـ ص . نداد ٦ـ م . در عجم است ۷ـ پ . که بهشتش . مج نهیبش ۸ـ پ نسیم است .

یك طرف بارگه، سام تهمتن نسب است[1]
یك طرف تخت فریدون سکندر علم است
یك طرف هودج قدس است، که بر سایه او
رهنمای نظر بسته چو جذر[2] اصم است
یك طرف نوبر[3] فتح است، که ازشاخ سنانش[4]
روضه ملك[5] تر و تازه، چو باغ ارم است
ای بر استاد خرد خواند، هم از طفلی او[6]
صحف[7] بخشایش و بخشش، که بدو محتشم[8] است
چون کمال تو همی بینم و نقصان سخن
حاصل کار من[9] از فرط حیا و ندم[10] است
در بهار[11] صور، این نقش که من ساخته‌ام
شیر پرده است، که درمعرض شیر اجم است[12]
آنکه درپیش دو خورشید، چنین شمع نهد
چون چراغ جدی،[13] الحق خردش کم ز کم است
خجلم سخت از این تحفه، چو در وی نگرم
راست چون تحفه‌ران ملخ و خوان جم است
شعر من، مدح شه حضرت عالی فلکی است
که بر او، از سپه روح خیم در خیم است[14]
من سخن را[15] بفلك میدهم و تر بیتم[16]
ز آفتاب کرم خسرو کیوان همم است

۱ــ ص. نریمان نسب است ۲ــ پ. جزر ۳ــ مج. تو ٤ــ م. مب. تناش ٥ــ ص. بیضه‌ملك ٦ــ مج. پ. م. بدو ۷ــ. مج. صحن ۸ــ مج. مسم ۹ــ ص. مج حاصل کارمرا ۱۰ــ مج. دمبدم ۱۱ــ مج. بهای ۱۲ــ ص. شیراصم ۱۳ــ مج. م جدی بحق ١٤ــ ص. مج. م. جیم در جیم ۱۵ــ ص. م. من سهارا ۱٦ــ مج. هر بیتم.

تا رخ و زلف صنم قبله روح شمن است[1]
تا دل و چشم شمن بسته نقش صنم است

باد خرم[2] دل شاهان برخ یکدیگر
که بدین خرمی امروز مخالف دژم[3] است

هرگز این دولت افزون به تمامی مرساد
زانکه هرجاکه تمامی‌است اذا قیل تم‌است

مدح سیف‌الدین حسن جاندار

آنچه بر من ز دل و دلدار است
چون دهم شرح که بس بسیار است

گر، تن است، از در او محروم‌است
ور دل است، از بر من آوار است[4]

حالش از هر که به پرسم گوید
که خبر دارم از او، بر کار است[5]

عملی یافت دلم بر در او
چیست پر غمزه که آن سالاراست☆

من اگر بیدل و یارم سهل است
چون در این حادثه دل با یار است[6]

سر، و زر، هردوهمی خواهد دوست
خوشتر آن است[7] که‌خوش بازاراست

تا بجائی که در این ملك امروز
هر چه او می نکشد. مردار است[8]

چو منی را[9] بدلی کرد سیاه
طره دوست، چنین طرار است

پیش از این بود صلیبی[10] و امروز
کار کار[11] قدح و زنار است

صبر[12] گفتا که حمایت کنمت
دیدم او نیز به حال زار است

نه که بعد از کنف فضل خدای
حامی[12] من شرف احرار است

کیست تاج الامرا، سیف الدین[13]
جان احسان، حسن جاندار است

چون حسن، وقت سخازر پاش‌است[14]
چون علی، روز دغا کرار است

۱ــ مج. سمن ۲ــ مج. جزم ۳ــ ص. م. مج. درم ٤ــ پ. ص اسرار ۵ــ ص. پر کار ٦ــ ص. بیمار ۷ــ ص. خوشترم ز دست. مج خوشترم اوست ۸ــ ص. بردار است. مج. هر چه او نی بکشد. ۹ــ ص. م. چون منی‌را ☆ فقط در مج است. ۱۰ــ مج‌صلیتی ۱۱ــ م. کارکاه ۱۲ــ پ. خیر ۱۲ــ مج. جامی ۱۳ــ ص. م. مج. اشرف دین۱٤ــص مج. در پاش.

گر چه در زرم سپهدار شه است[۱] — به تن خود سپهی جرار است ☆
هر کجا صف بکشد خصم، دراست[۲] — باز اگر حمله کند، دیوار است
نه[۳] زمین است و موقر صفت است[٤] — نه، سپهر است و بلند آثار است
در دغا باز مخالف شکن[۵] است — در سخن، طوطی خوش گفتار است
شاه روح است نگویم باد است — ضوء مهر است، نگویم نار است[٦]
چار ارکان، هنر معمور است — هر کجا دست و دلش معمار است
عفو او، پرده تن عصیانست[۷] — ذهن او، پرده در اسرار است
بر کف و خنجر او آسان است — هر چه بر طبع فلك دشوار است
گرز او گر چه حریف ظفر است — بس گران صورت و ناهموار است
تا سنانش ز عدو گلگون شد — گشت معلوم که گل با خار است
عقل چندان می مهرش خورده — زو عجب دارم اگر هشیار است
از قضا خیره تر و خیره سر است[۸] — دل داناش چنان بیدار است[۹]
تا زمین محتمل حلم وی است — ماهی و گاو مثقل بار است[۱۰]
هر کجا نقد سخن وزن کنند — ذهن طیاره‌ی او معیار است
از پی قصف[۱۱] سر و مجمر دل — خلق شکر گرو او عطار است
اول از منطقه داران بولاش — فلك ثابته را اقرار است
جامه صبح بلند است[۱۲] سنانش — چون بر او بر اثر ازهار است
اینهمه‌خون که خدنکش خورده‌است — گر ببوئی دهنش ناهار است
ای کلید در[۱۳] روزی کف تو — بر در بخل همو[۱٤] مسمار است
عزم و حزم تو که چرخ ظفری[۱۵] — صورت ثابته و سیار است

۱ــ مج . سپهدار سپه است ۲ــ مج . درشت ۳ــ مج . به زمین است و موفر صفت ٤ــ م . موجر ۵ــ ص . شکر ٦ــ مج . بار ۷ــ ص . پ ارکان است ۸ــ ص . ند . تیره سر و تیره تراست ۹ــ ص . م پندار ۱۰ــ ص . نقل‌مج . مشعل ☆: در نسخه مج ثبت‌است. ۱۱ــ ص . قحف . مج تحف . پ نفح ۱۲ــ ص . خانه صبح م . خانه فتح ۱۳ــ مج . درد روزی ۱٤ــ پ . همان ۱۵ــ مج . حزم تو گهی چرخ ظفر .

خور، از آن آینه روحانی است   که در او عکس تو را دیدار است
چون محیط فلکی گنج کمال   مهر[1] و ماهت درم و دینار است
خیل تاش دل کوشندهٔ توست   شیر، ازآن پر جگر و عیار است
عجب است اینکه بعهد تو جهان   بند فرمان[2] در اغیار است
چون فلك سینه پر آتش دارد   هر که زیر فلك غدار است
حال ایام چرا منقلب است   میل گردون چو بیك هنجار است
آسمان ریش کهن تازه کند   زان، بصورت شبه زنکار است
فضل[3] را روز اجل نزدیك است   ضعف حالش بنگر[4] بیمار است
چاره اهل هنر کن که تو را   چارهٔ اهل هنر ناچار است
خاصه خادم که ز اندوه سفر[5]   خاطرش منزل صد تیمار است
فرش و خیمه چه کمی دارد لیك   غم اسب و سپرش بسیار است
تا زمین را اثر آرام است   تا فلك را صفت رفتار است
زیر پای تو زمین با دو قمر[6]   که سوار فلك دوار است

مدت عمر تو چون عمر سخن
که نه صد ذرع و کز ومقدار است[7]

☆ مدح

بخدائی که نفس قدرت او   شمس های رواق گردون است
کاف پیش کرشمه قدرش   عاشق طاق ابروی نون است

۱ـ ص‌مج مهرو کاهت ۲ـ مج . م . بنده‌فرمان ۳ـ مج . فصل ٤ـ م.مج جگر بیمار
۵ـ مج . صفر . ٦ـ مج . اثر ۷ـ ص . م . مج نه کر صد ورع کر مقدار است .

☆ . این قصیده در مج و م فقط ثبت است و مطلع ندارد و قاعدتا باید در قطعات آورده شود و دو قصیده هم بهمین صورت قبلا چاپ شده‌است ولی تصمیم گرفته شدقصائدی که باینصورت استدر قطعات چاپ شود متأسفانه درهر دو نسخه‌هم مغلوطاست وتاآنجا که امکان داشت تصحیح قیاسی شد و با استفاده از اختلافات دو نسخه اغلاط آن تصحیح گردید ولی با اینهمه ابیاتی از قصیده خالی از اشکال و غلط نیست .

تا بر آرد به آب صدره شام / قرص خورشید قرص صابون است
زورق ازرق سماوی از او[1] / به گهرهای پاك مشحون است[2]
نقطه امر او در این پرگار / شکم حوت و حبس ذوالنون است[3]
گه، شکر خنده گل کرم است / باز، رشك سحاب افزون است
عقل بر نام قدر[4] تو نرسد / زانکه نه قافله فلك دون است
داغ فرمان رکابدار تو را / بر سرین سیاه و گلگون است
در جهانی که عدل توست ز تیغ / چار ربع زمینش مسکون است
سایه گستر همای همت تو / زین بلند آشیانه بیرون است
طول و عرض ممالك خورشید / زیر آن سایه همایون است
هر که در علت خلاف تو ماند / نوش داروش ز هر معجون است
ملك را خامه شهاب و شت[5] / سد اهریمنان وارون است
باز را بر تو آن بضاعت نیست / که زیانش بسود مقرون است
نه در انگشت عقل معدود است / نه به منقار عقل موزون است
مردم دیده خاك سرمه توست[6] / زانکه بر طلعت تو مفتون است[7]
دفع این چشم زخم را به بهار / کره گل کدوی مدهون است[8]
آتش آفتاب را ز حمل / بهر طنز مزاج کانون است[9]
گردن و گوش لعبتان چمن / عرضگاه دفین قارون است
تا، گریبان لاله بگشاید[10] / دامن آفتاب در خون است
اشگفه خنده لب لعل است[11] / ارغوان اشك چشم مجنون است
زان رخ شاخ پر سفیده شده است[12] / زین کف پنج پر طبر خون است
خواب غنچه مگر نخواهد بست / چشم نرگس از آن درافسون است
تا بر این آستان فشاند میغ[13] / آستین پر ز در مکنون است

١ـ مج زورق سهاوی ٢ـ مج مضمون ٣ـ م. جنس ٤ـ مج. م. قد تو نرسد
٥ـ م. مج. شهاب دوست ٦ـ م. سرمد ٧ـ م مقبون ٨ـ م. مدمون ٩ـ م. بهر طبع
١٠ـ کز بیان ١١ـ مج. الب لعل است ١٢ـ م. بر سفیدان است ١٣ـ م. تیغ.

ای که هر ذره ز خاک درت
دار ملک دو صد فریدون است
دار و گیر در نبوت را
نسبت ظاهر تو قانون است
پیش حلم تو خاک در عرق است
که از آن نیم قطره جیحون است
خسروا ، صفدرا ، خداوندا
پیش رای تو عقل مغبون است[1]
نیك دانی که حجرهٔ فردوس
خوش هوا تر ز حجرهٔ تون است
لب خشك سراب را چه خبر[2]
زان سرائی که ملك سیحون است[3]
بعد از این نکته چون به پیمودی
بشنو هر چه بعد از اکنون است
ای دریغا ، کجاست تربیتی
تا بگویم که شاعری چون است[4]
در رکاب ثنای تو طبعم
قصبی[5] هم عنان اکسون است[6]
نپرد[7] جز به یاد تشریفت
مرغ طبعم که تیر مسنون است[8]
تا بدین کعبتین پیشه نمای
کاه شام و صبح موهون است[9]
شام عدل تو صبح باد مدام
کان شب فتنه را شبیخون است
آفتاب از تو داغ بر ران باد
کاسمان ازتودست برنون‌است[10]

در مرگ شرف الدین موفق گرد بازو

دلی که بسته این پیرزال جادو نیست
همیشه خسته زخم جهان بدخو نیست
سرای داد ندانم کدام سوست و لیك
ز هفت پارهٔ شهر حدوث زین سو نیست
نه موضع سر پنجه است دست کوته دار[11]
که آسمان ز حریفان زور بازو نیست

۱ــ مج مفتون ۲ــ م . چه ضرر ۳ــ م . سرابی که ملك بی‌چون است ۴ــ مج که شاعر اکسون است ۵ــ م . غضبی ۶ــ م . اکنون ۷ــم . نبرد خبر ۸ــ مج . که ملین‌مغون است ۹ــ مرحون ۱۰ــ مج . کون است ۱۱ــ مج . ز موضع و سه پنج است .

بطره و رخ شام و سحر مباش گرو [۱]
که هست ماشطه جادو، عروس نیکو نیست

دم اجل چه روی، بردم امل هیهات [۲]
شکارگاه اسد جای صید آهو نیست

در این نشیمن از آن هم نشین نیابی تو
که پر باز بساط گذار تهیو نیست [۳]

مخواه لوزنه [٤] زین دود خورده مطبخ پیر
که گوشتش همه گرده‌است و هیچ پهلو نیست [٥]

مجوی نفس سلامت، که راست خواهی، من
جز این نمی‌طلبم در همه جهان کاو نیست

دراز دستی شیر بلا بسی دیدم
چو شعله سر شمشیر گرد بازو نیست

ز حسرت شرف‌الدین زمانه بر شرف است [٦]
که صد هزارش درداست و هیچ دارو نیست

سواد دیده بسوز و سیاه کن جامه
در این عزا [۷]، اگرت وجه زاك مازو نیست

ز چشم ساز زمان [۸] در میان بیش و کمی
عیار صدق تو آخر کم از ترازو نیست [۹]

☆زهی هنر، بکدام آبروی می‌بینی
در این ممالك، چون خاك در گه، او نیست

نماند دیگر چشم مساعدت بکسی [۱۰]
کنون که ساعد اقبال او به نیرو نیست

۱ـ مج. کرو. ص کژو ۲ـ مج هیات ۳ـ مج که هر بار بساط کدار ٤ـ م. رانیه ٥ـ م. کوشش همه گروه است ٦ـ مج پر شرف ۷ـم. حرزك بازو نیست ۸ـ مج زبان ۹ـ ص بازو نیست ۱۰ـ مج زهی کرم تو چرا هم مساعدت نکنی ☆: این بیت فقط در مج ثبت است.

عروس ملك ز رویش گرفته گیسوی قهر[1]
کنون به تعزیتش[2] جز بریده گیسو نیست
هزار ترکی در طبع فتنه میگردد
چو دست آن حبشی در حسام هندو نیست
جهان به حادثه ، ابرو همی زند که بیا[3]
که سهم آن گرهٔ روی و چین و ابرو نیست
به قید عقلش بدعت عقال داشت ز شرع
کنون به جنبد[4] ترسم که بسته زانو نیست
الهی ، این نفس او را در آنمقام مخوف
برون ز رحمت و فضل تو هیچ مرجو نیست
چو در گذشت بجان زین جهان مینارنك
قرارگاهش جز گلستان مینو نیست
اگر دو عالمش از لطف در کنار نهی
عجب نباشد . بی‌مستحق هر دو نیست

مدح سلطان طغرل بن ارسلان

☆☆خسروا،ملك تورا،عرض جهان‌نتوان گرفت
پرش قدرت باد اوج آسمان نتوان گرفت
جز سپهر بی نشان‌کاز داغ کوکب فارغ است
بر سحاب دامن جاهت نشان نتوان گرفت
بر جهان سلطانی و سلطان توئی از روی عقل
چون‌توسلطان‌رابجز سلطان‌نشان نتوان گرفت

۱ــ مج . مخر . م . گیسوی لهر ۲ــ ص . تیرتنش . م . تغیرتننش ۳ــ ص . جهان بجادوئی ابروزند . م . مجادیه ٤ــ مج نخسبد . ☆☆ : این قصیده فقط مج ثبت است و چون مقابله ممکن نبود تصحیح قیاسی شده‌است .

نزدش از دریاوکان با هر دو آرند اعتراف
اعترافی حق که .... نتوان گرفت [۱]

بزم گه [۲] گوید که صد کوثر سداب یك قدح
حرز جام خسرو صاحب قران نتوان گرفت

رزم گه گوید که دوزخ شد طفیل یك شرر
حرز [۳] تیغ طغرل بن ارسلان نتوان گرفت

چون تو کامل صد جهان افتادهٔ در یك قبا
کسوت شاه است بر قد جهان نتوان گرفت

جز بر عکس اشهب عزم تو در صحرای چرخ
ماه را بر ادهم ظلمت عنان نتوان گرفت

همت را گر وثاقی ماند از ..... [۴]
در خراب آباد کوی کن مکان نتوان گرفت

هر چه امکان بقا دارد به رتبت برتر است
جای «زین به» برتر از کون ومکان نتوان گرفت

در کمالت طعنه نتوان زد به نقصان عدو
جارچی(؟) کان از سك آید بر سنان نتوان گرفت [۵]

بر یقین . . پیشی گرفتی پیش از این
نقش جامد را چو نقش باروان [۶] نتوان گرفت

گر نه خورشیدی چرا از تیغ آتش پاش تو
صحن ملك از قیروان تا قیروان نتوان گرفت

۱ــ این مصرع قسمتی از آن سیاه شده و بظن باید چنین باشد . اعترافی حق که ایرادی بر آن نتوان گرفت ۲ــ در اصل بزمدی . ۳ــ در اصل : خیز ٤ــ در اصل : این مصرع بهمین صورت است و پیداست ناقص است ٥ــ در اصل چنین است و غلط بنظر رسید و تصحیح ممکن نشد . ٦ــ در اصل بازوان .

جز تو را عالم نشاید خواند درعرض دو فصل[1]
شمسهٔ[2] آتش در ایوان دخان نتوان گرفت

شکر فعل و فضل تو نتوان که با چشم درست
چشمه خورشید روشن را نهان نتوان گرفت

ناید از خصم تو کار تو که نعش سفره را
همبر خوالگیران بزم و خوان نتوان گرفت☆

حاسدت را در مداوا از دل سودا، زده[3]
یك طباشیر از فلك بی‌استخوان نتوان گرفت[4]

گر سر عصیان بتابد مدبری زین آستان
آن گنه، بر جانب این آستان نتوان گرفت

تیر، اگر طبعاً ز هنجار نشان مایل شود
جرم او بر بازو شست و گمان نتوان گرفت

خاك اگر در چشم عالم بین بطبع آید درشت
زان درشتی خرده بر، باد بزان نتوان گرفت[5]

در عیان حضرت اعلی ز تو منسوخ گشت
آنکه گفتندی خبر را چون عیان نتوان گرفت

پاسبانت را بحرمت زندگی شاید نهاد
چتر دارت را به رتبت کم ز جان نتوان گرفت

قامت کُه پیگیری کاز بهر خنکت در خورد
جز بقد ابلق تندر، میان نتوان گرفت

لعبت[6] چشم، ارچه کوچك صورتی دارد ولیك
جز بدو اندازه کوه کلان نتوان گرفت

۱ـ در اصل فضل ۲ـ در اصل شمه ۳ـ در اصل از هر برال ٤ـ در اصل طباشیر از فلك نتوان گرفت ٥ـ در اصل زان درستی خورده بر باد خزان ٦ـ در اصل تعب.
☆: این مصرع در اصل چنین است. هر فالیکران نرم و نان.

ارمغان فتح زنگان پیش کش شعر من است
ورچه شعری را بجای ارمغان نتوان گرفت
تا جوانان جهان نادیده را ، در تجربت
همبر . پیران جلد کاردان نتوان گرفت
طالع رایت جوان و پیر بادا ، زانکه ملك[۱]
جز به‌رای پیر و اقبال جوان نتوان گرفت
اشك و قد بد سگالت ناردان و نارون
تـ بصورت نارون را ناردان نتوان گرفت

دیگر راه

☆گره گشای سخن‌خامه‌توان من است — خزانه[۱] دار روان خاطر روان من‌است
کشید زین من این دیزه هلال رکاب[۳] — از آناك شهپر روح‌القدس عنان‌من‌است
کنار و آستی کان چو بحر پر درشد[٤] — که در ولایت معنی گدای کان من‌است
من ارسلا نشه ملك قناعتم زین روی — جهان‌قیصر و خان،صد یاك‌جهان‌من‌است
غرور سیم نیالایدم چو ماهی شیم — که‌چشمه سار ازل غسل کاه‌جان‌من‌است
کمان من‌نکشددست[٥] و بازوی‌شروان[٦] — که‌تیرچرخ‌یك اندازی از کمان‌من‌است
نه من قرین وجودم سفه بود گفتن[۷] — «هنوزدرعدم‌است آنکه‌هم‌قران‌من‌است»
زمان، زمان‌زمین گسترخرد بخش‌است[۸] — محال[۹] باشد گفتن«زمان،زمان‌من‌است»
اگر زبان هنر می‌سراید این مغی[۱۰] — بحکم[۱۱] عقل‌سجل میکنم که آن‌من‌است
زآخور فلکی تو سنی برون ناید[۱۲] — که طوق نعلش بی حلقه دهان من‌است

۱ــ در اصل : تا دید که ملك . ☆ : در باره این قصیده به مقدمه مراجعه شود .
۲ــ خزینه ۳ــ م . زین مه ٤ــ م . مب آستین ٥ــ م . مج .سست ٦ــ م . شیران مج.سران
۷ــ مج . مرقرین وجودم م . مج سقه ۸ــ . م . خزد تخمی است ۹ــ م . مب . گفت این
زمان ۱۰ــ م. مج. این دعوی ۱۱ــم. مج. بحکم خرد ۱۲ــم. نه آخورملکی .

سزد که منبر دعوی هزار پایه کنم[1] که ترجمان رموز ازل بیان من است
شکار نکته ز شاهین وحی بربایم[2]
چو آستان شه عزلت آشیان من است[3]

٭ تسلیت از درگذشت مادر سلطان

ارسلان بن طغرل

در گلشن ایام نسیمی ز وفا نیست
در دیده افلاک نشانی ز حیا نیست
بر خوانچه مینای فلك خود همه قرص است
و آن[4] هم‌زپی گرسنه چشمان چوما نیست

پنهای فلك حبر ندارد که به تحقیق[5]
بر مائده او به جز این ترش ابا نیست
هر لحظه جوانی بگشد عالم اگر چند
جز بر سر پیران اثر گرد دعا نیست

آنجا که امل دام نهد باز و مگس هست[6]
لیکن چو اجل تیغ گشد میرو گدا نیست[7]
در راه فنا خلق چو دندانه شانه است
کائینه آن، روی چو این سطح قفا نیست[8]

آسایش و سیمرغ دو نام است که معنیش
یا هست ، در ادراك نمی آید و یا نیست
خاك است میان خانه افلاك و لیکن
چندان که نه بندد ره سیلاب بلا نیست

۱ــ م . مب . منیر ۲ــ م برتابم ۳ــ مب . مج غیرت ٤ــ م . و آن هم زبرای
٥ــ مج آید به حقیقت ٦ــ ص . بادمکش هست ۷ــ ص میرولوا . م . چواجل تیر کشد
۸ــ مج فنا ٭ : عنوان این قصیده را از روی‌قرائن تاریخی انتخاب کرده‌ایم وادعاندار یم
که این عنوان صددرصد صحیح باشد .

بر گیسه عالم چه زنی دست که در وی[۱]
از عقد بها یك گهر بیش بها نیست

کمتر بود از یك نفس امید فراغت
گر هست تو را حاصل، و الله که مرا نیست

الحق گهری سخت ثمین است امان لیك[۲]
افسوس که بر صفحه شمشیر بقا نیست

روی دل از این شاهد بد مهر بگردان
کانجا که جمال است علی القطع وفا نیست

هم مالك دریاست ، زمین هم ملك کان
بر جای[۳] عظیم است ولی نیك ادا نیست

مجروح هوائی[٤] ز هوان دست بیفشان[٥]
زیر اك هوان نیست هر آنجا که هوا نیست

چون سبزه زره پوش بباغ آی که دردی[٦]
زوبین زندت غنچه و گر چند کیا نیست

زین عالم خونخواره دلی خونشده چون لعل
دانم که مرا هست ندانم که کرا نیست

بر چرخ چه دعوی کنم از بخت چگویم
چون محنت عمرم[۷] ز تفاسیر کوا نیست[۸]

دیماه فنا[۹] تاختن آورد جهان را
خورشید امان جز کنف ظل خدا نیست

از خطه اقبال شه مشرق و مغرب
گر نیم قدم پیش نهی خطه خطا نیست[۹]

۱ــ ص . برجسته که دروی م . خسته که در وی ۲ــ م . سخت نگین است ۳ــ ص . بر جای عزیمست ٤ ـ مج هوانی ز هوان ٥ــ م . مب هوان ٦ــ م ذره نوش ۷ــ ص . چون حجت عمرم ۸ــ مج ز بقا . ۹ــ ص . م بقا .

چون صورت پیکانش که سیراب ظفر باد[۱]
در باغچه معرکه یك زهر گیا نیست

جز شاخ زمستانی و جز مرغ خزانی[۲]
در دولت او کیست که با برك و نوا نیست

ای شاه. ضمیر تو که در پرده صبر است
مهری است که چون‌ماه نو انگشت نمانیست

بر رأی تو پیداست[۳] که این حادثه صعب
دردی است که در سرشده قانونش دوا نیست

کس، نوش نکرده است زخمخانه دوران[۵]
یك جام صفا کاخر او دُرد جفا نیست

پائی و سری نیست بزیر فلك دون
کاز دست فلك همچو فلك بی سر وپا نیست

در باغ جهان گلبن امید ز تخمی است
کاو را به چنین آب و هوا نشو و نما نیست

در خار سر سوزن درزی نگذشت است[۵]
یك جامه که چون پیرهن غنچه قبا نیست

با این همه هم مرهم تسلیم که از وی
چون در گذری صورت بهبود شفا نیست

این خاتمت کل عزاهای ملوك است
کاندر پی وی فاتحهٔ هیچ عزا نیست

خلد ابدی باد جزای تو در این رنج[۶]
کان‌راکه گذشت است به‌جزخلدجزا نیست[۷]

۱ــ ص. مج شراب ۲ــ ص. مج مرغ پرانی ۳ــ ص بپنداشت ٤ــ ص. م. غم خانه
٥ــ ص. م. در خار سپر در زن در ورلی بگذشت ٦ــ م. خراب تو در این رنج ۷ــص
م. کفی نیست بجز خلد.

رثای سلطان ارسلان بن طغرل

☆ یك ره به نشمری که‌جهانی مشمر است[1]
ملك از برادرت به مصیبت برادر است

چتر سیاه غمزده در هجر و ماتم است[2]
تیغ کبود نم زده در شرم افسر است

هم خطبه زار مانده ز هجران کرسی است
هم سکه روی کنده زنا دیدن زر است

خورشید واعظی است در این تعزیت خموش
گر هفت پایه طارم گردونش منبر است

وز بهر سعی[3] خسته دلان عزای شاه
مه را هزارچشمه‌جزاین چشمه درخوراست

وز دم بدم گریستن ابر خشك بار
خاك سیاه در دم خونابه اصفر[4] است

تا مملکت ز بحر کف او یتیم[5] ماند
در اضطراب مانده چو دست شناور است

درد فراق او که محاق است، برمه است
داغ وفات او که کسوف است، درخوراست

بی طالع مبارك او ، تاج و تخت را
گر خود هزار مشتری افتد، بد اختر است[6]

عودی شد از مزاحمت دود سینه‌ها
خلقان روز و شب که بخلقت مشهر است

۱ــ . م مشمر است ۲ــ م . خاتم ۳ــ مج . سقی . ٤ــ مج اسفر ٥ــ م . عقیم٦ــ م. پر اختر است . ☆: این قصیده فقط در . م . مج . ثبت است .

وز آه چون دوات در آب سیه نشست
هر چشم ناظری که بر این سبز منظر است

ملکی چنانکه در بدن او ز هفت عضو
بر هر طرف که دست نهی درد دیگر است

وین نکته جای[۱] ساخته برناب[۲] اژدهاست
دل جایگاه کرده ز کام غضنفر است

ترکش شکسته بیلك و مرکب بریده دم
مسند دریده بالش و رایت نگون سر است

از رخ[۳] نهفتگان محارم کسی نماند
کاورا ، و رای عصمت دارنده چادر است[۴]

هر مشتری عذار[۵] ز چشم اختر افکن است
هر آفتاب چهره بکف[۶] آسمان تر است

از بس که عقد زلف غلامان بریده گشت
شمع افق لکن ، به حقیقت معنبر است

دی همچو[۷] عود خام قدم بر شرر نهاد
با دولت از شکسته دلی همچو مجمر است

از بس غریو[۸] نوحه گران و غبار خاك
چشم زمانه کور و صماخ فلك کر است

هر جان[۹] ز آه سینه فروزنده همچو شمع
هر تن ز آب دیده ، گدازان چو شکر است

با یك[۱۰] حریف واقعه آورده رخ به رخ
هر پیکر از مماثله گوئی دو پیکر است

۱ــ مج . تن تکیه جای ۲ــمج. تاب اژدها ۳ــ م . در رخ ٤ــ م . خاور است ٥ــ م . هر مشتری غزل ٦ــ م . غدار ۷ــ م . هم چون ۸ــ م . عزیز ۹ــ مج . هر جا ز آه سینه ۱۰ــ م . بانك .

از شعله غم این همه رخ‌های زرد چیست
چون نور احمر است چرا عکس اصفر است
درجی است هفت[1] درّ در دامن فلك
تا لاجرم ز گوهر آسایش ابتر است
این قطعه چرخ در رحم گل همی نهد
آسایش ابتر است چو داماں اب. تر است
بر مرگ کارگر نشود آتش بشر
کان آتش از درونه عصمت زره در است
ما و جهان سزا بسزا هم از آنکه ما[2]
بیمار غفلتیم[3] و زمانه مزّور است
لیکن مزوری است جگر سوز و زهر دار
کاز شکّر تو هر نفسی جان شکر است
مأثوره ریاست، ترازوی عمر وزید
زان اقچه‌های کم، همه این جا معیّر است[4]
میزان عدل بس بود و ناقد بصیر[5]
آن نقد را که روی ببازار محشر است
اکنون که کار، کار[6] سپهر مزور است
و اکنون که دست دست جهان ستمگر است
دهر، ارچه عقل راسوی‌ایمان وسیلت‌است[7]
لیکن بحکم فتوی انصاف کافر است
با این همه نشیمن کون و فساد را
بر شارع صلاح امم[8] مدخل و در است

۱ـ مج. هفت دریا در دامن ۲ـ م. برابر هم از آنکه ما ۳ـ م. غفلیم مج غافلیم ۴ـ مج. م. مغبر است ۵ـ م. بوده و باید بصیر ۶ـ م. کارکاه سپهر ۷ـ م. دهرارچه عقل را سوی و سلیست ۸ـ مج. اعم.

مجلس فروزی مدد دین و ملك را
صد نکته در زبان و لب تیغ مضمر است

آنگه بساط عدل در ایران ممهد است
آنگه نظام کار بر، ازّان مقرر است

فرخنده مهر طاعت جمشید باختر
امروز طوق گردن خورشید خاور است

بعد از وفات شاه کرامات ظاهر است
آن راکه‌درمسالك‌شش‌خط‌رهبر است[۱]

مدح اقضی القضات خواجه رکن الدین حافظ همدانی

☆ ای خرد را خاك درگاه تو اکسیر نجات
خوانده حق برخطه عالم تو را اقضی‌القضات
در دبیرستان عزم و حزم[۲] تو تشبیه طبع
باد را تعلیم[۳] سیر و کوه را درس ثبات

نیست بی طغرای تو، نافذ قضا[٤] را یك مثال
از میانه دست‌پیش‌آورد جودت[٥] گفت،هات[٦]
تا تو را کللك قضا برکف نهاده است آسمان
از سر فتنه نه بس راهی است تا تیغ وفات

پرده بیداد فرعونان درّد انصاف تو[۷]
گر بود روز قضا حشر تو در صف ولات
بس‌رداو کفش کاز احسان‌وعدلت‌دوخته‌است[۸]
از یقوم الناس من و حد جفاء بل غزات[۹]

۱ـ م . مسالك بنیش خط رهبر است ۲ـ مج جزم ۳ـ ص تعلیق ٤ـ ص نافذ فلك
٥ـ مج جورت ٦ـ م . باب ۷ـ ص . م سپرده پیدا و فرعونان در او ۸ـ ص . توخته
۹ـ ص . جفاه غرات . ☆ : درمقدمه نسبت به عنوان این قصیده مطالبی بیان شده‌است .

گر نه[۱] فرزین بند انصافت بدی لعب فنا[۲]
آسمان را شاه رخ دادی زمین را شاه مات

در جهان هم نادری . هم نادر و حاکم تر آنک[۳]
حکم خود وارد[٤] نباشد عقل را برنا درات

مشکل است از دیدهٔ رای تو متواری شدن[٥]
ور مثل چهره فرو شویند اجسام از شیات[٦]

حکم دانش قاطع آمد بر بزرگی تو زانك
داری از عادات شایسته گواهانی ثقات[۷]

تافته[۸] است افسان[۹] عزمت گر نه رخ برتافتی[۱۰]
سر شکسته دشنه برق از جگرگاه صفات[۱۱]

جام مدحت را دهن خوش میشود و رنه کجا
راوق[۱۲] معنی گرفتی دردی لغو از لغات[۱۳]

گر به بیند سحر کلکت جان ابن مقله را[۱٤]
از حسد آب سیه در دیده آرد چون دوات[۱٥]

☆ زآستین حزم تو کاز خاك دست آرد برون
گرد زد بر دامن جمعیتش باد صبات[۱٦]

میطرازد چرخ،غزغای دورنك از صبح و شام[۱۷]
نیزه قهرت[۱۸] مگر پرچم ندارد بر قنات[۱۹]

ای[۲۰] قضا بی دست تو چون پادشاه بی سپاه
وای سخا بی‌دست‌تو چون‌پیشه کار بی ادات[۲۱]

۱ـ مج . گرز فروزین ۲ـ مج . بدین تعب ۳ـ ص . توزانك ٤ـ ص . دارد ٥ـمج شدند . ٦ـ مج . ثبات ۷ـ مج . م . بقات ۸ـ ص . م . یافته افشان ۹ـ مج . م ص . افشان ۱۰ـ مج . م . ص تافتن ۱۱ـ مج . م . حباب ۱۲ـ مج . رادق ۱۳ـ مج . م . عفو لغات ۱٤ـ مج . م ابن مظله ۱٥ـ ص . م در دیده‌آرد چون برات ۱٦ـ ص . م کر برد دامن دامن جمعیت باشد بتات ۱۷ـمج. م . غوغای درنك ۱۸ـ ص . م مج . نیز مهرت ۱۹ـص. م قبات . ۲۰ـ مج . الا ۲۱ـ مج . م . اووات . ☆ : این بیت مخدوش است .

زاده از ارحام یکدیگر باثبات و دوام
عدل وعمرت چون نبات از تخم و چون تخم از نبات
از فرایض خدمتت برتر چو ارکان نماز [1]
وز موافق حضرتت بهتر چو از شبها برات

چون پلنگی کرد قهرت، ظلم وحشی شد چو غرم [2]
پاسبانی کرد عدلت، گرگ اهلی شد چو شاب [3]
بکر معنی گر نه با مدح تو پیوندد ز رحم [4]
مذهب همت بر او واجب کند حد زنات

شیر اگر ز آبشخور کین تو نم بر لب زند
راست [5] هم چون شیر ز آتش زو حذر جوید حیات
زحمت رنجوری تو، گر چه روزی چند داد
گوش ملت را گرانی، چشم دولت را عضات [6]

ای بسا کاز جرعه مطبوخت اکنون می‌چشند [7]
دوستان نوش بقا و دشمنان زهر ممات
خود [8] پذیرای تغیر کی شود از هر عرض [9]
آنکه چون جوهر نهندش هم بخود پاینده‌ذات

ای ز طوفان جلالت [10] وضع گردون یك حباب
وی ز دریای ضمیرت موج اخضر یك قلات [11]
خاك زنکان [12] از پی آن شد محیط رحل من [13]
تا کنم کلك از مدیحت حامل آب حیات

۱ــ ص . م . فرایض خدمت تو چو ارکان ۲ــ ص . م . مج . عزم ۳ــ م . ص تاب
٤ــ ص . پیوند درحم ٥ــ ص . و اسب همچون ٦ــ در هر سه نسخه قدات است ۷ــ ص.
چشد ۸ــ مج خود مد برای ۹ــ م. غرض ۱۰ــ م . خلافت ۱۱ــ مج غیات ۱۲ــ ص .خاك
راکان م . خارنکان از پی آن شه محیط از حال من ۱۳ــ م . حال من .

من کلیم طور این طورم چرا همچون یهود
برسما ، نی مرغ بریان جویم و نی در فلات

کان فربه کیسه از ابداع من دارد نصاب
زشت باشد زانکه از هر سفلهٔ خواهم زکات

بر سر دیوان من چون افسر مدحت بدید
عقل گفت احسنت . یا خیرالعلی بالکل فات [۱]

چون توئی در پیش هر دیوانه مشغول النصف
چون توئی در پیش هر گوساله مقبول البکات

دختر خاطر به صدری ده که مثلش تا ابد [۲]
یك خلف ناید زنه آبا و از چهار امهات

کعبه آمال رکن الدین که سوی عدل اوست
روی افلاك و نجوم و اسطقسات و جهات

آستین کام پر گوهر شود از نام او [۳]
دستبوس اولین حرفش چو دریابد لهات

ذکر باقی را بزرگان عمر ثانی خوانده‌اند
این ذخیره بس تو را الباقیات الصالحات

☆ تا پس از هر شام صبح آرد فلك بادا تو را
شام محمود [٤] الرواح و صبح میمون الغدات

دمعهٔ [٥] چشم حسودت راکهین شاگرد نیل
جرعهٔ [٦] جام نوالت را کمین چاکر فرات

۱ــ م . مج. احصیت اخرا العلی الکلافات ۲ــ مج. مشکش تا ابد ۳ــ م . ص نام‌او
٤ــ در اصل . سام ٥ــ در اصل. رمعه ٦ــ در اصل. جره .
☆ : این بیت فقط در مج . ثبت است .

مدح

☆☆ اقتدارش رایت خورشید بر گردون زده است
بارگاهش خیمهٔ جمشید بر هامون زده است

خاك درگاهش چو عقد گلستان از باد صبح[1]
آتش اندر آبروی لولوی مکنون زده است

طرف حکم اوست هر دُر شب‌افروزی که صنع[2]
تا قیامت بر ستام ابلق گردون زده است

زرّ احسانش که موزون نیست در معیار وهم[3]
در سرا ضرب ضمیر من زر موزون زده است

از پی کامش هوا بر کارگاه اعتدال
مهرهٔ بر روی این دیبای سقلاطون[4] زده است

هر که معجون خلاف او سرشته است آسمان
زهره داروی فنا ـ حالی بر آن معجون زده است

مدح ابوالبرکات هبة‌الدین علی طبیب

☆ مرا دلی است زصد گه نهاده بر ره حاج[5]
بیاخشان[6] شده لکن طمع نداشته باج

☆☆ : این قصیده ناقص است ولی پیداست که ابتدای قصیده‌ایست و چون نه قطعه و نه غزل بود لذا آنرا جزو قصائد آوردیم و چون فقط در ص . ثبت است اصلاح قیاسی شده است .

۱ـ در اصل ـ صنع ۲ـ در اصل صبح . ۳ـ در اصل ـ در معیار هم ٤ـ در اصل افلاطون . ٥ـ م . پرده حاج . مج برده خاج ٦ـ م . مباحشان . مج بیاچشان .

☆ : این قصیده درم . مج . ثبت است ولی با مقابله هم تصحیح کامل میسر نشده و بدیهی است ابیاتی از آن خالی از اشکال نیست .

شکر شکسته ز مقلان غنچه بویا[۱]
شپر[۲] فکنده ز پیکان غنچه غناج

به پرده دار صبا داده جان که باز افکن
جلال هودج آن ناقه ضعیف مزاج[۳]

مگر بیك نظر این گشته، باز یابد روح
مگر بیك نفس این ناتوان رسد بعلاج

ز اشك خونین او بر نشان پای حبیب[٤]
بآفتاب مجرد نهفته روی فجاج[٥]

دهانه رنگی کاز چشم های چرغ کند[٦]
کنار من به عقیق آب قلزم مواج

برای عرق[۷] سلامت محیط دامن من[۸]
کشان بزورق زنگار کون سر امواج[۹]

طمع بشمع فلك باز بسته تا گشته
بحال سوخته پروانه در فروغ سراج[۱۰]

زو صف[۱۱] عاج بناگوش شاهدان همه سال
شده صحیفه دیوان او سطحیه ساج[۱۲]

بخوانده آیت لن تفلحوا اذن ابدا[۱۳]
ز خط دل گسلان بر کنار تخته عاج

نصیحتش نکنم زان کجا برسته او
کس از متاع نصیحت نبرد بوی رواج

۱ــ مج . بنقلان غنچه گویا . م. شکر شکسته مقلدن غنچه گویا ۲ــ م . سرفکنده ۳ــ م . نافه ٤ــ مج . پای نشست ٥ــ هر دو مصرع این بیت‌صحیح بنظر نمی‌رسد ٦ــ م. جزع ۷ــ م . بذات ۸ــ م . دامن امن ۹ــ مج . سر مواج ۱۰ــمج. خراج ۱۱ــ مج. ساج ۱۲ــ شده زصفحه دیوان سطحیه ساج ۱۳ــمج. ان تفلحو اذان بدا .

ز عشق سنبل مفتول نیکوان همه روز
چو گل شکفته از آن بر بنفشه شب داج[1]

و گر کزیر نباشد ز ناصحی آیم
بصدر دفتر القاب افتخار الحاج

جهان خدیو کریمان خجسته **بو البرکات**
کجا ز برکت و یمنش نطاق بندد پاج[2]

اجل[3] ز درگه او طاق طارم گردان
خجل ز طلعت او ، روی کوکب و هاج[3]

صفای خاطر او منهی مسالك غیب
چنانکه منهی دیوان من[4] صفای زجاج

چو چاکری است فلك در رکاب او تازان[5]
چو سائلی است جهان در جناب او محتاج

کمینه کینه او در دل حسود چنان
که زقه سر شمشیر با خم او داج

اگر ز صحن تواضع ببام قدر رود
نهٔ نه فلك که نودهم نیایدش معراج

سرای عالم یك سده از معالی اوست[6]
مسطح است فلك در میانه ابراج

هنر به حضرت او تحفه کی توان بردن
که علم بیدق و فرزین برد بر لجلاج[7]

گه ، فراست او منهی قضا ملحم[8]
گه ، کیاست[9] او ابلق زمان هم ، لاج[10]

۱ــ مج . راج ۲ــ مج . زیبد تاج ۳ــ م . و جل ٤ــ م . الوان می صفای ٥ــ م . درتکاب او تاران ٦ــ م . بر شد نه از مغانی اوست ۷ــ م . لبلاج ۸ــ م . ملجم ۹ــ مج . فراست ۱۰ــ م . تملاج .

زهی، سپارده[۱] دوران به نهمت تو عنان[۲]
خهی، گذارده کیوان بهمت تو خراج[۳]
زرشک نقش تو در هفت شقه پرده سبز
بکار و مایه[٤] فزونند صد هزار ازواج
سرای ملك چنان شد بکدخدائی تو
که شام و چاشت بدربان همی رود سکباج
بگاهد از عدد[٥] دشمنت جهان ارچه
زیادتی دهد انعام را بوجه نتاج
مزین است بنامت صحایف و اقلام
موشح است بذکرت دفاتر و اوراج
بهم نشانی تو یافت عز سمع و بصر
مزاج نطفه ز دل در بدایت امشاج[٦]
عراق صدرا، امسال سم[۷] مرکب تو
از این سواد به بطحا و مکه راند افواج[۸]
بموسمی که عروق زمین ز جوشش[۹] خور
همی به پوست بر افکند و نژدهای مزاج[۱۰]
هوای مطبخه میکرد در مسام[۱۱] سحاب
هر آن عرق که همی زاد قطرهٔ لجاج[۱۲]
زمین سوخته دل در سراب مار شکنج[۱۳]
چو مهر خرده زر حقه برسیه دیباج[۱٤]

۱ـ مج سپارد ۲ـ م. تهمت ۳ـمج .م. نهمت ٤ـ مج .بکارخانه ٥ـ مج .نگاهدار ٦ـ م. مج. امساج ۷ـ م. جعل مرکب ۸ـمج امواج ۹ـ م. جوشن زر ۱۰ـ م.سزهای خراج. مج ویژه‌های مزاج ۱۱ـ م. مج هوای مصحه میکرد در مشام سحاب ۱۲ـ م. شجاع ۱۳ـ م ماربیخ ۱٤ـ م. دباج.

خدای عز و جل در رکاب فرخ تو
لطیفه های کرامات کرده بود ادراج[۱]

که با قبول تو فردوس شد زمین سراب[۲]
که با نزول تو سلسال گشت آب اجاج[۳]

هزار باغ خورنق[٤] شکفت در منزل
هزار چشمه حیوان گشوده بر منهاج

بساط رُفت چو فراش باد مجمره سوز
بسیط ماند چو بستر جبال ابر دواج[٤]

ز عکس بوقلمون زمین خلعت پوش
هوای فاخته کون شد چو شهپر دراج

برفتی و بسزا فرض و نفل حج بگذارد[۵]
چنانکه پاك و مبرا بد، از فسون و لجاج[٦]

مساعی تو امان بر گرفت از زوار[۷]
مآثر تو مناسك فزود بر حجاج

کنون اوان جدا بودن آمد از تادیب[۸]
کنون زمان بر آسودن آمد از ادلاج[۹]

به بختیاری در مرکز شرف به نشین
دل و دو دیده بپای فتن چو عود بساج

خلاص بارکشان نه ز غصه ایغاف[۱۰]
نجات راهنوردان نه از کف مهراج[۱۱]

بناز در کنف عز سرمدی چندان
که دور چرخ رساند سماك را به دجاج[۱۲]

۱ـ م. اوراج ۲ـ م. که با قبول سخایی تو شد زمین سیراب ۳ـ م. آب از جاج
٤ـ م. چو رونق شکفت ۵ـ مج. لجباج ٦ـم. برحسی و نشرا قوض و نقل حج بگذار
۷ـ م. لجباج ۸ـ مج زواج ۹ـ م. جدا بودن آمدن ۱۰ـ م. مج اولاج ۱۱ـ م. مج
آکاف ۱۲ـ م. مج مراج.

مدح سلطان ارسلان بن طغرل

پس از فتح ابخاز

خسرو توران گشای ،[۱] روی بایران نهاد
خام[۲] کمندش لکام[۳] بر سر شیران نهاد

نیک[٤] شناسد جهان[٥] آنکه جهان آفرید
نام جهانگیر شاه ، شاه جهان بان نهاد

خسرو کیوان[٦] خدیو اوست که کیهان خدای
منت ایجاد او بر سر انسان نهاد

عدل جهان داورش راه فریدون گرفت
عفو گنه پرورش رسم سلیمان نهاد

واضع القاب عقل خط خطا خوان بخواند[۷]
نام کهین[۸] چاکرش گر چه ختاخان نهاد[۹]

دایه انصاف او مهر بر احسان فکند
حلقه پیمان او مهر بر ایمان نهاد

در خط حیرت بماند ابر جهان گشته کاو
از کف چون[۱۰] آفتاب سنت باران نهاد

برده شمشیر[۱۱] ملك روم برد شاه ترك[۱۲]
کاو ، دم قیصر به بست بر دم خاقان نهاد

دهر حرون رام[۱۳] اوست زانکه جنیبت گشش[۱٤]
طوق بر انجم فکند داغ بر ارکان نهاد

۱ــ ص . م . مب . مج . کنون ۲ــ مج خاس ۳ــ ص . م بکام ٤ــ ص . م . مج . پ ننك ٥ــ مج . شناس جهان ٦ــ پ . کیهان ۷ــ مج خطاخان بخوان ۸ــ ص . م . پ . مج کهن ۹ــ مج خوان نهاد ۱۰ــ مج . خون ۱۱ــ مج . پرده شمر ۱۲ــ مج پرده شهر شاه ترك ۱۳ــ مج نام . ۱٤ــ م خبث کس .

میخ سیاست بحکم بر در ابخاز کوفت[۱]
دست عنایت بلطف بر سر ایران نهاد
خلعتی از ایمنی بر قد وی راست کرد
بارهٔ[۲] از خرمی گرد سپاهان نهاد
نعل[۳] سمندش کازو خاك مهلهل قباست[٤]
بس که کلاه غبار بر سر کیوان نهاد
دامن دهلیز[٥] ملك بر ششم اقلیم بست
شرفه قصر شرف بر نهم ایوان نهاد
پاك تر، از وی نیافت هیچ گهر[٦] گرد کار
تا گهر عقل را، در صدف جان نهاد
آنکه بمیدان او نوع تقرب شمرد
گوی مرصع نمود طارم چوگان نهاد
مجمرهٔ لطف او، بوی بر افلاك داد
صاعقه عنف او، روی به کیهان نهاد
آه سیه شام را، در دم ظلمت شکست
خنده خوش صبح را، در بن دندان نهاد[۷]
ورد زبان داشت زر، نام همایون او
تا[۸] قدم از صلب مهر، در رحم کان نهاد
ظلم[۹] که هرشب دوبار گردجهان‌طوف کرد[۱۰]
با عسس پاس او روی به زندان نهاد
ای شه نادر قرین، خسرو صاحب قران
چرخ جناب تو را مقصد اقران نهاد[۱۱]

۱ــ م.ص.انجار ۲ــ مج . پارهٔ از خرمن ۳ــ مج نقل ٤ــ مج . م مللل ٥ــ ص . دامن اقلیم . پ . دام ز دهلیز ٦ــ ص . م هیچ کسی ۷ــ م . ص . مج . در سر دندان ۸ــ ص . با ۹ــ پ . فتنه ۱۰ــ پ دور جهان ۱۱ــ پ . مصدق .

خرج[۱] سپاه تو را صاحب دیوان دور
فصل بهار از بحار[۲] لولوی مرجان نهاد

بس که بهم باز چید کاسه سر تیغ شاه
خوان ز پی دام و دد بر پر زاغان نهاد

تیغ تو[۳] نقب[٤] فنا[٥] در جگر سنك برد
رمح تو کام[٦] ثقور[۷] در دل سندان نهاد

حاصل عدل عمر[۸] منت ملك تو بود
آنچ و رای[۹] خراج بر سر دیوان نهاد[۱۰]

تا بزنی چون[۱۱] قلم، کردن گردون به تیغ
زود سر انقیاد، بر خط فرمان نهاد

خیز، که فراش بخت[۱۲] خواب حسود تو را
بستر غفلت فکند بالش خذلان نهاد

تیغ خراسان گشای، چونکه مجرد کنی
یاد بیار[۱۳] آنکه، فتح با تو چه پیمان نهاد

با تو کمر وار بست[۱٤] دست قضا و بقا
آنکه تو را نقطه وار، در دل دوران نهاد

هر که به پای فضول، گرد خلاف تو گشت
دست گریبان شکاف، بر سر حرمان نهاد

معتقد پاك تو[۱۵] اصل نجات دو گون
خدمت یزدان شمرد، طاعت سلطان نهاد

۱ــ م. مب. ص. مج. نرخ ۲ــ ص. م. نعل بهای بحار. مج لعل بجای بها ۳ــ پ. تیر تو ٤ــ ص. مج لقب ٥ــ پ. مج قضا ٦ــ ص. کان ۷ــ ص. م. تفور. مج نفرذ. پ تنور ۸ــ ص. م حاصل عمر عدو ۹ــ ص. آنچه بجای ۱۰ــ ص. مج ایشان ۱۱ــ ص. مج. نزنی ۱۲ــ ص. فراشی غیب بخت مج. فراش بخت حسود ۱۳ــ پ. یاد بیادت که فتح ۱٤ــ مج. م. ص. با تو کم از نقطهٔ دست ۱٥ــ پ. ذات تو.

ناخلفی را چه قدر، کاز سر بیچارگی
خصم پدر را بقدر، همسر یزدان نهاد

گفت: که من غازیم آنکه بر اثبات قول
وضع مسلمان کشی بر غزو ـ ختلان نهاد

هر که چنان‌شخص[۱] را، غازی دین‌دار خواند
نام عمارت بزور، برده ویران نهاد

خدمت ناکرده[۲] را مزد طمع داشت وی
آنچه نکرده است کس قاعده[۳] نتوان نهاد

☆زود نهد تاج شاه بر سر این انفراج[۴]
گر سخنی را اساس بر روی کاشان نهاد

این سخنش چون رسد، کاز پس پنجاه سال
هم نتواند قدم[۵] در طبرستان نهاد

خوشتر از او آن دگر، کیست گدای عراق
کاو[۶] لقب خود بزور، میر خراسان نهاد

چون خر سالوسیان، ایدر دشوار دید
شد بخراسان و سر، در خور، آسان نهاد

از کفل آهوان، هیچ نخیزد به صید[۷]
پیر سگی را که رخت بر در کهدان نهاد

حیله گرگین چه سود، گرگ کهن سال را
چون سر رایات شاه، روی بگرگان نهاد

تیغ تو را گوشمال خوار برآید بدست[۸]
یاوکئی[۹]، گر قدم در حد سمنان نهاد

۱ـ پ خصم ۲ـ پ. خدمت ناکرده بود ۳ـ مج. ص. بتوان. ٤ـ مج. افتراج ٥ـ مج. قدوم ٦ـ مج. کر بعقب ۷ـ مج. نصبه ۸ـ مج خواد نزاید ۹ـ مج باد کنی ☆ده بیت اخیر این قصیده فقط در مج ثبت است و تصحیح قیاسی شده و آنچه در متن بوده در زیر آورده شده است.

او ، سمنان درحروف همچو سه من نان شمرد [۱]
گرسنه بود ، ازشره، رو ، به سه من نان نهاد [۲]

خرمن ملك تو را زان چه زیان کر فلك [۳]
خوشه چنی چند را ، خوشه در انبان نهاد

دیر نکاهد خبر کان سك افعی نژاد
همچوقراراتخویش روی به گرگان نهاد [٤]

مدح خواجه امام شیخ الاسلام ظهیرالدین بلخی

هرآن [۵] کسوت که بر بالای نعمان الزمان زیبد
بر دامن ، ز دل باید ره جیب از روان زیبد [٦]
قبای روزگارش پروزی در آستین شاید [۷]
ردای [۸] آفتابش ریشهٔ در طیلسان زیبد
هرآن کوی کله زرین [۹] که چرخ ازاختران سازد
لباس عمر او را چون ، طراز جاودان زیبد [۱۰]
هرآن مرکب که ، رام آید، رکاب دولت او را
جوش [۱۱] راکمترین آخور طریق کهکشان زیبد
درست مشرقی باید سر افسار براقش را [۱۲]
درست مغربی بر سر ، فسار این وآن زیبد
قضا، طوق هلال از پیش این ایوان فرود آور [۱۳]
که بر رخشش نه ازشبدیز [۱٤] ترسد آسمان زیبد [۱۵]

۱ــ مج سرنان ثمر ۲ــ مج سمنان نما ۳ــ مج . خرمن فلك تو را از آن چه ازبان گر فلك . ٤ــ مج همچو قرابات پیش‌رای بگرگان نهاد ۵ــ ص . درآن کوت که بربالای نعمان آنزمان پ . تغان زمان زیبد ٦ــ پ . بن دامن ز دل باین بن جفت از ردان م . ره جبیب مج جنت ۷ــ م . ص مج پیروزی پ پروری ۸ــ م .ادای ۹ــ پ کیله رنگین ۱۰ــ پ درگریبان زمان زیبد ۱۱ــ م . مج . ص خودش ۱۲ــ م . سرافشار برخش را ۱۳ــ مج . آرد . پ آورد ۱٤ــ م . بر رختش نه سهرز بر بند ۱۵ــ این مصرع مخدوش است

نزیبد مهر وماه و دور و مرکز کسوت قدرش[۱]
و لکن خلعت[۲] میمون سلطان جهان زیبد

همای خلعت[۳] شاه زمین، چتری گشاد از پر
که شاه دین بزیر ظل اقبالش روان زیبد

ظهیرالدین ومحی الشرع مفتی الشرق رکن الحق[٤]
که بر گوش خطابش، زلف نعمان الزمان زیبد

محمد نام عیسی دم که در مهدش قضا او را[٥]
فلك تخت شرف شاید، قمر دست بنان زیبد[٦]

خداوندی که برق عزمش، آن رخش سبك بال است[۷]
که کام کمترینش زان سوی کون و مکان زیبد[۸]

چو شهپر کاغذی بسته است کلکش نامه فتوی[۹]
کهین[۱۰] پرواز او، از قیروان تا قیروان زیبد

ضمیر او عروس نکته را بی پیرهن بیند
سلیمان را، براق باد پی، بر گستوان زیبد

چو عدلش ناوك اندازی کند، بر ظلم وشیطان وش[۱۱]
شهاب آسمان، پر کرده در چرخ کمان زیبد

ز بیم موج خیز شام[۱۲] غم، بر ساحل مشرق[۱۳]
برای زورق خورشید رایش، بادبان زیبد

خیال اورا اگر نقشی نگارد، مثل[۱٤] آنصورت
نه در کلك یقین آید، نه بر لوح گمان زیبد

۱ـ م. شوکت قدرش ۲ـ پ. خلقت ۳ـ حپ. خلقت ٤ـ مج. منقی الحق رکن الدین ٥ـ م. در مهرش قضا ٦ـ م. لخت شرف ساید قهردست بتان. ۷ـ م غرش پ. برق سبك باد است ۸ـ م. که کام مهرش چون کمان زیبد ۹ـ پ. چو بر شهر کاغذیست گلشن نامه قوی ۱۰ـ م. کهن ۱۱ـ م. مج. ص شیطان بس ۱۲ـ. م ص چتر شام عمرش ساحل مشرق ۱۳ـ م. مسرق ١٤ـ مج. م. ص. نگارد نقش.

کسی کازسوزقهرش، چون کمان کردن به‌پیچاند[۱]
نشسته سال ومه، درخاك ماتم چون فسان زیبد[۲]
زهی نادر قرینی، کش قضا بنشاند در مسند
که یعنی ملك وشرع اندر کف[۳] صاحب‌قران‌زیبد
چون پاس ملك وملت هم،بذات[٤] خویش میداری
بر این برهان یقینم شد، که پیغمبر شبان زیبد
ازآن دلال[٥] شد کلکت، میان خنجر و افسر
که رأی پیر تو، مشاطه کلك[٦] جوان زیبد
چو جاهت، درمیان ِ استاد ملك ودین برونق شد
بلی، از سهم نظم دور، مرکز در میان زیبد
تو را، سلطان نشان‌خواندن، زخاقانی‌سفه‌باشد[۷]
که شاگردان[۸] درست را، لقب سلطان‌نشان‌زیبد
چو عبهر جمله چشم آمد دل باریك بین تو[۹]
ازآن، بر مسند این هفت گلشن، دیده‌بان زیبد
چو بر بام جهان خواهد شدن، فکرم بنظاره
ز اول پایه این[۱۰] آستانش، نردبان زیبد
و شاقان ضمیرم چون، قبای حرف[۱۱] در پوشند[۱۲]
طراز آستی‌شان[۱۳]، مدحت[۱٤] این آستان زیبد
توئی ٔلب ارسلان خطه شرع و جهان داند
که این لب‌ارسلان را خلعت لب ارسلان زیبد[۱٥]

۱ـ م . مج نه پیچاند ۲ـ م مج . ص . خون فشان ۳ـ پ . صف صاحب قران٤ـم. ص . مداب ٥ـ پ. دلاله ٦ـمج . پ . رای‌پرتو ۷ـمج‌سقی باشدم.ص.سقه ۸ـ مج. م. ص شاگردان درگهت لقب ۹ـ م . ص . دل باریك من او را مج . باریك بین او ۱۰ـ م. زاول مایه ۱۱ـ مج . م . ص . حرب . ۱۲ـ م . ص . پوشد ۱۳ـ پ خدمت ۱٤ـ م . ص. مج . خواب . ۱٥ ـ در کلیه نسخ . آلب

چگویم از قوام‌الدین، که از خورشید خلعت ده
قبای نورهم ، بر ماه و ، هم بر اختران زیبد

ز اعقاب‌تو خوب[1] آمد بطفلی[2] کسب این منصب
که در خردی شکار از پنجه[3] شیر ژیان زیبد

گه صید آمده است این جرّه بازان مکارم را
اگر سازند پروازی ، برون از آشیان زیبد

همیشه تا ، چو مهدی آستین عزم در مالد
گریبان ظهورش دامن آخر زمان زیبد

تو ای عیسی ، بجان بخشی مکارم جاودان بادی
که امثال تو را ، چون خضر عمر جاودان زیبد

٭ تأسف از درگذشت صدرالدین عبداللطیف خجندی و تهنیت

به جمال‌الدین خجندی

در دیدهٔ زمانه ، نشان[4] حیا نماند — در سینه سپهر ، امید وفا نماند
یك مهره بر بساط بقا ،کم نهاد کس — کازچشم[5] بد حریف بزخم‌دغا[6] نماند
وقت است اگرخراب شودحجرهٔ‌هنر — چون‌دزدفتنه‌حفره‌زدو کدخدانماند[7]
در مجلس حدوث ، حریفان انس را — یك سر فرو نرفته ز جام[8] فنا نماند
رك برفنای عالم‌می‌خورده راست‌نه[9] — زیراکه هیچ‌اهل دراین ماجرانماید
یك دم،که بامداد فتوحی شود تو را — دست طمع بشوی،که درعهدمانماید
آزادگان‌شدند ، بدست‌من وتو،جز — آه و دریغ و ناله واحسرتا،نماند[10]

۱ــ م . ص . مج . خواب ۲ــ م . ص . به طبلی ۳ــ م . ص . لجهٔ مج . بچه .
٤ــ پ . نشاط . ٥ــ پ چرخ . ٦ــ م . ص . دعا . ۷ــ م . ص . مج چون دزد حجره زده و کدخدا نماند . ۸ــ مج زجای . ۹ــ ص . م . بر بقای عالم ۱۰ــ پ بی‌خرده آه‌و ناله .
٭ : این عنوان به ظن انتخاب شده است و برای اطلاع بیشتر به مقدمه و شرح حال رجوع فرمایند .

وانچرب[1] آخری، که‌ازاو باد کبر و فضل[2] آکنده یال بود و در این سبز جا نماند
امروز کاز نشیمن دولت علی الخصوص بساز و همای فر کبوتر، نما نماند[3]
ذرات[4] صبر، گوشه گرفتند سایه وار زیرا که آفتاب امل را ضیا نماند
درهم شکست، غنچه نو عهد مهد ناز[4] چون در چمن رخاوت[5] باد صبا نماند
ای صورت امید، چو گل خرقه کن قبا کان روضه فتوت و باغ عطا نماند
وی شام انتظار بدر پیرهن چو صبح کان آفتاب همت و چرخ سخا نماند
راوی،[6] بدرد گفت دریغا که آن همای زین آستان پرید و مرا آشنا نماند
✡ گوئی کازان شجر ثمر تازه بر نرست آیا از آن سلف خلف‌الصدق جا نماند
دولت بدو نمود جمال امین دین[7] یعنی که چشم باز کن آخر چرا نماند
خورشید همتی که‌زمطلع چوحمله برد[8] جز یك[9] سوارهٔ چو سهیل و سها نماند
گر در رکاب او، چوعنان بر فلك کشید یك درد چشم تیره بی توتیا نماند[10]
بی ارغنون خامه صالح که صریر شهرود[11] ملك را، زمصالح نوا نماند
ای آنکه کدخدای کفت نوبه پنج زد تا شش جهت از او زسخا بینوا نماند[12]
چون‌برق‌عزمت‌آمد[13] روز ملك‌نداشت چون سد حزمت[14] آمد سهم بلا نماند
دردا، که خسته دل شدی از ضربت عنا آری ز روزگار، دل بی عنا نماند
درّ یتیم عقد جلالی بسی بمان کاز بحر عمر آن صدف پر بها نماند[15]
او در سمند نوبت حق آمد و بتاخت[16] چیزی بجز دعا بکف اقربا نماند
یارب ز چشمه سار[17] کرم‌شربتی فرست کان خوشگوار باده جام بقا نماند

صبری نثار سینه این قوم کن، از آنك
آنکس که آنش یافت‌از اوسینه‌ها نماند

۱ـ ص. وآن چیز آجری که بر او بار گیرفضل ۲ـ مج بار گیر فصل ۳ـ ص.رادی بجای فر کبوتر وفا نماند مج. رای همای ٤ـ ص.مج برای شکست غنچه تو عهد مهر بار ٥ـ ص. خبت مج خبیبت ٦ـ ص. م باوی ۷ـ م بر او نمود جمال امین بن ۸ـ مج. جمله م.ص. حجله ۹ـ م. هر یك سوار ۱۰ـ م. یك چشم درد تیره بی توتیا مج. دروتیره بی‌توتیا. ۱۱ـ مج. شهر دو ملك را ۱۲ـ ص. م. تا شش سوی جهت ز نوای سخا نماند ۱۳ـ پ. حزمت آمد ۱٤ـ م. ص. عزمت ۱٥ـ ص م بی‌بها ۱٦ـ مج. بساخت ۱۷ـص چشمه ساز.

مدح یکی از صدور

ای کلك تو بر لوح عطارد زده ابجد
عنوان نسب نامه آدم باب وجد[۱]
هم کاهل هامونی با حلم تو مسرع
هم شبرو گردونی با عزم تو معقد[۲]

بر مفرش صدر تو پی عزت جاوید
در سایه قدر تو سر دولت سرمد
جز رای تو[۳] در تیه معانی نبرد راه
جز حزم تو بر راه حوادث نکشد سد[۴]

در موکب اقبال[۵] علمدار جلالت
بر چتر سپهری زده یك گوشه مطرد
در مسند همت بنشین[۶] زانکه ضیاها است
از خاك کف پای تو تا دیده فرقد

دشمن چه شنیده است و چه دیده است ز تو باس
تا بر غر تزویر زند بانك مؤید
تا شست[۷] قضا در کشد این تیر جگر دوز
تا دست قدر[۸] بر کشد این تیغ مغمد

هم خوابه کین تو هم از بارقه خشم[۹]
بر خرده الماس کند عرصه مرقد
در مجلس تادیب تو چون سوسن و نرگس
از بیم زبان لال و زغم دیده مشهد[۱۰]

---

۱ ــ ابجد ۲ ــ ص . م . مج مقعد ۳ ــ مج جز تو راه ٤ ــ مج . نکند سد . ٥ ــ م . مج فلك ٦ ــ پ . م . منشین ۷ ــ م . تا دست ۸ ــ م . دست قضا ۹ ــ ص . م . جسم . مج . چشم ۱۰ ــ ص . م . مسهد .

زرین قلم چرخ شود نکته بینش [۱]
زان لفظ گهر بار بر این لوح زبر جد

نه پایه افلاك مرصع ز پی توست
بر منبر چوبین چه نهی بیهده مسند

گر، دیده کان طلعت زیبای تو بیند
پیش رخ خورشید به بندد تتق رد

بر سلسله خط تو بگذشت خرد گفت
صد پای معانی است بهر حلقه مقید

احسنت زهی ذات تو در مبدأ ترکیب
از شرکت طبع آمده چون عقل مجرد

خاك در میمون تو، اکسیر سعادت
وز وی شده عز ابدی عز مخلد [۲]

تو کعبه فضلی و من از دور تو محروم [۳]
لبیك زنان روی نهاده سوی مقصد

آن باز سپیدم که بیك صولت پرواز
بر شیر سیه تنك کنم عرصه مصید

شب طره مشگین نفشاند به تبرك [٤]
گر مدخنه طبع تو تنك آمده بد قد [٥]

تا پای بشویند عروسان نکاتم
در شیشهٔ مه گرده گلابیست مصعد

یك رمز مرا کاتب علوی بنویسد [٦]
چون کار بشرح اند، در این هفت مجلد [۷]

۱ــ م . مج . ص بینش . پ نویسی ۲ــ پ . ذال ابدی ۳ــ م . ص . دورم محروم. ٤ــ مج . به بر کت ٥ــ پ . گر مدخنه طبع تو تنك شود قد ٦ــ پ بنویسند . ۷ــ پ . بیست مجلد .

پیش تو میان بستم چون رمح ز دینی
گوهر ز زبان رسته چون تیغ مهند
در چشم عدو خارم و بر خد ولی خال
پالایش این چشمم و آرایش آن خد
خاری که ز زخمش[۱] شود آن دیده معذب[۲]
خالی که ز لطفش شود این چهره مورد
بر رغم جهانی چه شود، گر چو منی را[۳]
اسباب مرتب کنی احوال ممهد
نیکو[٤] نبود گر پس از ایمان مدیحت[٥]
طبعم به ثنای دگری گردد مرتد
زان پس که خضر وار سپردم ره دریا
سجاده سبز آرم بر صرح ممرد[٦]
تا درع سیه عیبه مه را گند از نور[۷]
زرادی[۸] خورشید بزر آب مزرّد
از سم براق[۹] تو هلالی که بیفتد
بادا شده زو گردن خورشید مقلد
هم نام تو بر دیده اقبال منقش
هم عهد تو، با مدت ایام مؤکد
بر دوش من از بخشش تو دیبه معلم
در گوش تو از مدحت من در معقد
عرض تو چو علم تو ز آفات منزه
رسم تو چو اسم تو در آفاق محمد

۱ــ مج. زرمحش ۲ــ م. ص. مج مغرل ۳ــ مب هم چومنی ٤ــ مب. غبنی م. مج. کاز پس از اسلام مدیحت ٥ــ م. مج. حرخ قمرر ٦ــ مج. غیبه ۷ــ مج. زروی ۸ــ مب. م. براقی.

دین ساخت عمادی ز تو ایوان شرف را
بادا ، بتو این ایوان تا حشر معمد
در تهنیت روزه چگویم که جهان را
هر روز بدیدار توعیدی است مجدد

٭ مدح خواجه صدرالدین قاضی مراغهٔ وزیر سلطان طغرل

کار دو کیتی بکام صدر اجل باد — جایگه دشمنانش [1] صدر ، اجل باد
کعبه آمال حرز دولت و دین آنك [2] — با شرف او زحل وضیع محل باد
نوبت عمر ابد بنام بلندش — کوفته در صدر بارگاه ازل باد
سایل بی برك با عنایت جورش — چون گل صد برك در حمایت ظل باد [3]
سینه شیران ز بهر رتبت و رایش [4] — کردن طاعت نهاده پیش کفل باد
گر سوی رایش نگه کند به تکبر — دیده خورشید مبتلای سبل باد
تیره دلی را که نقص او بزبان برد — حرف بکار اندرش زبان وزل باد [5]
حاسد جاهش ببوستان بقا ، در — چون بگلستان در اوفتاده جعل باد
رخش [6] قضا بامضای عزم عجولش — چون شترلوك در میان وحل باد [7]
ای [8] ز شرف بر سپهر کرده تقدم — پای محل تو بر جبین زحل باد
موسم اضحی [9] شتاب کرد بخدمت — اسب نجاحش [10] بزیر ران امل باد
وز پی قربانت شرع اگر نه پسندد [11] — چرخ نداکرده خون جدی و حمل باد
وآنکه کم آید بحضرت توچو خادم [12] — گوشتی [13] و نان و هیزمش بخلل باد

زین سه غمش باز خر که ضامن عمرت [14]
« تـا بقیامت خدای عز و جل باد [15]

۱ــ مج . م خانگه حاسدانش ۲ــ مب . چرخ سعادت امین دولت و این آنك ۳ــ م. ص . م . مج . طل باد ٤ــ م . بنیت نامش ٥ــ مب . گسل . مج و ش . ص . م اشل . ٦ــ ص . اسب ۷ــ مج . وجل ص . وهل ۸ــ ص . م . ای زعلو ۹ــ مب . عید همایونی ۱۰ــ ص . م . مج . نجاتش ۱۱ــ م . ص . مج اگر بندد ۱۲ــ مج . خاتم ۱۳ــ مج گوش و نان ۱٤ــ م تا بقیامت رقیب جان من و تو ۱٥ــ م . سایه حفظ خدای عزوجل باد .

٭ : راجع باین قصیده مطالبی بیان شده به مقدمه مراجعه فرمایند .

مدح سلطان ارسلان بن طغرل

مطلع نخست

ای عید ملك و ملت عیدت خجسته باد — عالم بسعی تیغ تو از فتنه رسته باد
چابك رکاب عمر تو تا منزل ابد[1] — بر تیز کام ابلق[2] مدت نشسته باد
شهباز همت تو چو طعمه طلب کند — از گردگاه شیر سپهریش مسته باد
در عشق مجلس تو که طاقت عهودها[3] — ریحان سبزه زار فلك دسته دسته باد
گر مطرب[4] سخن نه بمدحت زند نوا[4] — درزخمه نخستین، رودش، گسسته باد
در بزمت ار نه حلقه بگوشی بودچودف — این چنك گوژ پشت بهم درشکسته باد
هرسر که چون کمان[5] ز تو بر تافت روی لطف — مغزش بنوك ناوك قهر تو خسته باد
بر دیدهٔ که دشمن باغ جمال توست — راه نظر چو دیدهٔ نرگس به بسته باد
کم بودهای عقل . بجاسوسی دلت — در جیب و آستین عدم باز خسته باد
تا باغ ملك را ز تو نو باوه‌ها رسد[6] — شاخ قضا ز بیخ رضای تو رسته باد
شام ار ز حشمت تو برخ درکشد سپر — شمشیر آفتاب از او باز جسته باد[7]
وان ارغنون که چرخ باو رقص میکند[8] — بر دست او بتار مهین، راه بسته باد[9]
در عالم حقیقت رخسار توست عید — این عیدبرسخا وسخن، فر خجسته باد[10]
در هر دلی که خصمی تو سر کندچوجوز — رسوا شده ز روزن دیده چو پسته باد

مطلع دوم

☆ ای آفتاب عالم روزت خجسته باد — عالم بنو، ز ظلمت بیداد رسته باد
پشتی که جز بخدمت درگاه تو دوتاست — الا به عذر[12] پیری، در هم شکسته باد

۱ـ ص . م با نزل ۲ـ ص . م خنك تو مدت . مج . بر تیز کام مدت پیشین . خ ابلغ مدت ۳ـ مج . طالت عمودها . ٤ـ ص . م زندنوا ٥ـمج کماز . ٦ـ م . ص . مج . تا باغ ملك و دین ز تو بانشوها رسد ۷ـ مج باز خسته باد ۸ـ ص . م . مج بر او رقص میکند ۹ـ م . ص . برداشت او ثبات بهین راه خسته باد . خ بر سپهر بتاب مبهین ۱۰ـ مج . ص . در خجسته باد ۱۱ـ در اصل بنور ظلمت ۲ــ در اصل بقدر .

☆ ، مطلع دوم و مطلع سوم این قصیده منحصراً در خ ثبت است و تصحیح قیاسی شده است و اصل در زیر صفحات نموده شده است .

راهی کازو بمنزل جاهت توان رسید — بر مسرعان حادثه، آن راه بسته باد
هر کاو دهد ز دست، سر رشته ولات — هر کس که هست، رشته عمرش گسسته باد
هر دل، که سر ز مهر تو بر تافت چون کمان[1] — از تیر مرگ، چون جگر توز[2]، خسته باد
بستان طراز ملکت،[3] اعنی نسیم عدل — از عدل زلف چتر سیاه تو، جسته باد
بر چشمه سنان تو، خورشید تیغ زن — ز آلایش کسوف ابد، روی شسته باد
بادام وار با تو کسی، کاو دو دل بود — چشمش برون کشیده ز ناخن چو پسته باد
هر گل که پیرهن بدرد، در بهار عدل — از دست تیغ سبز قبای تو دسته باد[4]
کم کردهٔ امید جهان گوهر کرم — در خاك در گه تو امل باز جسته باد
شاخی که بند یابد از او، میوه امید — از بیخ اصطناع تو آن شاخ رسته باد
اعنی که بامداد چو سر بر کند زخواب — گوید جهان، که خلقت شاهت خجسته باد

مطلع سوم

ای شاه شیر زهره، شکارت خجسته باد — فیل دمان بخام[5] کمند تو بسته باد
باز تو را که شاه طیور است چون عقاب — از گوسفند تخته افلاك مسته باد[6]
منقار چرخ و ناخن شاهین فرخت — پشت دو نسر طایر واقع شکسته باد
باباس چنك و ناب[7] سکانت ز دست قطب — افسار دب اصغر و اکبر گسسته باد
شیر از هراس[8] یوز تو و خشم یوز تو — از دیده تو رنك بخوناب شسته باد
بادام شکل، چشم گو زنان کوهسار — باسك زن تو، دست شکن یوز بسته باد[9]
کز لك زنان دو شاخه تیر از کمان تو — از سینه پلنك کمر، کبر جسته باد
آنجا که جور عدل تو دندان نمود، ظلم — از کام اژدهای حوادث برسته باد
تا نیستان کنام بود شیر بیشه را — بهر تو مرغزار[10] وقا نیزه رسته باد

تیغت شکار کرده عدو را و گفته فتح
کای شاه شیر حمله شکارت، خجسته باد

۱ـ در اصل کمال ۲ـ در اصل. جکریوز ۳ـ در اصل اغنی ٤ـ در اصل رسته
٥ـ در اصل لجام ٦ـ در اصل هسته ۷ـ در اصل جنك و تاب ۸ـ در اصل. حراس تو
۹ـ در اصل یوز بسته ۱۰ـ در اصل. مرغذار وفا.

✿ مدح خواجه جمال‌الدین خجندی

از رؤسای شافعیه اصفهان

در این دو پهنه که میدان ادهم است وسمند[۱]
خیال همچو توئی[۲] در نیاورد بکمند

لطیفه ایست نهادت ز شهر بیرنگی[۳]
چه جای عرصه جولان ادهم است و سمند

در آن جهان که جلال تو آشیان بنهاد
غراب شام، چو سیمرغ صبح پر بفکند[۴]

محال صرف بود همچو موی بر کف دست
در آستین کمال تو دست[۵] حاجتمند[۶]

اگر نه رایت[۷] شرك آشکار میخواهی
نهفته دار زهر چشم، ذات بی مانند

بدست موزه تصویر، ما چو تو نشویم[۸]
که پای‌حس بصررا چه کفش‌سیم و چه بند[۹]

شریف معنی و حی است اگر نه در صورت
به خط و جلد بیك صورتند[۱۰] مصحف وزند

زهی حقایق تو جلوه کرده زین سو چون[۱۱]
زهی فضایل تو باد[۱۲] داده زانسوی چند

صفای رای تو تیغی کشیده شمع نهاد[۱۳]
که بیخ تیره گی فتنه از زمانه بکند[۱۴]

۱ـ م . مج . این دو مهنه ۲ـ م . توهی . مج درنیار ۳ـ مج . که شهر . خ ز شهر یکرنگی . ٤ـ خ . پر فکند ٥ـ م . ندکماتو نفس ٦ـ مب درآستین سخای تو است حاجتمند ۷ـ م . ص . مب ز رایت ۸ـ م . ص . نشوی ۹ـ مج . چوبند ۱۰ـ مج . نسبت آمد م . ص . به یك نسبت‌اند ۱۱ـ مج ازآنسوی چون. ۱۲ـ م . مب . ص . بار ۱۳ـم مب شمع بهاء ۱٤ـ مب . بیخ ترکی فتد مج . زمانه کمند .

✿ :در این باره توضیحاتی ضمن شرح حال ومقدمه داده‌شده است‌با نجامراجعه‌فرمایند

بسان خنجر خورشید خورده [۱] آب حیات
نه [۲] همچو دشنه مریخ خورده زهر گزند
ز عشق صورت تو پیرهن قبا کرده است
بر این مشبکهٔ آبنوس روح پرند [۳]
ز شرم [٤] گوهر پاك تو گونه کشته بود
هر آن نگین که مسافر شود ز کان خجند
بدست رخت کش پایگاه تو نشگفت
که پشت ریش شود باز ، زیر پشماگند [٥]
شکر فشانی کلکت زرمح پرچم ریش [٦]
چو پسته جمله دهان میشود بشکر خند [۷]
ز هر که حامله کین توست چون بادام [۸]
بمرك مادر باشد ولادت فرزند
صدای نـاله خصمت [۹] ز کوه این آید [۱۰]
که ای،درشت گران جان سرد، چون‌اروند [۱۱]
سعادت ابدی [۱۲] با وی است هم کاسه
تو بردری‌چوسك، از دور استخوان ریزند [۱۳]
صبای خوش نفس از مقدمت بشارت داد
بهار کله زد ایام را به خز و پرند
چو آفتاب پرستی گرفت دیدهٔ گل
زبان بلبل برخواند عشری از پا زند
چو سر و گشت حسودت بلند مرتبه لیك [۱٤]
بدست باد بود سرو را ز قد بلند

۱ــ م . مب . ص . مج . خورشید داده آب ۲ــ م . ص . ز همچو ۳ــ م . مج . روح نشرند ٤ــ مج . زهر ٥ــ ص . م . ند زیر بار پشماکند ٦ــ م . مب . ص . خویش ۷ــ م . ص . بسبلت خند ۹ــ مب کین بگشت ۹ــ م . مج . مب بخصمت ۱۰ــ م . مب این آید ۱۱ــ مج . چون زردند ۱۲ــ مج از پی بادی م . ازلی بادلست ۱۳ــ م . مج . ص . مب . میرند .

اگر چو نقش پریشان کند زحل زحلی[۱]
تو چون ثریا، با علم[۲] عقد الفت بند

چو قطب جای نگه دار و هیچ رنك مباز[۳]
ز چنك دخترکی[٤] با چهاز خویشاوند[٥]

فصیل مدح تو سرحد عالم صدق است[٦]
چو در گذشتی از آن آستان دگر ترفند[۷]

برای مدح تو[۸] در بزم[۹] فطرتم گفتند
که‌خوش‌زبان‌وسبکروح‌شوچو سارو،وقند[۱۰]

ز بیم شیر بهای عروس فکرت من
جهان نمی‌طلبد با وصال[۱۱] او پیوند

جواب رد جهان[۱۲] جز قبول رای تو نیست
که شه پسند عروس‌است‌این، نه شهر پسند[۱۳]

گهی که از شرج[۱٤] کرد خیمه ازرق
به چشم حیرت انجم در او همی نگرند

عجب ندارم اگر این سپهر مجمره شکل
بسوزد آتش خورشید جمله را چو سپند

زهی ز کیسه دمهات گوش را مایه[۱۵]
زهی بخاك قدمهات دیده را سوگند

۱ـ م. ص. مب. نعش کند زحلی پریشانی ۲ـ ص. م. مب حلم ۳ـ م. ص. میار پ. تو قطب جای نگه دار و هیچ رنك مساز ٤ـ م. مب. ز چنك و چتر زر ما هزار خویشاوند. مج. دختر زر ٥ـ ند. خوشایند ٦ـ م. ص فضاله کرمت حد عالم صدق‌است مج. فضل مدحت تو ۷ـ م. مج پروند ۸ـ م. مج. ص نقل تو در بدو فطرتم ۹ـ م.مب فکرتم ۱۰ـ م. مج. ص. شکر و قند ۱۱ـ پ. مج. م. جمال ۱۲ـ مج. م. ص چو آبروی ۱۳ـمب. ند. که‌شد پسند عروس ۱٤ـ م.ص. مج. شرح ۱٥ـ مج کوش‌دمهاش م. مهمات کوس.

همیشه تا نبرد[۱] طعنه مهر رومی وش[۲]
به نقش بندی فغفور و خان ز اهل مرند[۳]
بساط عمر تو چون سال دور آدم باد
بکام و همت تو[٤] ششهزار و نهصد واند[٥]
ز حرز مدح تو[٦] تعویذ داده صورت را
مقربان[۷] خط و عقل و جان نه کامی‌چند[۸]

مدح نجم الدین لاجین والی همدان

در سر مردان غم عشق تو معجر میکشد[۹]
زاهدان را در خرابات قلندر میکشد[۱۰]
هشت راه[۱۱] از کعبه وصل تو تا زر میرود[۱۲]
چار حد از خامه عشق تو تا سر میکشد[۱۳]
نیك بر سنجم‌تو را چون زر کنی احوال آنك
نام عشقت بر زبان میآرد و زر میکشد[۱٤]
خشك بندی بر نقاب افکنده تا غیرتت
میل حرمان در هزاران دیده تر میکشد
دام زلفت بند بر پای دل و دین می‌نهد
دست حسنت‌حلقه در گوش‌مه وخور میگشد
آب و گل‌چون‌بگسلد زنجیر عشقت‌تاقضا[۱٥]
جان ودل رارشته در گردن بدین درمیکشد

۱ــ م . مج . ص . برد ۲ــ مب . ند همیشه با مرد فلعنه مهر روی فش ۳ــ مج . فغفور خاك را بر مرند ٤ــ م . ص . مب مج تهمت ٥ــ م . مج . ص هفتصدواند ٦ــم.مج ص . حرز رای ۷ــ م . ص . مج معزمان ۸ــ م. مج کاهن . پ . کاهی ۹ــ مج معجز ۱۰ــمج فکندر ۱۱ــ مج هست راه ۱۲ــ م . ص . بارز ۱۳ــ مج با سر ۱٤ــ م . ص . مج . در ۱٥ــ مج یا قضا .

هر که دست آویز او طرف کمند زلف توست
دولتش بر بام این پیروزه منظر میکشد

زود عمر عالمی بگسست و خشمت هر زمان[۱]
زیر بیدادی بده آهنك برتر میکشد

لاشهٔ صبرم که نعل افکندهٔ راه عناست
نزل تمیارت بمنزلگاه محشر میکشد

پشت و پهلوئی ندارد لیك بار عالمی
هم‌چو کلك **نجم الدین** با جسم لاغر میکشد

آن امل بخشی که جودش کار حاتم میکند
و آن اجل خشمی که قهرش تیغ حیدر میکشد

از سر همت خطیب جاه حاکم نسبتش
طیلسان ماه، درا طرف منبر میکشد

سیل[۲] عزمش رخت گل بر پشت صرصر می‌نهد
میل رایش کحل اندر چشم اختر میکشد

کلك مانی طبعش آن استاد چابك صورت است
کاذر[۳] اندر دستگاه صنع آذر میکشد

حلقه گوش دواتش چون حسام شاه شرق[٤]
حلقه‌ها در گوش اهل[۵] هفت کشور میکشد

آب روی حکم کوثر کام او از روی صبر[٦]
روز و شب ماهار در بینی آذر میکشد

جّره باز ذهن او از آشیان قدسیان
هر زمانی[۷] جبرئیلی را به شهپر میکشد

۱ــ ص . م . مج . پ چشمت . مب حشمت هم چنان ۲ــ مب . م میل ۳ــ م . مب . ند کازر اندر دستگاه ضعتش در می کشد ٤ــ مج شاه شرف ٥ــ م . مب ملك هفت ٦ــ ص . م . آبروی حلم کوته کام او از روی خیر ۸ــ مب . م هر زمان جبر ئیل .

بر همه صاحب عیاران می‌بچربد در کمال
ناقد ذاتش[۱] بهر معیـارکش سر میکشد[۲]

رشته‌ها گر سوی‌چنبر میکشد سر پس چرا
رشته او داج[۳] خصمش سر به چنبر میکشد

عقدهٔ ابروی قهرش ماه را گیسوگشان
در سیاست گـاه صحن ظل اغبر مشکشد

از غبار آستانش هر نفس چشم خرد
زلّه[٤] دیگر بزیر آستین بر میکشد

شاد باش ای محسنی کاز منزل احسان تو[٥]
از پی سرمایه هر دم نزل[٦] دیگر میکشد

دل چو با تو عقد بند بکر فکرت را شبی
تا سحرگاه ابد کابین دختر میکشد

دایه ابرت در این گهواره‌ی ازرق حلل[۷]
نیم شیران امل را تنك در بر میکشد

دست بیرون کرد رایت ماه را با اوج او[۸]
بر مهی طغرای منشور مزّور میکشد

نعل شبدیز توچون شب‌سرمه‌سای آمداز آنك
توتیا در دیدهٔ این پیر[۹] اعور میکشد

درکمند پیسه‌ی[۱۰] روز و شب از بنگـاه تو
بخت ناز کبریا بر بـام محور میکشد

عقلت اندر کاردان چون از ممالك دید گفت
رخش‌رستم‌بین که‌پشماکند برخر میکشد[۱۱]

۱ـ م . مبدانش ۲ـ ص . م . برمیکشد ۳ـ م . مب ند. ارواح ٤ـ مج . ذله٥ـم . مب . ص . احسان‌او ٦ـ م . ص . مج منزل . مب بزل ۷ـ ص. م مب‌حلال مج جلال ۸ـ م . ند . تا از چه روی ۹ـ مج.این پیکر ۱۰ـ مج . ص.م‌مب پیشه۱۱ـمج. که‌پشمان کندبرخر

صاحبا پرورد کان[۱] خاطرم را آسمان
در صف مدح تو صدر بنده پرور میکشد
همچو زوار تو گوش هوش ارباب هنر
از در فکرم بدامن درو گوهر میکشد

بارهٔ فضلم[۲] و لیکن عالم ابلق مرا
در قطار صحبت یك عالم استر میکشد
شاهد طبعم ز بیم چشم مشتی با حفاظ[۳]
چهره ها در پرده خط معنبر میکشد

الغیاث ای نوح عصمت هین که طوفان بلا
زورق عمرم بگرداب فنا در میکشد
تا شب غواص[٤] شکل از قعر این بحر نگون
صد هزاران لولوء خوشاب بر سر میکشد

رشك انجم باد هر گوهر که از دریای طبع
خاطرم در سلك اوصاف تو سر در میکشد
بازو و برزت[٥] قوی بادا که چنگال اجل
فقر را در پای آن دست توانگر میکشد

تاسف از درگذشت سیف الدین سنقر همدانی
معروف به خمار تکین

نمی‌توان[٦] بسر سرّ روزگار رسید
که‌خانه بسته در است و نظر شکسته کلید

سپید گشت چو چشم شکوفه چشم امل
که در بهار فراغت گلی شکفته ندید

۱ــ م . ص . بر در دکان ۲ــ مج . تازی فضلم ۳ــ مج ولیکن عالم منشی ٤ــ مج غواث ٥ــ م . ناز وی برت . ٦ــ مج بمن

بر این چهار چمن خندهٔ چو غنچه که زد
کجا بسوزن خاری جهان دلش نخلید
به بزم گیتی منشین و گرنه ساغر وار
بخون سپار دل و دیده را بجـای نبید
نکرده مهره گردن چو ناچخ[1] از آهن
به پیش سیلی ایام کی توان بجهید
بدام مرگ بر آویخت صد هزاران مرغ
که حرصش از سر منقار نیم دانه نچید
نکال صورت عالم زهر که در ذهنی است
بدیدهٔ خرد این حال را ببابد دید
کجا شد آنکه خدنگش دل ستاره بدوخت
کجا شد آنکه حسامش سر ستم ببرید
کجا شد آنکه بنای فساد آب ببرد
ز میغ تیغ وی از بس سرشك خون بچکید
کجا شد آنکه صف خصم را به تنهائی[2]
هزار بار بیك حمله سر بسر بدرید[3]
کجا شد آنکه کمینه و شاق قود کشش[4]
عنان ز ابلق گردون بکین همی بکشید
پناه لشکر منصور سیف الدین سنقر
که باز عدل جز از آشیان او نپرید
به بست چاشنی از اضطراب ملك عراق
که کام تلخی، تلخی زهر مرگ چشید
خبر نداشت که جان میفروشد آنساعت
که امن خلق ببازار رزم در نخرید

۱ــ مج. م. ص. ناخج ۲ــ مج . م . سر خصم را به تنهائی ۳ــ مج ببرید ٤ــمج خود کشش .

به جنك و آشتی ؟ روز کار تن در ده
که جای نیك و بد است و سرای پاك و پلید

دل ستیزه عصمت بمزد خود برساد[1]
گذشت چون بجوار خدای پاك رسید

☆ تاسف از درگذشت اقضی القضات خواجه امام ظهیرالدین

ماهی ز آستین معالی در او فتاد — سروی ز بوستان معانی بر او فتاد
شهباز شیر گیر اجل پی بریده شد — یکران تیز کام هنر در سر او فتاد
هین پای صبر و سلسله کاز صدر کاه‌عمر — صدری بسان حلقه برون در او فتاد
ای شرزه شیرمرگ ، بیا گن سرین‌وبال — کاین بارت این شکار نه بس‌لاغر اوفتاد
زین تندباد، شاخ سخادر زمین شکست — زین خشك‌سال، گشت امل بی براوفتاد
رستم سوار شرع ، شدو ران عقل را — در راه صبر بارگسست و خر او فتاد
بشکست چار بند طبیعت بیك خبر — تا زین کریزگاه فنا بر تر او فتاد
مرغی بدین دریچه علوی برون پرید — دامی در این نشیمن خاکستر او فتاد
بستان سرای عالم روح اختیار کرد — سرّش چو بر مشبکه[2] منظر او فتاد
انگشت من به مرثیش چون قلم گرفت — زان بس نه ماند باز زدستم در او فتاد[3]
بر عارض بیاض ز خونابه تکیه زد — هر اشك چشم خانه که بردفتر او فتاد
فضل خدای بدکه معزای[4] صدردین — باری به عید مبعث[5] پیغمبر او فتاد
اقضی القضات عالم و عادل که نوبتش — ری را محمد حسنی دیگر او فتاد
والا ظهیر دین که ز کلکش گه صریر — چون رمح لرزه بر جگر خنجر او فتاد
بوبکر صدق و عثمان حلمی که سیرتش — در علم و عدل چون عمر و حیدراوفتاد
این گل بجای باد ،گر آن یاسمین برفت — وین سرو ، سبز باد گر آن عبهر اوفتاد
بالله که گر کری همه عالم کری کند — خاصه کنون که دیو بلا رهبر اوفتاد

۱ـ م . خود پرستان ده ۲ـ مج مشتکه ۳ـ بظن باید چنین باشد : انداز کرد و باز ز دستم در اوفتاد ٤ـ فغرای ٥ـ مج باری به عهدنایب پیغمبر اوفتاد .

☆ : این قصیده در م و مج ثبت است .

طبع و زبانش هر دو یکی نیست زانکه او — چون تیغ نیك گوهر و بد گوهر اوفتاد
از باغ طبع پای برون نه که در سرت — سودای جنت و هوس کوثر اوفتاد
در زین [۱] دین نگر که در این مرغزار سبز — هم چون شکوفه پیر وجوان [۲] مخبر اوفتاد
بو نصر آنکه نصرت او چون سپه براند [۳] — غلغل در این مسدس پهناور اوفتاد
بدعت عنان نیافت چو او تنك بر کشید — سنت [٤] عدو شکست چو او یاور افتاد
ای قوم ز اتفاق ملاقات صدر دین — امید بر کشید [٥] که با محشر اوفتاد
زاری چه فایده چو قضا کار خویش کرد — مرهم چه سود زخم چو کاریگر اوفتاد [٦]
یا رب ز چشمه سار کرم شربتی فرست — چون سنك روزگار در این ساغر اوفتاد
صبری به پرده داری این پرده کی فرست [۷] — بر، وی چو دست واقعه پرده در اوفتاد

مدح بهاء الدین محمد وزیر

ملك [۸] را فال ز اقبال بقا می‌یابد — آز را علت افلاس دوا می‌یابد
بدل و دست [۹] بهاء الدین تاج الوزراء — آنکه ایام از او فرو بها می‌یابد
حامدی اصلی فرخنده محمد نامی — که عطا میدهد و حمد و ثنا می‌یابد
روی [۱۰] او دیدشب تیره لقا گفت این است — آنکه زوچهره خورشید ضیا می‌یابد [۱۱]
با کله داری آن فکرت روشن هر شب — آسمان پیرهن صبح قبا می‌یابد
قدر عالیش فلك را به نیابت بنشاند — لاجرم منصب او قدر و علا می‌یابد
چه عجب زانکه گرم باز دهد وام نیاز — دست او را چو چنین نیك ادا می‌یابد
ور بدین گونه [۱۲] که می بارد ابر کف او — ابر سرمایه ندانم، ز کجا می‌یابد
پیش قدرش که بدو پشت فلك راست شده است — آسمان خود را با پشت دوتا می‌یابد
عهد او نامهٔ اقبال چو بر میخواند — همه خطش هو حسبی وخطا [۱۳] می‌یابد

۱– م . بن. ۲– م . سرو جوان مفخر ۳–م . آنکه نصرت چون سپه براند ٤–م. سبت ٥– مج . کنید ٦– م . کار دیگر ۷– مج . پردلی ۸– مج ملك راقالب اقبال ۹– م . بدست و دل ۱۰– مج . روی او دیده ۱۱– م. صفا . ۱۲– مج . نوع . ند . ررز ۱۳–م. ندکفی

دیده دولت چندانکه در او می‌نگرد[1]
همه شرم و کرم وجود[2] و وفا می‌یابد

هر که را دست طبیب کرمش[3] برد به نبض
حالی[4] از علت افلاس شفا می‌یابد

ای کف و طبع تو ابری و نسیمی که ثنات[5]
چون نهالی[6] ابد الدهر دوا می‌یابد

گوش گیتی بمثال تو همی حلقه کشد
دوش گردون ز جلال تو ردا می‌یابد

مرغزاری است جناب تو که بی منت ابر
نشو، در ساحت او عمر گیا می‌یابد

مد[7] کلك تو مگر آب حیات است کازو
چون مدد یافت سخن وصف بقا می‌یابد

پرتو مهر ضمیر تو بجائی است که چرخ
زیر او خود را چون ذره هبا می‌یابد

صاحبا، بنده ز شست فلك سخت کمان
بر جگر بی‌گنهی تیر عنا می‌یابد

کام را کم زده بر نطع ستم می‌تازد
صبر را کم شده در راه بلا می‌یابد

سینه را خسته ز شمشیر قدر می‌بیند
دیده را سفته[8] ز پیکان قضا می‌یابد

نظر دیده عنف تو بگردون آخر
چین ابرو بنماید که چرا می‌یابد

صیقل فرّ تو[9] می‌یابد مصقل او
صحفه آینه فکر جلا می‌یابد

گر به تشریف عطای تو رسم، در نازم
که سخن پایه[10] ز تشریف عطا می‌باید

☆ نقش گرمی نهدم باز نهال کرمی
کاین محال او نه بصنعت بدعا می‌یابد

تا بود باقی بدنامی و نیکو اثری[11]
چون به شمشیر اجل عمر فنا می‌یابد

خواهم از صدق دعا جمله بقای تو همه[12]
آرزو های دل از صدق دعا می‌باید

مدح ارسلان بن طغرل

چیست از احسان که خورشید کرم بامن نکرد
هرچه از احسان تو نامش دانی او، احسن نکرد[13]

۱ـ مج . بدومی نگرد ۲ـ ند . مج. خورد ۳ـ مج . نظرش ۴ـ مج . ند . خالی ۵ـ ند . ثنا . مج . نبات ۶ـ مج . نهال ۷ـ مج . ند . ید ۸ـ مج . شقه ۹ـ مج . پرتو ۱۰ـ ند . مایه ۱۱ـ م . ند . تا بود نامی و بدنامی ۱۲ـ مج . لقای ۱۳ـ م . هرچه تو از حسن دانی دانی نامش او اُحسن نکرد مج . هر چه از احسن تو نامش دانی .

☆ : فقط در مج ثبت است .

از نشیب چاه آزم بر سپهر ماه برد
رستم توران گشای این لطف، با بیژن نکرد
آفرین باد، آفرین، برخسرو مغرب که خصم
ز آهن تیغش وطن جز در دل آهن نکرد
با زبان ناطق من کرد لطفی کافتاب
در بهاران، با زبان ابکم سوسن نکرد [1]
ناصحم را [2] هیچ دردی بود، کاو، مرهم نساخت
حاسدم را هیچ سوری بود، کان شیون نکرد [3]
رایض انعام او بنشست با زین دو تنك [4]
از مراد من بزین [5] در، ابلق تو سن نکرد
رنگریز [6] لطف او، نغنوده با اشعار من
مذهب این طارم پر، شمع بی روزن نکرد
خود کم من گیر، کس دانی که ز انبای هنر
گوش در نعتت مقر، امن مستوطن نکرد
هیچ، اختر دید با بزم خودش، گردون نساخت
هیچ، گوهر دید با ذیل خودش، معدن نکرد
هیچ، سنگی دید اصلی زاده، تا چون آفتاب
روی از پیرایه تنویر پیراهن نکرد
هیچکس را دوست خواندی [7] تا بفرط عاطفت
دوستان رااز حسد، خوش خوش بر او دشمن نکرد [8]
ابکم جودش لسن شد [9] پس چرا گوید اثیر
من که در فطرت لسن بودم وی ام [10] السن نکرد

۱ـ مج. سوسن الکن ۲ـ مج. ناصح را ۳ـ مج سودی بود کر شیون ٤ـ مج تازین ٥ـ مج بر این در ٦ـ م. مکریز ۷ـ مج. خواندآن ۸ـ م. مج. دشمن تر ازدشمن نگرد ۹ـ مج. بس شد ۱۰ـ م. مج. و تم (رسم الخط ویم را مخصوصاً و عمداً بصورت متن نوشته است چون با این ترتیب خواندن آن آسان تراست)

تا گمان ناید تو را کاین لطف‌ها در حق من
بهر[۱] تحصیل رضای ایزد ذوالمن نکرد

چشم دل بگشای و لطف ایزدی بر وی به بین
تا بدانی کانچه کرد از مردمی با من نکرد

در مقام عشق فرماید

عشق برآورد گرد، از سر مردان مرد
گر تو، بسر زندهٔ از سر این راه، گرد
فرد شو[۲] از هر دو کون تا بقبولی رسی
طالب مشرك مباش در ره مطلوب فرد

و الله، کافسار حکم بر سر دوران کنی،
بر در او گر تو را، عشق بود پایمرد
صدق تو، گو، تا ز عجز با تو بشویند دست
نار، ز تولید حرق، آب ز تاثیر برد

مهربتت آرزوست، جان‌کن و ره رواز آنك
موده این موزه کیست چاره رو رهنورد[۳]
پیرهن روح تو جز عمل خیر نیست
چونکه بیفشاند جسم جامه جسم از نورد

روز قضا چون روی مفلس نا محترم[۴]
زین عمل ارکانت را چرخ چو معزول گرد
صبح قیامت دمید خیز و بیاور چو صبح[۵]
یك دم و صد آه کرم، یك لب و صد باد سرد

۱ـ مج بحر. ۲ـ مج فرو شو ۳ـ م. چه ره رو ۴ـ م. حوری معلش نا محرم ۵ـ مج. خیز و بیازو.

چهره چو زرنیخ[۱] دار اشك چوشنگرف وپس[۲]
نقش گذاری[۳] نمای بر فلك لاجورد

گر همه دستی بگیر[٤] بوسه این جام درد
ور همه پائی بساز توشه این راه درد

عالم کشف وبسیط[٥] این همه قدس است ونور
بنده لونی[٦] و لام آن همه موم است و، ارد

گرد هوای نبرد[۷] بر رخ مردان نکوست
زلف عروسان طبع خوش نبود زیر گرد

از دل پر خون طلب جاه حقیقی چو لعل
بر در صورت ملاف همچو زر از روی زرد

نقش به افتاد خود ، میطلبی پیشه کن
بارکشی چون بساط زخم پذیری چونرد[۸]

کاب تواضع نمای عربده شعله را
رخت بدوزخ برد در صف تنك نبرد[۹]

جز دم تقطیع نیست نطق نهنك هوا
زین دوطرف هر چه دید هر دو بیکدم بخورد[۱۰]

بلبلی از سر بنه زانکه سوی باغ قدس
دام تو گفت است گفت[۱۱] بال تو گرد است گرد

نام طلب کن اثیر تا که بمانی چو روح
وین سخن از نام او بشنود وعکس وطرد

۱ـ م . خور رنج ۲ـ م سنکرف ۳ـ مج گدازی ٤ـ م . ص مکر . مج مگیر
٥ـ م . ص . کشفی و بط ٦ـ م . ص . بنده لولی ۷ـ م . ص . هوائی برد ۸ـ م . ص .
مج قدیری چو نرد ۹ـ مج صنف شبگر برد ۱۰ـ مج هردم بیکدم بخورد
مج . م . کیفیت است . ۱۱ـ ص .

مدح اتابك علاءالدین محمد خداوند مراغه

هر که بر منهاج عزمی[۱] رای مقصد میکند
عزم درگاه علاء الدین محمد میکند

آنکه در هیجا به مار مقرعه با خصم ملك
کار رمح خطی و تیغ ممهد میکند[۲]

نام میمونش که بر چهر قمر منقوش باد
ملك را فرمان پذیر شرع احمد میکند

در نسب[۳] قیصر نژادآمدسکندر وار از آن
بر ره یأجوج فتنه خنجرش سد میکند

از مکارم بال های وعده بیرون می‌پرد
در ممالك رخنه های فتنه منسّد میکند

در حریم دست او کلك خط آور سال وماه
عشقبازیها که با شمشیر امرد میکند

.لطف طبعش در بیان انموذج جان مینهد
حذراتش[٤] در ظفر خاصیت حد میکند

نهمت بی مثلی او هر نفس در کوی و هم
عقل مؤمن را در او[٥] صد بار مرتد میکند

خاك با اعصار[٦] کام تو ببازار رواج
ای بسا، طین را که بر ناموس عسجد میکند[۷]

باغبان فتح چون مشاطکان از خون خصم
چهره نیلوفر تیغش مورد میکند

۱ـ مج عزم ۲ ـ م٬مج حطی ۳ـص . م نصب ٤ ـ مج . م . حد رایش ٥ ـ مج مؤمن
زاد را ٦ ـ مج اعزار ۷ ـ م . ص عنجد .

ماه اگر حمل سلاحش را نمی‌بندد نطاق
خور چرا داغ سیه فامش مزرد میکند
با نسیم خلق او در باغ صد صاحب قبول
صحبدم گلشن ره آورد صبا، رد میکند
ابر، در گرداب خوش ازغصه قهرش نشست[۱]
کاتش سرکش بر او، بیداد بیحد میکند
در بیان آن چیر کی‌دارد، که‌چون کلك حکیم[۲]
صورت معقول محسوس مشاهد میکند
از نصاب لفظ تو هر شب فلك یابد زکوة[۳]
زان بمرواريد ترصیع زبرجد میکند
جوهر قابل چو از اقبال او تشریف یافت
جلوه هر دم در زبر پوش مجدد میکند[۴]
چون به تیغ اورسد، بکر ظفر، بلقیس وار[۵]
کشف ساق از ساحل صرح ممرد میکند[۶]
بر در او روح رستم می‌پزد سودا، از آن
تا سپر داری سرهنگان مفرد میکند
ز آب تیغ اوحشر کرده است باد سست کوش
در دغاز آن شیر رایت[۷] را مؤبد[۸] میکند
ای ز فر و قدر جائی، کاسمانت پایگاه
با هزاران شرمساری، فرق فرقد میکند
عدل تو، چون سر و پیرای طبیعت سال و ماه[۹]
خفته کان را می‌طراز تا سهی قد میکند

۱ــ م ص. مهرش به بست ۲ــ مج. خیر= کی‌دارد که در کلك ۳ــ مج. هر شب فلك یابد رکاب ٤ــ م. ص. در برنوش مجدد ۵ــ م. ص. مکر طعر عقش‌دار ٦ــ ص. م. چرخ ممزد میکند ۷ــ ص. م. را تب ۸ــ م. ص. مؤید ۹ــ ص. م. رو براهی.

زو بعهد چون توئی ابر مؤبد[1] لاف جود
برق شمشیر تعصب، زان مجرد میکند

بادهم، در عزم سدّ پای بند خصم توست[2]
کاز حباب آب صد[3] زنجیر مورّد میکند

در بهاران خلق و خلقت عرض لشکر میدهد
راد سرو، آنجا بقامت کار مطرد میکند

تا بمالد در قدمگاه تو اعنی آسمان
ماه نو قد، خم بخم سر تا قدم خد میکند

گنبد پر دیده را، عدلت به میل صبحدم
توتیای خواب در جفن مشدد[4] میکند

☆ عهد میمون تو، عقلا، دور دور است ازفنا
زانکه عدلت با بقا عهدی مؤکد میکند

شاد باش[5] ای آنکه اقبالت نطاق ماه را
همدم تارك[6] میان ماه[7] اعبد میکند

جفن انصاف تو تیغ فتنه بیداد را
چون حدق را، جفن خواب آلود معهد میکند[8]

باد عیسی در دمم، بین، آب حیوان در قلم
این همی بخشد حیات و آن مخلد میکند

کلك صورت ساز من انباز نفس ناطقه است
آنچنان کاز یك سخن پنجه مجلد میکند[9]

خصم افعی سار[10] داند کاین گهر در سلك نظم
گرچه یاقوت است تأثیر زمرد میکند[11]

۱ـ مج. مفرد لاف خود ۲ـ ص. م. رو براهی ۳ـ ص. م. صدر نجبر ٤ ـ مج. مشهد. م. ص. ممهد ٥ـ مج. شاه باش. ٦ـ مج. نازك ۷ـ ص. م جاه ۸ـ ص. م. مج. چون صدق را حصن خواب آلو معمد ۹ـ ص. م. آنجنان کاز تلخی بیحد مملد میکند ۱۰ـ م. ص. افعی ساز دارو کن ۱۱ـ ص. پاز هر زمرد.

ذکر باقی‌را، حکیمان عمر سرمد خوانده‌اند
وین سخن‌عمری‌است که‌ذکر تو سرمدمیکند

تا باستثنای الااله رود از لا اله [1]
هر زمان کاو ، افتتاح لفظ اشهد میکند

دایم آن خواهم ، که هرشب زنگی اعلای تو
تیغ تو لختی ، فراز خواب مشهد میکند

گو همه خورشیدجای مرقد عز تو باد
تا گل صاحب‌جمال‌ازغنچه مرقدمیکند

شاد باش میلاد خواجه سعد الدین مسعود

و مدح

سلطان قزل ارسلان سلجوقی

به مهد کرد طبیعت مشیمه های ودود
پس از سعادت میلاد سعد دین مسعود

سپهر مجمره گردان پر اخگر اختر
برای مجلس او ساخت چشم بدرا ، عود

خرد مطابق دست و دلش چو دید بگفت [2]
بهم ، چه متفق افتاده اند ، دانش وجود

مناط شبهت عدل است در کلام قدیم
حدیث او که همی آمد ، از عدم بوجود

فسرده‌ایست ز سرمای جهل دشمن او
کازو عرق نه چکد جز ، بر آتش مـوعود

بدین دقیقه فتد در قعود سجده شکر
اگر بشارت یابد ، به نارو آب و قود [3]

۱ـ ص . م . او دارد اله ۲ـ مج . چه گفت ۳ـ م نادرات و قود مج . نادرآب وقود

بهشت را چو بدرگاه تو قیاس کنند
بود تساوی اوصاف، جز خلوص و خلود[1]
هر آنکه در زره اعتصام حضرت توست
زنا یبات رود در النجه مسرود[2]

بسی نماند که در خوشه[3] ارادت او
ز تیغ سفك[4] مسلم شود دم العنقود[5]
همای همت او راست دست منت ها
بر آفتاب بفرخنده سایه ممدود

خطاب خیمه جاهش بامتداد به بست
ز روزگار قضا، او ره صدور و ورود[6]
زهی یگانه دوران که هفت طارم را
ز شش جهات و ز چار اسطوان توئی مقصود

سلالهٔ چو تو بدرَد هیولی انسان
نفوس عاقله را شد بر آن عرض مسجود
قد سپهر دو تا، در رکاب خدمت توست
بعزم آنکه سپارد پس از رکوع سجود

تو آفتاب جهان سعادتی که تو را
فضایل است چگویم چو ذره نا معدود
ملقن تو شدید القوی است در همه حال
که باد عز و جلالت بفیض او مسدود[7]

ز حزم و عزم قضا، عاطل است و تو مشغول
بقدر و جاه فلك حاسد است و تو محسود

۱ــ م . خصوص ۲ــ در هر دو نسخه که این قصیده ثبت است مصرع چنین است
۳ــ م . مج . خوشی ٤ــ م . بیع سفك . مج نیفك ٥ــ م . دم النقود ٦ــ مج . زود۷ــم .
مج . که باد از بر حالت بفیض .

چو دست و زخمه کلکت بدید مطرب عقل
طناب واقعه در عین خود فکند چو عود[۱]
روندهٔ که نه بر مرکب عنایت توست[۲]
پس از وفات کند درس علم عاد و ثمود[۳]

لهیب علم تو در تاب خانهٔ که فتد
رود پذیره شیر لهوب شیر کبود[٤]
به پیش کلك یك انگشت تیغ و ناخن تو
ز چنك و ناخن خود در خجالتند، آسود

ز جود عام تو بر خاص و عام نزدیك است
که از وجود بر افتد نشان و نام حسود
ز قد و عکس رخ و دست تو در اینصورت
به[۵] نیرّین دگر آسمان شود مرفود[٦]

هوای دی مه اگر یابد از ذکات اثر
بآبدان نرسد دست تخته بند جمود[۷]
تجلی دلت ار چتر[۸] دار طور شود
درخت طور برآید[۹] ز جلعب از جلمود[۱۰]

خطاب لطف و ُ سلامت نبودی آتش بند
اگر بدی سختت دود صاحب الاخدود[۱۱]
معطلی چو به بیند تو را قبول کند
اصول دعوت ثالث ثلاثه در معبود

۱ــ م . در حین ۲ــ م . دونده توست ۳ــ م . غاد نمود ٤ــ مج . لبوب ۵ــ م . مج . به نسرین ٦ــ در دو نسخه مرفود است بظن باید محفود باشد ۷ــ م . مج . جهود ۸ــ م . مج . از چیز ۹ــ م . برآمد ۱۰ــ م . جنب مج . برجعت مج . جمود . م جلود ۱۱ــ فقط در مج ثبت است و چنین است .

شمایل تو فزون است از ارتباط وقوف
فضایل تو برون است از امتّاع جحود[1]

زهی پریده ز سر حد فضل و افسر تو
پر مطار قیاس و پی خیال حدود[2]

به حسن عهد حدیث اثیر اصغا کن
که حسن عهد خود از چون توئی بود معهود

چو گردم از تو قیاس وجود واجب شد
بخدمت تو صدور و از آن گروه صدور[3]

عجیب رست نهال تو زان چمن با آنك
وفای عهد تو را بد ز محلقان عهود

چو برگذشتهٔ از اصل خود بگوهر فرع
تو را رسد، و بنفسی فخرّت لا مجدود[4]

بهارگاه . زبانی پر از شکایت شکر
همی روم به جنابی مکرم مجدود[5]

جناب شاه قزل ارسلان که خدمت اوست
سجودگاه جنّاب[6] و مراغه جای خمود[7]

چو مرد را شرر رشك در روان افتد
حرام گشت حرام از ره سرور سدود[8]

ضرورتی شمر آنجا من مسلمان را
ولای موسی و آزردن خدا چو جهود[9]

اثیر مشتهر آمد بفضل نا محصوز[10]
چنانك صاحب عالم بجود نا محدود

۱ــ در مج ثبت است و چنین است ۲ــ م . مج . قیاس ولی جبال حدود ۳ــ م.حدود
٤ــ فقط در مج ثبت است و ثبت مطابق متن است . ۵ــ م . محدود ٦ــ مج . م حباب
۷ــ مج حدود . م . خدود ۸ــ م . شدود ۹ــ م . ز جهود ۱۰ــ م . مج محصود .

بزرگ هیکلی آسمان مجوی که هست
در اختصار ستاره طوالع مسعود

از او ، نکوئی افکار بین ، نه زشتی روی
که هست کسوت شاهان لعاب زیره دود

نبود جز نفس عنصری که ممدوحش
بیافت عاقبتی همچو نام خود محمود

چو سرمه ظلمت شبها کشیده‌ام در چشم
بمیل فکرت بیدار ذوالعیون برقود[1]

بدان سبب سخن روح پاك میرانم
بلی که پاك و مبر است از حموم و رکود[2]

بر این ریاضت اگر من ، فرو شدم میدان
که در هوای لحد هم هوا بود ملحود

از این ستانه مرا گر بصدر خویش بری
در صدور شود ز آستان من مسدود

نبرد داد ز دل بی شهادت سر و تن[3]
فتاده دست قبول از در تو نا مشهود

بدین دو عدل ، یکی رومی و یکی مصری
عراق و شام معایب شمر بچرخ سهود[4]

قضیتی است بنا . بر تعقد کرمت[5]
در او شرایط اثبات حکم نا معقود

از این جواهر منظوم ، دهر بی‌خبر است
عقول شیفته را این گران خراج عقود[6]

۱ــ م . مج برخود ۲ــ این بیت‌در.م . ثبت است و تصحیح ممکن نشد . جموم و خموم هم نتوانست معنی مصرع را تصحیح نماید ۳ــ م . نبرد و اردل من شهادت سروین ٤ــ این بیت ابهام دارد ٥ــ م . نصی دست ساز بعبد کرمت ٦ــ م . عقول سبعه این گران چراغ عقود .

همیشه تا کرامند زاهدان عفاف[۱]
همیشه تا که ملوکند ز ایران[۲] جمود[۳]

تو بودی آنکه له الفضل زایراً امروز
تو بودی آنکه له السبق دایماً مجدود[٤]
مدام کرد قیام آن طبیعت ملکی
بباغبانی هر هشت[٥] گلستان خلود

☆ مدح سلطان ارسلان بن طغرل

تا قافله[٦] شیر ز ماهی به حمل شد
در باغ صبا صانع چالاك عمل شد

از بلبل خوش نغمه که ناهید[۷] طیور است
نالیدن او تار اغانی[۸] به زحل شد

از خاك بر انگیخت گل زرد زر سرخ
با مرتبت رونق او خاك خجل شد

ضرّاب زر از لاله درستی ملکی بود
تا خور که درستی فلکی بود دغل شد

تا زاده دریا چو صدف[۹] قبه بر آورد
دامان گل از لعل پر از لولوی طل[۱۰] شد

شاخ متمایل شبه[۱۱] دست اشل[۱۲] داشت
انگشت زنان برك بر آن دست اشل شد

۱ــ م . مج عقاب ۲ــ م و امیران ۳ــ م . جهود مج . خیود ٤ــ م . مج . مدود ٥ــ م . هر شب ٦ــ عاقله . ۷ــ نامیه . ۸ــ اعابی ۹ــ قید . ۱۰ــ ظل . ۱۱ ــسیه . ۱۲ــ اسل .

☆ : این قصیده فقط در مج . ثبت است و تصحیح قیاسی شده است و اصل در ذیل صحیفه آورده شد است .

از [۱] یشم زده ابر که خفتان فلك بود
این یشم بیفتاد که اکلیل [۲] قلل شد
بستان چو عروسان ز زر و سیم جلی گشت
هان چون‌سر وتنشان ز خضر سیر خلل‌شد
تا قرص فروزنده که تنوّر روان است
مهمانی عالم را در وجه حمل شد
در دست پلنگینه شب از نور غزاله
هر جا که غزالی است سراینده غزل شد
جان بخش‌جوان بخت که در مجلس ومیدان
روشن کف او شهرهٔ روزی و اجل شد
هم زور [۳] غضفر که به مردی و دلیری
یکباره چو هم نام در آفاق مثل شد
با فضله خوان و قدحش جدول [۴] و بستان
این صحن بهشت آمد وآن جوی [۵] عسل شد
با زلزله گرز کرانش گه ناورد
تجویف [۶] دل کوه پراز لرزو و جل [۷] شد
آنجا که سپر ترکش میدان بلا گشت
روزی که زره چنبر حلقوم بطل شد
از تیغ سران برق هوا کرد و بصر سوخت
و از خون یلان خاك درآغشت و وحل شد
بر عارض مه کرد در آغوش کلف [۸] جفت
در چشم سنان چون مدد باد سبل شد
از مردمك دیده تهی یافت نشیمن
هر شعله خنجر که ببالین مقل شد

۱ـ پشم ۲ـ احلیل ۳ـ همروز ٤ـ جدل ٥ـ چون‌عسل ٦ـ تخویف ۷ـ و حل ۸ـ کلب

پولاد بلارک[1] لقب از قبضه گردان
یکبار دگر در دل خارای جبل شد

وان باره که بر گوشه او کوه سکون بود
چون و هم سبک تك همه تن باد عجل شد

با پرچم دیلم کله رمح شهنشاه
روح از بر اعدا چو دماغ از سر کل شد

وان چیره زبان هندوی ابخاز گشایش
چون طبع مناظر به همه جنك و جدل شد

اندهگده خصم ز سیلاب حسامش
گر خود همه طاق فلکی بود ظلل شد

ای ابلق خوش گام زمان وقف رکابت
یکران مه از داغ تو آباد کفل شد

بی یاد تو هر حرف که در کام بجنبید[2]
حقا که کزاینده[3] تر از نوك عسل[4] شد

تا محو شود خصم تو از دفتر ابجد
چون بهر نهان خانه امراض و علل شد

شاها ، خبرت باد که حال من مسکین
یکبار دگر ، همچو دماغم به خلل شد

گر واقعه این است سراینده لب من
انگار که چون چشم حیا میر اجل شد

تا نقش کتابت که نگار[5] جمل آمد
از نقش سه[6] حرف است که تصحیف جمل شد

عمرت ابدی باد ، که عزت ازلی گشت
وان، کاو ابدی گشت هم ازحکم ازل شد

۱ـ بدرك ۲ـ نخسبید ۳ـ گراینده ٤ـ عمل ٥ـ بکار حمل ٦ـ سرحرف .

مدح نجم الدین لاجین

☆گر ، خاتم مردمی نگین دارد
حقا ، که ز دست نجم دین دارد
رستم جگری که بر در همت
رخش فلکی بزیر زین دارد
چرب آخر مکرمات معروفش
پهلوی نیاز راسمین دارد
گردون ، زشرف بر آستان دوزد
ور بار سخا در آستین دارد
بازی است که آشیان همت را
بر در زدهٔ طارم برین دارد
با سخت کمانی[1] سخا جودش
بر لشکر نیستی کمین دارد
از دست سپاه فتنه[2] ، دارد امن
زیرا که جهان در آستین دارد
آن‌مه نه که بر عذار گردون‌است
این ماه خواجه بر جبین دارد
صدرا ، ذاتی که خادم از فکرت
چرخی[3] است که پای بر زمین‌دارد
چون روی تو نکته‌ها نکو راند
چون رای تو شعرهـا متین دارد
در کنج خرابه وجود او
صد گنج هنر فلك[4] دفین دارد
در کان جهان گرفت اشعارش
چون نام ثنات[5] بر نگین دارد
شاداب نهال طبع او در او
کابشخور از این دل حزین دارد
آن ره چله نیست‌او که‌یکساعت
پای ادب سر گزین دارد
مپسند که آسمان چنان دُرّی
محبوس ذهاب پارگین دارد
نخلی است که ندهد انگبین راو
گو سر که نحل در حنین دارد
ایام ز طبع او توانگر شد
او چشم ز جود تو همین دارد
ور جمله ز شرم دست رادت باد
از چهره آفتاب چین دارد
گردون همه ساله نایب قهرش
با هر که سر خلاف‌و کین دارد

۱ـ جهانی ۲ـ فتد ۳ـ خرجی ٤ـ در زمین دارد ٥ـ ثبات .

☆ : این قصیده فقط در مج ثبت است و اصلاحاتی که شده است قیاسی است .

مدح اتابک علاءالدین محمد

☆ پای دار، ای کوی گردون زخم چوگان در رسید
هم نبردان را خبر کن، مرد میدان در رسید

عشق را گو، دیده مفرش دار، چون دلبر نشست
جسم را گو، دست در کش گیر، چون جان در رسید

منبر اسلام را، چون گل مرصع شد کمر
زانکه بحری با جهانی دُرّ و مرجان در رسید

شب رو[1] معنی برست از، پیک ماه شب چراغ
چون شعاع شمع[2] خورشید درخشان در رسید

در خط[3] رمز خدائی، نقطه موهوم[4] بود
فضل‌های ذوالجلالی بین، که برهان در رسید

دوش اگر چون شمع گریان بود عقل دل شده
بامدادان دلبرش، چون صبح خندان در رسید

خشك سال فاقه[5] را گو، پیش کن دست سؤال
کاز ربیع جود، نعمت های الوان در رسید

بشکن ای صراف، آنگه کفه میزان خویش
زانکه نقاد بصیر از آل او زان در رسید

مجلس عالی **علاء الدین محمد** کاز شرف
رخش اقبالش بدین میدان و ایوان در رسید

صحن این میدان، ز بهر پای بوس منبرش
یکقدم بگذارد در ساعت بکیوان در رسید

۱ـ شب روز ۲ـ سمع ۳ـ خطه ٤ـ موم بود ٥ـ ناقه .
☆ : فقط در مج ثبت است و تصحیح قیاسی شده است .

بر مثال نامه طی کردند فرش کافری[1]
چونکه توفیقش زلشکرگاه ایمان در رسید
بی عیار رأی تو دان این دُرست آفتاب
قلب گردد چون بدارالضرب میزان دررسید
ار، ز ابری شکل سفره رشته در گردن ببرد
چون رخش . . . . . ایام را خوان در رسید[3]
دامن مشرق بسی کوشید تا هنگام صبح
در کله داری باین کوی گریبان در رسید
شاد باش ای محسنی کاز منزل احسان تو
شاعران را صد هزاران نزل واحسان در رسید
بردر قدرت ، فلك میگفت، صدرا راه هست
کاین مرقع پوش سیاح لت انبان[4] در رسید
گردراندازی رداچون مصطفی شرط است زانك
جانفشانی مرمدیحت را چو حسّان[5] دررسید
در عراق آن جرّه باز نطق را بگشای بال
کازگریز وحشت آباد خراسان در رسید
این زمان با وی همی گوید زبان عقل بین
کان ثنا گوی سخنور از سخندان در رسید
گر تماشای در فردوس اعلی بایدت
پای ازاین دوزخ برون نه زانکه رضوان دررسید
تا که شعر آسان نماید از ره ِ گشت عطا
هم معانی گشت جمع وهم به اوزان در رسید

۱ ـ کاخری ۲ـ قلب کی چون بدارالضرب ۳ـ دراصل سیاه شده است وخوانده نمیشود
٤ ـ لب اینان ٥ ـ جانفشانی مرید بخت چوحسان .

شاعران را جمع گردان در جناب خویش از آنك
نوبت[1] مشتی گران طبع پریشان در رسید

دست اعلی بر علی برکش همایون تخت را
هفت پایه دیگر از گردون گردان در رسید

مدح جمال الدین محمود بن عبداللطیف بن محمد بن ثابت خجندی

☆☆ زهی بجان تو جاوید زنده جان خجند — چه سایه بخش همائی ز آشیان خجند
به هفت خاتم پیروزه دولت پیروز — نداده مثل تو پیروزهٔ ز کان خجند
به عرصهٔ که گران شد رکاب فکرت تو — هزار گنج روان گشت در عنان خجند
سریر[2] ابلق دهر از تو رتبتی دارد — به کمترین لقب اعنی[3] خدایگان خجند
بخاك و بوم[4] خجند آسمان تفاخر کرد — که نام مرتبت[5] اوست آسمان خجند
کنون که چرخ سپر دار بازوی تو بدید — ز ره فرو فکند تا ابد کمان خجند
ز بهر خدمت فرخنده طالع تو سزد[6] — چو چرخ نقطه ورا آمده میان خجند ☆
نهاده چابك تو نکته‌ایست پر معنی — که اصفهانش در آسود از زبان خجند ☆
برای موکب میمون تو بسا که نکوفت[7] — سپهر پیر در دولت جوان خجند
بدان نمود قد این قبه بسته دود کبود — که باو وقایه شود گرد دودمان خجند
تنور بانی این قرص آتشی زان است — که سیر معده چرخ ..... بنان خجند ☆
رونده کلك تو داند که که تاروان افتد — براه رزق همه خلق بی نشان خجند
قران ز صحبت اجرام در کشد دامن — مگر بدرگه تو صاحب قران خجند
نهد بسان بنان آسمان سریر سپر[8] — چو از زبان تو خنجر کشد بنان خجند
فصیح تر ز تو کشف مغیبات نکرد[9] — مر آن زبان که نگنجید در دهان خجند

۱ـ مشی ۲ـ سرسر ۳ـ عی ٤ـ رتبت ٥ـ برد ٦ـ نگرفت ۷ـ۸ـ سرسرسر ۹ـ معاب.

☆☆: این قصیده فقط در مج ثبت است و تصحیح قیاسی شده است.

☆ تصحیح این ابیات ممکن نشد.

برای رخنه درع فلك لقب دادند ‌‌ ‌‌ کشیده کلك تو را قامت سنان خجند
چو این قصیده شنیدی بگوی با شعرا ‌‌ ‌‌ بدین نمط بسر آیند داستان خجند
حضیض[1] بادیه بینندجای فکرت‌خویش ‌‌ ‌‌ نه از نزول سخن کاز علوشان خجند
خجند را مطلب در سواد هفت اقلیم ‌‌ ‌‌ که برتر است ز هفت آسمان‌مکان‌خجند
هر آنکه میوه انصاف جست و مایه من ‌‌ ‌‌ زمانه گفت بدو راه بوستان خجند
ز هشت ساحت جنت کسی چودر گذرد ‌‌ ‌‌ رسد بپایه اول ز آستان خجند
جهان هاویه صورت که بود هژده هزار ‌‌ ‌‌ نگشت‌راست‌در اینصورت‌ازجهان‌خجند
زبان دهر به نسل خجندیان خبر است ‌‌ ‌‌ که خیر باد به نسل بقا، زبان خجند

چو دودمان خجند است پاسبان جهان
خدای عز و جل باد پاسبان خجند

مدح حجت الاسلام رکن الدین حافظ همدانی

☆ رمضان سایه رحیل افکند ‌‌ ‌‌ خیمه همچون دل از جهان برکند
مهر او برگرفتمان چو بخار[2] ‌‌ ‌‌ باز، چون قطره بر زمین افکند[3]
کلك او جمع کردمان چو مداد ‌‌ ‌‌ باز ، همچون نبشته بپراکند
خنده صبح عید جانها را ‌‌ ‌‌ کرد چون ابر اشکبار و نژند
طره شام سلخش[4] از دل ها ‌‌ ‌‌ مصقلی شد چو عمر شادی کند[5]
بد عروسی چو جان سفر پیشه ‌‌ ‌‌ اندر این منزل هراس و گزند
زود بیگانگی گزید آری ‌‌ ‌‌ دیر گردد غریب خویشاوند
گهری داشت بس لطیف نکت ‌‌ ‌‌ اندر این خاکدان مقام پسند
کاز گرانی معمر افتد سنك ‌‌ ‌‌ وز لطافت سبك گدازد قند
یك لطیفه است و بس که طینت او[6] ‌‌ ‌‌ نشود پایمال چرخ بلند

۱– حصص ۲– ص. بر کرمان ۳– ص. زمان افکند ٤– مج سلجش ٥– م پرند
٦– ص. طبیعت او.

☆ : فقط در ص. و. مج ثبت است.

نه بخسبد[۱] ولایتش بزوال | نه در آید نهایتش بکمند
کیست، مفتی العراق، **رکن الدین** | صدر مشکل گشای دشمن بند
مرشد عقل حجت الاسلام | که بعهدش لقاست حاجتمند
آنکه بر چشم زخم دولت او[۲] | جان بر آتش قدم نهد چو سپند
وانکه از بهر کسوت شرفش | در شکنج است[۳] چرخ همچو پرند
بخدائی که خطبه حکمش | با عرض داد جسم[۴] را پیوند
کاندرین مهر لاجورد نمای | نیست چون وی زمانه را فرزند
ای ز بیم مخیلان بسته[۵] | پرده‌ها پیش ذات بی مانند
خاك صدر تو قبلهٔ که بآن | مردم دیده‌ها[۶] خورد سوگند
تو در این سوی صوت ورد و ثناش[۷] | چند منزل گذشته زانسو چند

دی سپهرت بدید بر منبر
آستین بر نثار حکمت و پند[۸]

مدح

☆ای عهد تو چون عهد قضا سرمد | وی عمر تو چون عمر ابد ممتد[۹]
سرمد از چرخ توئی ز آنروی | ارزانی به ملکت سرمد
رای تو چون قضای خدا الحق | بیداد راضدی است در این مرصد
ملك از تو چون بدرزید از چرخ | آسوده را قدی است در این مرقد
بر سفرهٔ سخای تو قرص خور | قرصی است کاز محیط کند مبرد[۱۰]
مجموع مفردات وجودی تو | ای عالمی ز فضل[۱۱] و کرم موجد
گر سابق است بر تو جهان شاید | پیش از مرکبات بود مفرد

۱ـ مج نه‌چیند ۲ـ ص جلالت ۳ـ مج شکنجش ٤ـمج . چشم ٥ـ مج گشته ٦ـص. مردم دید را خورد ۷ـ مج . چون دختر ثنات . ۸ـ ص .آستین شهار ۹ـ در اصل ممند ۱۰ـ ترسی است . ۱۱ـ فصل .
☆ : فقط در مج ثبت است .

ور لاحقی بعهد چه عیب آرد — بعد از مرکبات بود ابجد
دریای بند حزم تو گردون را — بیچاره‌ی شمر چو زمین معقد
اخبار زود باور عقل آید — گر با کفایت تو شود مسند
بی نام تو مدان که عطارد را — مقدار کلك رقم کند یامد

با مشتری سمند تو انباز است
کاین نعل در میان نهد و آن خد

مدح

☆ ای شاه شاهزاده سپهرت غلام باد — کام جهان ز توست جهانت بکام باد
آن‌دست‌مال‌بخش که‌جانها‌نثاراوست — همواره [1] در بهار طرب سوی‌جام‌باد
جام از سرشك دیدهٔ انگور در کفت — وز گریه چشم حاسد تو نیل فام باد
پیراهن خلاف تو را بر تن عدو — همواره‌زه‌چوخنجر ودامن‌چودام‌باد
گر عقد مملکت نکند واسطه تورا — دهراین‌چنین که‌هست گسسته‌نظام‌باد
شاهاجهان ابلق‌اگر چند توسن‌است — چون دیدزین‌دولت توخوش‌لگام‌باد
میمون‌همای‌مدح‌توراهمچون‌من‌هزار — در زیر تیر تربیتت اهتمام باد

عمرت چو دور ز ایام دور باد
از تاج وتخت تو بد ایام دور باد

در تجرید و تفرید و مقام شامخ انسان و منزلت عرفان فرماید

افدیك یا خیر البشر ، ای تاج عالم بلکه سر [1]
چونت فتاد اینجا گذر ، این المقام این الخبر [4]

۱ـ هم اره ۲ـ پیرامن ۳ـمج . ملك سر . ٤ـ ص . م اینجاگذرایش النجر . مج. انس الخبر .

☆ : فقط در ص ثبت است و بنظر میرسد این قصیده ناقص است .

چون گفت شرعت طرقو، شاها[1] بمیدان شد زگو
از دوستان برپای[2] کو، از دشمنان بردار سر

نو کن روش[3] را داستان، بشکن[4] طلسم باستان
هم[5] روزنامهٔ این بخوان، هم کارنامهٔ آن بدر

خیز ای عزیز معنوی، در ملك سلطان نوی[6]
هر چند کانجا خسروی[7]، هم شهر کنعان و پدر[8]

پارهٔ قمر در دست کن، برجیس را سر مست کن
بر تاز و رخش پست کن، فرق زحل در پی سپر[9]

ای بر تو هر دو کون حلك، [10] ملك تو اقطاع ملك
خیز، ارنه بنشیند فلك، زود، ارنه، برخیز دمدر[11]

زاغ ملا یك باغ کن[12] ران ممالك داغ کن[13]
زاغ کمان ما زاغ کن[14] بگذار تیر از نه سپر[17]

لاف از در لولاك زن، اجرام بر افلاك زن
بر شرب دین تریاك زن، در جام فرمان کن بخور[18]

بر بند دست آسمان، نبشول بنگاه زنان[17]
بر زن زمین را بر زمان، و انداز در قعر سقر[18]

۱ـ ص . م . شاعد بمیدان . مج . شاهان ۲ـ ص .پ برناکلو . خ بر پای کو ۶ـ مج. زرش ٤ـ مج . م . مب . لیکن ٥ـ مج . ص . هر روزنامه ٦ـ مج . ص . خ درملك سلطان چون توئی ۷ـ مج .کاری کسر وی ۸ـ ص . م . آی در . مج آی و بدر ۹ـ ص . مغز زحل مج . مغز اجل ۱۰ـ مج . پ . خ جك . ص . م . مب حك ۱۱ـ مج . م . ص . پ . خ . بدر ۱۲ـ ص . م . مب زاغ ملایك زاغ کن . پ . خ . مج . داغ ممالك داغ کن ۱۳ـ پ .خ. ص . ران ملائك داغ ۱٤ـ مج . م .خ . زاغ ملایك داغ کن ۱٥ـ مج . ص . خ بگذار پیر از نه پسر ۱٤ـ ص . م . مب نحر ۱۷ـ پ . مج . م . مب . میشول . حقیقت و معنی این لعنت مفهوم نشد و لغات نظیر آنهم نتوانست افاده معنی کند لذا عیناً ثبت شد .۱۸ـ ص. م . سمر . پ خ قعر .

ناهید را کن[۱] زخمه بم، خورشید را بشکن علم
بهرام را بر در شکم، برجیس را خون کن جگر
دری، بدریا کن نسب[۲]، مرغی، به بستان کن طرب
ماهی، بگردون آی شب، نوری، به بالا کن سفر
ایخوانده تاریخ قدم، درخط محدث کش قلم[۳]
وی شاخ آدم[۴] را تو، نم، در بیخ عالم زن تبر
گر ماه و انجم در شرف، رخ بر فروزند از سلف[۵]
برچهرهٔ مه زن[۶] کلف، در چشم انجم کش سهر[۷]
شد کفر و ایمان مشتبه، درهم چو پیوند زره[۸]
از کار این بگشا گره، برحال[۹] آن بفکن نظر
گر، زنگ[۱۰]، گر، خلخ بود، زآن چهره فرخ بود[۱۱]
تا با تو زلف و رخ بود، کم زن دم از جبر و قدر
غم، از تو گر مهجور شد، از قرب مفرط دور شد
بزم از تو چون پرنور شد، برطیب گشتی سایه در[۱۲]
ای مشکل دین کرده حل؛ کی در دبستان ازل
کاجسام بر لوح جمل، بودند، الف با. تا، زبر[۱۳]
چون دلق[۱۴] درکردی ببر، وزدهر در بستی کمر[۱۵]
دین النظر گفت النظر، کفر الحذر گفت الحذر
از نور تو دارد گهر، کان و گیاه و جانور
اول[۱۶] تو بودستی پدر، آدم تو را چارم پسر

۱ـ پ. خ. کی زخمه ۲ـ ص. نشب ۳ـ ص. مب. ند. مجدت ۴ـ ص. ند. م. عالم ۵ـ ص. م. ند مب. صلف ۶ـ پ. خ. ند. بر چهره من ۷ـ خ. پ. شهر. مج. م. سپر ۸ـ مج. لرزه ۹ـ ص. م مال ۱۰ـ مج. ریك ۱۱ـ مج. فرخی ۱۲ـ مج. م. ص. پ طشت. ۱۳ـ ص. م الف بی تی و ذر ۱۴ـ. ص. م. مب مج خلق ۱۵ـ ص. م وز امر درجستی ۱۶ ـ پ. خ. ند. در دل.

شرب ملك نوشیدهٔ ، زان چشمه بر جوشیدهٔ[۱]
پس صدرهٔ پوشیدهٔ ، از دست دور بوالبشر[۲]

سلجق شه دوران توئی ، زیر کلیمی چغنوی[۳]
بنواز کوس خسروی[٤] بفراز رایات ظفر[٥]

تیز است غوغای فتن ، کند است بازار سنن
زلف سنن[٦] در هم شکن ، پشت فتن[۷] در هم شکر

می خور بسغراق[۸] سخن ، خوش با حریفان کهن
وآخر زمان رامست کن ، از دوستکامی[۹] خبر[۱۰]

تا کی پریرویان کش ، بر خسبگه دل کرده خوش
زان پردهٔ یاقوت فش ، بنمای دُر بگشای در

گوش از تو روزی کوش شد ، نطق از تو دیباپوش شد
طوطی جان خاموش شد ، بگشا دهن بفشان شکر

ماه تو در مشك به خم ، لعل تو با جزع دژم
شهدی است در آغوش سم[۱۱] نفعی است در کام ضرر

فردوس دنیاکوی تو[۱۲] حورا ، ز خیل روی تو
در زلف غبر بوی تو ، هم شام ساکن هم سحر

بر چرخ مرکب راندهٔ ، جان بر جهان[۱۳] افشاندهٔ
لعل تو را بنشاندهٔ ، جبریل بر طرف گهر[۱٤]

مرغ ازل پیش از جهان ، زان زقه کرد اندر دهان
تا چون برآئی ز آشیان ، گیری[۱۵] ابد را زیر پر

۱ــ ص . م . ازچشمه ۲ــ م . ص . بورالبشر ۳ــ پ . خ . معنوی ٤ــ ص .م کسروی
٥ــ مج . زرآب . ٦ــ پ . برهم ۷ــ پ . ستم درهم . ۸ــ مج سبوق ایسخن . پ . خ .
بسقرای ۹ــ م . ص . پ دوستکانی ۱۰ــ مج خورشکر ۱۱ــ مج . سهم ۱۲ــ پ . خ .
دیبا ۱۳ــ ص . م . مج جان برتو جان افشاندهٔ۱٤ م. مج . ص . کمر ۱۵ــ مج . کسری .

کوثر برانی از حجر ، مرجان کنی شاخ شجر
حیوان کنی آب شمر ، مرمر کنی سنك کمر
ایشاه مرغ صید جو ، اصلت ز ترکستان هو
با روی سلطان گیر خو ،از دست سلطان‌خواه‌خور[1]
آداب صید آموختی ، ز استاد علم اندوختی[2]
چون دیدگان بر دوختی ، بگشای دل در ما نگر
تجدید میثاق کهن ، شرط است با سلطان کن[3]
اینك دو اسبه شد سخن ، جان اثیرش رااثر[4]

مدح سلطان رکن الدین ارسلان بن طغرل

چون خرقه گشت بر کتف شب ردای قار[5]
شد غرق در غلاله زر فرق کوهسار[6]
متواریان پرده غنچه شدند زود
گلهای رخ گشاده بر این سبزه جویبار
از توتیای شام[7] تهی مانده چشم ماه
پر شد ز کیمای ضیا خاك را کنار
بر تاج **ارسلانشه** تخت افق نشاند
گردون چو ماه وپروین صد عقد گوشوار☆
مانا ،که خلد پرده ز رخسار بر فکند[8]
یا[9] ساده گشت ریشور دهر را عذار
شب بر کنار چشمه حیوان آفتاب
زلف شبه مثال[10] به شست از خضاب قار

۱ـ م . ص . مج زر ـ ۲ـ ص . م . مج آموختی ۳ـ مج . ص . م . مکن . ٤ـ مج. را ببر ـ ٥ـ م . ص . مج . روای ٦ـ م . ص . مج . شد غرق زرف رف زر ۷ـ مب . م . از تو بنای ۸ـ مب . م . برفشاند ۹ـ م . ص . مج تا . ۱۰ـ مج . چون زلف شب مثال . پ . خ . زلف سیه مثال .

☆ این مصرع بهمین صورت در هر ٦ نسخه ثبت است

من نیز هم[۱] سوار شدم بر براق عزم
چون کاروان شام همی بر نهاد بار

در پیش من رهی که ز تندی پشته هاش
اوهام را گریوهٔ کیوان نمود غار[۲]

از خار و سنك ریزه دستش خجل شده
زوبین تاب خورده و شمشیر آبدار

مردم گداز[۳] گشته زمینش اثیر شکل
نیزه گذار[٤] بوده سمومش شهاب وار

بر شهره سحاب رصد دار گشته کوه[٥]
بر خیمه سپهر شرح سوز بوده نار[٦]

در پیشم[۷] از سراب[۸] مشعشع سمن ستان
در چشمم[۹] از شکسته تاری بنفشه زار[۱۰]

در وی گرسنه[۱۱] مردمك دیده زانکه بود
حلق بخار تیرهٔ[۱۲] او آفتاب خوار

اشنانش[۱۳] بر نکرده سر از بادبان خاك
کاز شعله سموم شدی در زمان شخار[۱٤]

تفته ز تاب مهر بر اینگونه دوزخی
کرده سمند[۱٥] من چو سمندر بر آن گذار

۱ـ مج . من مرهم ۲ـ مج . ص . عار ۳ـ مج . م . مب . پ . گذار ٤ـ م . مج گداز ٥ـ مج . بر شهره سحاب ز صد وار به نشسته کوه . مب . م بر شه ره سحاب ٦ـ پ . خ . تار ۷ـ مج . در چشم از شراب . پ . خ . در پیشم از شراب . م . مب از یشم شراب ۸ـ مج . م . مب . خ . پ . شراب ۹ـ ص . م . در جنبم ۱۰ـ پ . خ . م مج . ناری بنفشه ۱۱ـ پ . خ گسسته ۱۲ـ مج . م . خلقی بحار سبزه . ۱۳ـ مج . م . مب . ص . پ آسایش ۱٤ـ مج . م . مب . ص . سخار . ۱٥ـ ص . م سمندر

کامی همی نهاد[۱] گشاده تر از امل
در رهروی[۲] کشیده تر از قد انتظار

از چرخ[۳] مهر غره که چون تیر نقشبند
بر خاك بد[٤] بخار قلم ماه نو نگار

می‌رنك، جام سم[۵]، که بیك زخم پاشنه
اندر وجود آدمی افتاد چون خمار[٦]

راجع نبود عزمم اگر نی کفم بر او[۷]
در دم سال نامده[۸] بستی مهار بار

صالح بره نوشت[۹] ز لعلش گرفنه تفث
در قلهٔ[۱۰] که ناقه از او گشت آشکار

چون زورق فلك، بروانی گه لكام[۱۱]
چون لنگر زمین، ز گرانی گه فسار[۱۲]

عنقا گه تفرد و شهباز در عجل
هدهد گه فراست و طاووس در فخار

اجرام موکب من و گردون رکاب او
اقبال بر یمین و سعادات بر یسار

همراه فال[۱۳] سعد و قلاوز بخت نیك
تا بارگاه صدر سلاطین روزگار

۱ــ ص . م . گذارد ۲ــ ص . م . پ در هر دمی ۳ــ پ . خ . از آن . مج از چرخ مهره عره ٤ــ مج . بر خاك بر ۵ــ پ . خ . خاره سم . ص . جام هم ٦ــ ص . م . اندر سر وجود‌می . مج . آمد ز سر وجود پی ۷ــ مج . برا . ص م . برد ۸ــ ص . م در ذم‌سال مانده ۹ــ ص . م . بره نوشتن و نعلش گرفته تف پ . خ . مج . گرفته نقب ۱۰ــ مج . ص . م . قلعه ۱۱ــ پ . لجام ۱۲ــ ص . مب . چون بتکر ز من ز کزافی ۱۳ــ همراه تاب سعد .

داری شرق و غرب شهنشاه برو بحر[۱]
ماه شب حوادث و خورشید روز بار

جان بخش، رکن دینی و دین ارسلانشه آنك
ز آلب ارسلان رفته جهان راست یادگار

شاهی کجا، عماد[۲] ظفر شکل رمح اوست
در هر مکان که خیمه زند گرد، کار زار

نه ،فتنه صف کشیده در ایام او چو مور[۳]
نه، کنج خاك خورده در ایام او چو مار

بر باد داده هیبت او، خرمن فلك
بر آب بسته بخشش او، بنگه شمار

و الله که آشیانه سیمرغ نصرت است
در کارزار شهپر او چتر زاغ سار[٤]

رمحش برون کشد[٥] ز دل روزگار حقد[٦]
تیغش بر آورد ز سر حادثه دمار[۷]

روشن شد از لوای شریعت ردای او[۸]
ملکی که همچو سینه کفار بود تار

در جل کشید ابلق ایام را قضا
بر چرخ سبز خنك، چو شد قد او سوار[۹]

ای آسمان معدلت و عالم ظفر[۱۰]
وی آفتاب مملکت و ظل کردگار

۱ـ ص . م . مب بحر و بر ۲ـ ص . م ـ حماد ۳ـ م . مج نه فتنه سر کشیده ٤ـ پ. خ. در کارزار شپهر سمرغ زاغ سار مج. سهپر او خیز زاغ سار ٥ـ م . ص . کشیده ٦ـ مج روزگار مغز ۷ـ پ م شمار ۸ـ ص . حسام شریعت زدای او م . مب . روای او ۹ـ مج . شعار ۱۰ـ ص . م . بقدرت و عالم

در زیر ران طاعت تو باد خوش لکام
با زخم نعل بارهٔ تو کوه هاموار[۱]
بگشاده دست[۲] بخشش تو راه آرزو
بر بسته جبر[۳] خدمت تو راه اختیار
آکنده پهلو از علف نعمت تو طمع
بر چیده دامن از کنف[٤] حضرت تو عار
با حکم رایض تو بمیدان امتحان
هم باد تیز تك شد و هم آب راهوار[٥]
گر ماه خیمه تو، نهد پای در میان[٦]
بر گیرد از ره زحل و مشتری نقار
در گردن سپهر کند جاه تو کمند
بر دوش روزگار نهد عدل تو غیار[۷]
گر رای روشنت نه کلید جهان بود
در کام قفل شب شکند پره نهار[۸]
با آتش حسام تو خصم ار طرب کند
هم در میان رقص بمیرد شرار وار
شاها، کیاست تو که نقاد حاذق است[۹]
داند یقین که گفته من نیست کم عیار
قرب دو سال شد، که نه بر حسب آرزو
دورم از این جناب خجسته باضطرار
در مُهر خامشی شده همچون زبان به بند[۱۰]
این ذوالفقار شکل زبان، سخن گذار

۱ــ ص . م . کوه راهوار ۲ــ مج . بگشا دولت ۳ــ مج . م . خیز . ص . خیر ٤ــ مج . م . کتف ٥ــ مج . راهدار ٦ــ ص . م . مب در میدان ۷ــ مج غبار ــ پ . خ . ص . عیار ۸ــ پ . پرده نمار ۹ــ مج . نفاذ صادق است ۱۰ــ مج . ص . زنان به بند

با سینه پر ز خون دل، همچون دل غبب[۱]
باد دست باد پیما، همچون کف چنار

منت خدایرا که دگر باره داد، شاه
با دولت مساعد، کار مرا قرار

قوت گرفت طبعم چون باد در خزان
شاداب شد ضمیرم چون سبزه در بهار

چون طبع نازك تو صحی گشتم از علل[۲]
چون رای[۳] فرخ تو بری ماندم از عوار

زین عارضه که باد گسسته ز جان شاه[٤]
بر خاطر عزیز نشاید نهاد بار[٥]

تو سایه خدائی و تعلیق هیچکس[٦]
نبود بدامن طلب سایه پایدار

هر هفت و نه بگرد عروس بقا چو دید
آئینه مزاج تو را صافی از غبار

تا هر بهار صنعت مشاطه نسیم
آرد برون عروس گل از حجله های خار

ای شاخ فتح غنچه، بشادی بسی ببال
وی ابر بحر قطره، برادی بسی ببار[۷]

وردی[۸] که شاخسار امل راست بشگفان
شاخی که بوستان ظفر راست در بر، آر

۱ــ م . مب . با سینه پر ز خون همچون دل عنب ۲ــ ص . مج . چون شخص نازك تو ۳ــ ص . م . مج . روی ٤ــ ص . م . مج . عرض شاه ٥ــ ص . م نباید نهاد ٦ــ پ . هم چو توست ۷ــ مب . بسی بیار ۸ــ م . ص . دردی .

وصف شکار و شکارگاه و مدح ارسلان بن طغرل

چو شاه شرق بر آید[۱] برهنورد شکار — ز شیر نعره بر آید که ، خسروا،زنهار[۲]
ز تیر او قفصی بر طیور گشت هوا[۳] — ز تیغ او جرسی گشت بر وحوش قفار
گه از نشاط بر انگیخت باد خاك‌نورد — گه از نیام برآهیخت آب آتشبار
پرندگان همه سر برده نزد او قربان — رمندگان همه جان کرده پیش او ایثار
نشسته بر کتف موج ، خون آهو سیل[۴] — بجیب کوه بر آمد همی زد امن غار[۵]
چو دید آتش پیکانش دام صحرائی — دو اسبه درپی او شد همی سمند روار☆
شکاری، ازمددخون‌خود همی‌سوی‌شاه[۶] — به پشت سیل برآمد حباب وار سوار
ز عکس سبزه تیغش زمین فلك پیکر — ز نور شعله جاهش هوا بهشت آثار
بر غم سلطنت دی کشیده چون‌مرجان[۷] — ز آب و سبزه خنجر، شراب نو شگوار
غریو موکب او داشت گوش گردون گر — غبار لشکر او کرد چشم انجم تار
صعود جاهش ،چون دیدبان کیوان را — بسوخت شهپر ادراك طایر دیدار
بنا شناخت بپرسید، کاین مقام که راست — قضاش[۸] گفت ،که ای بی دماغ ناهموار
جمال طلعت خورشید و دیده بینا — چه احتیاج بکشف معرف و گفتار[۹]
جناب[۱۰] خسرو خسرو نشان ندیدستی؟ — که‌کوفت نوبت او بر در فنا مسمار؟
خدایگان جهان ارسلان بن طغرل — که از جوانی و اقبال باد ، برخوردار
زهی بقای ابد ، بر جمال حضرت تو — بصد هزار دل بیقرار عاشق زار
ز صدمت فلك پیر کاو ، مرید شه است — شدند خصمان چون دلق صوفیان فکار
یکی نماند، که یك‌پای کفش سنگین بود — بعزم دوزخ ، او هم خرید پای افزار
هر آن شمار که عزم تو میکند در ملك — قضا همی بردش تا بقلب روز شمار[۱۱]

۱– ص . مج . بر آمد ۲– م . مج . بر آمد ۳– مب . ز تیر تو قفصی ۴– ص . م . سنك ۵– مب بر آید همی ۶– مج . شکار ۷– م . ص . مب . خ . پ . مردان . مج . جوانمردان ۸– ص . م . هی بی دماغ ناهموار ۹– ص ـ م . بکشف است و معرض گفتار پ . خ بکشف است و مقطر گفتار ۱۰– مج . مرید شده است ۱۱– ص . م . نقش‌شمار.
☆: این بیت فقط در م ثبت است .

همی بسوزن رحمت بسا که بر دوزد	سپه کش ظفرت[۱] کیسه‌های استظهار
یکی زجمله آن، فتح ملك کرمان است	که نرم کرد بیك بار، گردن اشرار
قضا کتابه تاریخ او همی بندد[۲]	هم از سیاهه شب، بر بیاض چشم نهار[۳]
کنونکه شاخ سنان، باز بار فتح آورد	نهال دیگر، در بوستان عزم بکار
دو بهره حلق چو سیراب رحمت تو شدند[٤]	به تشنگان لب دجله جرعهٔ بکسار[٥]
بآزمایش آن یك دو کار گرد، دگر[٦]	بسعی بنده مطواع خود فلك بگذار[۷]
تو شادزی، که فرو برد بد سگال تورا[۸]	خیال کین تو[۹] چون اژدهای جان ادبار
برو. که ختم پذیرفت سلطنت بر تو	چو شعر بر من و معجز بر احمد مختار
جهان زدشمن تو خویشتن نخواهد شست	بیاری ملك الموت و نیروی دادار
صلیب وار[۱۰] ز تیغش دو مغزه خواهد گشت	دلی که تیره بود با دل تو چون زنار
شرار آتش تیغت ز ابر[۱۱] سیمابی	برون کشید بمنقاش[۱۲] قهر صبر و قرار[۱۳]
ز تیغ تو فلك ار مضطرب شود چه عجب[۱٤]	سکون نیابد[۱٥] سیماب در میان شرار
دچار[۱٦] دمعه خون است همچو چشم عنب	دلی که نیست به مهر تو ممتلی چو انار
بآب خنجر تو عالمش طهارت داد[۱۷]	هر آن دماغ که بد باد خانه پندار[۱۸]
ز شرم بذل تو گند است بخل را دندان[۱۹]	بسعی مدح تو تیز است نطق را بازار[۲۰]
زمانه تا علف نعمت تو چرب نکرد[۲۱]	فرو نه بست امل را بآخور پروار
ز بدو[۲۲] و اول، کاندر حضور همت تو	سر غرور بر آورد چرخ آینه سار[۲۲]
بعذر ذلت خود[۲۳] دیده بر زمین مانده است	ز شرم همت تو در مقام استغفار

۱ـ ص. م سپه کش تو ظفر ۲ـ ص. م کتیبه. مج کبیبه او همی بنده ۳ـ ص. م بر مریض چشم سهار. مج سهمار. ص. بهار ٤ـ ص. م. مج. نعمت ٥ـ مج. مپ. بسپار ٦ـ مج. گرددد اگر م. ص. پ. کرد کرد ۷ـ ص. م. مطبوع ۸ـ ص. م. مب بدسکان را ۹ـ ص. م. مب. تیغ تو ۱۰ـ م. صلب دار ۱۱ـ ص. م. ز چوخ سیمابی ۱۲ـ م. مب. ص. مج بمنقار قهر. پ منقار مهر ۱۳ـ م. خیر و برار ۱٤ـ م. مب. ص. شود چه شود ۱٥ـ ص. سکون نماید ۱٦ـ پ. خ دعاء م. ص. مج مب دعای ۱۷ـ پ. خ باد ۱۸ـ پ. برباد حادثه پندار مج برباد حادثه ۱۹ـ پ. شرم را دندان ۲۰ـ مب. لطف را بازار ۲۱ـ ص. حرب نکرد ۲۲ـ ص آبله دار ۲۳ـ ص. دولت خود.

بدین دو خوشه بی دانه چند لاف زند | وکیل خرمن این کشتزار بیدیوار [1]
که هست بره مریخ و قرص خورشیدش | نواله سر خوان تو شاه شیر شکار
ز نقش بند خمیر تو مایه می‌یابد | خم سکّره [2] برنك مصوران بهار
قضا چه عذر نهد با فصیل حشمت‌شاه [3] | که شهر بند نماند بر این بلند حصار
ز خاکپای تو عقل آبروی خویش کند | به هفت جرعه [4] دولاب صورت دوار
سحاب کفّا ، دریا دلا ، خداوندا | توئی که لطف توعام است باصغارو کبار
مباد گر نکند سعی ما و رحمت شاه [5] | سفینه امل بندگی رسد بکنار
بیك نوال کف بحر می به نسپارد [6] | کنار ابر بهاری بلولوء شهوار
بدین [7] قصیده چرا من غنی همی نشوم [8] | نه من فزون ز سحابم نه شاه کم ز بحار
بخاك نعل براق خدایگان جهان | که اوست سرمهٔ اجرام ثابت و سیار
که از خلاقت خود بنده ممتحن نشدی [9] | اگر نبودی بیم شماتت اغیار
خران شعر که خود را همال من شمرند | نهفته‌اند بافسر سران بی افسار
مرا چو بر رهشان اوفتم پیاده چو آب | شکن دهند بدان چند نازك رهوار [10]
وگر به طعنه بی جا مکی [11] بمالندم | که اطلس و قصبش نیست جبه ودستار
فراغت است مرا از جوابشان زیراك | برهنگی نبود عیب تیغ گوهر بار [12]
خدای داند و رای بلند خسرو هم | کازین کروه منم در مقام فضل مشار
بدین قصیده که پیراهن معانی اوست [13] | فکنده‌ام همه را کیك عجز در شلوار
همیشه تا که براین گرد خوان‌زرین‌فش [14] | سرین ماه شود زاکتوای نور نزار [15]
زتف خنجر خود قد فتنه لاغر کن | بخوان نعمت خود یال طمع فربه‌در آر

۱ــ ص . و لیك خرمن . مب ولدیل چرخ . مج . گشتز ارنه و محرار ۲ــ مج . نم شکره . خم شکر ۳ــ مج . حشمت و جاه ٤ــ ص . هفت چرخه . پ دولدب صورت دیوار ۵ــ ص . م . سعی باد رحمت تو ٦ــص . میشود سرشار مج . میشود می‌سازد ۷ــ ص.بدو. م . بده ۸ــ م . نشدم ۹ــ ص . پ . خلافت م . متمحن نشدم ۱۰ــ پ . سکن دهند بدان صدر تارك رهوار ۱۱ــ ص . چابکی ۱۲ــ ص . م . مج . گوهربار ۱۳ــ ص . معالی ۱٤ــ ص . زرین نقش . پ . خش ۱۵ــ ص . م . مب احتمای . مج . پ . خ اختفای .

بدست عدل، پریشانی[1] جهان بر گیر بپای همت، پیشانی سپهر به خار[2]
فنای[3] فتنه سگال و بقای عدل سپر
غنای مدح نیوش و اناء باده گسار[4]

مدح خواجه جلال الدین ابو الفضل بن قوام الدین درگزینی وزیر سلطان ارسلان بن طغرل

ایا خدای بخلقت[5] نیافریده نظیر
ستانه تو جهان را ز حادثات مجیر
جلال دولت و دینی نظام ملك و ملل[6]
پناه تیغ و کلاه و[7] مدار چرخ و سریر
جهان فضل ابوالفضل کاز فضایل او
نیافت و هم فضولی گذر به عشر عشیر
هر آنکه در شکند با تو کین بکاسه سر
بیك پیاله بیاندازدش دهان سعیر☆
چو دولت تو خجسته لقا و خوش منظر
نیامدست جوانی ز صلب عالم پیر
نه در نشیمن دانش نشست[8] چون تو همای
نه از مشیمه اقبال زاد، چون تو وزیر
در این کمان نکون، خوش همی رود الحق
جهان بآهن حکم تو بسته، در زنجیر
به جامئی[9] چو تو بازوی[10] روزگار قوی[11]
ز گوهری چو تو گنجور آب و خاك، فقیر

۱ـ مج. برایشان ۲ـ پ. بخوار ۳ـ مج. قبای ٤ـ مج. کبار ٥ـ ص. مزخلقت. مج. ز خلعت ٦ـ ص. بلاذ درلت و دینی نظام ملت، ملك. م. نظام ملت و ملك ۷ـ ص. جهانی مدار م. تیغ و کلاهی مدار ۸ـ م نه در نشیمن بالش ۹ـ ص. م. مب. بخامه چو تومج. بخانهٔ چوتو. پ. خ. بجامهٔی چوتو ۱۰ـ مج. بازی‌روزگار ۱۱ـ ص.م.قوی‌است.

☆ این بیت در همین قصیده در صفحه بعد آمده و مصرع دوم هم بجای بیاندازدش بینباردش میباشد که در صفحه بعد صحیح ثبت‌است و پیداست که اساساً جای بیت‌در اینجا نیست و این از اشتباه نساخ و کتاب است خوانندگان توجه داشته باشند.

جناب توست جهان را ز جور خود ملجا
وجود توست فلک را ز دور خود توفیر

به پیش دست تو با فضل پیش دستی سبق[۱]
نشسته جبهت خورشید در خوی تشویر

کف کفایت تو بست، دست[۲] ظلم فلک
تف مهابت تو بُرد[۳] آبروی اثیر

در این[٤] دوازده خانه بساط سبز برون[٥]
بدیده[٦] فکرت تو نقش مهره‌ی تقدیر[۷]

کنون بشکر چو رمان همه دهان و لب است[۸]
که گشت ناسخ تاخیرش آیت تیسیر[۹]

فلک چو فومه[۱۰] انگور خون گریست بسی
در انتظار جنابت بپایمال ز حیر

چو ساغر تو بباده است[۱۱] خوش همی سازد[۱۲]
گران رکابی بم[۱۳] با سبک عنانی زیر

صبا ز جلوه خلقت که نافه شرف است
نمیرسد بکره بند زلف جعد غدیر

چه مایه ها که ز طبع تو می، بیند وزد[۱٤]
هوای فصل بهار و سخای ابر مطیر

بجان همی بخرد چرخ گرد اسبت را[۱٥]
که چشم درد مهش را ز سرمه نیست گزیر[۱٦]

۱ــ ص . م بیش دست سبق م . پیش دستی من ۲ــ ص . بسته است ۳ــ ص . برده آبروی ٤ــ ص . از این ٥ــ مج . بساط بیرون کن ٦ــ مج . ندیده ۷ــ تغدیر ۸ــ پ . همه دهال و دل است ۹ــ ص . م . مج . تبیر ۱۰ــ ص . م مج . مب . قبه . پ . خ فینه ۱۱ــ پ . بباد است خون همی سازد ۱۲ــ مج . پ . ص . مب چون همی سازد ۱۳ــ مج رکابی هم . ۱٤ــ ص . م . مب . تو بیند و بزند . مج . تو بیند و ببزند ۱٥ــ ص . م . مب اسب تو را ۱٦ــ مج . کذیر

دهان کنبد مه[١] آتشین شود چو تنور[٢]
چو خاطر تو بر آرد زبانهٔ تدبیر
فنا سپه نکشد بر حصار ملت و ملك
که خندقی است زعزم تو[٣] بر گذار قعیر[٤]

هر آنکه در شکند با تو کین بکاسه سر
به یك پیاله بینبار دش[٥] دهان سعیر
سماع صیت تو مرغی است لیك، عالم شاخ
شراب خلق تو دامی است، لیك مردم گیر

سبك سران حسد، گر زبون عزم تواند
عجب مدان که، بود خس بدست باد اسیر
به تیغ کین تو، همچون پیاز مثله شوند
اگر چه ده ده در یك بطانه اند، چو سیر

فلك دو وقت به خصمان تو خطاب کند
بود سیاق خطابش دو لفظ عکس پذیر
بوقت کودکی، ای شیرتان حرام چو خون
بگاه خواجگی، ای خونتان حلال چو شیر

عدوت، تا علف تیغ انتقام شود
رسد، به منزل شیخوخت از ره تا خیر
وگرنه چونکه بپرداختی و ثاق رحم
شرر[٦] مثال بدی، زود آی و حالی میر

کنون فلك سر تعذیب احمقان دارد
زبان[٧] کلك تو اکنون، دلیل بعث پذیر[٨]

١ـ ص. م. کنبد نه ٢ـ پ چو شود ٣ـ م. مب. ص. حزم. مج. جزم. ٤ـ ص. فقیر. پ قضیر ٥ـ م. مب. مج. ص پ. خ. بیو مادرش ٦ـ ص. شرار طور ٧ـ م. مب. بنان ٨ـ مج. لعب.

زهی غریب کرم را، بحضرت تو وطن
خهی[1] برید سخن را، بمدحت تو مسیر
مهندسان خرد را، ثنای توست بنا[2]
مدبران فلك را، ذکای[3] توست مشیر
اگر بخدمت این بار گه، نیامده‌ام
بجان تو، که مفرمای حمل بر تقصیر[4]
شعاع نیاك بسیط است و چشم شبپره تنك[5]
ستانه سخت بلند است و پای مور قصیر[6]
در این مقام که پویندگان[7] پالانی[8]
برنگبار سرشت او فتند از کشمیر[9]
ز قلعه حیوانی چو یونس اندر بحر
ز بندهای طبیعی چو یوسف اندر بیر
مجوی گوهر معنی که در چنین منزل
مسیح داعی خیر است و خر غلام شعیر
برون ز خشم و شره نیست[10] هیچ باعث‌طبع
سواد را[11] به زبیر[12] و گلاب را به زهیر[13]
فراغت است طبیعی معنّی[14] گل را
که جغد[15] راند با ساده زخمه های صفیر
مرا در آینه فکر، صورت آن بسته است[16]
کسی که گفت نکورو چنانکه خواهی گیر

۱ــ م. مب. ص. زهی ۲ــ ص. شعار ۳ــ ص. مج. زکای ٤ــ ص. م. تقهیر
۵ــ م. مج. ص. تیره و تنك ٦ــ مب. م حقیر ۷ــ ص. پوشندگان بالائی. مج پوشندگان
پالانی ۸ــ خ بوسندکان پالانی ۹ــ ص. بزنگباز سرشت اوفتند از آن کشمیر ــ مج.
برنکبار سرشك ۱۰ــ مج. مزه نیست ۱۱ــ ص. م. اسود را بز بپر و کلدب را به‌هریز
مج سواد را به زهر ۱۲ــ مج زهیر ۱۳ــ م. مب. زبیر ١٤ــ ص معنی ۱۵ــ ص. جعل
١٦ــ مج این به نشست.

همیشه تا که، عقولند دفتر الهام
همیشه تا که، نقوشند خامه تصویر [1]

ز حجم دفتر، تو دست ملک باد قوی [2]
بروی خامه تو، چشم عقل باد قریر
ثنای شاه جهان و مدیح صدر بزرگ
به یک شکم متولد شده ز فکر اثیر

وصف دیماه و تعریف آتش و توصیف مجلس بزم

خواجه اثیرالدین تورانشاه وزیر

تا باوج [3] آمد سر رایات خیل [4] ز مهریر
در حضیض افتاد سلطان کواکب را میسر [5]

خازنان گوهر علوی ز کم دخلی شدند
تا مشمیه سنگ و، صلب آهن از آتش فقیر [6]

آب و نوری نیست گیتی راز سرما، گوئیا
چشمه خورشید، جامد گشت و چشم،ه ضریر

در سخا بفزود عالم زانکه بر جای مطر
خورده سیم است [7] اکنون ریزش ابر مطیر

حوض بین، چون جامه باف آمد ز جولاهی باد [8]
ابر بین، چون پنبه زن شد بر کمان ز مهریر

تخته بند آهنین [9] افکند دی بر پای آب
چون ز شیدائی همی بگسست زنجیر غدیر [10]

۱ـ مج ننوشتند خانه پ : خ. نقوسند خانه ۲ـ ص ز حجم دفتر دست تو کار ملک قوی ۳ـ مج بر اوج ٤ـ ص. م شاه ز مهریر ٦ـ مج منیر ٦ـ مج آرایش نفیر ۷ـ ص. م خورده شمس است ۸ـ م. ص. مج جامه بافان شد ز جولائی باد ۹ـ مج. شخنه ۱۰ـ مج. چون ز شیدائی همی چارق زند بر فرق پیر.

دور دور است از بصارت[۱] عالم ارزان فروش
کاز رخ[۲] نو خط همی چارق زند بر فرق پیر[۳]

گر پنیر از شیر شاید بست[٤]، می‌بندد جهان
بر هوا از ابر همچون شیر، برف چون پنیر

راست اندازی دیمه بین[۵]، که پیکان شمال[٦]
می رباید پر ز برگ[۹] از شاخهای همچو تیر

صحن هر باغی نگر[۸] لشکر گه جمهور زاغ
پای هر زاغی نگر[۹] مسمار زرق آبگیر[۱۰]

با چنین سرما چه بهتر جوهری کاز تاب او[۱۱]
روز محشر الامان گویند سکان سعیر[۱۲]

دیو زادی، کاز سفاهت بر قدم دارد قعود[۱۳]
اژدهائی کاز مهابت، در زخر دارد ز خیر

آنکه از کوره براند، شوشه گاورس پاش[۱٤]
خانه گاورسه از وی بر نیابد یك شعیر[۱۵]

سرکش[۱٦] و تند و تنك‌چون طبع‌طفل بی‌خرد
روشن و پاك وسبك چون رای مرد تیز، ویر[۱۷]

مقطعان بیشه را، زان صفدر زرین سنان
صد هزاران آه متواری است در تخت زریر[۱۸]

رایت او، می فرازد باد در دست هبوب
موکب او، مینوازد آب در طی هزیر[۱۹]

۱ـ ص . م . تضارب ۲ـ ص . م کورخ ۳ـ ص . م تیر ٤ـ ص . م . می‌سایدیست ٦ـ ص . دی بین . ٦ـ ص . م کوبه پیکان ۷ـ ج . م ص . بربر برك ۸ـ مج . مگر ۹ـ پ . خ پای زاغان را ۱۰ـ ص . م فکر مسمار ژرف آبگیر . پ . خ . ورق آبگیر ۱۱ـ مج کاز ناب او ۱۲ـ مج . پیکان سعیر ۱۳ـ مج . ص . م دارد قیود ۱٤ـ مج. آنکه از جا کوره براند شوشه جاورش ۱۵ـ مج یك سعیر ۱۵ـ مج . سیر کش ۱۷ـ مج .مرد بزد بیر ۱۸ـ مج زهیر ـ ۱۹ـ طی خریر .

چون قلم زرد و کشیده قامت و مشکین زبان
بعد از آن خود نسبتی دارد حنینش با صریر [۱]

مستنیر الجرم در قوت نه در معنی آن [۲]
کاو بشرط انفعال طبع گردد مستنیر

آخته ساعد چو بر بط [۳] لیك هنگام ولوب [۳]
نبض تند او براند چون تنین از عرق زیر [۴]

نور دزدند از شعاعش اختران دیده ز آنك [۵]
هست جرم او چو جرم نیّر اعظم منیر

مرجع اجزای ضو ذات وی آمد آنچنانك
مرجع احرار آفاق است [۶] درگاه وزیر

صدر دریا دل **اثیرالدین** که اقبالش کند
رایت اعلی و اعظم را ز رفعت بر اثیر

خواجه آفاق تو ران شه ک، چشم اختران
با نگین حکم او مومی بود صورت پذیر

آنکه در احکام حصن [۷] ملك معمار فلك
خندقی میراند از دریای عزمش بس قعیر [۸]

کار و بارش دید نقش کل بگردون گرد روی
کای سلیم القلب لافی العیری لافی السعیر [۹]

تحفه آرد،زی فلك گرد براقش باد از آنك
چشم درد ماه را، از سرمه نبود گزیر [۱۰]

۱ــ ص . م خسیس صریر مج حسیش با حریر ۲ــ مج مستیز الحرم وقت زد در معنی آنك ۳ــ مج دیوب.م . ص دنوب.پ. رسوب ۴ــ م مج غرق زبر ۵ــ. پ نور دیده از شعاع اختران ۶ــ پ . آنات است . ۷ــ مج . حصین ۸ــ مج . عرش بس فقیر ۹ــ ص . م .لافی ذره لافی النقیر مج . فی الشعیر ۱۰ــ ص . م سرمه باشد ناگزیر .

غیب در آئینه ذهنش چنان عکس افکند[1]
کاز نقاب جام روشن بر کف ساقی عصیر[2]
در جهان سایه و نورش چه میخواند فلك
یونسی در بطن حوت و یوسفی در قعر بیر
دیده آبای علوی[3] این دو انجم نام اوست
با چنین فرزند نادر نبود ار باشد قریر
طرفه میزانی است عالم سنج حلمش کاندرو
خرده پا سنك می‌باید ز البرز و زبیر[4]
هر زمانی باز گردد دیده ادراك و وهم
ز آفتاب رفعت او خاسئاً و هوالحسیر[5]
تا فلك ضبط نظام[6] کل بکلکش[7] باز بست
اولین مضبوط قطمیر است و میرد تا نفیر[8]
رایتی افراخت قهرش با ممالك کاسمان
هر شبی در سایه او رخ بر آنداید به قیر[9]
ای دراز از دولت تو دست عدل[10] کامران
وی فراز از رتبت[11] تو چشم عقل‌خرده گیر
زایر آمال را انعام تو نعم المآب
حاجب حاجات را درگاه تو نعم المصیر[12]
هر که با اهمال خذلانت فتدبئس القرین
هر که را تائید اقبالت بود نعم النصیر

۱ــ مج . رهنش‌چنان عکس افکند ۲ــمج. ساقی سعیر ۳ــ مج. آمای علوی ٤ــص. م . بشیر ــ مج شهیر ٥ــ مج . ستا و هوالخیر ٦ــ مج . نظامی کل کلش ۷ــ م . ص . کلش ۸ــ پ نقیر ۹ــ مج . براندانند ۱۰ــ پ . عقل‌کامرانی ۱۱ــ م . ص . از همت تو . پ . وهم‌خورده گیر ۱۲ــ م . ص . مج. خیرالمصیر .

باس هشیار تو[۱] دانی چیست جاسوسی بشرط
رای بیدار[۲] تو، دانی کیست، نقادی بصیر

کی چمد[۳] با قد تو دیدار، با چشم کحیل[٤]
کی رسد در مدح تو، گفتار، با پای قصیر[٥]

وضع عالم چون پیاز افتاد، تو بر تو و لیك
با تو نیك از پوست بیرون میخرامد، همچوسیر[٦]

چون طبیعت، کدخدائی بر زمانه لاجرم
هم زخود برخوده‌ی واجب کنی، خیرالکثیر[۷]

پرتو عقل تو، یعنی صیقل طبع بلند
آینه ارواح قدس افتاد، چون ذهن خبیر[۸]

از دم باد سبك مغزان، کم اندیشی که هست
سالها با کوس میکوبند بر پشت بعیر

حاسدت گوید وزیرم، لیك در تصریف لفظ[۹]
گر فعیل آید زوزن[۱۰] اورا توان خواندن وزیر

گر چه نرگس، افسر دعوی مرصع میکند
گل تواند بود، بر لشکر گه بستان امیر

در برحکم ازل، وقت است این بخشش که هست
حاسدت شایان[۱۱] دار، و ناصحت اهل سریر[۱۲]

گر بدین بخشش که دادم شرح راضی نیست خصم
گو ز دست حاکم دوران همی خوان، النظیر[۱۳]

۱ـ مج . هشیاری تو ۲ـ ص . م پندار ۳ـ مج . کی صمد ٤ـ مج فکلنك ٥ـ مج مائی فصیر ٦ـ مج . تیر ۷ـ ص . م الکسیر ۸ـ مج . آنکه باشد نیك و بد را هم بشرط هم پذیر ۹ـ مج . تعریف پ . تعریف عقل ۱۰ـ ص . م فعیل آید روا او را توان ۱۱ـ ص. م . شاهان ۱۲ـ مج . گزیر ۱۳ـ ص . البصیر .

عقل را با حصر[1] اوصاف تو دانی نام چیست
اینکه بر افواه عام آید، کاسیری بر حصیر[2]
خاك صحن و آتش جامش، بغارت میدهند
هر زمانی رخت باد سدره و آب سریر
صورت او پای می‌مالد، صنم را در جمال[3]
نزهت او سر همی شوید، ارم را در زحیر[4]
زخمه منقار شکل مطربش، تلقین کند
بلبلان باغ را[5]، ترکیب او زان صفیر[6]
ز آتش منقل، هوای او بوجه اعتدال
صد هزاران جنت الفردوس دارد، در ضمیر
چون شرر رقاص بر سطح شراب آتشین[7]
از طربناکی و بیباکی حباب زود میر
در بنان صدر عالی ارغوانی جام می
پاك و رخشان چون سهیل[8] اندر نطاق برج تیر[9]
خورده هر کام از قدح برشوق استطراب قشم[10]
برده هر جان از فرح بر حسب استعداد تیر
آستین شاعران تا سر بود پر زر و سیم[11]
قامت خینا گران، تا پای در خز و حریر
غرقه گشته در میان اطلس و دق و قصب[12]
از نوال صدر دریا دل، اثیرالدین، اثیر

۱ـ مج . عنصر ۲ـ ص . م در افواه عامت کاسیری این بر حصیر ۳ـ مج . صورت او ناز می نالد صنم را در . ص . م . صورت او بار می‌مالد صنم را در حمال پ . درجبال ٤ـ مج . حسیر ٥ـ پ . بلبل باغ را ٦ـ پ . صغیر ۷ـ ص . آتشی ۸ـ مج صهیل ۹ـ ص م . چرخ پیر ۱۰ـ مج اسطرلاب چشم . م. قسم ـ ۱۱ـ ص . پر از زر و درم . مج. ساغران تا سر پر از حزر درم ۱۲ـ مج . زق .

یارب اقبالی ده او را کاز ره کثرت شود[1]
عقل با احصای او در ورطه حیرت اسیر[2]

تا بجای طول ایامش که از اقسام او
مدت تاریخ هجری عشری آید از عشیر

وصف خزان و مدح ابو منصور وزیر

بهار چون خط بطلان کشید بر منشور   صبا کلید بساتین نهاد پیش دبور
چو دود ابر بمغز[3] فلک برآمد، شد   بچشم انجم، چرخ کبود صورت گور
شب سیاه و ضباب[4] سپید[5] پنداری   که هندوئی‌است به‌غربال[6] میزند کافور
ز ترم[7] مخنقه یافت شاخ گل منظوم[7]   چو باد کرد گریوازه شجر منثور[8]
سحاب کوکبهٔ شد در او درخش درفش[9]   سپهر مدخنه شد در او بخار بخور
دلی است آب، بیفسرد چون دل ظالم   سری است ابر، پراز باد چون سرمغرور
از این هوای گزاینده گزنده فتاد   هوای باب زن کوره در دماغ طیور
تنور تابان رضوان باغ چون مالک   چو اوفتادو دی آمدنه خلدماندونه‌حور
ز پر زاغ، سیه جامه هر شجر، یعنی   رسید ماتم و غم،در گذشت سوروسرور
بهی فکنده سر زرد و روی گرد آلود   چو عاشقی که زمعشوق خویش‌ماندودور
مفرح جگر کرم،راست کرده انار   چو بر عذار بهی دیده گونه محرور[10]
چو در کشید زمستان طناب سفره میغ   چمن گرسنه بماند از جمال قرصه نور
بزاد رومی آتش ز فحم[21] زنگی وش   چو ترك بچه صبح از مشیمه دیجور
کنون زحجله[12] خم‌خانه درعروسی بزم   رود بجلوه که جام دختر انگور
معاشران ز علف[13] زیر برف‌مارکزای[14]   چهار ماه بخانه فرو خزیده چو مور
✿پیاله نوش و دهن خیزد و کمر بسته   بعزم خدمت بزم وزیر چون زنبور

۱ـ مج کاز سر کثرت شود ۲ـ مج . اثیر ۳ـ ص . م . بمغزب ٤ـ ص . م صاب . مج . جباب پ . حباب ٥ـ مج سپهبد ٦ـ ص . م غربیل ۷ـ م . ص . مج . پ . ز شرم ۷ـ ص . مج . مج . م مخضه ۸ـ ص .م چو مار کرد ز گهواره شجرمنشور . مج . چوماه کرد ز گهواره سحر ۹ـ ص . م کوکبه راند زان ۱۰ـ مج . مجردر ۱۱ـ مج . م .ص . زخم رنکی ۱۲ـ مج . ص . م ز جمله ۱۳ـ ص . م . مج . بلخ ۱٤ـ مار کرای .

✿:این بیت فقط در مج ثبت است .

طبیب شافی معلول آز کافی دین | نصیر رایت منصور شاه ، ابو منصور
کریم طبعی ، آزاده مخبری که ز دهر | بدو حواله نشد هیچ سعی نامشکور
به بست پرده غیبت زوال چون سیمرغ | جمال او چو شرف داد ملك را بحضور
ز رای او در جی یافت، مرتبت عالی | ز کلك او ربضی یافت،مملکت معمور
هوای اوست که در سر همی کند قیصر | مثال اوست، که بر دیده می‌نهد فغفور
ز جیب و فکرت او دست‌مسند و دیوان | مآثرید بیضا[1] گرفت و دامن طور
نه رنك عجز بر آرد[2] ز رای او خنجر | نه طی عزل پذیرد ز کلك او منشور[3]
اگر نه تلخ کند عمر ،ملك خصم برای | بجان شیرین آید جهان ز فتنه و شور
و لاش تخم طرب گشت ،درقلوب‌چنانك | دلی نماند در ایام عهد او رنجور
زهی ز شقه[4] قدر تو آسمان قبه | بر آستانه حکم تو، اختران مامور[5]
سطور نامهٔ تو ،بر عقول گلشن خلد[6] | صریر خامه[7] تو،بر حضور شهر صبور
بناستودن فرمان تو قضا ماخوذ | بنا نمودن همتای تو جهان معذور
بقهر خصمی عزم[8] تو گر مثال دهد | ز خاك مرده بر آرد قضا چو روزنشور
کلنك وار حسودانت صف زنند و لیك | بوقت کار نباشند جز نفیر و نفور
فتور کرد ممالك ، بدان نیارد گشت | که خامه تورقیب‌است ودیده زورفتور[9]
فلك به چشم‌ترحم[10] بدشمنت‌نگریست | فریضه‌کرد خرد طعن[11] ناظر و منظور
امل نماند جز با سخای تو قاصر | سخن نگردد،جز با ثنای[12] تو مقصور
گراز عنایت[13] تو هیچ بال بر باید[14] | به پنجه دیده کرکس بر آورد عصفور
مجاهزی‌است[15] دلت‌خوش‌معاملت که‌بدو | توان فروخت همه‌چیز جز محال‌وغرور
ز زندگی[16] نکشم بر مخاصم تو رقم | که او بچشم‌خرد مرده‌ایست نامقبور[17]

۱ـ م . ص . مج موسی ۲ـ مج زرنك عجز بر آمد ۳ـ مج منسور ٤ـ م . ص . زهی شقیقه ٥ـ ص . م . جمهور ٦ـ مج . حد ۷ـ م : ص . مج حریر خامه تو برخصوم شهقه صور ۸ـ مج بقهر خصم اگر عزم تو گر . ۹ـ مج . که خانه طور رقیت است و دیده‌درد عنور.م . ص . مب دیده دزدغیور ۱۰ـ پ. تحیر۱۱ ـص.م .لعن۱۲ـ پ . بر ثنای۱۳ـمج. غیاث ۱٤ـص . م .پر نز ند ۱٥ـص .م مجاهری ۱٦ـ مج . ززنکی۱۷ ـ ص . ممج. نامقهور

ز عزم و حزم تو یابد در آخشیج اثر[1]
هوا ، شتاب وعجول و زمین درنك وصبور

بقدر و جاه ، فلك نازل است وتو عالی
به‌حل وعقدفلك[2] حامله‌است وتو مذکور

مرا بصدر تو اقبال رهمنونی کرد
چو صدر قبله اشراف وسجده گاه‌صدور

چو خلد صحن جنابش، به‌خرمی معروف[3]
چو کعبه حصن حریمش با یمنی مشهور

زمانه گفت ، گر، اکسیر خودهمی طلبی
نه ، دور دست رو ، اینك ستانه دستور

ز چرخ دادخود آنجاطلب تمام که‌چرخ
غلامکی است مراورا[4] به‌نیك وبدمامور

در این قصیده به‌بخت‌تو، بکر معنی فکر[5]
نداشت پرده غیب از خیال من مستور

چنانك آمد ،منشور خاطر آوردم
مگیر خرده و بپذیر عذر این منشور

همیشه تا که فتور است علت و نقصان
به هیچ وقت دراوقات تو ، مباد فتور

بهر چه رای تو پروانه صواب دهد
نبشته[6] کاتب قدرت بقاء در منشور

خجسته خامه تو خندق حوادث را
هزار جسر[7] به بسته بر غم چرخ حسود

سلاله کان وزارت بفر منصب خویش
نشانده شش جهت ملك را ببزم حضور

در شرح حال خود و ذم و قدح اهل نفاق و شکایت از بی‌وفائی مردم عراق و تخلص در مدح خواجه جمال الدین عثمان

شکست دور سپهرم بپایمال ز حیر
بریخت خون جوانیم غبن[8] عالم پیر

همی نفر نفر آید بلا بساخت من[9]
از این نفر نفر[10] ای دوستان ، نفیر نفیر

۱ـ پ .ز عزم و حزم تو یابدگه شتابو درنك ۲ـ ص . م. مج محل و عقد جهان ۳ـ مج. چو صدر خلد جنابش ص . م چو خلد صدر جنابش ٤ـ مج : مراد ورا ٥ـ مج . توبکر معنی را ٦ـ ص . م به بسته کاتب گردون نفاذ را منشور مج . نشست کاتب ۷ـمج. چنبر : ص . م .هزار جسته به بسته ۸ـ م .ص .عین ۹ـ پ . بمنزل من ۱۰ـ پ ازاین نفرنفر

چو چرخ بی سر و پایم چو خاك بیدل و زور
ز خاك دیر نشین و ز چرخ زود مسیر

فلك به تعزیت عمر من در این ماتم
قبای ساده مرکز فرو زده است به‌قیر[۱]

غبار رکضت[۲] این ابلق سوار ادبار[۳]
ببرد خواب و قرارم ز دیدگان قریر

مرا چو صبح نخستین زبان به بست فلك
چگونه حال شب خویشتن کنم تقریر

بر این نگینه[٤] مینا نشانده خون دلم
هزار آتش اندیشه از ره تهجیر[٥]

مرا به صنعت اکسیرور[٦] تبه شد دل
اگر چه آفت مغز است صنعت اکسیر

عجب شتر دلم از روزگار استر فعل[۷]
که ریش‌گاو[۷] گرفتم در این خراس‌زحیر

چو من سلیم‌دماغی شکسته دل نه سز است[۸]
که هست جمع سلامت مسلم از تکسیر

در این سواد که یك‌یونس‌است وسیصدحوت[۹]
در این خراب که‌یك‌یوسف‌است و پنجه بیر

چمانه فلك از صفو[۱۰] خرمی است تهی
خزانه ز می ،از نقد مردمی است فقیر

۱ـ م . ص . قبای سایه مرکز فروز داشت به قیر . مج مرکز فزوده است به قیر.
۲ـ پ قبار . م . غبار رکفت مج . کقبت ص . رکفت . ۳ـ ص . م . سوار شکن ٤ـ ص م .مکیه ٥ـ م. تجحیر ٦ـ ص . م . مج . در ۷ـ مج . اشتر فعل۸ـ ص . م . نه رواست.
۹ـ ص . م . حرف ۱۰ـ مج . صفر .

پیاز وار به شمشیر هجر مثله شوند
اگر دو دست بیك پیرهن روند چو سیر
مخالفان لجوجند در ولایت طبع
بگاو کاو زمین و هوا و آب و اثیر

چو در سرای خلافی ره و فاق مجوی
چو در ولایت خصمی رفیق و دوست مگیر
تو را ز هم قدمان بس خیال و سایه رفیق
تو را ز هم نفسان بس صبا و صبح و سمیر

مخواه شیر ز فرزند خواره ، ما در طبع[۱]
چو قیر گشت عذارت بدار دست ز شیر[۲]
زمانه را سر تعذیب توست، ساخته باش
که از دو طرف عذارت پدید شد دو پذیر[۳]

بدین خیال[٤] در این روزها همیدارم
به تنك و تیر تفکر دماغ را تقطیر[٥]
که گر ز صورت جنسی و نفس هم نفسی[٦]
نشان دهند نیابد مرا خیال پذیر

بطبع چرخ کمان شکل ناکسست چوزه[۷]
که بدرك است چو بهرام[۸] و بی حفاظ چو تیر
چو تیغ چو بین در عهد ما امیرانند[۹]
که نانشان[۱۰] نتوان زد ز هیچ وجه به تیر[۱۱]

۱ــ مج .خوار یاور ۲ــ م . ص . پدید شد دو سر ۳ــ م . ص . پدید شد دو سر
٤ــ پ در این خیال ٥ــ مج . به نیك و نیزه ٦ــ ص . م نقش مردوسان مج . نقش هردوسان
۷ــ م . ص . کمانکش انا کسست مج . کمان شکل ناکسات ۸ــ م . ص . که مدرك است
مج . که بدرگشت ۹ــ ص . م . ایرانی ۱۰ــ م . بالشان ۱۱ــ پ باحفاظ .

دراز گوشی بر چار پائی افتاده
دراز گوش امیر و چهار پای سریر

من از تحیر این حال، بر سر آتش
من از تعجب این نقش ،در خوی تشویر [۱]

در این میانه‌یکی در بکوفت ، گفتم کیست ؟
جواب گفت که : ابشر علی قدوم بشیر [۲]

نسیم وار به جستم ، بفتح باب ز جای
چه دیدم ؟ ابری ،چون دست آفتاب مطیر

یکی شکفته گلستان به پیش من بنهاد
که‌آسمـان لقب سدره داد و خاك سدیر

گرفته روح براغصان [۳] نخل هاش ،کنام
شنوده [٤] عقل ز منقار بلبلانش صفیر

رسیده [٥] میوه شاخش ، بساکنان دماغ
فتاده [٦] سایه برکش ، بسا لکان ضمیر

شکوفه هاش فروزان بزیر برقع برك [۷]
چو از وقایه [۸] ظلمت ،جبین [۹] بدر منیر

صباش بر سر بازار خوف نخریده
بیك شعیر [۱۰] برودت ،سموم هفت سعیر

چه بود ؟ نوبر بستان [۱۱] طبع میرا نام
که بر علوم امام است و بر کلام امیر

مشار اهل معالی جمال دین عثمان
که مهر او به نجابت [۱۲] مؤید است‌و مشیر

۱ــ م . در خور تشویر ۲ــ م . ص . که‌ای بشر ۳ــ م . ص. افنان پ اغضان٤ــپ. شنیده ٥ــ م . ص . فتاده ٦ــ م . ص . رسیده ۷ــ پ . شکوفه‌هاش زبانه زبان زبرقع ۸ــ ص . م .و تابه ۹ــ م . ص . چین ۱۰ــص. م. بیك سفیر۱۱ــ م . ص. چه‌بود نور پریشان ۱۲ــ ص . م بتجارب .پ . بنجات. مج . به جنات .

در او ، ز هر طرفی باز کرده بود رموز[1]
که عذر ترك موالات بودشان تفسیر[2]

مرا نشانده به هجر و نشانه چه؟ کاغذ[3]
ز من بریده بقصد و بهانه چه؟ تقصیر[4]

مرا عمامه غربت به بسته دیده و او
همی ز من طلبد ره بخانه تدبیر

علاج خویش ز من جست ، تا بوجه فسوس
زمانه گفت : اثیرا قدالنجا بامیر

نیافتم زوفا بوی در بسیط عراق
هزار بار بجستم نقیر تا قطمیر[5]

گر این دیار بدین چاشنی است ، و ای امید
ور آن ،[6] برنك دیار خود است و ای ، اثیر

چو نبض واقعه[7] من طبیب عشق بدید[8]
چه گفت؟ گفت که این ورطه ایست سخت قعیر[9]

تو از حرارت دل گشته ئی ، نحیف چو موی
تو از تحمل غم گشته ئی ، نزار چو زیر

☆ ضماد صبر همی نه بدین دل مجروح[10]
طلای اشك ، همی کن بر این رخ چو زریر

بدین معالجه گر به شدی ، شدی ، ورنه
برو ، بنال ، که یا جابراً لکل کسیر

۱ـ پ . دو روز هر طرفی یاد کرده بود رموز ۲ـ پ . موالاتشان بود تفسیر ۳ـ ص م . به همبروتشان که اعدا ۴ـ ص . م . بهانه بر تقدیر ۵ـ پ . فقیر . مج بقیر ۶ـ مج . ص . م ورا ۷ـ مج . در قفر من پدید عشق ۸ـ ص . پدید عشق بدید ۹ـ م . ص . خطیر . مج فقیر ۱۰ـ مج صبر بر تو بر دل .
☆ این بیت در مج و پ ثبت است .

توصیف جشن و تعریف شهر و دهور باب و مدح فخرالدین عربشاه

ای بزم جهان آرا [۱] ، ای جشن جنان پیکر
در رشك رخت حورا در رشك،میت کوثر [۲]
از ابروی ایوانت [۳] برماه زده کله
وز چهره دیوارت در خلد گشاده در
برشمسهٔ [٤] شنکرفی ، رانده شکنت زنکار [٥]
بر زورق زنگاری ،کشته شرفت لنگر
از امن حریم تو ، بر قدجهان جوشن
و زجاه رواق تو ، برتارك مه مغفر
هر گرد که از صحنت فراش برون رفته
مشك کله حورا ، کحل بصر اختر
[٦] شهرود وصدای تو چون ساز دهد پرده
از پرده برون آرد ،صد زهرهٔ بامزمر
می‌باز [۷] ِچندَ مهره ، از شرفه تو گیتی
تا مهره صفت بسته است برفتنه ره ششدر
از دست نهاد تو ، انگشت کازان جنت
خاصه که شدی اکنون حوراکده [۸] دیگر
گردان قدح باده ، با ماه چگل زاده
وز روی چوگل داده ،تشریف مه انور
نقد طرب آورده ، بیرون زنهانخانه
آن پیر خمیده قد،دردست شکنجه گر

۱ــ مج. یك بزم ۲ــ ص . م در اشك‌میت مج . در رشك‌لبت ۳ــ مج . ایوانه ٤ــ م . برشیمه ٥ ــ پ. پرکار ٦ ــ م . ص . شهرودوصدای ۷ ــ مج می‌باش تو صد چهره از : ص. می‌بازد چند مهره ۸ ــ م . جوزا کره دیگر.

وان کودك مستسقی ،بر بستر پهلو سیم[۱]
از زخمه[۲] مهرافزا ،در طبع زده آذر

فرزند ربابی را ، مالیده پدر کوشی
کازناله در افکنده صبح دف نه چنبر

بر روی کف دستش[۳] پیچیده سررك‌ها
و ادواج کلوخارش لرزان زتف نشتر[۴]

وآن زنگی و ده دیده ،نالان شده دزدیده
وآن موی میان بسته ، در ماتم هجرسر

قوال خوش آوازش ،بانغمه عاشق کش
هم زلف و رخی لایق ،هم‌ساق و سمن، رخور

صدزقه جان پرور ، افتاده بیك ساعت
منقار صراحی را ، در حوصلهٔ ساغر

نوشان[۵] قدح باده ، دست شه آزاده
در مسند دین داده ، داد قلم و خنجر[۶]

دارای سپهر ایوان ، دریای سحاب احسان
کازتیغ دهد فرمان، بر ملك زمین یکسر

فخرالدین فخرالحق، کاندوخت از او مطلق
بازار ولی رونق ، گردار عدو کیفر

چندانکه گل و[۷] ماه‌است،دانند درافواه است
کامروز عربشاه است پشت کمرو افسر

شد پای و سرفتنه ، چون‌دست‌یکی دارند[۸]
آن خنجرملك آرای و این‌خامه دین‌پرور[۹]

۱ـ مج.پهلویم . ص . سم . م بر بستر بهلواهم ۲ـم . رشحه . ص ریحه ۳ـ م .ص. بر کوی سرودستش ٤ ـ پ . وز راج کلوخارش‌مج . زتف حنجر ٥ ـ ص . پرسان ٦ـپ. علم و خنجر ۷ ـم.ص گلوماه ۸ـ مج . کردید . ص . کردند ۹ ـ ص . دین گستر .

رنك جگر خصمش، بر تیغ وی است ، آری
از آب کند بالین ، دایم سر نیلوفر

بر چار سوی عنصر ، خوان سخن مهمان[۱]
دستی لقبی دارد، نعمت ده مدحت خر[۲]

گر سوی چمن تابد یك روز عنان لطفش
هم خنده زند غنچه هم غمزه[۳] کند عبهر[٤]

آن هیکل نصرت بین بر، باره گیتی بر
این[٥] شیر ممالك گیر و آن دیو ملائك پر

تا نسخه کند عالم تاریخ کمال او
برماه کند[٦] پرگار ، از مهر کشد مسطر[۷]

ای[۸] کارگه بزمت ، زانو زده با جنت
وی بارگه عدلت ، پهلو زده با محشر[۹]

در زنك[۱۰] خلاف تو ، رخساره بیفروزد
آئینهٔ مشرق را ، بی صیقل[۱۱] روشنگر

گرد فلك پنجم با هیبت کلك تو[۱۲]
بنهاده ز کف خنجر ، بر کرده بسر چادر[۱۳]

در روم سفر کرده ، آوازهٔ قهر او[۱٤]
تا قصر بهشت آسا زندان شده[۱۵] برقیصر

ای خصم ز تیغ تو ، دستان زده با بهمن[۱٦]
وی بزم ز لطف تو ، بستان شده بر آذر

۱ــ مج . چه چارسوی عنصر برخوان سخن . م . ص. برخان سخن ــ پ برجان سخن سنجان ۲ ــ مج . مدحت رم مدحت خر . پ . منحت ده ص . م . میحبت ۳ ــ مج . غنچه ٤ــ م . عنبر ٥ ــ م آن ٦ ــ پ . برماه زند ۷ ــ ص . بر مهر کند ۸ــ پ . آن ۹ ــ ص . بر محشر ۱۰ــ ص . در زنك ۱۱ ــ ص . مصقل ۱۲ ــ ص . م هیئات ۱۳ ــ م . خاور ۱٤ ــ مج . مهتر او ۱۵ ــ پ . زنده برقیصر ۱٦ ــ ص . زندان شده . مج . دستان زده .

برد از قدمت تزئین ایوان نصیرالدین
تا بست بدان تمکین زین برفلك محور

مجلس ز تو گلشن شد،مسند بتو روشن شد
صدر،از تو مزین شد،ایشاه جهان داور

چون چرخ بنور مه، چون بخت بروی شه
چون باغ بجودنم[۱] چون کان بوجود زر

مجلس چو دلت خرم،عالم ز رخت گلشن[۲]
چون دشمن دولت غم، آواره[۳] بهر کشور

دانی که جهان خس[٤] یکتا نشود با کس
غمخوار حسودت[٥] بس،توعیش کن ومی‌خور

خنجر کش و نام آور، دشمن کش و دین گستر
رادی کن و شادی خور، خرم زی و جا نپرور

مدح خواجه جلال الدین ابوالفضل درگزینی معروف به:

نظام الملك وزیر

✿ زهی مناقب مجد تو در جهان مشهور
بدور دولت تو، رایت هدی منصور

کمینه پایه ز جاه تو هامه افلاك
کهینه بنده ز خیل تو قیصر و فغفور

فروغ جبهت تو،خنده‌ها زده بر ماه
سواد سایه تو، طعنه‌ها[٦] زده بر نور[٧]

نظام دولت تو داده خط زهرهٔ فضل
غبار موکب تو کشته کحل دیدهٔ حور[۸]

عطیه[۹] کرمت، باعث امید خدم
لطیفه نظرت، موجب نظام امور

دلت مقبل[۱۰]، ملایك بوارد غیبی
گفت کفیل،خلایق بروزی مقدور

۱ـ ص. یم ۲ـ مج. روشن ۳ـ مج آورده. ٤ـ مج حسن ٥ـ مج. ص. عدوت
٦ـ در اصل ـ طنها ۷ـ در اصل در نور ۸ـ در اصل ـ صور ۹ـ در اصل. رعیمه
۱۰ـ مقبل.
✿: این قصیده فقط در پ. ثبت است و تصحیح قیاسی شده است و اصل در زیر صفحه نموده شده.

تو خرمی ز فلك ،دشمنان تو غمگین / تو شاکری ز خدا،سعی‌های تو مشکور
نکرده لذت الفاظ تو ز رعنائی / نزول جز بسرای مسدس زنبور
نداده شعله تهدید تو ، ز چالاکی / فروغ جز به جناب معظم مذکور
بفعل فیض کفت ، بهتر از وفای فلك / بذوق خاك درت،خوشتر ازشراب‌طهور
ز بدو فطرت با التفات این حالت / نمود با تو خدا فضل‌های نامحصور
زمانه هست بدولت[1] سرات معماری / چو آفتاب و مهش صد گلیگر و مزدور
ولایتی که در او زامن تو عمارت یافت / موافقت نکند با جهان بنفخه صور
تمکن تو بجائی رسد در این منصب / که بعد از این بتو آرند عشر نیشابور
چنان شوی که به‌چین ار[2] دهنده‌منشوری / بکار باید توقیع تو در او منشور
ز هیبت تو تن دشمن آفتی بیند / که در جلال تجلی ندید ساحت طور
بر آستان توخورشیدمعتکف گشته‌است / مرادش آنکه بدرگاه تو شود منظور
مدد چو تو نشود هیچ‌وقت وخود،نسزد / که با براق برابر شود خر طنبور
کسی که او نبود باتو سرخ‌روی چوسیب / چونار بشکن‌وخونش بریز[3] چون‌انگور
دل توراست محیطی که‌چرخ‌زورق‌شکل / بهیچ حیله ز پهنای او نکرد عبور
زمانه خصم تو را شاید ار کند تقریر / که هست‌قولش‌مردود چون شهادت‌زور
شود ز هیبت تو در هوا[4] فسرده اثیر / اگر چه هست تباشیر طبع او محرور
مراد اهل هنر[4] حاصل است عجب / که هست همت تو بر ادای آن مقصور
جمال مدح تو بادا نگار آن منظوم / اگر شودغزلی خوش درآخرش‌مسطور
مرا بدین بسراید که از تو باشم دور / مکن مکن که نئی[5] درهلاك من‌معذور
چه کرده‌ام که ز من رفته چنین در خط[6] / چه کرده‌ام که مراکردهٔ چنین مهجور
امید من مگسل زان دو لاله سیراب / خمار من بشکن زان‌دو نرگس‌مخمور
درآرزوی تو جانم بلب رسید و کنون / اگر چه ماند نکوئی تو بر من رنجور
دلم بری و نپرسی[7] زهی،ز من[8] فارغ / جفاکنی و نترسی ،زهی بخود مغرور

١ـ زمانه هست دولت برات ٢ـ در اصل . چنین ٣ـ بربر ٤ـ هو ٥ـ منر ٥ـ نه ٦ـ خطر ٧ـ بترسی ٨ـ زهي زهي .

بطنز گفتی، مستور گشته‌ئی زنهار　　بدورعهد تو و در جهان کسی مستور[1]
امید روز بهی، چون بود مرا در عشق　　نه‌تو بوصل مساعد، نه من[2] بهجرصبور
از آرزوی[3] تو، دردی[4] که‌دردل است‌مقیم　　دوای آن نکند جز، بدیدن دستور
وزیر عالم عادل، نظام دولت و دین　　که هست خانه دانش، بعهد او معمور
خلیل جاهی، موسی کفی، مسیح دمی　　که هست نعت[5] معالیش‌درجهان مشهور
فلك پناها، فرخنده طالعا، صدرا　　توئی که در گه تو هست، قبله جمهور
بفر دولت تو، صد هزار کس هستند　　رسیده این بمراد و نشسته از مسرور
من شکسته دل خسته جان غمگینم　　که همچوچشم بد ازحضرت‌تو هستم‌دور
در آرزوی جناب تو، هست مست‌وخراب　　دلم ز آتش[6] غم، خاطرم بیاد، فتور

مدح فخرالدین علاءالدوله عربشاه خداوند قهستان

ای جزع تو، هم نیام وهم خنجر　　وی لعل تو، هم‌شراب وهم ساغر
از نقش تو، نغز خامهٔ مانی[7]　　وز روی تو، تیره کلبه آذر
خوی کرده زطیره عذارت مه[8]　　تر گشته ز خجلت لبت شکر
با زلف تو، کفر گشته دربالش　　وز چشم تو دین فتاده دربستر
شب را خم طره تو دامنگیر　　صبح از پی روی تو گریبان در
بیجاده تو[9] ز غم ما را[10]　　چون‌عارض‌ماه‌کرده‌است‌اصفر[11]
از ما مگریز زانکه بیجاده　　رسمی‌است که کاه را کشددربر[12]
بوسی‌بفروش ودین و دل بستان　　تا حق مکاس[13] جان نهم برسر
با سایه قهر[14] زلف شبرنگت[15]　　سر در کنف غرور دارد خور

ـ دراصل. مستور ۲ـ نی ۳ـ ازآزوی ۴ـ تودری ۵ـ تفت ۶ـ دلم‌آتش ۷ـ م. نفرخانه ۸ ـ مج. غدارت ۹ـ مج. سبحاده تو ۱۰ـ م . دل مارا ۱۱ـ م . کاه کرده‌اصفر ۱۲ ـ م . که‌گاو را کشد دربر ۱۳ ـ مج . حق مکافات. ۱۴ـ م . مج . مهر ۱۵ـ مج . م با سایه فرزلف شربکت

زان تحفه بمجلس تو می‌آرم   چون شمع زبان خشك وچشم تر
در ملك گل رخ تو سلطان را   نازش[1] نرسد بتاج چون عبهر
خاصه که قبول یافت لعل تو   از گوهـر تاج آل پیغمبر
دریای سپهر موج فخرالدین   دارای عجم، عرب شه صفدر
آویخته در جلال او گـردون   چون‌دست‌عرض[2] زدامن‌جوهر
نقشی است گواه پاکی زهرا   سری است دلیل عصمت حیدر
پیدا شده در وجود او عالـم   چون در غلبات مهر جرم زر[3]
شد غرقه فلك چو از تف تیغش[4]   یك موج بزد محیط براخضر
درموج خلاف اوچه کشتی‌هاست   همخوابهٔ بادبان شده لنگر
ای پهلوی دین، به تیغ تو فربه   وی کیسه کان، زدست تو لاغر
از خاك تو تاج میکند گردون   با قدر تو باج[5] میدهد اختر
عزم تو، چو آفتاب تنها رو   نا جسته ز هیچ همرهی یاور
در یوزه قهر، کی کند هرگز   از رزبه ماده، چنك شیر نر
صد غوطه دهد محیط عالم را   کف تو که قلزمی است بی‌معبر
ای معتکفان آستان تـو[6]   آزاد ز دام کنبـد اخضر
جز بنده که در ترانهٔ مدحت   دارد صفت رباب را مشگر
کرده بنوا، بترك[7] مجلس را   واز[8]، بررك جان‌همیخورد نشتر
چون گل بدرید پرده رازش   شب بازی این بنفشه گون‌چادر
ای نفس شرف پذیر[9] هان وهان   خود را ز شمار هرخسی‌مشمر
زان‌یك‌دو سه‌صلب‌دیده‌چون‌سندان   کون سوخته همچو بوته زرگر
بی تیغ زبان نمانده[10] چون ماهی   پس‌درصف‌مارمانده‌جوشن‌در[11]

۱ـ ص. نازی ۲ـ مج، دست عرب ۳ـ مج. قهرخوردم زر ٤ـ م. کف بنفش ٥ـ مج تاج میدهد ٦ـ مج . م . ص . آستانه ۷ـ مج . داده بنوا ۸ـ م.مج ص. ور ۹ـ مج . ای نقش شرف ۱۰ـ م . ص. بمانده ۱۱ـ ص . بارنامه. مج . بارمانه جوشن‌در

برخاسته با کمان تاریکی ... جلادی نور را چو خاکستر
چون مار زخاك طعمه کن ، بنشین ... لشگر چه کشی چو موربهرخور[۲]
[۱] آلوده مشو که سرفراز آمد ... از غایـت پاکدامنی مرمر
بندیش ز خـاکساری همت ... دنبال خسان مدار چون صرصر
در تعزیت گل کرم بنشین ... دراعه کبود همچو نیلوفـر
ازعقل‌مبین‌هوان، که هرگز کس[۳] ... [٤] نگرفته مسیح را بجرم خر
[٥] عیب‌است بطبع چون‌صدف‌شعرت ... آبستن و ، وانگهش لقب دختر
ناگشته دغل درون گیتی‌روی ... رایـج نشوی بنزد هر مهتر
در مهد رعایت تو طفلی هست ... زاده چو مسیح ناطق از مادر
اینت[٦] چو دوات‌کی شود روشن ... صد[۷] تیره دلی بکرده چون دفتر
جز خامه بخون من خطی‌داری ... یك بارکی از خط ادب مگذر
محرومی فضل من چوروز آمد ... گر منکر هردوئی ؟ زهی منکر
یا ، بر سر دولتم کلاهـی نـه ... یا پیرهن مقام در بر در
هر چند که بارگاه‌شاه اکنون ... دارد ز تو بندگان معزز تر[۸]
دربان سرای اوست صدخاقان[۹] ... فراش بساط اوست ، صد قیصر
گر چاووش او شدی نیازاری[۱۰] ... از خنجر مرك حنجر سنجر
شبدیز مجره[۱۱] طوق باقهرش ... بر طاق نهد حدیث کر و فـر
مریخ زبر برون کند جوشن[۱۲] ... خورشید ز سر فرو نهد مغفر
ای چرخ بساط او چوبنوردی[۱۳] ... زین خسته قهر خود سخن گستر
گو . ای شده بی ثنای توجان‌را ... فکرت ز نتاج خلقت گوهر[۱٤]

۱ـ ص . م آسوده ۲ـ ص. م . مج . عرعر ۳ـ مج هوان نه هرگز. م . از عقل متین بتوان که مرکز ٤ـ بگرفت مسیح را بحرم خر ٥ ـ م . غنیست بطمع ٦ـ م . ایت . مج. آب ۷ ـ مج. شد تیره ۸ ـ م . مقرب‌تر ۹ ـ ص . خازن ۱۰ـ م . نیاز روی ۱۱ـ م . ص . حجره۱۲ـ م . مریخ‌زیر بردن۱۳ـ چونبوروی۱٤ـ ص. نتایج‌خلف گوهر

در دامن من نهاده خلق تو[1] — در جیب صبا شمامه اذفر
در سایه جرم تو، زمین ساکن — در پرتو جاه تو، فلك مضطر
در بزم تو، ریش گردن زهره — اوزان گه لطف توست[2] خیناگر
کام قدح تو سر بخاریده[3] — در مالش گوش چشمه انور
ای طفل وجود را دلت دایه[4] — وی بکر مدیح را کفت شوهر
از صولت بحر لفظ او لولوء[5] — بی زحمت گاو خط او عنبر[6]
بر کردن او خراج نه گردون — در پیکر او روان دو پیکر
هر باد نفس گرفته عالم را — چون ابر ز آب نظم درگوهر
این عبداللهیش بیوفتاده[7] — رهبان صفتان دهر را باور
هرنقش فروش[8] پای او دارد[9] — در بیع گه سران معنی خر
در رزم کجا شود هر اشتر دل — با چشم دریده مالك اشتر[10]
بوده است ز مهر حلقه‌در گوشم — هرچند که حلقه بوده‌ام بردر
در منزل شکر خواهم آسودن — آنروز که رخت بر نهم زایدر
این شرزه فرو گشایم، از زنجیر — این مهره برون جهانم، ازششدر
دانسته که در پیش جهودانند — جان در بدن حواریان مضطر
گشته ز غذای لقمه عرشی — هم کاسه قرص مهر برمحور
بردار چکار، آن خطیبی را — کا ز چرخ نهاده باشدش‌منبر[11]
زین فلك اثیر زین شعله[12] — از محمده اثیر شد مطهر[13]
جز باده که نقطه عقول است[14] — شاها، تو منوش نکته دیگر[15]
عمری‌است که‌سخره‌میکندروحش — از خاك در تو بر، یم‌و کوثر[16]

۱ـ م . دارمن دامن ۲ـ مج . اوزان گه . این مصرع مخدوش بنظرمیرسد ۳ـمج نخاریده ٤ ـ مج . ص . دانه ٥ ـ تو اولو ٦ ـ ص . مج . از رحمت کار خط او عنبر ۷ـ م . عبدالهش ۸ـ مج . هرنقش فزود پای اوآرد ۹ـ م . ص . آرد ۱۰ـ مج.استر ۱۱ـ م . مبر ۱۲ـ مج زیرفلك اثیر ۱۳ـ ص . ازمقدمه مج . متدحه ١٤ـ مج‌دربار که نقطه ۱٥ـ مج نبیوش ۱٦ـ ص. بویم و کوثر

[1]با بـاد عنان همی زند مدحت — [2]از رایض طبع او ببحر وبر

جان میدهد از مقال او نامت — در نقش طراز جـامه [3] ششتر

گرمدحت تو[4] بیان کند، گوئی[5] — عودی است فکنده ، دردم آذر

یاقوت که میهمان آتش شد — خاصیت خود بیان کند، یك سر

چرخ اربخورد به‌بد،رگی‌خونم — هم بار خورم بمکرمی درخور

لابد به مطـالبت برون آید — بـا منظر من ز سر این مخبر

کای‌طوطی،در آن‌قفص‌چه‌خوردی‌قوت[6] — وی‌طوطی‌از آن‌چمن‌چه‌داری‌بر

ای در صف ترکتاز قهر تو — تقدیر قرا غلامی از لشگر

ای مایه قلزم گهر شبیر[7] — [8]ای مایه دوحه‌ی ثمر شبر

باد از سر ذوالفقار عدل تو — حلق سرذوالقفارظلم‌احمر ✡✡

خورشید سمند[9] زیر تو دلدل — [10]گردون بلند پیش تو قنبر

گویم چه پلنگ من‌برنگی‌بر[11] — بربست طویله چون خرمزمر

بیمار سفر گزیدم از عیسی[12] — لب خشك رحیل کردم از کوثر

ای عذر جرایم فلك راتب — عذریم ، در این مقـام یادآور

ور جمله بد است خجلتم مسپار — این راه بپای مکرمت بسپر

دولت ز ثنای من رسانندت — در عمر خضر بملك اسکندر

حقی که مراست از جناب تو — ویران نکند اساس آن، محشر

رفتم که خلف نیابیم هرگز
از پشت فلك سخنور دیگر ✡

۱ــ مج . تا ۲ــ ص . رابص ۳ــ ص . خامه ٤ ــ مج . از مدحت تو عجب آرد م . گر مدحت‌خود چه عجب‌ها دارده ــ ص . چه عیب‌ها آرد ٦ــ م . از آن‌قفص که‌خوردی ۷ــ مج . سرسبز ۸ــ مج شر ۹ــ مج سپهر ۱۰ــ مح منبر ۱۱ ــ مج در ۱۲ــ مج . عیبی . این مصرع صحیح بنظر نمیرسد و تصحیح ممکن نشد .

✡ این قصیده در هریك ازسه نسخه م . مج، ص ــ که قصیده درآنها ثبت است‌از نظر تعداد ابیات تفاوت دارد و در هریك از نسخ تعدادی ابیات هست که دردیگری‌نیست ما مجموع آنها را در اینجا آورده‌ایم و ممکن است جای ابیات با اصل آن تفارت داشته باشد و تا زمانیکه نسخه منقح و کهنسال نزدیك بعصر شاعر بدست نیاید مردف ساختنِ آن ممکن نیست . ✡✡ در اصلِ ذوالخمار بوده است .

توصیف ، رباب ، چنگ ، کمانچه ، دف ، بربط

مدح سید عز الدین خسروشاه فرزند

علاء الدوله فخرالدین عربشاه رئیس همدان

بزمی است زلطف خلدپیکر   [1]حورانش بکف‌در آب‌کوثر
آبی که خوی خجالت او   سر بر زند از جبین آذر [2]
ساقی ز سواد شب فکنده   صد سلسله برمه منور
لعلش ، بربوده آب لاله   جز عش ، بنشانده باد عنبر [3]
در فرقت مشك طره او [4]   پیراهن ، خرقه کرده مجمر
باساعد بسته چنك خورده   بر بیست و چهار عرق نشتر [5]
بی داعی مهر سلطنت نای [6]   بفروخته سر ، برای افسر
جسته ز کمانچه تیر نعمت   در قبضه گه کمان محور
وز زخم جگرخراش زخمه   به‌نشسته رباب دست برسر
بربط ز پی پیاله بازی   در پنجه گرفته هشت ساغر
دف، درکف‌زهره گان‌مجلس   کوکب جلجل ، سپهر چنبر
از قبه مجمر فلك شکل   ظاهر شده صد هزار اختر [7]
تنوره ز حقه لب و . دم [8]   گلگونه دهان بروی اخگر
پروانه بگرد کعبه شمع   گه طوف کنان گهی مجاور
جمع آمده بر سپهر عشرت   ازساقی‌وباده‌صد، مه وخور [9]
وز جوش جیوش ، نوبتی‌را [10]   روشن‌شده نفخ صور ومحشر
بانك دم کرّنای کرده   این کور هزار دیده راکر
وز جرعه ساقیان نموده   این دیده پی بریده اشقر [11]

١ـ مج، چون رانش ٢ـ ص . م، چنین در ٣ـ م. عبهر ٤ـ م . طره داد ٥ـ م. سرمست و چهار . ص. بستر ٦ـ م. نای ٧ـ م . ازقبضه ٨ـ مج . تنور زحقه . لب‌اودم ٩ـ مج . باده و صدمت وخور ١٠ـ م . ازجوش میجوش ١١ـ ص. بی بر نداشقر.م. نی بریده

بر طاق سپهر اگر بتخمین | برجی است بصورت دو پیکر
تعلیق هزار صورت نغز | زین طاق سپهر شکل بنگر
زین کلك، شکسته خامه‌مانی[1] | زان، دست گزیده طبع آذر[2]
چالاکی جمله گفته با تو | ما را نه جمادخوان نه‌جانور
دل برده زخلق لطف هریك[3] | بی‌جان که شنید و دید، دلبر[4]
گرجان یابند، جمله نشگفت[5] | در دولت شهریار صفدر
دیباچه نسخه سعادت | فهرست نتایج پیمبر
عزالدین، کاز کلاه داری | بر فرق فلك فکند معجر
خسرو شه، کاز نهیب تیغش | شد روبه ماده ضیغم نر
ای کرده سخات دامن آز[6] | چون جیب صدف ملاذ گوهر[7]
وقتی که ره هوا بگیرد[8] | جز تیغ کشیده پنجه ودر[9]
و آن روز که نطفه نرینه[10] | در صلب شود ز بیم، دختر
سنك از تف رمح شمع تمثال[11] | حل گردد، چون در آب شکر[12]
لعبت بازان چرخ بندند | در پیش زگرد تیره چادر
خاك از پی ترکتاز دیده[13] | پای آرد در رکاب صرصر
زان مرغ چهار بال در سیر | نسر فلکی بیفکند پر[14]
برطارم سرمه رنك غلطد | در آب سیاه دیدهٔ خور
از صدمت گرز گاو صورت | ارواح نهند رخت بر خر
خوانسالار اجل کند راست | برخوانچه تیغ کاسه سر[15]
دراعه دهر را فرستد[16] | ناوك سوی کلبه رفوگر[17]

۱ـ م. جان مال. مج. خان مانی ۲ـ م. دست گزنده ۳ـ مج. دل پرده‌زخلق و لطف نیرنك ٤ـ ص. شنیده دیده دلبر ٥ـ مج. شگفت ٦ـ مج. صحاب دامن آز ۷ـ مج. صدق باز گوهر ۸ـ مج. رهی‌آبگیرد ۹ـ ص. پنجه‌ور. م. بیجه‌در. مج. نیجه و در ۱۰ـ ص. م. لطف نزیبد. ۱۱ـ ص. م. تیغ منال ۱۲ـ مج. خون‌در آب شکر ۱۳ـ م. دنده ۱٤ـ مج. نسری فلك. ص. نسرفلکی‌پراکند. م. نیفکند. ۱٥ـ م. سپر ۱٦ـ. دراغه ۱۷ـ م. سوی کلب

☆ تو، رمح شهاب شکل در کف — شبدیز فلک، بزیر ران در
یك مرده چومهر حمله آری — پهنای زمین چو ذره بشکر[1]
مشاطه خنجر تو بندد — بر گردن و گوش ملك، زیور
تا زنده، سلاله جلالات[2] — چون نصرت وفتح با تو،همبر
آن بازوی زورمند کازوی[3] — سر پنجه ملك یافت یاور
سوگند، به‌صانعی کازویست[4] — بر کشتی دور نقطه، لنگر
چون کلك ازل براند حکمش — جز سطح عدم نبود دفتر
گر تو رنه، این نکاح بوده‌است[5] — تزویج عرض نجست جوهر[6]
زین جاست که کدخدای صورت — بر مایه اصل گشت شوهر
خورشید نثار راهمی ساخت[7] — زان کیسه سنك کرد پرزر
چرخ از پی این نشست براوج — مملو شده آستین بگوهر
ای مملکت درست، بالین[8] — از خاك در تو کرده بستر[9]
چون تو خلفی نزاده هرگز — از سه پدر و چها مادر[10]
با خاك درت مشام ارواح — سر در نارد به مشك اذفر[11]
در قید توفتنه کیست،محبوس — دروصف توعقل چیست، مضطر
بی دست توتیغ وکللك بیکار — بی مدح تو فکر ونطق، ابتر
هرچند که درجهان اثیر است — امروز به نظم، سحر گستر
بفکنده سپر که می نبینند[12] — در جعبه فکر، تیر دیگر
ای پایگه جلالت تو — از قمه هفت چرخ برتر[13]

۱ـ مج. خورده لشگرم.ص.لشگر ۲ـ ص. بارنده . م. تارنده . ۳ـ مج . م. زورمند کردی ۴ـ ص . م . مج . که کرده است ۵ـ مج . گر نور باین نکاه بوده است ۶ـ ص . م . نزویح . ۷ـ مج . خورشید ستاره را ۸ ـ ص . درشت بالین ۹ ـ م . از خاك در تو کرده دستر ۱۰ ـ مج . پدر وجهان ۱۱ـ م . ص . سردریا زد ۱۲ـ م . بفکنده سری که می نبینند ۱۳ـ م . ص . قبه .

☆ . فقط در مج ثبت است .

زین بیشتری و لیك دستار
زان بیش نمی‌شود میسر

توصیف صبح

و

مدح مظفرالدین قزل ارسلان

خاتون زمان بدست شب گیر / برداشت ز چهره پرده قیر
شب کحل شدوچومردم کهل[1] / آمیخت سواد قیر با شیر
نور رخ[2] یوسف سماوی / پرتاب زد از معقر بیر
چشم خوش اختران فروبست / از غمزه، بخنده تبا شیر
سرحان سحر[3] قضیب دنبال / در قوسه چرخ راند چون تیر
او تار زبانه های او تار / بر چنك افق کشید تقدیر
پس، دست زنان خروس قوال / آهنك بلند کرد، بر زیر
من نیم غنوده نیم بیدار / کامد نفس شمال شبگیر[4]
در طره ودیعه‌های نافه / در جیب خزانه‌های اکسیر
سردو تر و خوش‌مزاجی اورا / همچون دم غمکنان[5] بتأثیر
برخاستمش بپای حرمت[6] / بردست نهاده دست توقیر[7]
جانم بزبان عذر گویا[8] / کای عکس نمای چرخ تزویر[9]
ای هفت زمین ز تو بنزهت / وی هشت جنان[10] ز تو بتشویر[11]
[12]راغ از تو، پر از متاع خرخیز[13] / باغ از تو، پر از نکار کشمیر

۱ـ ص . م . شب کهل . مج . کحلی شد ۲ـ مج . دررخ ۳ـ مج . سرجان ٤ـ ص. م سنبیگر ٥ـ م . عمکیان ٦ـ مج . خدمت ۷ـ ص . م مج توفیر ۸ ـ مج . گویان ۹ـ م. ص . تدویر ۱۰ـ مج. جناق ۱۱ـ مج تنویر ۱۲ـ مج داغ ۱۳ ـ ص . م . خز خیز مج . جر جیر .

بر شاخ کنی ز غنچه امرود[۱] بر آب نهی، ز لرزه زنجیر
لاله ز تو در قبای اطلس گلبن ز تو، در دواج تعطیر[۲]
آیا، خبر از کجات پرسم گفت، از در خسرو جهانگیر
کسری دویم . **مظفرالدین** کافکند ملوك را بتسکیر[۳]
خسرو قزل‌ارسلان که تیغش بهرام دلی است مهر تنویر
شاهی که زعکس برق رمحش بینائی چشم ماه شد، خیر
در نیم شبان بنوك پیکان بر کفله مور بست تشمیر[٤]
عقلی است مثال داده مطلق روحی است قبول کرده تصویر
خلق ملکیش برکشیده از دیو، لباس نفس تشربر[٥]
در رزم، شهاب ناوك او بر بود، زران یوز[٦] تخسیر[٧]
اقطاع ابد بنام او کرد صاحب دیوان دور تقریر
کاز[۸] بهرچو تو خلف گرانید[۹] خاك آدم به آب تخمیر
ای راوی[۱۰] مدح تو افاضل وی چاکر صدر تو مشاهیر
توقیع تو، منشی فلك را در دست برنده کلك زنجیر[۱۱]
جولانکه نور وظل، بقسمت از عرصه ملك‌توست یك تیر
در تربیت دماغ نامت جلغوزه کردك تنك ویر[۱۲]
وز بهر علاج روح بیمار خلق تو مفرح و تبا شیر
هر چند که دشمنانت خیرند ده ده بیکی بطانه چون سیر
چون قد پیاز، مثله گردند از تیغ تو در مقام تعزیر[۱۳]
زین‌پس بسعادت از تویك عزم وز بخت صد اتفاق تیسیر
بنده که ز بارگاه دانش دارد به سخنوری مناشیر

۱ــ م . امروز ۲ــ م . تعسیر . مج تغیر . ص . تعبیر ۳ــ ص.م تکسیر . مج تکبیر ٤ــ ص. تسمیر ٥ــ مج. شریر ٦ــ مج نور ۷ــ م.ص تجسیر ۸ــ م . ص . کر بهر ۹ــ مج . گر آید ۱۰ــ مج . رادی ۱۱ــ ص . م. تزویر ۱۲ــ ص . م . کودك تنك. مج . شك و پیر ۱۳ــ مج . تعذیر .

بازی‌است جهان شکار کاو را ‌ ‌ ‌ شیران معانی اند نخجیر[1]
مرغان دارد، زمانه لیکن ‌ ‌ ‌ مرغ ارزن نه مرغ انجیر
گرچه زگریز گاه زنکان[2] ‌ ‌ ‌ در دام تحسر است وتحسیر
افسرده چو آب، در دم دی ‌ ‌ ‌ پژمرده چه شاخ، در مه تیر
دستی همه حلق،[3] همچو ملعق[4] ‌ ‌ ‌ جانی همه رخنه همچو کفگیر
از وجه تقاعد ارچه رفته‌است ‌ ‌ ‌ بر بنده هزار گونه تقصیر
[5]آن فائت را قضا توانکرد ‌ ‌ ‌ گر باشد در وفات تاخیر
[6]در بندگی‌ی چنان چه لذت ‌ ‌ ‌ در زندگی‌ی، چنین چه توقیر[7]
بی شاه و امیر زندگانی[8] ‌ ‌ ‌ آه از سبکی چنان گران‌میر
هرچند نه دل پذیر عذراست ‌ ‌ ‌ اینجا زره قضا و تقدیر[9]
با عفو شه آنقدر توان گفت ‌ ‌ ‌ کای عذر پذیر، عذر بپذیر
ایوان سپهر باد، صدرت ‌ ‌ ‌ شاگرد وثاق تو مه و تیر[10]
با هم بموافقت نشسته
زایزد، تقدیر وازتو، تدبیر

مدح امیر جمال الدین بکر

سنبل بدمید از گل آن سرو صنوبر ‌ ‌ ‌ آباد صنوبر بـه چنان سنبل نوبـر
از غیرت آن گل سرانگشت گزان ورد[11] ‌ ‌ ‌ در سایه آن‌سر و برخسار دوان خور
آن حلقه‌زر چیست بر آن زلف‌ و بنا گوش ‌ ‌ ‌ وآن سنبل ترچیست بر آن‌سرووصنوبر
زان حلقه زر آینه ماه، مرصع ‌ ‌ ‌ زان سنبل تر حاشیه مهر معنبر[12]
با صورت او باد شمر در کف‌مـانی ‌ ‌ ‌ با چهرهٔ اوخاك فشان بر سر آذر
اوشاهد و آنگه نسب حور بکشمیر[13] ‌ ‌ ‌ او حاضر و آنگه وطن سرو به کشمر
آن چشم کازو هوش حذر ماند و واله ‌ ‌ ‌ وان لب که‌ازاو گوش گهرچیند وشکر

۱ـ مج به نجیر ۲ـ مج. زلکار ۳ـ ص . م . دستی همه ضعف همچو معلق ٤ـ مج. دستی همه معلق همچو حلقه ٥ـ ص . م آن قانت . مج. فایت ٦ـ ص . م . بی‌بندگی ۷ـ مج . تو فیر ۸ـ ص . م اسیر زندگانی ۹ـ مج آنجا سخن‌زره ۱۰ـص. اومه و تیر ۱۱ـ مج . درد ۱۲ـ ص . مغیر ۱۳ـ مج جور

تو جزع همی خوانی و من جان منقش — تو لعل همی گوئی و من عقل مصور

در باغ[۱] نماید قد او سرو کمانکش — بر دیده نگارد خط او مشک زره ور[۲]

از پیکر او عکس برد آینه زوز — با تیر قلم[۳] در کشد آنجا بدو پیکر

و آن خط مقوس چو به بینند ببرند[٤] — در حال دو قوس فلک ازیک خط محور

دیری است که از رنگ بنا گوش تر او — چشم من درویش بسیم است توانگر[٥]

ترسم به روالی[٦] خبر افتد که ازاین جاست — این سیم که امروز همی بارم بر زر[۷]

با آنکه من از شاه جهان هم نبرم پاک[۸] — در خدمت درگاه جمال الدین بکر

آن صاحب خنجر که در اوصاف کمالش — صاحب سخنان جمله زبانند چو خنجر

آن ابر کرم قطره که با اوج پذیرفت — آکند[۹] دهان صدف ماه به گوهر

چون صف بکشد بر گذر حادثه دیوار — دیوار حوادث را، چون جمله کند،[۱۰] در

در دایره دولت او نقطه غبرا — بر حاشیه رتبت او گنبد اخضر

شهمرغ سخن بی نظر[۱۱] او نزند بال — شاهین قضا در کنف او به نهد، پر

مهر از فرح[۱۲] خدمت او شاه سپرکش[۱۳] — چرخ ازفرح[۱٤] خدمت او طاق گمان در

در بزم جمالش نفر وزد[۱٥] گهر مهر — در رزم سنانش نشمارد[۱٦] عدد زر

بر دوش عدو دست کرم وار ز تیغش — کش باز، رهانند[۱۷] زحمل ثقل سر

☆چون بخت هنر را هنر اوست خریدار — چوی طبع فلک را فلک اوست مسخر

ای رای تو بر هر چه بزرگی است مقدم — وز رتبت تو هر که بزرگ است مؤخر

با رؤیت تو عقل برافراشته رایت — در منظر تو عقل بیاراسته مخبر

---

۱ مج جور ۲– ص . م با باغ ۳ – مج . زره گر ٤ – مج . تا تیر قلم ٥ – ص.م . ببرید
٦– مج. من درویش بس است. ص . شم ۷– مج . روانی ۸– ص.م. همی دارم ۹– مج. خاک .
۱۰– ص . آکنده ۱۱– ص . جمله ۱۲– مج منظر ۱۳– مج . فرخ ۱٤– مج سرکش
۱٥– مج . فرخ از فرخ درگه او ۱٦– مج بغروزد – مج بشمارد ۱۷– ص . م . بازره‌هانند
مج بازره‌هانید .

☆ فقط در مج ثبت است .

داماد خرد بود با بکار معانی
لیکن بسر خنجر و همشیره افسر
ناهید خرد راست گل افشان تو میزان
خورشید کرم راست گریبان تو خاور
ایوان تو چون قبله آمال، مصلی
در گاه تو چون کعبه اقبال، مجاور
بی حکم تو ایام وکیلی است فضولی
بی دست تو انعام سجلی است، مزور
پنهان فلك در نظر پاك تو پیدا
اسرار قضا در نکت بکر تو مضمر
در دامن و جیب خرد، از لفظ تولولو
بر گردن و گوش سخن، ازنام تو زیور
خورشید جهانبانی اگر با تو گذارد
از سنك سیه سبزه دمد در مه آذر
وصف تو که پیرایه و سردفتر کلك است[1]
جائی است کاز و کلك ستوه آید و دفتر
میدان مدیح تو نیامد[2] بکران لیك
دیری است، که لنك است مرا، فکر تکاور
تا باغ بسعی فلك و اختر روشن
از برك فلك سازد و ، زا شکوفه اختر
بادا، فلك تند رو،ات خاضع و خاشع
باد . اختر فرخنده پیت، خادم و چاکر
دولت به همه کام تو را رهبرو همدم
یزدان به‌همه وقت، تو را حافظ ویاور

مدح سلطان مظفرالدین قزل ارسلان

☆ کجاست راوی اخبار و ناقل آثار
[3] بیا و قصه پیشینگان تمام بیار
بر آستان شهان آی و یك بیك برخوان
نشان ونام کیان جوی و در بدربشمار
[4] بگو، رکاب که‌بوده است‌چرخ انجم‌دان
[5] بگو سخای که بوده‌است، ابر گوهربار
که آزمود کمان بر شهاب صاعقه ریز
که رام کرد ، بنان بر نهنك دریا بار
[6] مثال تیغ که بود آسمان کوکب سوز
خیال رمح که بود اژدهای کوه ادبار
شهنشهان به یساری که،خورده‌اند یمین[7]
سخنوران به یمین که، برده‌اند یسار
کمندد هر که‌راگشت دهرخوش گردون
[8] لگام امر راکه راگشت چرخ‌طاعت‌دار

۱ـ مج . کلکت ۲ـ مج . نیارد
۳ـ در اصل . بیاد ٤ـ نکو ٥ـ نکو ٦ـ مثال بیع ۷ـ به‌بسیاری ۸ـ بکام .
☆ : این قصیده فقط درمج ثبت است و تصحیح قیاسی‌شده است .

بروز معرکه اشک که گشت همچو شفق[۱] رخ حسام و کف بیلک که یافت بکار
که بر گرفت به عکس جمال مهر شعاع ز روی آینه ماه، و صمت ز نگار
سپهر کوس که راخواند رعد قاف شکاف[۲] زمانه تیر که را گفت برق خاره گذار
سر کمال که آمد برون ز چنبر عقل[۳] ره عطای که آمد فزون بکام شمار
شکستگان کمند که داد وقت ظفر ز یك حدیث بزنهار جان بجان زنهار
بنوك نیزه که می‌داد چرخ را بستاك به نعل باره که میکرد کوه‌را، شد یار[۴]
بوقت دوران از ظلمت نجاشی شب[۵] که بر حواشی خورشید میفشاند غبار
بجز سهیل فلك جمله ماه ملك افروز سماك صاعقه رمح آفتاب تیغ گذار
نبردهای ملك باختر مظفر دین که زیر گردش خاور ملك ندارد یار
زمین خدیو **قزل ارسلان** که تربیتش گذار یافت دو منزل ز گنبد دوار
ز تیغ تیز سبك پاره کرد مغز عدو چنانکه کرد گر انبار کردن احرار
بنوك نیزه تنین مثال افعی دم[۶] شمرده مهرهٔ پشت عدو هزاران بار
دونده بارهٔ او چیست، کوه صرصرتاك گزنده نیزه او چیست، مار مهره شمار
گهر ز قبه او فوج فوج موج انگیز چو خیل حور نسیمش گرفته برسرمار
ز گرد معرکه چون نوخطان[۷] بماندمشك سرشته غالیه و بر کشیده کرد عذار
سپهر صبح قیامی چو راه کاه‌کشان کواکبش همه ثابت ولیکن او سیار
گرفته شکل زبان تا بدو بیان کرده هرآنچه یافته شد در رکاب رزم اسرار
بدان زبان دل اعدا شکافته لیکن بود بهین زبانها زبان دل بسیار
جهان پناها، شاها، مظفرا، ملکا، به عزم، باد شتابی، به حزم کوه وقار
بکینه دل بندی، بوعده دشمن بند به حمله شیر شکاری، بنام شیر شکار
مخالفان تو را بخت خواب دشمن تو فرو گرفته چو خرگوش خفته را بیدار

۱ـ این بیت در اصل پس و پیش است مصرع اول بجای دوم و مصرع دوم بجای اول است و مصرع اول چنین است: بروز معرکه صبح همچون اشك شفق.

۲ـ شکار ۳ـ ز چیز ٤ـ شدمار ٥ـ نخاش ٦ـ اثنین ۷ـ توحطان

بدان مقام که خرطوم پشه را در جو / ز تنگنای مکان بود دم زدن دشوار
ظفر برید تو را با سپهر گفت اینك / خلاصه سفر هفت و اعتکاف چهار
☆ همین حصار که ریزید از . . . . / چو مرکزی که تند بر محیط او پرکار
از آن قبل که فرادست اوست طاق نسیم[1] / منزه است نطاق فسیل[2] او ز غبار
ز ارتفاع معالیش و هم سرگردان / ز سنك لاخ حوالیش باد پای افکار
بسان خاتمی آنکوه هست و بازوی او / چو حلقهٔ که در آرد نکینه را بکنار
نکار او چو به بینی چنان فرو مانی / که در فتد ز کفت خامه مزاج نکار
ولی گشادن این حصن وصد هزار چنان / مدان بفضل خدا بر خدایگان دشوار
اگرچه قلعه روئین دژاست فارغ باش[3] / بدو که خسرو روئین تن است باز گذار
فلك به قلعه قدرای[4] خود چرا نازد / که ماه با تو بود کوتوال قلعه گذار
بدان حصار گروهی پناه کرده همه / ز ترس قالب[5] بی‌قلب چون مترس حصار
ز قصه‌های شراب خلاف خنجر شاه / در آمده بسر آن گروه همچو خمار
بطعنه گفته زبان سنان مینا بر[6] / چو خوش بود گل اگر بر گذر نیفتد خار
ز دستیاری تیغ تو سام دستان را[7] / بمانده پای ز جنبش برفته دست ز کار
حسام سبز قبا در کف عدو گوئی[8] / گرفته بود ز خذلان عهد بد زنکار
نمی‌برید ز یك درع عیبه را پیوند[9] / نمی رساند بیك موی شخص را آزار
چو انتقام الهی بدید آگه گشت / که هست کافر نعمت ز جمله کفار
ز دست تیغ تو زنهارخوار شد پس از آنك / به نقض عهد تو زنهار خواه بدستار
نهنك بود عدو کفچلیز گشت ز بیم[10] / چو زین نهادی بر جودی محیط آثار
عزیز کرده لطف تو بود روز نخست / چو قدر عز تو نشناخت چرخ گردش خوار
ز نقض عهد چنین خوار گشت خوار شود / هر آنکه عهده عهد ملوك گیرد خوار
عدو چو نقش در خیمه گشت روزبتر / چو نقش روز بهی بر در تو یافت قرار

۱ـ خزو دست اوست ۲ـ فیل ۳ـ درست ٤ـ عذرای ٥ـ غالب ٦ـ بینلبر ۷ـ خام دستان ۸ـ کوبی ۹ـ عینه ۱۰ـ کفجگیر

☆ در اصل سیاه شده وخواندن امکان پذیر نیست

هرآنکه چهره‌ی فردای خود بدیدازوی   [1] بسی بتر بود امسال عمر او از پار

بساکه قلزم قهرت خزان خونین را[2]   بدست موج شتر خیز باز داده مهار

بسان آینه زنك خورده دوران   ز خون خصم براندوه هر دوروی آهار

ز جوی شریان سیراب بیلك تشنه   ز دیك سینه غذایات تعلق ناهار

ز دست پیشکی روز و شب بجای کمر   میان حریف شده بادو زنگی زنار

شعاع چست پرنده شجاع کرد سیاه   بهم برآمده خورشید روشن شب تار☆☆

غریو کوس بدان حد که نور بخشدچشم   گرفته روح بعزم رحیل پای افزار

امید را وجل[3] افکنده سنك در موزه   وقـاد را اجل آکنده کیك در شلوار

در این مقـام برآمد ملك زمطلع قلب   چو مه ز انجم رخشان گزیده‌اند ....☆

ز نعل خشم فلك زد بدست وساعدچاك   هلال وار همی داد صد هزار سوار

بهم گزارش آواز بر کشیده کـوه   زباد گرز همی گشت با زمین هموار

بناچخی[4] که همی‌راندخصم رامیدوخت   زه کمان و سر انگشت چست برسوفار[5]

بخون حاسداوخاك مست گشت چنـان   که هم چنین نشود نیز تا ابدهوشیار[6]

قضا،رکـابا ، اندازه مخـالف تو   که گرد چرخ بر انداز کردزین پیکار

ترازوئی است حسام تو تا ببیند لیك   عیار سفته خود بر یکی در آن معیار

قضا ، کتابه تـاریخ او همی بندد   هم از سیاهی شب بر بیاض چشم نهار

مـدیـر دایـره هفت خانهٔ خامه توست   تو از پی مداری باز بر ضمیر مدار

هزار شهر گشادی به تیغ کشورگیر   مراغه نیز ز خیل گرفتگان انکار

خود این پدر چه بود کاز نعال مرکب او   چو خاك پست شود طارم بلند مدار

جهان شکار فراوان ملوك دیدم لیك   کس از ملوك ندیدم چوتوملوك شکار

[7] نگینهٔ که سلاطین شهر بر افسر   کشیده بود چوخرمهره خصم درافسار

☆ در اصل سیاه شده است

۱ـ بر ۲ـ خزان ۳ـ وحل ۴ـ در اصل . بپاسخی ۵ـ سومار ۶ـ که سرزمین. این مصرع مخدوش بنظر میرسد ۷ـ کمینه

☆☆ : این بیت مخدوش است و تصحیح ممکن نشد .

سپید بازی در آشیان پیره زنان ‌ ‌ ‌ بباد داده بر او مخلب و دُم و منقار
باصل عالی و مخذول مانده از اعوان ‌ ‌ ‌ نژاد خوار ملخ گیر گشته از ادبار
احد گزین چو پیمبر و لیك روز اُحد ‌ ‌ ‌ وحید مانده ز خیل مهاجر و انصار
گشاد نامه‌ی امیدوار بازو را ‌ ‌ ‌ نورد واقعه کوتاه کرد چون طومار
بیاد سعی جمیل تو چون سفینه ز رنك ‌ ‌ ‌ در او فتاده بوحشاب قلزم ذخار
هر آن امید که دارد بروز بسته خویش ‌ ‌ ‌ توئی بشرع تفضل و را پذیر فتار
تو راست طبع ز دوران پیر و بخت جوان ‌ ‌ ‌ دل دلیر[1] و کف راد و لشکر جرار
چو مرد ملك طرازی و افسر آرائی است ‌ ‌ ‌ کسی که کار سپارد بخوله و آکار
هر آنکه عقل جهانی بدو بداد خدای ‌ ‌ ‌ جهان بماند اگر بر جهان شود سالار
سزای پوشش هر عفو کسوتی است جدا ‌ ‌ ‌ سزای فرق کلاه و سزای پای آزار
اگرچه مرکب عیسی بزرگوار خری است ‌ ‌ ‌ ز زلف یار ولی کی توان نهاد افسار ☆
ز چنك و ساعد خود شرم بادشاهین را ‌ ‌ ‌ گهی که ماغ[2] سیه بر پرد بد یا بار
به میهمانی جم وقت پیش خوان کباب ‌ ‌ ‌ چو بارنامه رسد صفوه را بر آن بیزار[3] ☆
دو فرقد، اند، شها، بر سپهر ملك، که باد ‌ ‌ ‌ سپهر ملك از این فرقدین برخوردار
چو آفتاب و قمر شاه روز و والی شب ‌ ‌ ‌ ز اختران نطاق شما هزار هزار
ندیده گرد خلافت بساط عز شما ‌ ‌ ‌ زکام دور در آمد شد خزان و بهار
بدین قصیده غرا بخواست عذر اثیر ‌ ‌ ‌ جهان بر غم جهانی معاند مکار
خران[4] معرکه در نوك کلك من بعیان ‌ ‌ ‌ بدیده‌اند خیالات نشتر بیطار
جوال دوز صفت تن فراخ و سر کوچك ‌ ‌ ‌ زمن زمان چو ز نوك جوال دوز حمار[5] ☆
بقلب اشتر چون بول اشتران مقلوب ‌ ‌ ‌ باصل استر چون فرج استران بیکار
غبار قافله نا دیده در مسالك صدق ‌ ‌ ‌ ولی به سلسله لاف چون جرس بیدار
حرام زاده چو استر و لیك از سر جاه ‌ ‌ ‌ ستام و طوق فکنده بر استر رهوار

۱ـ دلی ۲ـ باغ ۳ـ باز نامه ٤ـ خزان . ٥ـ خمار
☆ : این ابیات مخدوش است و چون نسخه دیگری که این قصیده در آن ثبت باشد در دسترس نبود تصحیح ممکن شده است .

ببار عام صدا داده بر در رایت
ولیك بر در خانه نداده کس را بار

میان تهی چو دهل لیك در مصاف سخن
از او به طنطنه و بانك بد دلان آوار [1]

کشیش وار بر او رنك بسته فضلهٔ نقل
بعقد دفتر و جامه بموی دیر و اوار

کشیش ومفتی از ایشان چو عیسی واحمد ص
علی الحقیقه بدنیا و آخرت بیزار [2]

چو عرض گاه از آنست کاخ مفخر من
خیال باطل ایشان مناره اعطار [3]

مرا خیال بود نظم و نثر و ایشان را
به شصت سال درون آتشی جهد ز چنار

عجب تر آنکه بدو نگروید عیسوئی
که تیز خر نشناسد ز بانك موسیقار

بدانکه آنکه نباشد چو نقش روحانی
و گر چه چابك و رعنا فتد نقوش جدار

غرض چمیدن وحمل است گرنه بتراشد
ز کاژ و توژ بیك روزه ده شتر نجار [4]

ضرر کند گذر سمع [5] از شنودن او
چو روده را اسهال و مثانه را ادرار

من آب پاکم و آن نظم ریزه مرداراست
جدا بآب توانکرد مرده از کشتار

خورد ز دیك سگی نیم بخت نو خورده
کسی که دست شریعت ندارد از من دار

ز من بعدت یکماهه فرصتی طلبد
که بود شعر دو ممدوح در کشید تبار

ز ارسلان چو بودره به **اختسان** نزدیك [6]
ز روی فضل نمیگویم از ره گفتار

نمونه کفشی در پای این کهن گشته
بقالبی دگر آرند تا شود بر کار

عروس زشت لقا را بشو دهند دو جا
برنج ناخوشی . . . . دو بار [7]

بعرض سال سیاه دریده بستانند
ز شاه اطلس و دیبا، چه جبه و دستار

ز لال حیوان قسم نشتسگان و مرا
نصیب کرد جهان تاختن سکندروار

بحق تربیت صدر و آستانه شاه
که کوفت نوبتشان بر در رضا مسمار

که یاد روز فراق رکاب شاه مرا
برابری فکند عالمی پر از دینار

من از خرابی احوال خود ندارم ننك [8]
و لیك عار شمارم شماتت اغیار ☼

کف بحار بیك قبضه می نسبارد
کنار ابر بهاری به لولوی شهسوار

۱- صنصفه ۲- پیرار ۳- حقیقت این لغت بر مصحح روشن نشد شاید اسم خاص است. ۴- بخار ۵- شمع ۶- اختبان ۷- در اصل سیاه شده و خوانا نیست ۸- نیك.

☼ : این مصرع در قصیده دیگر که قبلا چاپ شده است آمده است.

بدین قصیده مرا گر غنی کنی چه شود — نه من فزون ز سحابم نه شاه کم ز بحار ☆☆

از این سخن بدعا باز گردم و گویم — سه بیت دُر ثمین در سیاقت تکرار

همیشه تا که کبار زبان دهند بداناك — کند به تربیت ابر آفتاب اقرار

حقوق تربیت قبضه و حسام تو را — زبان ملك قلم باد اگر کند انکار

گهی بجام بسوگند دختر انگور

گهی بدست تو زلفین لعبت فرخار ☆☆☆

مدح سلطان مظفرالدین قزل ارسلان

خجسته جشن عرب کرد سایه بر جمهور — بلند سایه او روی بند چشمه حور

ز زیر برقع این آفتاب کرد ندا — که صدر شاه جهان باد تا ابد مشهور

خدای حامی و در گه بلند و بخت مطیع — زمانه خاضع و شاعر حلیم و بخت غیور

نصیب وغاصب[1] تاج و سریر تخت ویند[2] — به تخته بند عدو جان دوستان مسرور

زبان راوی مداح شه[3] ز بر کرده — گزارش دم داود و نغمه‌های ز بور

در این سیاق سخن، بامن مسیح دم است — که باز خواست بیانم دفینه‌های قبور

چه آنشم که به طباخی مزاج سخن[4] — ضمیر من بکند[5] آفتاب را محرور

ز من نهاد صبا چون صبا که نیسان — ز من دماغ فلك چون هوا که باحور[5]

گهر ذخیره بحر آمد و تحمل کان — چو گشت گنج بیان را زبان من گنجور

من ار که[6] دست بزلف سخن برم که کند — دماغ مجمره باد بر بخار و بخور

چه بلبلم قفص فضل[7] را که همتا نیست — مرا بزخمه منظوم و نغمه منشور

۱ـ غاضت ۲ـ تخته‌اویند ۳ـ زبان برادی مداح شد ٤ـ این مصرع در اصل مقلوب است . ٥ـ خمیر من شهد آفتاب ٦ـ من در گر ۷ـ فصل قبض .

☆☆ این بیت هم در قصیده دیگر بمطلع: چو شاه شرق بر آمد بره نورد شکار ـ با کمی اختلاف آمده است .

☆☆☆ : تصور میرود این قصیده از اختلاط و در هم شدن دو قصیده باشد ولی چون نسخ دیگری که این قصیده در آن ثبت باشد در دسترس مصحح نبود تفکیك آن میسر نگردید و مطابق اصل ثبت شده است .

دمی فسرده زبان بند میدهد بر من — و لیك نیست بخاموشی از خرد دستور
چو تاك نیشکرم خود چه سود ، عالم را — که بر عصاره من روزگار سازد سور
وجوه لهو جهان در من و مرا در پوست[1] — دلی پر آبله‌ی خون چو دانه انگور
مرا چه طرفه بیان است همچو جان شرین — ولی حلاوت او کرده عالمی پر شور
ثنای من ز افاضل شنو که لایق‌تر — به جیب موسی عمران ثنای دامن طور
براق من پر روح القدس زحرص و زحرس — فتاد در سرم افکند در ره . ها دور[2]
اگر چه سحر حلال است سر بسر سخنم[3] — شدم ز شیفته ساری چو مردم مسحور
سبك دماغ بتازم ، گهی چو باد عجول — شکسته پای بمانم ، گهی چو خاك وقور
گهی چو مطرقه، بر گوشمال خصم مجدّ[4] — گهی چو سندان، بر زخم‌های سخت صبور
گهی به جیب فرو برده سر چو بوتیمار[5] — ز فکر دور و لکن جو غمکنان فکور
گهی به تنگدلی چون سکرّه گوشه‌نشین — ز ظلم خمسهٔ همکاسکان نیشابور
فلك به چشم تغیّر نگاه کرد بمن — بدان نظر که بود لعن در حق منظور
غم چو طوق گلو گیر شد عجب نبود — اگر بطاق بر افکنده‌ام حدیث سرور
کجا رساند این پای کفش ناهموار — که موزه تنك نیاید مرا بپای حضور
فلك ز سخت کمانی که هست با همه کس — همی ز تیر نشاید ز دل دل مسرور
چو گرد باد جهانم ، ز پای بر گیرد — چو بر گرفته بود باز بر نهد به قبور
سبب کمال من آمد قصور حال مرا — بلی عجب نبود زان سوی کمال قصور
منم زیان زده شرمسار خشم آلود — بدست چرخ مقامر چو مردم مقمور[6]
چو عنکبوت بده دست و پای سحر تنم[7] — از آن دهانه چهار اوستاد و شش مزدور
بر این طراز هزاران خبر بیافته‌ام[8] — که پودشان ز نشاط است و تارشان ز سرور
مرا بدین عمل آخر ز دهر نا منصف — اگر جزا نبود کمتر از ثنا و شکور
چه عذر دارم ، جز غیبتی که نقل آن را — چو ترك اولی خواند گناه نا محظور
گر از رکاب ملك دور میکند دو سه ماه — مرا بحکم ضرورت جهان نا مشکور

۱- وجوه لبو چمان ۲- دره‌ها دور ۳- هلال است بر بر ٤- مصرفه ٥- لو تیسار
٦- معمور ۷- سرد تنم ۸- بیافته‌ام

چه اوفتاد سپهر فلك نشیمن را / كه بر گزیدن من گشت چوم دُم زنبور

به موهمی[1] كه در او مرد محتلم باشد / بترك غسل جنابت مسلم و معذور

سه اسبه لقمه چابك عنان چست ركاب / ز كاسه تا بدهن منزلی شمارد دور

كند دم حیوانات در هوا جامد / بهر نفس كه بر آرد دم شمال و دبور

زمین چو عارض پیران سال بنموده / باضطرار عوض كرده مشك با كافور

بدان ز پاشنه تا دوش رفته رو در باه[2] / ز بس كه پاشنه كوبدشمال همچو عقور

هوای . . . . و باب زن ز جور هوا[3] / نهاده بیضه وسواس در دماغ طیور[4]

كسی ز خانه بصحرا دود ، در این‌موسم / كه عزم كرده بود ، بر فنای خودمقصور

خدایگان نپسندند ، بایدش بودن / نه در حیات مجرد پس از وفات نشور

بخاك نعل براق خدایگان جهان / كه اوست غالیه آفتاب و سرمه هور[5]

بدر گهش ،كه در آن مفردی بود قیصر / بكنگرش[6] كه در آن چاوشی بودفغفور

بلندیش كه رسانید ، بر فلك سایه / به رایتش كه بماناد ، تا ابد منصور

بدان خدای كه بر گشتزار دیده براند / ز چشم خانه مینا زلال چشمه نور

از او سپهر یك ابرو دو چشم روشن‌داد / چو فرقدین یكی صافی و دگر مخمور

عقول را به بیابان ز بحر جبر و قدر / گهی شراب یقین داد و گه شراب غرور

سپهر كاركش و روزگار كیسه گشای / دو خادم‌اند درش‌را به‌نیك و بعدمامور

بصدر صفه دعوت گهی كه عامر او / به چار ركن و ثیق است تا ابد معمور

بذره های صفا در هوای دین رقاص / بیك شعاع برهنه به نیم ظل مستور

بچاوشان سرای یقین كه سرمه كشند / بمیل فكرت بیدار ظلمت دیجور

سیاهئی كه دلش بر كنار چشمه عفو / سفید بركند از ذِبل فخر ذبل فخور[7]

بسمع خرده شناس بزرك حوصلهٔ / كه بانك نای عراقی نیوشد از دم صور[8]

بدست مطلق عادل امیر ، كون و فساد / كه در حدود[9] كمالات كرد روی قصور

۱ـ موهبی ۲ـ تصحیح‌ممكن نشد ۳ـ دو كلمه سیاه شده و خوانده نشد ۴ـ ظبور ۵ـ حور ۶ـ بلنكرش ۷ـ دیل هم خوانده میشود و ذیل هم ممكن است ۸ـ پای عراقی نپوشد ۹ـ صدد .

بدان کواکب کافراط بُعد و قرب شود
بنزد حاکم عقل صریح شاهد زور

به مجلسی [1] که بود روح قدسیش ساقی
به نغمهٔ که بود چشم اعمیش طنبور

بدان شبیه که بدُ چندگاه نام به وی
بدان سلاله که بدُ چندگاه نا مذکور

بساقئی [2] که کند سایه بر دُم عقرب
بساقئی که نهد مایه بر دُم زنبور

برازقی که خلافش عنان کش اصل است
کا زان رکاب بدین عذر میشوم مهجور

اگر به عفو گراید ضمیر شاه جهان
ز گرد کار به تقدیم آن شود ماجور

به جود و معنی بخشندگی و بخشایش
خط نخست چه آید ز نامه مسطور [3]

شفیع را بقلوب صدور شعر من است
که هم شفای قلوب است و هم جلای صدور

شها ، بلند جنابا ، مظفرا ، ملکا
توئی که نیست جهان را زدرگه تو عبور

زمین ملك تو ، چون باغ هفت دیوار است
ز آسمان فلا سنك یاب چون ناطور

بعالمی [4] که در اقطاع رأفت تو بود
عقاب بال حمایت برد بر عصفور [5]

توئی جم دگر و تور ثانی از پی آن
خدای کرد جناب تو مقصد جمهور

همه خزائن دریا همه ذخائر کان
بذول دست تو را یاك عطیت میسور [6]

بداغ خدمت تو جبهت قلوب و رکاب
بطوق طاعت تو کردن سنین و شهور

قضا مشایع تو گرچه مفتی است تمام [7]
قدر متابع تو گر چه مبطلی است جسور

همیشه تا که کتابی است نزد ما مرقوم
ز ماه و سال بر او صورت حروف و سطور

کتاب عمر تو مرقوم باد و نا مفرد
امید خصم تو مکسور باد و نا مجبور

اگر چه عزت ایام علتی دارد [8]
مبـاد تا ابد ایام دولت تو عشور☆

۱ـ محلی ۲ـ بسائبی ۳ـ زمانه ٤ـ بعالی ٥ـ غقا بال حمایت بر دیر عصفور
٦ـ میتور ۷ـ غام ۸ـ عشرت ایام .

☆ : این قصیده نیز فقط در مج ثبت است و چون نسخه بدلی برای مقابله این قصیده نبود تصحیح تا آنجائیکه مصحح مجاز بود انجام گردید و ابیات و مصاریعی که در آنها ابهام است وظن غلط و مخدوش و مغشوش بودن میرفت بهمان صورت عیناً ثبت شد .

وصف صبح
و مدح سلطان مظفرالدین قزل ارسلان سلجوقی

چون کرد دیده بان افق چشم خفته باز[1]
میگفت با سیاهه[2] ظلمت ، سپیده راز

دندان نمود صبح شکر خنده گفتمی[3]
کاز غبغب هلال بخواهد ربود کاز

خاتون حجله بسته چو گل صبح خوش نفس
لیکن چو غنچه نیم گشوده نقاب ناز

ماه بهار گرده ز صبح بهار چهر[4]
افتاده همچو دلشدگان در تب وگداز

بر سبزه زار چرخ بزد خیمه خیل روز
چون کاروان شام بره راست کرد ساز[5]

بالین شب بخاور و پائین[6] بباختر
چون ضخم[7] زنگئی که فتد بر قفا دراز

از باد یك دو عطسه که زد صبح بر دماغ
زنگی خفته تا به کمر گه نشست باز

چون شهپر شعاع بیفکند باز روز
انجم نهان شدند یکایك بسان راز[8]

منهم زمام ، بر سر ابری زدم که داشت[9]
از چار بند باد[10] بر آن آلت جواز

ببری زراف سینه ، ابری گراز کام[10]
بحری نهنك حمله و گوهی صبا گراز

۱ـ پ . فتنه ۲ـ پ . سبابه ۳ـ ص . م گفیتی . مج گفتی و بظن ممکن است گفتیئی بوده است ٤ـ مج . نهار ٥ـ ص . پ ببرداشت کرده ٦ـ ص . م. بالین ۷ـ م . ص .صبح. ۸ـ پ . انجم قجر زدند ۹ـ مج. که راز دم ۱۰ـ از چار تند باد .

در نار چون سمندر و در آب چون سمك
☆ در پیسه[1] چون نعامه[2] و در بیشه چون گراز

غواصی بحار بورزیده در محیط
رقاصی حدّی[3] عرب کرده در حجاز

بر دسته قوایم آن چرخ راه کوب
ترکیب کرده طبع سبل های[4] چون جواز

بُختی[5] بلند پایه که شاه از خرام او
خواب عروس کرده در اثنای ار تجاز

گاهی چو آب راه نوشتی سوی نشیب
گاهی چو ابر روی نهادی سوی فراز

من بر ستام[6] او شده در وادی ئی چمان
محنت فزا چو مسکر و مردم شکر چو آز[7]

غول اندر آن چمنده[8] نه الا باحتیاط[9]
باد اندر آن وزنده[10] نه الا باحتراز[11]

قاتل مغارهٔ که نبود از هراس او
جز آستان شاه **قزل ارسلان** مفاز

شاهی ملك فضایل و ماهی فلك بساط[12]
شیری اجم طراز[13] و مطاعی حشم نواز

۱ـ م . در تپه . ۲ـ مج . لفامه و در شیه ۳ـ ص . جدی ٤ـ مج . سملهای ٦ـ ص. م . تختی . پ تختی پلنك ٦ـ ص . م سناء ۷ـ م . چو شهوت و مردم شکر ۷ـ م چمیده ۹ـ پ. باختلاط ۱۰ـ م . رونده ۱۱ـ پ. اختراز . ۱۲ـ ص . مج . م . شاه ملك فضایل و ماه فلك بساط ۱۳ـ مج . تراز .

☆: در سه نسخه پیسه بود و با بیشه از نظر صنایع عروضی صحیح بنظر میرسید در باره این لغت و استعمال آن در این بیت در ضمن لغات این کتاب در زیر کلمه پیسه نظری داریم که بآنجا مراجعه فرمایند .

خسرو مظفر الدین کاز سهم تیغ او
در چهره قوس چرخ و ز خطِ مجرّه باز

آن سرو باغ لطف که دل پرور، دعاش[1]
شکل صنوبری است همه تن کف نیاز

روز دغا به جبهت پرخاش نیل گون[2]
صد، رخنه در فکنده به تیر تمام باز[3]

گردون که در اقامت او گوز مرکز است[4]
گردن نیارد از خط فرمانش احتیاز[5]

سم سمند او را روزی هزار بار
او رنك خان و افسر قیصر برد نماز

بهرام گفته با دل او رای رزم زن[6]
ناهید خوانده بر کف او سوی جام بساز

مجلس بساز و رطل گران نوش کن بده
میدان به بین و رخش ظفر بر نشین، بتاز

آن ره که بسته بود برحمت کنیم پاك
و آن در، که بود قفل بنصرت کنیم، باز

این بار[7] خصل بفکن و دست گرو، ببر[8]
گستاخ داو[9] خواه و تمام مذب، بباز[10]

ای ملك را بسایه تیغ تو اعتصام
وی كلك را به نسبت رمح تو اهتزاز[11]

بر بسته جود تو ره ابر سواره رو
ببریده عزم تو پی باد پیاده تاز[12]

۱ـ ص.م.مج بر ددعاش ۲ـ مج. پیل کون ۳ـ بازـ م. ۴ـ لوح مرکز ۵ـ م کردن ندانند. مج اختباز ۶ـ مج. رزم من ۷ـ پ. اپنار ـ ص. م انبار ۸ـ پ ببر درد ۹ـ مج داده. ص.م.داد مج. بذنب م. ص.مذب. ۱۰ـ مج. باز.پ.پیاز ۱۱ـ مج.احتراز ۱۲ـ ص.پ.ناز

با پوزه بند[۱] باس تو گرگان بوالفضول
گیرند پیشوائی اغنام چون نهاز[۲]

سیرابه‌ئی، نخورد[۳] ز تیغت فلك هنوز
چه، در هزار، تو، متواری است چون پیاز[۴]

خورشید ملکتی، بجمال جهان فروز
باران رحمتی، بسخای زمین طراز

تیغ[۵] تو پاسبان سرائی است کاز قضا[۶]
دهلیز اوست **قونیه**، بستان او **طراز**

بر قامت[۷] زمین سپهت[۸] کسوتی است تام[۹]
بـر کسوت سیه[۱۰] علم فرخت طراز

الملك قد تفطن فی ظله مدام[۱۱]
و الدهر قد توطن فی ذیله و فاز[۱۲]

شاها چو حسن نقل به حسب از پی‌مدیح[۱۳]
طرزی است در صناعت اشعار مستجاز

من بنده هم به حسب خود آیم بمدح شاه
با آنکه‌نیست روز ز بیننده چشم، راز[۱۴]

صاحب غرض زمن به تجارت[۱۵] سخن‌فزود[۱۶]
کاو، زد کتاب و کلك عوض با کلید و گاز[۱۷]

آری چو مایه شعر بود شاه مشتری
وجهی بر این دروغ توان بستن از جواز

۱ــ م. ص. نور بند. مج. یوز بند ۲ــ ص. مج. نماز ۳ــ مج. آبخورد ۴ــ م. مج. در صدآر تو متواری است ۵ــ م. مدح ۶ــ ص. قفا ۷ــ م. ص. قالب ۸ــ مج‌سپهت ۹ــ مج نام ۱۰ــ ص. سپه ۱۱ــ ص. م. الملك قد تقطن فی‌ظله دوام مج. قد تعطن ۱۲ــ م. ص. مج. والدهر تو تفطن من زیله دناز ۱۳ــ م. شاها چو جسر نقل نخست. مج. شاها چو حسن نفل نخست. پ. از پس مدیح ۱۴ــ مج. خشم‌آز. ص. م. چشم باز ۱۵ــ م. ص تجارب ۱۶ــ مج. فروز ۱۷ــ م. با کلندوکاز. پ. تاکلید.

ممدوح چون تو عزم تجارت کند اثیر
محمود زنده رای گدائی زند ایاز

طرزی بدان ز تعبیه دهر حقه نه[۱]
نوعی بدان ز شعبدهٔ چرخ حقه باز

شعرم که[۲] بود با رخ گلچهرگان قدس
از پاکی و جمال نـه، از زنیت مجاز

در بستم آن امید، که بر حسن[۳] او نهند
نان پارهٔی ز حضرت اعلی بسر جهاز[٤]

رای بلند شـاه چو، ترتیب آن بساخت
آنجا زبان حکم که را بود کان بساز

در جام فکرتم می ابداع گشت دُرد[٥]
بر طبع ساحرم در الهام شد فراز

جُستم بکنج محنت مهجوری اعتکاف
کردم بصبر[٦] فرصت دستوری انتهاز[۷]

☆ دانش بزور گفت که جز وی شمر ز پاس
حاشا که من به خنجر دشمن شدن خزاز[۸]

منت خدایرا، که نهال ضمیر من
از نو بهار حضرت شه، تازه گشت باز[۹]

خفاش دل شکسته بدم، پیش از این بروز
اکنون عقاب شیر شکارم که براز[۱۰]

۱ــ مج . پ . ص . م . خفته نه ۲ــ ص . م . مج . چو ۳ــ ص . م . پ . جشن ٤ــ م . بر او ٥ــ م . ص . مج . در ٦ــ م . ص . کردم بسلب فرصت پ . کردم بشیب فرصت . ۷ــ پ . التهاز ۸ــ در اصل . حراز ۹ــ ص . م . بازگشت ۱۰ــ ص . م گهی

☆ : فقط در مج ثبت است .

هر خربطی بآب سیه سر فرو برد
آنجا که از گریز[۱] بر آید سپید باز
تا دست در حمایت دریا زند صدف
تا نشو. در حضانه معدن[۲] کند رکاز
ای کان زرفشان[۳] ز نقود سخن بپای
وی بحر دُر نثار، عقود ثنا بباز[٤]
عِقدی که سلك او نتواند برید دهر
نقدی، که راه او نتواند زدن نیاز
ده کرده نام رتبت تو گوشش فلك[٥]
شش کرده فرض طاعت تو نوبت مجاز

مدح ملك مظفرالدین قزل ارسلان

☆☆ کری ظفر اقبال تو بربود ز هر کس — المنته الله تعالی و تقدس
اثبات کرامات تو را حجت ظاهر — آنرا که دل و دیده بیناست همین بس
کاز، یك اثر عزم تو مردود بماندند — چندین متطلس همه چون زر مطلس
در جوش تلبیس[٦] حشر کرده چوماهی — لیکن همه‌چون تیغ زبان‌آور و اخرس
زین یکدو سبکبارتر از نبض مودن[٧] — غماز تر از صفحه قارورهٔ املس
چندانکه بشوئی همه دل قار چو دبه — چندانکه‌بجوئی‌همه تن ریش‌چومکنس
چهره همه گلگونه تزویر چو لاله — چنگال همه ناخن درنده چو فلحس[٨]
ناموس طلب مال ربا نغز چو طاوس — مردار نگر، چشم‌طمع، پیر،چو کرکس

۱ــ پ. گزیر ۲ــ پ. حصانه معدن کند زکاز ۳ــ پ. زرنشاد ٤ــ م. وی بحر در عطازعقود ثنا بساز. پ. وی بحر در نثار عقود عطا بباز ٥ــ م. ص، پوشش تو کوشش فلك .٦ــ در اصل تبلیس ۷ــ موذن ۸ــ مکس.

☆☆ : این قصیده فقط درص ثبت است و چون درنسخ دیگری که نگارنده مراجعه و مقابله کرده نیست تصحیح قیاسی شده است.

بد زهره تر از ناقه و لیکن ز تصلف چون ناقه‌همه گرد در افکنده بمعطس[۱]
کردند بـا کسیر حیل بر تو مزور لیکن تو مصعد شوی آن قوم مکلس
ای شست تو یك‌تیر وجهانی همه‌شمسول[۲] وی عزم تو یك باد و جهانی همه برخس
هر تحفه که لفظ تو طرازید بزرگان بر دیده نهادندش چون میوه نورس
نصرت‌چوملك باتوهم‌ازراست هم ازچپ دولت چوحشم باتوهم از پیش هم‌از پس
این وقعه شبی بود که همرنك نمودند در ظلمت‌اودون و شریف‌وکس‌وناکس
شد پرده آن قوم بیك بار دریده من مطلع اقبال اذ الصبح تنفس
افروخته بر گیتی از این فتح بد انسان کاز خنجر خورشید رخ چرخ مقوس
با آنکه تو خود کعبهٔی و زینت کعبه هم رکن مطهر شود و خاك مقدس
نیکو نبود با شرف یاء اضافت مدحش بالف لام قصب کردن و اطلس
تا رشته ترکیب طباع است مربع تا عرصه میدان جهات است مسدس
مملو نعم کن دل این کلبه شش سوی زیر قدم آور سر این سقف مقرنس

در بارگه فتح بهر عزمی بنشین
بر باره امید بهر کامی در رس

مدح سخن سرای بزرك و بی‌نظیر ایران

نظامی گنجوی

و

یکی از دانشمندان زمان

☆ ای جرهٔی صید جای دانش[۳] پرواز گهت و رای[۴] دانش
پرورده برای ملك نطقت[۵] در سایه پر همای دانش

۱ــ بمطعس ۲ــ تصحیح این لغت برای مصحح ممکن نشد و تصور میرود در اصل. شنلوك بوده است . ۳ــ پ. چهره صد ٤ــ مج . درای۵ــ مج . لطفت.
☆: این قصیده در. مج و پ. ثبت است .

چون چتر سخن جهان گشاید[1]   در موکب تو لوای دانش
از قرصه نور ساخت ذهنت   گوی آن کله قبای دانش
از خاك در تو دیدهٔ عقل   زد کدیه توتیای دانش
گرد سم اسب تو لقب یافت   گویم که چه ، کیمیای دانش
آئینه بخواه تا به بینی   نور خرد و صفای دانش
تا چاك زنی مرقع چرخ   بر دوش فکن[2] ردای دانش
بی مجمره نسیم طبعت   خرم نشود هوای دانش
بی شکر شکر تو بنالد[3]   طوطی سخن سرای دانش
ای هدهد غیب را سلیمان   این الخبر از سبای دانش
هم خوان مسافران بالاست   ذهن تو بمرحبای دانش
یك[4] خانه خدای میهمان دار   نامد چو تو در سرای دانش
بالای بساط آفرینش   کامی است تو را بپای دانش
شیران سخن سك تو گشتند   ای آهوی سبزه جای دانش
آن شد که زمانه را سزی تو[3]   در عزم کله ربای دانش[6]
با نافه دمد سخن ز لفظت   در باغ هنر کیای دانش
گلزار وجود بلبلان داشت   در بسته لب از نوای دانش
امروز ملك شهی روان است   در چتر سپهر سای دانش
یعنی که، بحق چو او **نظامی** است[7]   در مرتبه پادشای دانش

ای ذات تو دانش مجسم
دایم بادا بقای دانش

مدح سلطان مظفرالدین قزل ارسلان

☆بنامیزد ، بنامیزد[8] زهی خورشید گلرنگش
بخرواران شکر پنهان ، شده در پستهٔ تنگش[9]

۱ـ مج گشایست ۲ـ مج. فلك ۳ـ مج. ننالد ٤ـ مج. ای خانه ٥ـ مج . سرای بود
٦ـ مج. ز پای ۷ـ پ . تو چون نظامی . ۸ـ پ . نیامیزد . نیامیزد ۹ـ پ. از پسته .
☆ : فقط در پ . و مج ثبت است .

بر او در عذر بس لنگی[۱] بر هواری ومن هردم
گناهی نو ، بر او بندم برای عذر بس لنگش[۲]

چو از دشنام او در چنك ،کوش من شکرخاید
دهان بر هم زنم گویم ، زهی شیرینی چنگش

دل و دینم به یغما برد و هم تا وانش نستانم
چو بر لشکرگه یغما ، حشر سازد شه زنگش

بحکم آنکه زو دورم دو چشمم تار می‌بیند[۳]
باشك من همی ماند ، لب شیرین می رنگش

چو زر فرزند سنك آمد، چرا مشفق نمیگردد
بدین رخساره‌ی زرین،دل بیرحم چون‌سنگش[٤]

ز شرم صورت او جان مانی آب شد جمله[۵]
بدان تا فرصتی یابد بشوید نقش ارژنگش[٦]

بدان چالاکی‌وچستی، نگاری دیده‌ئی هرگز[۷]
مریزاد آن قلم یارب ،که برزد رسم نیرنگش[۸]

اثیر خسته هم روزی ، اسیر وصل او گشتی
یك ابریشم اگر بودی ،کم از بالای آهنگش

یقینم شد که سلطانی ، شود بر تخت زیبائی
اگر شاه مظفر را ، خوش آید فر و فرهنگش

جهانگیری که اورنك ، سلاطین او همی بخشد
بدین یك عذر بنشاند ، همی دولت براورنگش

ستم در عهد او چون می ، پریشانی نیارد کرد
از آن‌ترسد که‌یکروزی، کندچون‌خوشه آونگش[۹]

۱ــ بش لنگی ۲ــ بشکلنگش ۳ــ این مصرع مخدوش‌است‌وچون‌فقط‌این بیت‌درمج بوده است تصحیح ممکن‌نشد ٤ــ مج. دل‌چون‌پرچم‌سنگش ۵ــ مج . روح می‌با آب‌شدجمله ٦ــ مج. نفس‌درزنگش ۷ــ مج. نگاری‌خودبودهرگز ۸ــ مج. که‌برزدررسم‌رنگش ۹ــ مج‌دورنگش

چنان خندان خرامد . از دلیری در صف هیجا
که جز بر جوشن اعدا نه بیند دیده آژنگش[۱]
نهنك مردکش خواند ، فلك خم کمندش را
گهی کان دست دریاوش،دهد رفتارخرچنگش[۲]
فلك بر بست میزانی[۳] ز حلم پای بر جایش
که بود البرز یك مثقال وکوه قاف پا سنگش[۴]
سبکسارند[۵] چرخ و انجم عزم زمان سیرش
گران بارند ، گاو و ماهی از حلم زمین‌سنگش
بکمتر سایلی بخشد ، ز رزی مردمی والله
اگر مردی دهد ملك جهان یکروز درچنگش
بنامیزد تکی[۶] دارد نوند باد رفتارش
که پهنای بساط کون ناید نیم فرسنگش
روان چرخی که خورشید کرم بر وی سوار آید
چو تعوید رزین ناید . . . . ☆
خداوندا تو آن شاهی که یك سالار درگاهت
بود رستم سزاوارش کمین شاگرد سرهنگش
ز نام فرخت یعنی ، قزل ، شاهی همی نازد
بدین معنی قضا را ارسلان گر دست هم‌سنگش
فلك را چون رباب ازدست برحکم وداد آید[۸]
گشد در خرکمان قهر فرمان تو چون‌چنگش

۱ـ پ، دژرنگش ۲ـ مج در یادش دهد ۳ـ مج . میرانی ٤ـ مج. باسنگش ٥ـ مج سبك سازند ٦ـ مج. بنامیزد یکی ۷ـ مج . از دست بر حلم درآراید .
☆ : این بیت هم در مج فقط ثبت است و متأسفانه قسمتی از مصراع آخر سیاه‌شده و خوانده نمیشود .

☆ ترنجی گردد از بیم حسامت چهره گردون
چو در هیجا دهد او داج خصمت رنك نارنگش

مرا روزی اگر عالم جدا کرد از جناب تو
نخستین نیست پاینده بر دستان نیرنگش

ز راحت بس تهی بارآمد الحق کاروان او
که بر سیماب بادا گوش عقل از غلغل زنگش

چو شمعی می نه بینم محرم این راز چون گویم
جفای گنبد شوخش بلای اختر شنگش

بخواهم عذر این شبدیز توسن جوی مردافکن
به بخت شاه نیك آمد که نیك اندر کشم تنگش

همی[1] تا قطب ناطوری است زیر گنبد اخضر
شکر پاشش زیك نقل است و ازدیگر فلاسنگش

ز راه مرتبت چون ماه بر گردون سواری کن
چو مملوك تو بادا تا ابد مولود خرچنگش

چو بر لشکر گه سلطان زند تیغ فلك بوست
کنارش قلزمی[2] گشته ز ادواج گنارنگش

مدح سلطان قزل ارسلان

☆☆ زهی عنصر[3] جوهر آفرینش / توئی روح در پیکر آفرینش
ز تو دور پذرفت چرخ بزرگی / به توسعد شد اختر آفرینش
جمال مه منظر خوبرویان / بدین نیلگون منظر آفرینش
نه آن کرم ران است قدرت که هرگز / رسد در غبارش خر آفرینش
بیك خرج[4] انعام تو بر نیاید / بـن[5] کیسهٔ لاغر آفرینش

۱ـ باقطب با طوری ۲ـ قلزم ۳ـ مج. خهی غصه ۴ـ پ. جرخ ۵ـ مج. تن کیسه.
☆: از این بیت به بعد فقط در پ ثبت است.
☆☆: این قصیده در مج ثبت است و فقط ۱۲ بیت آن در پ ثبت است.

نیارند زو ، بی نگین تو حلقه — قضا و قدر بر در آفرینش
سنانت [1] چو عکس افکند نام یابد — کواکب نشان محور [2] آفرینش
جناب تو خلد است اگر خلد باقی — بود زین سوی محشر آفرینش
دو دست تو را هیچ دانی چه خواند — فلك قلزم و اخضر آفرینش
چو در نطق کوشی گهروار بیند — خرد صفحه خنجر آفرینش
سوی مجلس و ساغرت می‌نویسد — جهان جنّت و کوثر آفرینش
نخستین ثنای تو خواندند بر وی — چو نه پایه شد منبر آفرینش
به اول دعای تو گفتند در وی — چو انبوه شد محضر آفرینش
چنان زد فروغ آفتاب جلالت — که شد سوخته جوهر آفرینش
پس این صحن و این سقف خود نیست چیزی — بلی دود و خاکستر آفرینش
چو تو نازینی نه پرورد هرگز — فلك در کنار و بر آفرینش
توئی با مدیح تو و الله و اعلم — نخستین خط از دفتر آفرینش
نخستین که از مشرق مسند تو — کله [3] گوشه بر زد خور آفرینش
خرد گفت الله اکبر نزیبد — سری را جز این افسر آفرینش
فلك چشم حیرت بمالید و گفتا — کدام است است این نوبر [4] آفرینش
بدنباله چشم بنموده ماهش — که اینك سر و سرور آفرینش
قزل ارسلان کشور آرای مغرب — که شاه است بر کشور آفرینش
قضا گفت زیباست ، پاینده بادا — چنین سایهٔی بر سر آفرینش
جهان داورا ، شهریارا ، خلافت — خلافی است [5] با داور آفرینش
سر از چنبر [6] تو، که تا بد که زورت — همی بگسلد چنبر آفرینش
عروسی است ملکت که با زیور او — نیاورد سنگی زر آفرینش
چنان پاك دُر دانهٔ را چه حاجت — به خلخالی از زیور آفرینش
چنان دان که بیرون شد آن بوم بی بر [7] — ز اقطار بوم و بر آفرینش

۱ ـ پ. ستایش ۲ ـ پ. فشان ۳ ـ دراصل : کله کرشد ٤ ـ تو تر ٥ ـ خلاف ٦ ـ چیز
۷ ـ از بام بی بر .

چو خشك و تر آفرینش گرفتی ز بد گیر تا بهتر آفرینش
چه باشد که یك خشك صحرا نباشد ز مجموع خشك و تر آفرینش ☆

☆☆ مدح شرف الدین الب ارغون

گرد از جهان رحیل جهانی همه شرف ای مملکت علی الله و ای فلك لاسلف
چون اسب رقعه دو سپهر پیاده رو فرزین ملك را بر بود از میان صف
اختر [1] فشان زدیده سحابی بمن رسید گفتا بگویمت لمن الملك [2] قد کشف
رفت آنکه، از خزانه او آز شد غنی رفت آنکه، ازستانه او جود زد [3] صلف
بر درنهاد چرخ گمان شکل تیردار [4] آنرا که بود حضرتش آمال را هدف
از بس که، آه دامن گیسوی شب گرفت بر روی ماه سوخته شد پرده کلف
چون چهره در نقاب کشید او عجب مدار گر فتنه همچو زلف بشورد بهر طرف
او بود، دست ملك چو از کار بازماند زین پس کجا امید بقبض و به بسط کف
نی نی هنوز نیست کرم سخره فنا نی نی هنوز نیست امل طعمه تلف
بحر هنر بچرخ رساند همه عقب قصر سحابه مهر بر آرد همی شرف
آن دوحه [5] کمال که از بیخ بر گسست کام جهان خوش است بدین میوه شرف
خورشید مکرمت **شرف الدین** که بخلاف کم زاید از مشیمه دوران چنو خلف
صدر سپهر مسند و دُر جلال عقد شاخ ارم حدیقه و شاه حرم کنف
بر زخمه تحکمش این چرخ گوژپشت در گوش انقیاد کشد حلقه همچو دف
ای دردها، ز جرعه کین تو عاریت وی، صفوها [6] ز جام رضای تو معترف

۱ـ نشان ۲ـ ند. کنف ۳ـ سنف ٤ـ تیرداد ٥ـ دوخه ٦ـ صفرها.

☆: در باره این قصیده مطالبی در شرح حال عنوان شده است خوانندگان گرامی بآنجا مراجعه فرمایند.

☆☆: این قصیده فقط در س ثبت است و تصحیح قیاسی است. ضمنا در مورد عنوان این قصیده مطالبی در مقدمه و شرح حال عنوان شده است بدانجا مراجعه فرمایند.

بگزیده خدمت تو زمانه بصد و لوع[1] بگرفته دامن تو سعادت بصد شرف
هر پایگه که منصب صدر سعید بود اکنون توراست زانکه توئی دُر آن صدف
میراث شرع جز به محمد کجا رسد آن دوده را که مثل خلیلی بود شرف
زان پیش بین‌تر است دل پادشاه وقت قلزم ز قطره فرق کند لولو از [2]خذف
گوهر چو روشن است نگوید حدیث سنگ عنبر چو حاضر است نگردد بگرد کف
اقبال چون تکلف این اقتراح کرد بر نیت عزیز منه بعد از آن کلف
بر چرخ تکیه کم کن اگرچه غلام توست می بین که روزگار چه عاق است و ناخلف
جز نام نیك کسب مکن زانکه مال و عمر هستند روزگار تهی مایه را علف
بنگر به چیست زنده ثنای گذشتگان
کوتاه شد فقد عرف الشر من عرف

توصیف شب و مدح سید فخرالدین عربشاه امیر قهستان «علاءالدوله»

دوش که این شهسوار کره ابلق[3] از قربوس غروب گشت معلق
شام سیه گر، بزیر دست فرو داد[4] مهرهٔ اصفر[5] ز طرف رقعه ازرق
از سر زین کوهه‌ی افول در افکند سبز قبای سپهر ترك مغرق
سقف جهان پر ز برگ نرگسه دیدم[6] چون طبق سبز پر ذرایر[7] زنبق
نصفی‌ی سیمین ماه داشت پر از دُر[8] ساقی زرین کلاه سیمین ✲منطق
مهر، که مجلس فروز بزم جهان است[9] کرد از آن بیم، عزم کال[10] محقق
گشت پدید از نقاب گیسوی ظلمت گردن این رخش تیز کام مطوق
همچو[11] نشان حق از میانه باطل یا چو خیال صواب در دل احمق
با فلکم زین قبل مناظره افتاد گر چه مقالات هر دو بود مصدق

۱ــ دبوع ۲ــ خزف ۳ــ پ. جره ابلق ۵ــ ص. گر بریزد ۵ــ پ اصفر ٦ــ م. زیر برش ۷ــ پ بر ز ریزه ۸ــ م. ماه داشت بر آورد ۹ــ پ. بزم وجود است. ۱۰ــ م. هم غرام کار محقق. ۱۱ــ م. محو نشان ✲این مصرع سکته دارد ولی در هر سه نسخه بهمین صورت ثبت است.

گفتمش، این[1] ملحم سپید که بسته است؟ — بر سر رمح سماک رامح بیرق
گفت: مخالف عقیم دور فکنده است — بر لب دریای نیل هاله زورق
شاه قهستان علاء دولت و عالی[2] — مفتخر دوده فخر دین کنف حق
خسرو عادل **عرشه** آنکه عجم را — گشت مصفا ز تیغش آب[3] مروق
آنکه زمین روب میوه دار نوالش[4] — با طبق آفتاب گشت مطابق
ابر که مفتاح فتح باب جهان است — بی کف او کم گشاد یك دز مغلق
کرد بغلطاق خور بشت نسیمی — از گل[5] اخلاق او حریر و ستبرق
باس قوی ساعدش چو دست برآورد — بست سر انگشت روزگار بفندق
بارمعانی دو مغزه بست چو بادام[6] — هر که بمدحش[7] دهان گشاد چوفستق
دوش خرد گفت: پادشاه بحق اوست — گفتمش: اینها چه، سر نتافت که[8] الحق
ای ز حسام تو تاج ملك مرصع — و ز سر کلك تو کار شرع برونق
شد ز حساب فش سواد هویدا — گردن این رخش تیز کام مطوق
خاك درت کعبه سرای مسدس — نور کفت شمسهٔ روان مطبق
رکن و نیق است تیغ شاه جهان را — رکن دگر خامهٔ تو، بل هو[9] اوثق
جود تو بر گاو بست محمل حاتم — نطق تو بر خر نهاد رخت فرزدق
هرچه تو سازی جهان در آن نزند طعن — هرچه تو گوئی فلك بر او ننهد[10] دق
ای شده تشبیب فتح و نص سعادت — از ورق آسمان بذکر تو ملحق
خامه فکرت بود بمدح تو جاری — نامه دولت بود بذکر تو[11] ملصق
وقت نظر دیده بسان قلعه حزمت — ماهی خاکی به ببیند از بن[12] خندق
از چو تو شاخی[13] ریاض مرتضوی را[14] — ابر به جیب است[15] و آفتاب مطوق
هین که بدین عید جمله در رقم آورد[16] — تا بقلم نسخه سدیر[17] و خورنق

۱- پ. ازملحم ۲- م. ص. دولت و دینی. ۳- پ مزبق م. مربق ۴- پ. خ
زمین روب آفتاب نواش ۵- ص. م. از دل ۶- ص. که مغزه بست چو بادام ۷- م. زبان
۸- م. نتافت ۹- پ. خ. ادفق ۱۰- ص. نکند وق ۱۱- م. ص. پ. مصلق ۱۲- ص.
م. ماهی خاکی سپند ۱۳ م. ساقی ریاض ۱۴- ص. م. مصطفوی ۱۵- ص. بخیل م. بخیب
۱۶- پ. قلم آورد ۱۷- ص. سدید.

در جل ساغر کش آن کمیت طرب را[۱] چونکه مه روزه زین نهاد بر ابلق
موسم باده است و کار باده در این وقت از همگان لایق آمد و ز نو،[۲] الق
می بقدح خور که حاسدان تو و من جمله بکاسه[۳] همی خورند و به[۴] ملعق
ساغر خورشید آب در دهن آرد چون تو بکف بر نهی شراب مروق
بار بدی را بخوان که زیر نزارش زار بنالد چو عاشقان مشوق
غنه او در غنا چو حکم تو جاری زخمهٔ او پر نوا چو امر تو مطلق
در فلج افتاده باسماع تر او[۵] زهره[۶] خوش نغمه را دو دست زمرفق
ساقی گلرخ بدست باده گلرنك ماه مدور نهاد مشك[۷] محرّق
طرف لبش خالی از هلال مقیر[۸] گرد گلش دودی از عبیر[۹] مسحق
هم گه، میدان چو تیغ و نیزه معارض هم گه، مجلس چو جام و باده[۱۰] معانق
کرده عروسان بکر گلشن فکرم شقه الفاظ را به جاوه گری[۱۱] شق
موکب شعر مرا ز فخر مدیحت[۱۲] مقرعه زن گشته صد رشیدی و عمعق
تا ندهد طوطی مشبك قالب غنه بلبل بهر زه لائی[۱۳] لقلق
لجه اقبال باد جام تو را ریق[۱۴] چهرهٔ خورشید باد کلك تو را رق
کون که موضوع دست کاری قدس است[۱۵] بوده ز یك مصدر جلال تو مشتق
آرزوئی می‌برم ز خلعت و آنرا یك نظر شاه کرده گیر محقق
کام زنی باد پی[۱۶] سبکسر و قبچاق[۱۷]
درعه‌ئی از اطلس و کلاه مغرق

☼ مدح سلطان مظفر الدین قزل ارسلان سلجوقی

خهی شاه انجم و فی الله ظللك[۱۸] نهادی قدم در حریم مبارك

۱ـ ص. م کنیت. ۲ـ پ. الیق. ۳ـ پ جمله نجاست ٤ـ ص. م. پ ملق ٥ـ م. در خلج افتاده ٦ـ. ص. زخمه ۷ـ پ. محلق. ۸ـ م بعقر ۹ـ م. کرد گلشن فارغ از ۱۰ـ ص معالق ۱۱ـ م. سقه الفاظ ۱۲ـ ص. موکب شعرم ز بس تفاخر مدحت ۱۳ـ ص. م. تعلق ۱٤ـ م. زیق ۱٥ـ ص. قدر است ۱٦ـ ص. م. کام زنی پارسی ۱۷ـ پ. جقباق در اصل: ۱۸ کالك.

☼: این قصیده درخلاصة الاشعار و زبدة الافکار تقی الدین حسینی کاشانی ثبت است و چون نسخ دیگری برای مقابله نبود تصحیح قیاسی شد

بجائی رسیدی که یک برق لمعت[1] سواد شب و روز عالم کند حک

مبادین اوهام در عرض او گم بسایط فردوس در صحن او[2] جک

مطر وصدی از کنگره‌اش ساقط زمین کوچهٔ با فضاهاش کوچک

دگر ماه بر خطه اعتدالت بفرح نرمش طالع اوتاد مسلک

گل از شمهٔ غنچه[3] خوش خوش بخندد چو از طره مهد یک روزه کودک

تو گوئی کمال الزمان می‌نوازد[4] در ایوان خسرو نوای[5] چکاوک

سپهر ظفر شهریار معظم قزل ارسلان ابن اعظم اتابک

سپهر آفتابی که بالای گردون ز عرض دل پاک او هست ده یک

زبانی که بر لفظ راند مدیحش گهردار[6] گردد چو تیغ[7] بلارک

چو از ملاقات طوفان تیغش همان خاصیت یافت کاز آب آهک

فلک بر سبه موج خیز سنانش حبابی است در معرض عمر اندک

تو آن پادشاهی که ننهاد چون تو

فلک تاج اقبال بر هیچ تارک

در مدح سلطان غیاث الدین

فارغ شد از محاق کدورت صفای ملک[8] صافی شد از غبار حوادث هوای ملک

دید از سعود تارک کیوان فرود خویش بر هر قدم گهی که بپا سود پای ملک

حالی کاز و چو حلقه فلک تیر بر دراست گر باورت[9] فتعذ من آنجاست جای ملک

کاز بهر عشقبازی نصرت ز تیغ و کلک با خط و غمزه گشت رخ دلگشای ملک

رضوان به تربیت زنم سبزه حسام چون خلد کرد عرصه نزهت فزای ملک

اینک شهنشهی که بشمشیر نیل فام[10] از چتر نیلگون بگذارد لوای ملک

۱ـ لمعت ـ ۲ـ چنین است دراصل . ۳ـ سعه ٤ـ جمال الزمان ٥ـ چکاوک ٦ـ کمر دارد ۷ـ بلارک ۸ـ صفای ۹ـ گر باور فتعذ ۱۰ـ نیل

☉ : این قصیده فقط در مج ثبت است و بهمین مناسبت مقابله ممکن نگردید ضمنا در پیرامون این قصیده مطالبی در مقدمه و شرح حال عنوان شده است طالبین آنجا مراجعه فرمایند : تصحیح قیاسی شده است

خسرو غیاث دینی و دین آنکه صورتش / ننگاشت نقش بند قضا جز برای[۱] ملك
داود جم عنان که ز سیل عزایمش / در پرده‌ی دوام سراید نوای ملك
شاهی که در مراتب تعظیم قدر او[۲] / صد پایگاه یافت فزون تر و رای ملك
چون بر رخ سریر نهد پای مرتبت / بر آسمان رسد سر خورشید سای[۳] ملك
تا بحر بر زند بتموج غدیر شرع / بر سدره سر کشد بتفوق کیای ملك
ای ماه فرخجسته لقای ملك لباس[٤] / گر هست فرخجستگی ئی در لقای ملك[٥]
روشن ز پرتو نظر او شعاع دین / معلم بسایه علم او لوای ملك
تا کی رسد نوید که از خوان دعوتش / در بحر احتماست لب ناشتای ملك
چون سایه در طفیل وی آرد بزیر پای / نه پایه فلك قدم ارتقای[٦] ملك
ای مالك الملوك جهان تاج اهل فضل / در دولت تو بسته زمام لقای ملك
بگزید رای ملك، تو را اختیار کرد / مقصور شد بر آنچه گزیدست رای ملك
اورنك بر سپهر برد ملك آن زمان / دیهیم فرخ تو شود مقتدای ملك
بر دعوی ئی که ملك نظیر تو کس ندید / هم‌صورت تو بس، که بود خود گوای[۷] ملك
گژ نه کلاه گوشه دولت که آسمان / بر قامت تو دوخت همایون قبای ملك
گر ملك گشته تو نهاده است باك نیست / آید گهی که باز دهی خونبهای ملك
رای تو بر فکند سر بوالفضول را / کاکنده بود گوش قبول از ندای[۸] ملك
بسته است دست دشمن رو به فعال را / خاصه[۹] که شیر چرخ بود پیشوای ملك
ای مکتسب ز پایه قدرت علو چرخ / وی مقتبس ز شعله حزمت ضیای ملك
از مایه تو گشت توانگر امین عدل / و ز سایه تو گشت همایون همای ملك
تا چشم عالمی بتو روشن بود دهد[۱۰] / هر دم غبار موکب تو توتیای ملك
هر ملك پروری که بعدل تو مؤمن است / شاید که اعتماد کند بر وفای ملك
بر جملهٔ ملوك زمان قهرمان بود / در دور دولت تو کمینه گدای ملك

۱ـ قفا ۲ـ بدر ۳ـ پای ٤ـ نرجسته بقای ملك بساس ٥ـ گر هست فرجستکی در بقای ٦ـ از بقای ۷ـ هم صورت تو بس که گوای ملك. ۸ـ گر نه ۹ـ فدای ملك ۱۰ـ که شد.

جای از سرای خویش گزیدی توراسزد
منت خدای را که نه ئی ناسزای ملك
تا بر سریر شرع بود اعتماد شرع
تا با سرای شرع بود انتمای ملك
مأمول ز اصطناع تو بادا مدار دین
مقصور بر ولای تو بادا، هوای ملك

مدح سلطان الب ارسلان بن طغرل

بفراخت رایت حق ، برتافت روی باطل[1]
الب ارسلان ثانی ، شاه ارسلان طغرل

بر خار قهر بادا ، چشم بدان که الحق
ملکی است بس برونق، شاهی است سخت[2] عادل

هر دم عقاب فتنه ، در خون خود بغلطد
از زخم باز چترش ، چون مرغ نیم بسمل

تقدیر کرد روشن ، مجموع آفرینش
از خرج[3] و دخل ماهی، ملك شه است حاصل

این حاصل ار چه در دهر بگذارد حق مردی[4]
چون عارض زنان باد فارغ ز خط باطل

بی رایت عدو بند ، این خطه بود یك چند
چون خشك لب نهالی ، در فرقت مناهل

و امروز شد مرفه در ظل او که تا حشر[5]
بر فرق[6] دین و دولت تا بنده باد این ظل

تاجی نهاده جاهش بر اوج[7] فرق فرقد
قیدی[8] کشیده حلمش بر ساق مرکز گل

۱- م . دست باطل ۲- م . شاهی است نیك . ص . سخت عاقل ۳- پ از چرخ
۴- پ . در دهر نگذارد حق برایش م . این عارض ار چه ۵- م . در ظل آنکه ۶- م .
ص . در ۷- پ . بر فرق فرق فرقد ۸- پ . قدی کشیده .

آبستنی است چون شب، تیغش بصبح نصرت [۱]
این طرفه هندوئی بین، گشته ز ترک حامل

بچه دو نیمه زاید پروردهٔ عطارد
گر در بر دو پیکر تیغش بود حمایل

هر فلسفی که گوید [۲] فرمان ده‌است گردون
از خاتم شه آرد بر زعم خود دلایل

تا بی‌عصا بـر آیـد [۳] تقدیر کـرد عالم
رایش همی فرو زد بـر راه او [۴] مشاغل

کلکش ادیب عقل است هین، ای‌ادیب بی‌مغز [۵]
تیغش طبیب ملك است هان، ای‌طبیب قاتل

☆ دردی نه در دل این چشمش چو چشم عاشق
مغزی نه در سر آن نو کش چو نوك [۶] عزهل

زان چنگ [۷] طوطی افتد بر سینه‌های بازان
وین پر زاغ بندد بر گردن حواصل

هشیار میگساری، این هم چو چشم معشوق
استاد نقش بندی، آنهم چو طبع فاضل

این کحل چشم دل شد، چون مد خامه شرع
و آن آفت سر آمد، چون مذهب اوایل

این در صلات مادح، چون کف شاه معطی
وآن در مصاف دشمن چون چتر شاه مقبل

ای ز احتلام تیغت، فرزند ملك بالغ
وی ز احترام کلکت نو عهد شرع [۸] کامل

۱ــ پ. صبح صادق ۲ ــ م. پ. هر قلعه‌ئی که گوید ۳ــ ص. بافی عصا بر آمد ٤ــ ص. م. مشاغل ۵ــ م. مب. هین ای‌طبیب بی‌مغز ٦ــ پ. چوزوزعافل ۷ــ ص. آن چنك ۸ــ م. شرع حامل
☆ این بیت فقط در پ ثبت است.

شهم تو رنج و راحت، چون روزگار صابر
باس تو ترش وشیرین، چون نکته‌های[1] عاذل

شمشیر در نیامت، شیری است نیم خفته
خرگوش خواب تاکی، هان ای جهان غافل

در صف سایلانت، بارد سحاب قطره
آری[2] عرق چکاند، شرم از جبین سایل

در نفس خویش از خود، طفلی است سایه‌پرود[3]
ور نی که شرم دارد، از آفتاب بازل

ترسم که همچو دریا، غوطه[4] دهد جهان را
زان ابر گوهر افشان، یکموج خیز هایل

روزی که مرک آجل چشم ستیزه بسته[5]
آید عنادگشان ه، از شبستان عاجل

گردد ز رمح وخنجر، دست هلاك معطی[6]
ماند ز مهر و الفت[7] چشم زمانه مدخل

دور سر مبارز، قوسی شود ز ضربت[8]
بر ضلع مستقیمش، شمشیر سطح داخل

بر گرز و تیر تابد، آئینه مدور[9]
از بس که رزم گه را، گردد بعکس[10] قابل

در نای نای روئین، افتد خراسه صعب[11]
چون پیر شصت ساله، از رنج علت سل

۱ــ پ. ص. م. عادل ۲ــ مب. دری عرق ۳ــ ص. مب. ظفلی است سایه‌پرورد او خود ز نسل دریا ٤ــ ص. غوطی ٥ــ ص. مب. روزی که مرف آجل روی ستیزه‌شسته ٦ــ ص. گردد بر مج و خنجر دست هلال ۷ــ ص. دور سر مبارز قرصی شده زحیرت ۸ــ ص. برگرز و تیر ماند ۹ــ ص. بدور ۱۰ــ ص. قابل ۱۱ــ پ. خراشه: حقیقت این لغت بر مصحح معلوم نشد.

از موج خون گشته، راند اجل بگشتی[1]
تا جان ز دست خنجر بیرون برد به ساحل

پیکی پرنده آید، منشور مرگ بر کف[2]
نغنوده در مسالك، نا سوده در مراحل

بگداخته مبارز، از سهم گرز یك زخم
چون سوزنی نماید، بر فرق کوه بابل

شمشیر غسل سازد، در چشمه شرائین
آبی که دید مرگز طبعش به غسل مایل

بنهند حلقه جائی، در وی اجل مناظر
پرسان زبان رمحت از دشمنان سایل

قصاب تیغ خسرو، بدهد وظیفه مرگ
فتنه ز کاسه سر، چون بر نهد مزاجل[3]

از قلب گه برآئی، چون مهر یك سواره
با رخش تیز کامت، گردون تند، راجل

در حلقه کمندت، دوش فلك شکسته
و ز شیهه سمندت، هوش زمانه زایل

با تیغ صبح فامت[4] در کار سازی دین
روز ظفر نشسته، چون آفتاب یکدل

ای گرد آستانت، قبله گه سلاطین
وی ماه آستینت، قبله گه افاضل

بنده گریز پای است[5] از وحشت خراسان
چون از چماق ترکان اموال خورده عامل

۱ـ مب ـ آید اجل ۲ـ پ . پیکی پریده آید منشور مرگ در ۳ـ س . مب مراحل
۴ـ پ . تا تیغ صبح نامت . ص . صبح بامت ۵ـ پ پایت

تا کی برد نمازی، این قبله ثنا را
تکبیر چار کرده، بر مولد قبایل

نی[1] دستبوس بوده چون می بهیچ مجلس
نی پایمال گشته، چون گل به هیچ محفل

زان‌خشك سال کنعان، آمد بمصر دولت
یا ایّها العزیزش ای شهریار[2] مفضل

دریا زکات خواهد، دُر از نصاب طبعش[3]
گر باشدش نصیبی، زان اصطناع[4] شامل

مطلب قبول شاه است دنیا چه قدر دارد
عنوان کلام راهست از حجره رسایل

مدح خدایگان را، پایان پدید ناید[5]
لیکن بریدفکرت، بیرون شد ازمنازل

مدح رکن الدین ارسلانشاه غازی

چو رفت شاه کواکب ببارگاه حمل
هزار نقش بر آورد کارگاه[6] عمل

محاسبان صبا[7] باز خامه جعد کنند
گشند بر رخ تقویم بوستان جدول

شکوه عقد ثریا دهد بگردن شاخ
خوید صدره خارا برد بقامت تل

نه تیر نقرس یخ، پای آب دارد لنك[8]
نه تیر فالج وی، دست شاخ دارد شل

بریزد از حدق ابر تر دماغ، سرشك
برون شود ز سرخاك خشك‌مغز، خلل

گیا، گرشمه کند با هزار رنك حلی[9]
درخت جلوه کند با هزار گونه حلل

صبا بساط بروبد بهار را به عذار
شعاع هودج سازد، بخار را ز مقل

بعون سکه میمون شاه باز دهد
درست مشرقی از صبحت عیار دغل

۱ــ پ بی . ۲ــ پ مفصل ۳ــ ص . دریا زکاه دراز نصاب . م . مت . دربارگاه در از نصاب ٤ــ ص. سایل ٥ــ م . مب . باید ٦ــ ص . دغل ۷ــ ص. محاسبان قضا۸ــم. کنند ۹ــ م . جلی .

چو شه به‌تخت بر آید به‌جشن نوروزی	بصر مشاهده در یابد آفتاب[1] حمل
شهاب نصرت پیکان، سپهر دولت مهر	سحاب بحر بنان، چرخ آفتاب ✩محل
پناه دوده **سلجوق رکن دینی** و دین	که در جهان بسیط است عالمی مجمل
خدایگان جهان **ارسلانشه غازی**	که ملك راست زالب ارسلان رفته بدل
شهی که زلزله گرز گاو پیکر اوست[2]	که لرزه درجگر خاك می‌نهد[3] زوحل
هوای بزم ز ریحان خلق اوست ارم	بنای فتنه ز باران تیغ اوست طلل
اگر نه سد و فاقش جهان حصار کند	اساس کون ز سیل فنا شود مختل
نظام دهر، زتائید عدل اوست چنانك	نظام دور، ز تائید جنبش اول
بیك اشارت تیغش، که باد نافذ حکم	قضا بزاویه عزل در خزد[4] مهمل
شکوه اوست، وگرنه محاسبان قدر	کشیده اند، بر جمع کائنات بطل
بحکم آنك زبردست مفتی فلك است[5]	نشست برهمن سال‌خورده‌خواجه[6] زحل
عجب نباشد اگر انتقام طالع شاه	گرفته ریش زحل را فرو زده بوحل
زهی گشاده بتو چشم دوده سلجوق	زهی شکفته بتو شرع احمد مرسل
حسامت از زفر چرخ بر کشیده سبال[7]	خدنگت از حد مهر بر گرفته سبل
ز اقتدای[8] بقای تو پای ناممکن	چوموی بر کف‌دست‌وچومغز درسر گل
بدیده رای تو صد بار صورت تقدیر	به چشم ماضی، درپرده‌های[9] مستقبل
سبك عنانی عزم تو خاصیت بنمود	نشست در عرق آتشین فلك ز عجل
گران رکابی حزم تو مایه داد بطبع	سکون اصل پذیرفت مرکز[10] منعل
طبیب علت[11] بیمار تیغ هندی توست	که واخرید بیك قصدش از هزار علل
هر آبروی که‌از خاك بارگاه تو نیست	به هیچ کار نیاید چو آب مستعمل
خدایگانا، بهر نبات ملك بهار	که نشر کرد از ابر فضای سهل وجبل

۱ـ م محل ۲ـ ص . گاو چهره اوست ۳ـ م . ز ثقل ٤ـ ص . محمل ٥ـ م. مغنی
٦ـ ص . اجل ۷ـ م . از رمد چرخ بر کشیده سال ۸ـ م . امتداد ـ ص امتدای ۹ـ ص
بچشم ماهی ـ ۱۰ـ ص . م منبل ۱۱ـ ص طبیب ملت .

✩ : این بیت فقط در م ثبت است .

بدست لهو و طرب قلعه‌ئی بنا افکن[1] | که غم نیابد گـرد فصیل او مدخل
کنون که بر در دهلیز پرده‌های دماغ | شراب و عقل بهم بر زنند دست[2] جدل
گل نشاط ز باد سماع یـابد روح | گل عذار ززلف شراب گیرد طل
دو پیگر فلك تن که حس مشترك است | یکی شوند ز مستی چو مدرك[3] احول
تومی، ز دست غزالی ستان در این موسم | که چابك آید بر قد او قبای غزل
برنده تر سر مژگان او ز تیغ قضـا | کشنده تر دُم ز لفین او ز قد امل
تو شاد و خرم در تاب دوستکامی او | سر زمانه گران کرده رطل پنج رطل
گهی روایت آب قصیده‌های رهی | بخاك بر زده ناموس اعشی و[4] اخطل

هزار جشن چنین را بفرخی کرده
ضمان عمر توحفظ خدای عزوجل✿

مدح کمال الدین زنجانی معروف به تعجیلی

وزیر سلطان رکن الدین طغرل

ایا چو ذات خرد جوهرت عدیم مثال[5] | نه نیك رفت که گفتم وجود نیست محال[6]
بگفتمی کـه بـه مانی تو کاز ضرورت لفظ | عنان نطق نه پیچاندی بسوی و بال
بوقت نسخت ماهیت تو عقل از عجز | درید دفتر و هم[7] و شکست کلك خیال
ندید گرد کمال تو گر چه از تعجیل | هزار نعل بیفکند آسمان چو هلال

۱ــ م . افکند ۲ــ م . در زنند ۳ــ ص . ز مینا چو مدرس ٤ــ ص . احظل ٥ــ مج. ص . همال ٦ــ پ . تو جوانیت ۷ــ ص . مج . درید دفتر کلك .
✿ . این قصیده فقط در دو نسخه م و ص ثبت است .

کمال تو ننهد پای در تصور عقل
و گر زمانه به پیمایدش دو صد مکیال

مگر بشرطی ، کاندر مقام استغنا
جهان ناقص فارغ شود ز استکمال

هر آن کمال که نسبت درست کرد بتو
دگر بخواب نبینند نشان[۱] روی زوال

مطال[۲] مدت تو ، عقل را بدوزد چشم
مطار همت تو ، و هم را بسوزد بال

کند جناب تو را قبله عزیمت خویش
بهر طرف که نهد روی مسرع اقبال

بیك[۳] نواله شود آز ممتلی معده
اگر نوید حضورش دهی بخوان نوال

چو زلف سر نکشد با تو دهر اگرچه بتی‌است[۴]
سفید کاخ[۵] چو عارض سیاه دست چو خال

ترازوئی است و قار تو را[۶] که کفه آن
بدانك سنك کند نسبت زمین و[۷] جبال

سبك سری دو ، چه سنجند در چنان میزان
که کوه سنك نیارد در او بیك مثقال

در آن نمی نگرم[۸] من که همت تو ، تو را
وزیر مشرق و مغرب کند باستقلال

حکایتی‌است ز طبع تو ، اینکه وصف کنند[۹]
زمین گلشن و آب زلال و باد شمال[۱۰]

۱ـ ص. بخواب نیز نبیند ۲ـ ص. بطال ۳ـ پ. نوال . ٤ـ پ . نه بست ٥ـ ص. کار ٦ـ ص . مج . وفای تو را ۷ـ ص . مج . ثقال ۸ـ ص . همی ۹ـ پ . کنند ۱۰ـ ص. زمین گلشن و باد شمال و آب زلال .

باب تربیت تو نمو پذیرفته است[۱]
بهر مکان که نشانده است، دست فضل نهال[۲]

ز امر و نهی[۳] تو عالم رصد گهی[٤] بنهاد
که بسته ماند و گشاده ره حرام و حلال

قضا نبیره صیت تو چون همی بنواخت
ز پشت شیر فلك، بسکه بر کشید دوال

شکوه کلك تو در راه بود گر نه، هنر
بر آب بستی، رخت صحایف آمال

نگاه کرد بدست تو، گفت عقل این است[۵]
قبای صورت، پوشیده معنی افضال[٦]

طمع که پیر خرابات طبع بود از تو
بمال مست شد از رطل های مالامال

ز تندی[۷] ره و نفس تو بر گریوهٔ نور
همی برآید پای صبا[۸] بسنگ کلال

به بست راه سخن در ثنای تو بر من
که چشم راوی[۹] تنك است ونظم پر، آخال[۱۰]

و گر خموش نشینم گر، سنگان سخن
بدست کدیه[۱۱] بگیرند دامنم در حال

من از وظیفه معنی چه احتباس کنم[۱۲]
که هست در پس هر پردهٔی هزار خیال[۱۳]

۱ــ ص. تو بلندتر رفته است ۲ــ پ. فیض نهال ٤ــ ص. ز نهی و امر ۵ــ ص. بصد گهی بنهاد ۵ــ پ. آن است ٦ــ ص. مغنی ۷ــ ص. ز بندی ۸ــ پ. بضرب سنك ۹ــ ص. راوق ۱۰ــ ص. نظم را آجال ۱۱ــ ص. گریه ۱۲ــ ص. اجتناس ۱۳ــ ص. هزار عیال.

کرم چو در دم گرداب حادثات افتاد
بمستغاث در آمد که ای کمال ، تعال

زمانه گر چه ندانست کان توئی لیکن
نشان خانه تفصیل داشت[۱] ز آن اجمال

رضاش[۲] گفت بتعریض کای عفاك الله
عناد پیشه توان کرد در همه احوال

کنون که در گذرد آب این[۳] ضعیف از سر
چه فایده ز جواب و چه منفعت ز سئوال

طریق حضرت صدر اجل نمیدانی
کازو نیاز غریق است در خزاین مال

مربی فضلای جهان . **کمال الدین**
که هم کمال جهان است و هم جهان کمال

علی سپهر معالی که بر بسیط زمین
همی فتد ز رکاب وی آفتاب جلال

خدایگانا[٤] حسبی ز لفظ راوی شعر[٥]
در آن لباس که لایق بود بقدر مقال

بدولت تو که پاینده باد ، گفته شده است
بخوانم ، ار نبود در میان خوف و ملال

چو عقل در گذرد ز اعتبار استعداد
محال بیند ناطق شمردن اطفال

کجا بلیغ شود[٦] خطبه شمایل تو[٧]
زکودکی که نداند[۸] همی یمین[۹] ز شمال

۱ــ ص . خواست ۲ــ پ . قضاش ۳ــ پ . آن ٤ــ ص . بزرگوارا ٥ــ ص . زادی. پ. روای ٦ــ ص . ره و خطبه ۷ــ پ. رسایل ۸ــ ص. ندارد ۹ــ ص. همی یسار و شمال .

بیان اصل ز اقلیدس معانی خواه
که او بمرتبه‌ی تخته است از اشکال
متاع خویشتن ار چند عرضه[1] میگردم
باسم اوست همان رسم اجرة دلال

همیشه تا که پدید است نزد اهل بصر
شکر ز حنظل و لولو ز سنك و زر ز سفال
نثار کام و کف ناصح و عدوت[2] کناد
همین ششانه به ترتیب ، ایزد متعال
چنان شده که بر اثبات انعدام[3] نیاز
ز جود[4] دست تو آرد[5] جهان باستدلال
هزار موسم نوروز و جشن پروردین[6]
ز مدت تو ضمان کرده گردش مه وسال

مدح سید فخرالدین عربشاه «علاءالدوله»

به بست کله سحابی بر آسمان کرم
کازو گشاده نقاب است[7] گلستان کرم
بجای نامه رسید آفتاب در منقار
همای صبح سعادت ز آشیان کرم
بانس جان هنر هدهدی کمر در بست
به[8] پیش تخت سلیمان انس جان کرم
عطیه‌ایست[9] زصاحب خراج خطه‌ی نور
ز بس[10] جریده‌ی تاریخ اختران کرم
ز عزم مرتبتش[11] آستین فشان بر چرخ
کشیده دامن رفعت در آسمان[12] کرم
٭علای دولت عالی عربشه آنکه شده است
بزرك نامش فهرست داستان[13] کرم
٭ خجسته فخر جهان فخر دین که با کف او
زمانه را به یقین میرسد کمان کرم

۱ــ پ. عرض ۲ــ ص. کند ۳ــ ص. انهدام ٤ــ پ. نه جود ٥ــ پ. نو آرد ٦ــ فردین
۷ــ مج لقاتست ۸ــ مج . بسر ۹ــ مج عظیمتست ۱۰ــ مج . نه بس ۱۱ــ پ . مرتبش
۱۲ــ پ . آستان ۱۳ــ پ . آسمان .
٭ : این قصیده در مج و پ ثبت است و این دو بیت در نسخه مج نیست .

سخی کفی که یك انگشت او به‌معنی جود
هزار حاتم طائی است در جهان کرم

کسی که نایره سهم اوست گر نه فلك
مباد دود بر آرد ز دودمان کرم

امل دو اسبه بصد میل گردش استقبال
چو دید از شرف و فضل دیده بان کرم

زهی ثنای تو پیوسته در ضمیر سخن
زهی دعای تو همواره بر زبان کرم

برای حکم چو تو عادلی نهاد قدر
چهار بالش اقبال در مکان کرم

خدای داند و بس تا چه دستگاه و بهاست[1]
ز رای پیر تو در دولت جوان کرم

مباد چشم بدی، موی در نمیگنجد
میان طبع لطیف تو و میان کرم

شمال[2] عدل تو بود، ار نه کی وفا کردی
بنقل[3] کشتی اوقات، بادبان[4] کرم

ز مغز نعمت و برّ تو باد آکنده
اگر شکسته شود جرم استخوان کرم

قضا. رکابا، بگسست بارگیر عمل[5]
مرا هم از سر میدان[6] امتحان کرم

لقب سواد کریم العراق بسپارند
کجا سزد قصب السبقشان عنان[7] کرم

فکنده صلصله[8] لاف درجهان چو، درای[9]
ندیده هرگز کردی ز کاروان کرم

ز راه فضل[10] بیان کرم توان کردن
زبان، کدام فضول است در بیان کرم

اگر ستانه این خاندان خلل گیرد
نعوذ بالله، بس وای خاندان کرم

اگر نه مایه پذیرد[11] ز آفتاب کفت
چنان[12] شمر که فرو گل رسید کان کرم

بجز در تو امل در نشد به هیچ دری
که تازه روی نخندید میزبان[13] کرم

ز خوان اشرف یك بیت زله بر گیرم
ز پرده‌های فلك بگذرد فغان کرم

«ببوی فضل و کرم خاندان رها کردم
که روی فضل سیه باد و خانمان[14] کرم»

کمر برای کرم بر میان چرا بستم
که بسته بادا، زنار بر میان[15] کرم

کرم نماند، خداوند را بقا بادا
که خرم است ز آثار او روان کرم

۱– مج. دستکاریهاست ۲– پ. شمار ۳– پ. بثقل کشتی آفات ۴– پ. بازبان
۵– مج. بادگیر ۶– مج. امید ۷– پ. قنب حلقشان مج. قسب حلقشان ۸– پ. سلسله
۹– پ. جهان خواری ۱۰– پ. ز راه فعل ۱۱– پ. همای ۱۲– مج بدان ثمر
۱۳– مج. می‌زبان ۱۴– این بیت ازاشرف و برای اطلاع بیشتر بمقدمه مراجعه فرمایند.
مج. خاندان ۱۵– پ. که بسته باد ز زنار.

اگر ز چهره‌ی این رمز پرده بر گیرم ☆ ز پرده‌های فلك بگذرد فغان کرم
کریم طبعا مشاطه امید توئی ☆ نقاب باز کن از چهره‌ی نهان کرم
☆☆ محاق خورده شود کوکب بقای جهان ☆ اگر نه دست و دلت را بود قران کرم
کف تو معجز عیسی است هین که محتاجم ☆ علی الخصوص در این آخر الزمان کرم
همیشه تا دل شاد است پادشاه سخن ☆ همیشه تا کف راد است پاسبان کرم
ز دست راد تو بادا، چو فخر خواهد کرد ☆ به بیش و کم سخن[۱] شادمان کرم
مدام ریختن آب خام طبعان را ☆ ببارگاه سخای تو پخته نان کرم
چو خامه جمله زبان گشته ذکر این تشریف ☆ بتازه کردن تاریخ باستان کرم

مدح شاه علاء الدوله فخر الدین عرشاه

تا منت توست هم نشینم ☆ از ناز نمی‌کشد[۲] زمینم
خلخال هلال نعل سازم[۳] ☆ چون داغ تو می‌سزد سرینم
بر دیده مهر مهر بندم ☆ چون نام تو می‌کشد نگینم
زان رشته نور[۴] یافت خورشید ☆ از بهر طراز آستینم
سهم تو، کلاه کج نهاده است ☆ تا عقد عمامه[۵] باز[۶] چینم
تعویذ حمایت تو دارم ☆ از دیو[۷] حسد چه رنج بینم
این جرعه کش مهین تر از خاك ☆ گفتا که من از خم[۸] مهینم
در دل حسد تو می‌نشانم ☆ در رهگذر تو می‌نشینم
چون شست کمان کشی مکن زانك ☆ من ناوك وار، در کمینم
شیرین مرغی چه گویم الحق ☆ دُرّ بار بشاخسار دینم
چون میم مرا، دهان به بسته است[۹] ☆ دندان منمای همچو سینم

۱ـ پ. کرم ۲ـ ص. نمی کند نکنیم ۳ـ م. مب. لعل سازم. ٤ـ ص. دستنه. مج دشنه ٥ـ مج. عمایه ٦ـ م. مب. بارحینم ۷ـ م. مب. دلق. ۸ـ مج. ارحم. ۹ـ م. مب. دهان سك است.

☆: در مج ثبت است. ☆☆: در پ. ثبت است.

ای دست کشان خواب را مهر — آورده بچرخ هفتمینم
تکلیف نفاذ تو کلف وار — بر ، ابرش ماه بسته زینم
مسپار به قحط سال ظلمم[1] — چون یوسف مصر[2] آفرینم
در مهد عنایتم به پرور — کاز مادر کون نازنینم
طاووس حرم سرای سحرم[3] — در مدح تو جلوه زان گزینم
دون همتی مکس ندارم[4] — کاز سفره سفله ریزه چینم
من نحل مسدس جهانم — پرورده یاسیمین دینم
در مزبله‌های شاك نرفتم — تا مقطع گلشن یقینم
تا شیر جهان شکار باشم — گشته است جناب تو عرینم
بی طعمه کجا بود قرارم — هیهات نه شیر پوستینم[5]
هم ساقی بزم گاه مهرم — هم سایس[6] چار سوی کینم
با ساغر نوش ، مدح آنم — با خنجر نیش ، هم‌چو[7] اینم
افسوس که این خنك مزاجان[8] — مومم خوردند و[9] انکبینم
آخسیکتی ام که دست قدرت — از مدحت تو سرشت طینم
این فخر نه بس مرا که گویم — من شاعر خاص فخردینم

لافی زدم از در تو مگذار[10]
کاندر عرق اوفتد جبینم

مدح شرف الاسلام صدرالدین خجندی رئیس شافعیه اصفهان

ای بوجود تو زنده پیکر انعام — کرده جلال تو شهربند ، بر[11] اوهام
پشت کرم صدردین که با نسب تو[12] — یافت خجند افتخار بر همه اسلام

۱ـ م . مب . می‌ساز به قحط ۲ـ م . مهر آفرینم ۳ـ ص . ارم سرای ٤ـ م . دون همتی . ٥ـ م . هیات نه شیر بوستانم ٦ـ ص . ساوس ۷ـ م . با خنجر بیش نکوانیم ۸ـ م . تنك مزا جان . ۹ـ ص . حوری خوردند دهر انکبینم ۱۰ـ مج . لاف زده‌ام ۱۱ـ م . برد نام ۱۲ـ م . باکرم تو .

لمعه رای تو نور شمسه‌ی خورشید . / طایر قدر تو طاق گنبد اجرام
سوخته خرمن چوماه خوشه‌چنی‌مر / در دم آن جرم دود بار شرر نام
خامه‌ی تو صوفیان عالم جان را / پرده در و[1] پرده‌دار آمده چون شام
صبح گسل تیغ انتقام تو چون مرگ / شاخ شکن باد امتحان تو چون دام
مرد خلاف تو دل رمیده تر از مرغ / نام سخای تو مرد گیر تر[2] از دام
پای تو بندد[3] رکاب ذروه‌ی افلاک / داغ تو دارد سرین ابلق ایام
سر ز گریبان ز بدو کار بر آورد[4] / فکر سبک پای تو ز دامن انجام
نقش قدر پیش چشم ذهن تو ظاهر / [5] رخش قضا زیر ران همت تو رام
با تو اگر بر کشد سپهر سر از جور / میل کشندش بهر دو چشم چوبادام
جاه تو در عالمی که دامن دورش / بسته نگردد ز سایه‌ی سحر و شام
لطف توجان بخش چون مجالست خاص / قهر تو خونخوار چون مخالفت عام
جرعه‌ی[7] کین تو بد گوار تر از یاس / طعمه‌ی مهر تو ساز گار تر از کام
همچو هنر شاخ طاعت تو ، ثمرده[8] / همچو خرد خاک در گه تو نکو نام
طفل امل را که سیرشیر[9] کف توست / موی ثنا گوی سر بر آرد از اندام
ای تو فلک جنبشی که خیمه برون زد / قدر تو آرامگاه جنبش و[10] آرام
گر چه بر افراخت[11] ساحت شرف تو / مجلس شاه جهان بزیور انعام
نور جلال تو ، خلعتی است بسنده[12] / کاز تو برد هم چو سایه تا با[13] بدکام
شاه مرصع کند قراب و لیکن / زیور اصلی ز معدن آرد صمصام
جسم ز جان یافت خلعت ارچه بصورت / کسوت ارواح گشت صدره اجسام
چون دگران پادشاه نز عملی تو[14] / شیر بمنشور نیست والی آجام

۱ـ م . پرده در ۲ـ ص. م. کیسه تر ۳ـ مج. پای تو بند ٤ـ ص. م . سر بگریبان بدو کار بر آرد ٥ـ مج . رقص زیر ران ٦ـ م . حور ۷ـ م . ص . چهره کین ۸ـ مج . شمرده ۹ـ ص . م شیر شر ۱۰ـ مج . صدر توآموز مورنگاه ۱۱ـ م . بر افروخت ساخت . ۱۲ـ ص نور جلدل تو خلقت تو پسند است ۱۳ـ م . ص . کاز تو برد چو سایه . ۱٤ـ مج . بادی پر عملی .

از پُف هر ناقص این چراغ نمیرد | نور الهیش ضامن است باتمام
مهر چه غوغا کند چوچتر برافراخت | شهپر سیمرغ سر کشد ببر شام
هر سر[1] کاو خاکپای هندوی تو نیست | همچو سر هندوانه باد، ز سرسام
ای نظرت درس کرده سخته اسرار[2] | چون دهمت[3] من ز حال خویشتن اعلام
گشت مرا پایبازی زمن شوخ | سوخت مرا دستکاری فلك[4] خام
زاغ سپید است باز فضل، بدان من | عزلت سیمرغ جسته‌ام ز پی نام
خدمت جهال کم کنم که فزون است | پایه نطقم ز قد کوته افهام
ندمت شاهان وقت را به سعادت | گردن سیلی بباید و لب دشنام
روغن فندق شده‌است مکرمت امروز | پسته صفت زان زبان کشیدم در کام
ایکه ز معماری دم قلم تو | تا ابد احکام یافت قلعه احکام
گر چه خدا را بود شفیع[5] محال است | سجده ابدال[6] در نشیمن اصنام
چون تو بدنبال چشم فکر به بینی | چهره‌ی آغاز از دریچه[7] انجام
من چه دهم شرح کاین نتیجه بیك سال | چون[8] شود اندر کنار دایه‌ی اکرام
دایره‌ی میم چرخ یك الف طبع | جز تو ندانم که لایق است بدین[9] لام
هودج عیوق را ردای تو منجوق | لشکر تقدیر را ز علم تو اعلام

نام مریدت طراز خرقه برجیس
مغز حسودت نیام خنجر بهرام

مدح اقضی القضات رکن الدین حافظ همدانی

ای بر همه دشمنان مُقدم | اکرَمت جمال خیر مَقدم
خرگاه شرف زدی دگر بار | بر دامن این کبود طارم
وز نور تو یافت رتبتی نو[10] | این گنبد هفت طاق محکم

۱ــ مج . بر سر ۲ــ مج نخبه اشرار . م . تخته اشرار ۳ــ مج . دهمش ۴ــ مج . جام ۵ــ مج . م . شنیع ٦ــ مج . ابراز ۷ــ مج . فرجام ۸ــ مج . خون ۹ــ مج . نام . ۱۰ــ مج . تو .

هرّای نجوم بر فکنده   در بارگه تو شام ادهم
گاه از تو دواج ابر زربفت   گاه از تو قبای چرخ معلم
تو کعبه خلق و چشمه نور   زیر قدم تو همچو زمزم
رشا شه صنعت تو در باغ[1]   بر چهره یاسمین زند ، نم
☆ تو گوهر آبی و از این روی   بستان فلك به توست خرم
هنگام عطا ز کیسه تو   گل پیش کش صبا کند ، شم
ماتم زده‌ای است چرخ گردان   در جامه[2] و قد ، کبودی و خم
بردار ز روی برقع ابر   تا خرقه کند لباس ماتم
وز مقدم عید مژده‌ئی ده   تا که زنند صحن عالم
پرخون[3] چو شفق، چراست چشمت   افتاده دو خفته ، تنك بر هم
کحل النوری ، طلب کن ، اعنی[4]   خاك در صاحب معظم
آن مقصد سالکان همت   مقصود وجود نسل آدم
رکن الدین ، رکن کعبه دین   آن بر حرمش قبای محرم
حسنیوه[5] که حسن اهتمامش   بر خستگی عناست مرهم
رکنی مکی[6] نسب چو کعبه   در کل جهان چو ذات او کم
جاسوسی غیب را دل او   چون هدهد و آستانه جم
احیای موات را دم او   روح الله و آستین مریم
یك گل ز ولای اوست جنت   یك تف ز خلاف او[7] جهنم
هر دل که وثاق مهر او نیست   نه نشیند[8] با مراد یك دم
هر گردن کان نه بر خط اوست   سیلی‌ی بلا خورد دمادم
ای رایت ملت از تو منصور   وی آیت نصرت از تو معزم
در ناصیه‌ی تو مهر پیدا[9]   در آستی تو بحر مد غم

۱ـ مج . صفت ۲ـ مج . از ۳ـ م . ص . پر خون شفق ٤ـ ص . کمل الشوری . مج . عنی ٥ـ مج . حستیوه . ص . حسنوه ٦ـ مج . مکتی ۷ـ مج . ص . خلاف اوست ۸ـ مج . ننشیندم . ۹ـ مج . پیداست . ☆ : این بیت در مج ثبت است .

با کلك تو ذوالفقار تقدیر ‌ ‌ ‌ گفته : بزبان عجز کارم

بی شوکت تو کرو ، فسان یافت[1] ‌ ‌ ‌ دندان نهنك و ناب ارقم

هرگز جگر نبیره‌ی بحر[2] ‌ ‌ ‌ سفته نشود بدشنه[3] غم

روباه حریم تو ز جرات ‌ ‌ ‌ یك یك بکند سبال[4] ضیغم

شاگرد وثاق[5] تو بسیلی ‌ ‌ ‌ تو تو بدرد قفای رستم

بی رائض سطوت تو صفرا[6] ‌ ‌ ‌ پالان نه نهد براشقر دم

با آب رخت گل از تظلم ‌ ‌ ‌ بر خاك زند ردای[7] ملحم

کلك تو ز مرتبت بخندد ‌ ‌ ‌ بر قامت رمح و ریش پرچم

چون شرع ز رمز[8] پرده بگشاد ‌ ‌ ‌ جز خاطر تو ندید همدم

چون غیب ز رخ نقاب برداشت ‌ ‌ ‌ جز فکرت تو نیافت محرم

با روح تو گفت : عقل فعال[9] ‌ ‌ ‌ کای ساقی انبیاء[10] تقدم

مالید کفت سحاب را گوش ‌ ‌ ‌ کای کـودك بی خرد تعلم

گر رام شدی ز راد بهرام ‌ ‌ ‌ یکران عزیمت تو ملجم

ببریده[11] به پیش نوك کلکت ‌ ‌ ‌ انصـاف ز دیده‌ی قضا ، نم

بزود به صیقل جمالت[12] ‌ ‌ ‌ شرع[13] از دل آخرالزمان غم

ای فکر تو را که در ترقی ‌ ‌ ‌ چرخ آمده بام و علم سلم

احوال رهی نماند آخر ‌ ‌ ‌ بر خاطر اشرف تو مبهم

عهد تو و مدح غیری و من ‌ ‌ ‌ جم دیده و دست دیو و خاتم

ای مدحت تو مرا مخمر ‌ ‌ ‌ وی خلعت تو مرا مسلم

قدر من و شعر من تو دانی ‌ ‌ ‌ چون قیمت جعد و مرد[14] دیلم

در صدر تو افصح جهانم ‌ ‌ ‌ و آنجا که نه حضرت تو ، ابکم

۱ـ مج . گروفشان ص . گروفسان ۲ـ مج . تبیره ـ ص نیزه ۳ـ مج . برشته غم . ۴ـ مج . سیاه . ۵ـ مج . و ساق ۶ـ ص . بی‌رایض . مج . بی‌رایض منوت توصفرا ۷ـ مج . معلم ۸ـ مج ز مرده ۹ـ مج .افعال ۱۰ـ مج . مقدم ۱۱ـ مج . به بریده ۱۲ـ م. مصقل جهالت ۱۳ـ م . ص . شرح ۱۴ـ مج . دیم .

زیرا که سمج بود تیمم
خیمه زده در میانهٔ یم

تا شهرودی است ساخته طبع[1]
نار از وی زیر و آب از او[2] بم

در مجلس خوشدلی همی تاز[3]
بر مرکب خرمی همی[4] چم

عید[5] تو به لهو باد مقرون
عمر تو به حشر باد منظم

احوال حسود تو پریشان
اسباب مراد تو فراهم

✿ مدح سید عماد الدین مردانشاه بن عربشاه

چون بر آهیخت سرور اجرام
از سر چرمه غروب لکام

گشت بر عرصه اقامت سست
سپه روز[6] را طناب خیام

چهره های منیر بگشادند
اختران از دریچه های ظلام

زورق زر ز ساحل مغرب
ماند در موج بحر جان[7] انجام

عهد کرد آسمان و دزد صفت
خنجر آفتاب را به نیام ✿✿

رخش چرخ ازهلال،در کردن[8]
طوق روشن فکنده بود[9]، خرام

گفتم: این نیم طشت[10] زرین چیست
بر کنار بساط مینا فام

آسمان گفت: مرکب صاحب
داد نعلی بکوش زنگی شام

پشت سنت عماد دین که نهاد
پای اقبال بر سر ایام

آن فرو برده گردن بدعت
وان قوی کرده بازوی اسلام

طالعش فر چهره‌ی افلاک
طلعتش نور دیده‌ی اجرام

آنکه ز اسراف سفره کرمش
قرص خورشید را بر آمد وام

۱ـ مج . شهر دردی ۲ـ مج . یم ۳ـ مج . ساز ٤ـ مج . خم ٥ـ مج . عهد .
٦ـ ص . روم ۷ـ مج . خان ۸ـص . چرخ کرد از هلال در کردن ۹ـص . حرام ۱۰ـمج.
هشم . ص : نیم پشت .

✿ : درباره عنوان این قصیده در مقدمه مطالبی عنوان شده است .

✿✿ : فقط در مج ثبت است .

و آنکه پیمود [۱] عزم مساحش | طول و عرض زمانه را بدو کام
سلك بدعت از این گسسته شمر | چون بدو عقد شرع یافت نظام
تا جلالش [۲] قدم نرنجاند | آسمان بفکند بساط دوام
در شبانی ز عدل او یابند | محرمیت ذیاب [۳] بر اغنام
نوك کلك شهاب کردارش | دهد از سر [٭] آسمان اعلام
کینش اندر شکر نهد امراض | قهرش [٤] از زهر برکشد [۵] آلام
هر کجا حزم او گشاید بار [٦] | فتنه بر خر نهد دواج [۷] دوام
گر ز برق کفش مدد یابد | قطره زرین کند مزاج غمام
خاطر خانیان بجذب نظر | چون عرق بر کشد ز راه مسام
دست نقصان بدامنش نرسد | گر کند یك نظر بماه تمام
در او مرحبا زند به صریر | سایلی چون بدور رسد بسلام
ای خلاف رضای تو بسته | عقد زنار بر کمر گه جام
وی هوای و لای تو کرده | پر جواهر زبان کلك و حسام
در کشد مهر آسمان صیدت | حلق سیمرغ را به حلقه دام
طفل یك روزه را، زحرص ثنات | موی ناطق بر آید از اندام
آسمان پیش دانش و حکمات | بر سر آب کرد نقش احکام
پیکری چون تو کم نگاشته‌اند | نقشبندان دفتر [۸] اوهام
در نیابند گرد رایت تو [۹] | گر، دو اسبه سفر کنند [۱۰] افهام
عرصه روزگار تنك آید | چون زنی بانك بر براق کلام
نادرات از خزانه حفظت | شده بیرون زحد چند و [۱۱] کدام
نشنوده بصد هزار هزار | حاسدان تو یك ورق را نام
آسمان سوی دشمنانت همی | بر زبان اجل دهد پیغام

۱ـ ص . بنمود ۲ـ مج . تا ۳ـ مج . ذیام . ص . ذباب ٤ـ مج . مهرش ٥ـ مج. آرام ٦ـ مج . باز ۷ـ مج . عمام . ۸ـ مج . افهام ۹ـ مج . همت تو ۱۰ـ مج . اوهام ۱۱ـ مج . شده بیرون ز منت نه و چند و کدام .

که شما کنج خانه بگزینید — چون زد اقبال او علم بر بام
سور[۱] احباب و سوز حساداست — اثر این خجسته فال و پیام
نام جوئی خصم نان طلبی است — هر که نان جست کم رسید بنام
ای ز جود تو زرناب شده — مغز زوار در میان عظام
با تو یکتا شدم الف کردار — تا بر آیم بصد هزاران لام
خواجه خواجگان نظم شوم — زانکه هستم تو را غلام، غلام
تا تو باشی و باد تا جاوید — کاز تو زنده است پیکر انعام
بود و خواهد ثنای دون توام — چون تیمم[۲] به پیش دجله حرام
صاحبا، فاضلا، نمی گنجد — قد مدح تو در لباس کلام
گر چه با شعر نیز بر هم بست — طبع تو در مدایح تو زمام
خرد کاری[۳] است اصل او آغاز — شرمسازی است حاصل فرجام
رایت شهریار عید رسید — خیمه بر کند خیل ماه صیام
مقدم عید و رحلت رمضان — باد بر تو مبارک و[۴] پدرام
از نهیب تو، دهر گردان، سست[۵] — در رکاب تو، چرخ توسن، رام

تا کرم را جلال بخشی و عز
حافظت ذوالجلال و الاکرام

☆ مدح سید فخرالدین عربشاه

ماولی[۶] پرور عدو کاهیم — تاج بخش عجم عربشاهیم
آسمان آن دهد که ما جوئیم — روزگار آن کند که ما خواهیم
در سماع آمده است گوش صدف — تا به صیت کرم در افواهیم

۱ـ مج. صور ۲ـ ص یتیم ۳ـ مج. خورد ٤ـ ص. مج مدام ٥ـ مج. ص. کردن
٦ـ مج. دل.
☆: این قصیده در خلاصة الاشعار و مج. ثبت است. درباره‌ی این قصیده نظراتی داریم که در مقدمه آورده شده است.

ز سبل فارغ است دیده چرخ تا بگوهر جمال اشباهیم
رونق صف آفرینش را تیغ خورشید و درقه ماهیم
مصطفی ص جد و مرتضی پدریم زان فلک بنده و جهان[1] داهیم
درة العقد[2] این سپه شکنیم قرة العین آن شهنشاهیم
گرچه دشمن زر تنك مایه است ما خـلاص عیار آن کاهیم
فال را بر زبان دوست زنیم[3] رغم را در دل عدو[4] آهیم
خاتم ملك را بماست فروغ که ز رفعت کمینه[5] درگاهیم
رشته پای بند سلطنتیم[6] کوری خصم دانه یکتاهیم
نگسلد[7] چرخ پیرمان از بیخ[8] که دوشاخیم و هر دو بر[9] ماهیم
تا کند عدل پای رفق دراز ز آنچه ظلم است دست کوتاهیم
در ضمیر شب ازل سری است گفت آن را دم سحر گـاهیم
فتنه گر خرمنی زند چو قمر آتش و باد و دانه و کاهیم
☆ به سخن رخت عیب جسته زبیم که رصد دار آن سر راهیم
بار آخسیکتی بضاعت ماست که از آن سود و مایه آگاهیم
در جهان جلال چون خورشید مدد سال و مادت ماهیم
ملك را آبروی باد از ما که به تیغ آن زهاب را چاهیم

به هلال ار فروتنی بخشیم
قیمت اختران نمی کاهیم

۱ــ خ . راعیم . ۲ــ خ . درة القدر ۳ــ مج . خججیم ٤ــ خ . عدو فکنیم
۵ــ خ . کمینه و جاهم . مج . نکنیه . ٦ــ مج . سد طنیم . ۷ــ خ . بگسلد ۸ــ مج .
خ . پیر ما از هیچ ۹ــ مج . پر ماهیم .
☆ : فقط در مج ثبت است .

فخریه

و

☆☆ مدح فخرالدین عرشاه پادشاه گرجستان «دام دوله»

باز بر اوج سخن تازم و موجی بزنم
زانکه چون ابر گرانبار دفین[۱] عدنم

گرچه ز خشم برمیده‌است دراین‌پهنه ملك
شاه داند کـه بـه میدان هنر تهمتنم

چیست در جیب و سر آستی و همت من[۲]
وسمه‌ی شام و سپید آب سحرگه نزنم

☆ زُمرُد چرخ مزور شد و در دانه بود
تا بایام نمودند عیار سخنم

☆ دهر بی مایه بزد کردن من معذور است
کش وفا می‌نکند کیسه به ثمن ثمنم

☆ رفعت نطق، مرا از در دو نان بنشاند
تا سخن جز که به پیرامن خود بر نه تنم

☆ راست چون کرم کژم[۳] کازپی زندان بدن
هر زمان سلسله‌ی تازه بزاید دهنم

☆ پر بخور است دماغ فلك مجمره شکل
تا همی سوزد عالم بشرار محنم

۱ـ خ. کران دار ۲ـ مج. چست در جیب و سر آستین نهمت من ۳ـ خ. قزم.

☆☆: قصیده در خلاصة الاشعار و مج ثبت است ولی‌در این دو نسخه مختصراست بشرحی که در مقدمه آمده است آنگاه که چاپ دیوان بدینجا رسیده بود برای مدت کوتاهی نسخه عکسی دیوان سته بدست نگارنده افتاد و توانست چند قصیده‌را مقابله و استنساخ نماید ازجمله این قصیده‌است که از غرر قصاید آخسیکتی است.

☆: بطوریکه گفته شد این قصیده با نسخه دواوین سته هم مقابله شده و علامت آن. س. است. ابیاتی که بعلامت ستاره نموده شده در نسخه. س. ثبت است.

همچو خورشید بشاهی ز کلـه تاج نهم[1]
نه عروسم که بشب[2] طره بهم در شکنم
زله[3] خود بنهم پیش و هم گوش بحلق[4]
گل آن طارم شش گوشه به تحقیق[5] منم
بدنم ضعف پذیر است چرا، زانکه چوشمع
جان صافی شده از تف ریاضت بدنم
☆ کی نهد بر سر من بوسه لب، غنچه بخت
زانکه چون سرو ببالای سخن بس کشنم
ای عجب آب و هوائی است در اقلیم هنر[6]
که به بستان طمع خار کند نسترنم
☆ چرخ دولابی، افکنده چو یوسف در چاه
هر نسیمی که وزد زنکله پیرهنم
تیغ پیشانیم ایام لقب داده به نطق
زانکه در پرده دری پیل بیان کرکدنم
قهر باریك دلان را نکشم هیچ سبال
تا چو خورشید هم اندر حدق خود نزنم
مسکنم قاف قناعت شد و چون عنقا زانك
نیست مرغی که در این دامگه آمد شکنم
ای دریغا که چو گل عمر سبك خیز برفت
که نخندید ز اقبال گلی در چمنم
پیرهن در نهدم چرخ کمان شکل چو تیر
تیر چون یوسفی ئی گشت ز درس فطنم

۱ـ خ. مج. کنم ۲ـ س. چو شب ۳ـ مج. ذله ٤ـ خ. دهم نوش بخلق ٥ـ خ. بخلق این طارم ٦ـ خ. سخن.
☆ : در س ثبت است.

که در این غصه نمیرم عجبی میآید
یعلم الله کـه من در عجب از[1] زیستنم

☆ کوری چشم کبود است که نا دیده کند
سرّ الفقر گواه از صفحات علنم

☆ آب نا خورده در این بر که نیلوفر گون
همچو نیلوفر تا حلق چرا در[2] کفنم

☆ روی پرواز نمی‌بینم از این تنك قفس
کـه زمین وار فرو بست بقید زمنم

☆هم زخود وجه کنم راتبه‌ی رزق چو شمع
تا بدان شب که برد مرگ سر اندر لگنم

در پی من چه فتاده است فلك هیچ مگـر
من نه برداشته خسرو دشمن فکنم؟

فخردین شاه عدو بند علاءالدوله
آنکه مست اند ز جام کرمش جان و تنم

آن حسن‌اصل که در مدحتش‌ازچهره‌ی‌نطق
عقل بی‌حمزه‌ی[3] تفضیل نخواند حسنم

آن[4] عجم بخش عربشاه که داد اختر سعد
بر در او چو سعادت بغلامی وطنم

دامن خدمت او چست گرفته استچو بخت
دست وحشت کـه ستون بود بزیر[5] ذقنم

در رکاب چو هلالش دوم ار ماه شوم
تا شود بر در بخت انجم سعد انجمنم

خسروا ، سست سخن میکندم سختی عیش
چه عجب رخنه شود تیغ چو بر سنك زنم

۱ــ مج. رستیم ۲ــ مج . خ . گر نم ۳ــ مج . خمره ٤ــ مج . وی ٥ــ خ. زقنم .
☆ : فقط در °س ثبت است .

پیر گشتم بجوانی، کنهم چیست جز آنك
گلشن مدح تو را خوش سخنی چون سمنم
پیر آن است، که تیغ رمضان از صفرا
همه اندام مرا زهره کند چون سفنم
دیك من بر سر آتش ندهد شام سیاه
ماه این خیمه پیروزه ز دود حزنم
اشك من چون نمك آب شده بر شعله
مژه در پهلوی طیار به مضراب[1] زنم
گر از این وجه خورم مرغ مسمن نه عجب
دیده هم سر بنهد بر سر کام دهنم
نی[2]، مکن شاها، دریاب که گر کشته شوم
بر نیاید همه عالم به بهای[3] نمنم
همه سرمایه خورشید، بجود تو سپرد
کان و، این رسم نیز رفت که ناموتمنم
گفت من نیز بخدمت رسمی لیك اینجا
در کف حکم تو کرده است جهان مرتهنم
مپسند آنکه شکایت رود از بخت مرا
بلبلم، خیره مفرمای[4] به عیب ز غنم
تا نگوئی که چه بادت ز معانی بدعا
زانکه نا خواسته داده است همه ذوالمننم
لاف بی معنی در شعر فراوان زده‌اند
من چو معنی بنمودم سزد، ار، لاف زنم
رسته نطق نگشتم همه را سنك کم است
منم آن کس که در این قوم تمام است، منم

۱– خ. مج. ضراب ۲– مج. پی ۳– خ. کفنم ٤– مج. بفرمای.

مدح نجم الدین لاجین و سلطان قزل ارسلان

اگر چو قوس قزح[1] جمله تن، دهان دارم
و گر چو چشمه‌ی خورشید صد زبان دارم

و گر، چو جان سخن پیشه معانی بین
فراز کنگره‌ی عرش آشیان دارم

و گر، چو طوطی فردوس و طوبی فلکم
که صحن گلشن روح القدس مکان دارم

هزار زخمه چو این، بر یکی نوابندم
هزار خامه چو آن، در یکی بنان دارم

و گر، دماغ سپهرم که بر دریچه غیب
ز نفس منهی و ز عقل دیده‌بان دارم

و گر، ضمیر جهانم که در معادن ذهن[2]
بمهر عصمت، صد کنج شایگان دارم

و گر، چو نکبا بر چرخ نردبان سازم
و گر، چو نکهت آفاق زیر ران دارم

و گر، ز عالم بینش من آن ملك نفسم
که در محوطه اقطاع صد جهان دارم

و گر، چو سحبان[3] لفظی پر از نکت رانم
و گر، چو حسّان طبعی پر از بیان دارم

چو ذکر صیت کرم های نجم دین گویم
بجان او که اگر قوت و توان دارم

چو عاجزم، چه کنم زیر پایش افشانم
و گر، بضرب مثل صد هزار جان دارم

۱ـ خ. قوسه‌می جمله. ۲ـ. خ. دهن ۳ـ خ. صحبان.

بصدر او چو نیابم کجا روم که ز دهر
پناهگاه[۱] همان عالی آستان دارم
چو بلبلی کنمش[۲] در بهار آینده
چو عزم باغ جناب خدایگان دارم
زمین خدیو قزل ارسلان که خدمت او
بیادگار شه ماضی ارسلان دارم
بسا سخن که ز احسان و برد خشنودی
برای فردا ، امروز ، من نهان دارم
نگویمش که به مهمان سرای زنگان در
چه تازه روی لطف پیشه میزبان دارم
ز ناوك نکبات آمنم ، که بر تن و جان
ز حرز همت او جوشن امان دارم
جهان بگیرم و بر نام او کنم خطبه
کجا بطبع و زبان خنجر و سنان دارم
ز برگ زندگیم هیچ در نمی‌یابد
که بر بساط ویم ، آب هست و نان دارم
اگر مآثر اخبار برمکان رانند
من از مآثر خیرات او نشان دارم
و گر عطیت در بادبان و حسب نهند[۳]
من از عطیت او حسب و بادبان دارم
تعرضی مرسان ای زمانه عرض ورا
که گر ز او دگری هست ، من همان دارم
گزند عالم پیر از بقاش دور ، که من
همه امید باقبال آن جوان دارم ☆

۱ـ . خ . تباه گاه ۲ـ در اصل . کشمش ۳ـ چنین است در اصل .
☆ : فقط در خ ثبت است و تصحیح قیاسی شده است .

وصف صبح و توصیف شتر رهوار

و

مدح سلطان مظفرالدین قزل ارسلان

چون شب بآفتاب رخ شاه داد جان
یك رنك[۱] شد قبای گهر بفت آسمان
آئینه دار صبح بر آمد به صیقلی
تا رنگ شام، پنبه گرفت از دل جهان[۲]

صبح سپید ناصیه چون پنبه‌ی زده
خیط دو رنگ زه شد و قد افق کمان
مشغول پنبه چرخ و ندانست کافتاب
فرمود[۳] اخترانش بدزدد[۴] ز دو کدان

نور محیط تاختن آورد تا به عجز[۵]
آواره گشت سایه[۶] مرکز ز خانمان
چون بانگ زد خروس معلم[۷] که الصلاة
مه نیز بر شکست دبستان[۸] اختران

در گرد قطب چرخ زنان[۹] نقش ناقه شکل[۱۰]
چرب آخری گذاشته چون راه کهکشان
در ناودان بسیم[۱۱] سحر راوق شعاع
چون زیر با که رنگ پذیرد ز زعفران

صراف چرخ را درمی چند ماند و بس
از بسکه زیر باش برون شد[۱۲] به ناودان

۱ـ مج . یك یك ۲ـ پ . تا شاه زنك پنبه ۳ـ مج . فرموك ٤ـ مج . بدوزد . پ . بدزدند ٥ـ مج . چرخ بخیه بزیر کش ٦ـ پ . سایر ۷ـ ص . مج . مؤذن ۸ـ مج . پر بر کشفت دلستان ۹ـ ص ، زمان نعش . مج، نعش نافه ۱۰ـ مج، نافه ۱۱ـ ص . پ . دریا درآن نسیم سحر ۱۲ـ ص . مج . پ . از بسکه زیر پاش .

من کان چنان بدیدم ، جستم ز جا چو برق
زین ، بسته بر دو کـوهه برقی شدم روان
کوهی که داشت بر کتف چار باد زین
برقی[1] کـه بود ، بر زبر[2] چار مه چمان

شیری غزال کردن و گوری[3] گوزن چشم
مرغی بهیمه صورت و دیوی فرشته جـان
آهیخته[4] چو هندوی[5] محرور ساق گوش
و آکنده همچو زنگی مرطوب یال و ران

گردن چو نیم قوس ودر آهنك تك، چنانك[6]
کاز بیم ، قوس[7] چرخ ، جهد ناوك کمان
آتش تکی ، که گر بسپاری عنان بدو
معراج بام چرخ ، شود راست چون دخـان

بـر ساخته ز جبهت غرا و گوش تیز
برقی کازو دو پیکر الماس شد عیان
طیری همای سایه ، که خاصیت دُمش
در چرم پیل[8] حل کند اعضا و استخوان

چون عنکبوت جو لهه ، چالاك و تیز پای
تن بر مثال ماله و کف همچو[9] ریسمان
گر ریسمان نداشت در امعاء چو عنکبوت
چندین هزار نخ ، چه برانداخت از[10] دهان

بر پشت او چو قد دو پیکر بعقد عهد
در یك کمر کشیده زمین و آسمـان میان

۱ـ مج . چرخی ۲ـ مج. بررخسار ۳ـ مج، کوزی ٤ـ مج آمیخت همچو ٥ـ پ . هندی ٦ـ مج . سهم قدس ۷ـ مج . چرخ دهم ۸ـ مج . جل ۹ـ مج . بس بر مثال ناله.
۱۰ـ ص . برافکند از دهان .

در پیش من رهی که ز تندی [۱] پشت پاش
گوئی بعرش باز نهادند [۲] نردبان
دی ، کرده خشك سینه او را مطبخه
مه برده سرکریوه او را به میهمان
چون هفت خوان رستم و اندر منازلش
صد خوان نهاده و اجل ترش رو [۳] میان
بادش چو طبع طفلان آشوب را سبب
کوهش [٤] چو فرق پیران کافور را [٥] مکان
در آبگیر او [٦] سمك الارض معتکف
بر تیغ کوه او ملك الموت [۷] دیده بان
نبسوده پای غول مطالش [۸] بآزمون
نبسو بال و هم مطارش [۹] بامتحان
هم بارگیر شاه ، بدان بیشه [۱۰] کام زن
ورنه بجان کـه جستی از دست [۱۱] نیستان
هم چون تنور طوفان قلب از طپش مرا [۱۲]
بحری نموده زیر نهنبن شده [۱۳] نهان
معمار زمهریر پلی بسته بود سست [۱٤]
از آبگینه بر زبر قلزم روان
ارکان او چو خاطر من بود بی ثبات
و اعضـای او چو بازوی من بود ناتوان

۱ـ ص. ز بالای ۲ـ پ . هر زمان ۳ـ مج . اجلش بروی میزبان ٤ـ مج . کوش ٥ـ ص .کافور امکان ٦ـ مج . آبگیر آه ۷ـ . مج .کامران ۸ـ مج . نسترده . پ . بسپرده پای غول مکابش ۹ـ پ . نبسوده پای دیو مکارش ۱۰ـ ص . بدان شمس ۱۱ـ ص . مج . سیستان ۱۲ـ ص . مج . عرص ارس مرا ۱۳ـ ص . نهبیش ۱٤ـ مج . شب . ص . بوده است .

عراده های باد به بسته ره گذر[۱]
نفاطه های چرخ به بسته ره[۲] امان

بیچاره آن رونده که آنجاش در نیافت[۳]
عون خدای عالم و فر[٤] خدایگان

قطب ظفر مظفرالدین خسروی که هست
بر آسمان تیغ ، چو خورشید کامران

با رنگ لعل شیر هراسنده انس یافت
تا نام نامیش قزل افتاد و ارسلان

عدلش بروزگار عمر میکند نسب
تیغش ز ذوالفقار علی میدهد نشان

گرد افکنان دهر بمیدان سهم او
چون کودك سبك سر[٥] و چون گرز سرگران

در شام دین به مشعله تیغ راه برد
بر نام حق شده است بدان تیغ پاسبان

بستان سرای دست و دلش باغ ایزدی است[٦]
کاز آب و خاك او بنه برداشت مهرگان

در گلشنی که سایه کند طوبی بقا
کی در خزد[۷] بگوشه پر چین[۸] او خزان

ای اصل نسل ملك تو و دیگران بنام
وی دست دست شرع تو و دیگران بنان

☆ حلقی[۹] که نیست بسته پیمانش غنچه وار
مجروح کردن است به سیلی بنفشه سان

۱ــ مج . غرادههای بادیه بسته برهگذر ۲ــ مج. نجسته ره امان ۳ــ ص . الحال در نتافت . پ . آنجاست ٤ــ ص . بخت خدایگان . پ . قد خدایگان ٥ــ ص . سبکره . ٦ــ ص. مج. ایزد . ۷ــ مج . خرد ۸ــ پ برخین . ص . ترچین . ۹ــ مج . خلقی .

☆ ای سر آن لطیفه کازو شد.........

بر تخته زمین و لحد خطه امان

با مهره های مهر[۱] و مه این نیلگون بساط
موقوف نفس فطرت تو بود بیکران

پس خود بدین دلیل ره انجام دور زا
مقصد تو بوده‌ئی تو، نه بهمان و نه فلان

و ز بهر نو عروس جناب تو بافته است
افراد این چهار گهر نظم[۲] اقتران

هم ناصر الامامی و هم حافظ الانام
هم نادر القرینی و هم صاحب القران

بر متکای مسند و در منحنای زین
ادریس در جنانی[۳] و برجیس در[٤] مکان

جرم[٥] گران رکاب تو کوهی است کازو قار[٦]
بگرفته دست و قبضه[٧] او باد را[٨] عنان

لطفت همی فروزد رخسار سرخ گل
خلقت همی نشاند مرغول[۹] ضیمران

رسمی ز قهر و مهر تو بنگاشت چرخ و داد
این را ملك ستان لقب، لقب آنرا ملك[۱۰] نشان

آثار کرده‌های تو سرمایه‌ی خرد
او راد مدح های تو پیرایه‌ی[۱۱] زبان

۱ـ مج . مهرویه ۲ـ مج . افسران ۳ـ پ .جنابی . ٤ـ پ . کمان ٥ـ مج . جسم . پ . حزم . ٦ـ مج . ص . کوه است ۷ـ پ . واقع ۸ـ مج . اوقاد را ۹ـ مج مرفول ۱۰ـ پ این مملکت ستان لقب آنرا ملك نشان . ص این ملك را نشان لقب ۱۱ـ ص . بر آید. ☆ : این بیت بهمین صورت فقط درمج ثبت است و بدیهی است مصرع اول افتاده ‌دارد.

خورشید کی دود همه تن روی چون سپر
جائی کـه زد ضمیر تو شمشیر [۱] بر فسان

طبع رحم فسرده و چرخ خمیده پشت
از سر شدند باز بچون تو خلف جوان

در مهد حسن تربیت اطفال ملك را
دارنده ایست دایه عدل تو [۲] مهربان

گردون تو را نویسد دریای [۳] عدل وجود
گیتی تو را شمارد دارای انس و جان

هستند سرخ روی بورد [٤] و ثنای تو
ازرق سجادگان زوایای بوستان

آنجا کـه زرد گل دهد از چهره‌ی دلیر
نیلو فری حسام شود ارغوان [٥] فشان

گیرد بنای مهلکه از مرد ارتفاع
و افتد هوای معرکه از گرد در هوان

دندان همی چرند [٦] دلیران که هین و هین
انگشت میگزند، نقیبان که هان و هان

بر خون خلق غبغب ترکـان ماهروی
چون بر سمن ستوده زده شاخ ارغوان

فتوی دهد بخون سران دهر فوطه پوش
چون از غبار رزم بر افکنده طیلسان

تیغت [۷] همه زبان شود آن لحظه سر کند [۸]
از آسمان بفتح [۹] لوای تو را ضمان

۱ــ مج . ص . بر فشان ۲ــ مج . همزبان ۳ــ مج . عود وجود ٤ــ مج روی تو روشنا ٥ــ مج . نشان ٦ــ مج . خرند ۷ــ ص . نعت ۸ــ ص . آن لحظه و کند ۹ــ ص . از آسمان بفتح نواحی .

از مشرق مصاف بر آئی چو آفتاب
بوسان سم براق تو را گنبد کیان

چرخی فکنده در زه و[1] و ماهی فراز سر
برقی کشیده در کف و بادی بزیر ران

هر سو که فرخجسته عنانت سبک شود
زین سو فتد بسود وز آنسو بود[2] زیان

قرص خور از هراس سپر نیز بفکند
آنجا که یافت تیغ سر انداز تو، فسان

آنروز خار پشت کنی[3] خصم را به تیر
او چون[4] کشف فتاده سر اندر شکم نهان

در جمله[5] با مآثر محمود شهریار
با دست کردهای سلاطین باستان

گر داستان رستم دستان کهن شده است
خوش باد گوش دهر بدین تازه داستان

تا جان و کالبد را با هم بود ثبات
تا ماه و مشتری را با هم فتد قران

بر هفت چرخ ملك، توای مه بسی بتاب[6]
و ز هفت عضو دهر تو ای جان بسی بمان

نسل تو همچوفصل[7] صور گشته بی قیاس
عمر تو همچو عمر سخن مانده جاودان

۱ــپ . ص . در زره ۲ــ ص . زانسو فتد زیان و بر این سو بسو زیان ۳ــ مج . گهی ٤ــ ص . پ. همچون ٥ــ ص . پ . درحمله ٦ــ مج . ملك توئی چه تاب ۷ــ مج همجو نسل .

☼ در توحید و چگونگی خلقت جهان و انسان

جهان را هم جهان بانی است، پیدا بین و پنهان دان
که زیر گنبد نیلی، پدید آورد چار ارکان
یکی چون عود پرورده ،دویم کافور حل کرده
سیم سیماب کون پرده،چهارم لاله گون[۱] مرجان
جهانی را به یك امر، دوحرفی در وجود آورد[۲]
ز نیروی چهار اسباب ، زیر[۳] گنبد[٤] گردان
یکی زان گوهر قابل، دویم زان قوت فاعل
سیم زان حاجب[٥] سایل ، چهارم صورت الوان
ده و دو پیك[٦] را دایم، رفاقت داده در یك ره
از ایشان چار نیکو کار و باقی رند[۷] بی سامان
یکی کر[۸] نیوشنده ، دویم عریان پوشنده
سیم محرور جوشنده ، چهارم سابق[۹] الاقران
همیدون دارد آبادان ده و دو خانه بر کوهی[۱۰]
که هشتش[۱۱] منزل بخل است و چارش منزل[۱۲] احسان
یکی را گاو فربه تن ، دویم را آلت سختن[۱۳]
سیم را چرخ تیر افکن[۱٤] چهارم مشرع[۱٥] الحیان
سپاهی سیصد و شصت و شش اندر خطه دایم[۱٦]
دو تعدیل و دو تعبیر اند اندر لشکر ایشان
یکی تلقین بلبل را دویم آرایش گل را
سیم خون ریزش مل را چهارم خفتن کیهان

۱ــ مج.ص. کیهان پ. مکسان ــ خ کمسان ۲ــ ص. درمیان آورد ۳ــص. مج. جنبش ٤ــص.مج. گردون ٥ــ م. حاجت ٦ــ ص. دونیك ۷ــ ص. زند ۸ــ پ. کز ۹ــ مج. احسان ۱۰ــ ص. بر گوئی ۱۱ــ مج . که ششم ۱۲ــ مج . چارم سابق احسان ۱۳ــ م . خوشه در خرمن ۱٤ــ مج .پیر ۱٥ــ ص . مشرع الجنان مج . سرع الحسان ۱٦ــ مج . داریم .

☼ : در باره‌ی این قصیده در شرح حال و مقدمه توضیحاتی داده شده است .

دو معمار توانا را ، دلالت کرده تا دارند[۱]
اساس خطه سفلی[۲] بچار اخلاط آبادان

یکی تری گریزنده ، دویم سرد پذیرنده[۳]
سیم خشکی است، گیرنده چهارم گرم افروزان

ریاست داده چار آزاده را ، برعالم و آدم
که هریك راست بر ربعی، بوجه مصلحت فرمان

یکی مغز تر شسته، دوم خوش گوشتی رسته[٤]
سیم خون پاره‌ئی، بسته چهارم پوستکی[٥] بریان

بدین چار[٦] او نه، هریك را معین کرده تا دارند
نبرد، افروز شاهی را بخوان خوشتن[۷] مهمان

یکی دستور گوینده دویم سلطان جوینده
سیم معمار روینده چهارم نسل را[۸] دهقان

دسیس[۹] وگرمی وسردی بساط افکنده درقالب
بر او به نشسته چار انباز زاو هریك بدیگر سان

یکی نفاخه‌ی[۱۰] پر دم، دوم آئینه‌ی پر نم
سیم[۱۱] بادافکن خرم، چهارم حقه‌ی مرجان

ممیز رای و دستوری نهاده صدر بر بالا
چهار ارکان فاضل را به پیش درگه[۱۲] دیوان

یکی زان مشرقی[۱۳] متقن دویم مستوفی صاین[۱٤]
سیم دارنده‌ی خازن چهارم[۱۵] ناظر[۱٦] دیان

۱ـ ص . یاد آرند ۲ـ ص . صغری ۳ـ مج. چو تری نا گزیر نده چو سودی نا پذیر نده.
٤ـ م . خوش کشتی ص . پوششی ۵ ص . چون تازه‌ئی بسته چهارم عاقبت ویران .مج .
چون پاره‌ی بسته چهارم عافیت ویران ٦ـ ص . و زین چاراند ، مج و زین چار دانه
۷ـ ص . خویشتن بهستان ۸ـ ص . دهبان ۹ـ ص . مج ،م . رئیس ۱۰ـ مج . یکی نفاضه
۱۱ـ مج . سیم یار ۱۲ـ م. پیش در دیوان ۱۳ـ مج .یکی زان شرقی ۱٤ـ مج. مستوفی
خاین ۱۵ـ مج. خاطر ۱٦ـ ص . ریان . مج . دیوان .

برای هضم اول در بدن کاریگر آورده
مرتب چارجنس اندردو رسته سی ودو[1] دندان

یکی ساز گزیدن را[2] دویم کاز بریدن را
سیم برتر گزیدن را چهارم آسیای[3] نان

برای هضم ثانی کرده در یك طبخ گه مسکن[4]
بامرش چار استاد سبك دست صناعت دان

یکی هیزم کش دوزخ ، دوم کاریگر مطبخ[5]
سیم دارنده بر رخ، چهارم[6] ثقل ریز[7] خوان

و لیکن[8] هضم ثالث را، چهار اصناف روزی خور
کجا مشغول کرد ستند، هریك را بدیگرسان

یکی جنبند گان[9] تر،[10] دویم خسبند گان بر[11]
سیم سکان صفرا خور چهارم دردی آشامان

چهار آلت فراهم بسته بنای مهندس را
کازو معمور میگردد در و دیوار هر[12] جسمان

یکی مصاص راوق کش[13] دویم انقال را، مفرش[14]
سیم دارد مفاصل خوش، چهارم قوت[15] حیوان

سپاس آن داد بخشی را، که مارا رهنمای آمد
بآخر موقف اسرار و اول منزل[16] اعلان

کند فخار[17] صنع او، زخاکی مختلط صورت
نهد بنای لطف او بر آبی ممتزج بنیان

۱ــ ص . قریب چار جنس اند دو رشته اعوان ۲ــ مج . کز ندن . ۳ـ ص . آسیائی بان ٤ـ ص . طنجه مسکن ٥ــ ص . برزخ. مج . مسلخ ٦ــ مج . کاریگر برزخ ص. کاریگر مطبخ ۷ــ مج. سفل زیره. ص. نقل ریزه ۸ــ ص. و کیل ۹ــمج. جنید گان بر پ جنبند گان . ۱۰ــ مج . خسبید گان تر . ۱۱ــ پ. تر . ۱۲ــ ص. هر ایوان. مج. هرحشمان ۱۳ــ ص. رادق ۱٤ــ مج. انفال مغرش ۱٥ــ م . قوت الحیوان . ص. دردی آسا خوان ۱٦ــ م . اعدان ۱۷ــ م . نجار

چو بار عام [۱] را خیزد، جناب کبریای او
رود ملك سلیمان همره [۲] درویشی سلمان

ز مشرق تا بمغرب، میدواند دست ابداعش
هزاران کوی زرین، گردنای زمردی چوکان

به تقدیر از طبیعت، چار شقه [۳] چادری بافد
کازو در صفه [٤] صورت، شود شه زاده [٥] عریان

دو قرن [٦] رومی و زنگی، عنان در پاردم بسته
بگرد قبه ازرق [۷] همی یابند از او [۸] جولان

زقطره مهره‌ئی آرد، بحار از رقعه‌ی رحمت [۹]
ز جمری گوهری سازدوزدخانی‌پهنه‌ی [۱۰] میدان

زندبرهفت [۱۱] جدول‌مسطری‌یك [۱۲] خط‌خوش‌قامت
که سر بروی نهد آن هشتگانه ازبن دندان

تبش [۱۳] بخش‌است‌وتابش‌ده‌چنان‌خورشیدفضل‌او
که‌درکه پایه‌ی‌مرجان، نهد عرقی بدیگر [۱٤] کان

قبولش گر همی سر در، **اثیر** [۱٥] خسته جنباند
فلك گوید بنامیزد، زهی تمکین زهی امکان

نه هر کس لفظی آراید، زهرلفظی [۱٦] سخن‌زاید
سخنگو آنچنان باید که داند قشر و لب [۱۷] آن

۱ـ ص. عزم ۲ـ پ. در ره ۳ـ مج سقه. ٤ـ ص. صدره‌ی ٥ـ مج. غریان. ٦ـ مج. قرنی. پ قوت م. دو فرق ۷ـ م. ارزق. ۸ـ پ گردان ۹ـ پ. رحمت‌قدرت ص. مج؛ ز قطره مهره گرد و از بجای رفته رحمت ۱۰ـ ص. پ. م. زجمری کوی میسازد وزو جان پهنه میدان. مج. بجای سینه میدان ۱۱ـ پ. هشت. مج! ز بدرهفت ۱۲ـ مج کاز خط. ص. از خط ۱۳ـ پ نبش نحس است. مج تبش تخی است. ۱٤ـ ص. که در که پایه عرقی نهد. مج. م. که در که پایه هر جان نهد عرقی ۱٥ـ مج. اسیر ۱٦ـ مج: زهر لحظه سخن ۱۷ـ مج تبش تختی است،

شعاری دان جهان دیبا، کازین نقش من‌او بینا[۱]
بر آن دیباچه زیبا، کزین نقش من او[۲] بنیان

دماغم درج گوهر شد، ضمیرم دست آزر شد[۳]
زشعرم سحر مظهر شد[۴] منم برساحران[۵] سلطان

بیانم دختر بکر است و گویائی بر او حجله
زبانم[۶] یوسف فکر است و خاموشی براو زندان

زچندین یوسفان[۷] گر راست میخواهی چو یعقوبم
نشسته[۸]، روی در دیوار محنت خانه‌ی احزان

جل زربفت می‌پوشد، زمانه خر بطانی را[۹]
که عاقل نوع ایشان را[۱۰] چو بیند بر نهد پالان

بمرگ مردمی، گر هیچ انسانیتی داری
چون انسان العیون زین پس سیه پوشی کن،[۱۱] ای انسان

گذر کن بر خرابات ار نه، دُرد امتحان میکش
که درخم خانه‌ی دوران، می افتادست بی‌پایان

مدح علاءالدوله فخرالدین عربشاه
پادشاه کهستان

مطلع نخست

طفل نه ئی چند از این، دایه نا مهربان
گاه قماط بهار[۱۲] گه کفن[۱۳] مهرگان

۱ــ مج . سعاری دانی چنان زیبا کازین نفس اورسام . شعاری دان جهان‌دنیا کزین نقش من او بینا ۲ــ مج . نقش اوسان . م . نقش مرسان ۳ــ ص . ضمیرم دشتی از زرشد ۴ــ پ . چو شعرم از سخن برتر ۵ــ پ بر شاعران سلطان ۶ــ مج . ص . دهانم ۷ــ پ بوستان ۸ــ پ . نهاده روی ۹ــ ص . م خر بطاقی مج . چتر سلطان را ۱۰ــ ص . که عقلم نوع . مج که عاقل نوح ۱۱ــ مج . کنی انسان ۱۲ــ ص . پ . کاه قماطی بهار گاه کف مهرگان ۱۳ــ پ . کف مهربان .

☆ مایه‌ی بوئی نماند زلف شب انس را
زانکه فرو شست از آن سیل سحر مشکبان

هفت سیه کاسه چند[۱] چشم سپیدت کنند[۲]
صبح بیك گرم قرص شام بیك سرد[۳] نان

جان سخنگوی را رشته مکن در گلو
بگذرد ار[۴] عیسی ئی خاصه در آخر زمان

گوز، نه ئی مقل را شارع عقلی مگوی
دم دمه‌ی غول را دعوی مهدی مخوان

راه فلك میروی راحله بر لاشه خر
قوت روان میدهی لقمه‌ی پر استخوان

تافته[۵] طبعی مکن بر سر خوان طمع
تا نخوری غوربا[۶] هم ز رخ[۷] میزبان

دیو نژادان[۸] بخل چون به‌جهان پُر شدند[۹]
حرز[۱۰] حمایت ستان از در شـاه[۱۱] جهان

شاه کهستان[۱۲] گشای خسرو تازی نژاد[۱۳]
حاتم دینار بخش معطی مدحت ستان

مطلع دوم

ای صف شمشاد تو تاخته بر ارغوان[۱۴]
گل ز پی بند کیت بسته کمر[۱۵] بر میان

۱ـ پ. کاسه چشم . ۲ـ پ. ضد سفیدت کند ۳ـ . پ . خ . صبح بیك قرص کرم شام سبکسر دهان ٤ـ خ . بگذر دار . ٥ـ پ . یافته ٦ـ خ. پ غوره ۷ـ پ . خ. باهم رخ. مج . میهمان ۸ـ پ . دیو نزادبان ۹ـ پ. خ چو نجهان بر شدند ۱۰ـ خ . پ .جودحمایت ۱۱ـ مج . صدر جهان ۱۲ـ خ . قهستان ۱۳ـ مچ . نسب ۱٤ـ پ . گلستان ۱٥ـمج . بسته بخدمت میان .

☆ : این بیت فقط در مج ثبت است .

مجلس انس[1] تو را جرم قمر عود سود
بزم جمال تو را شکل پرن نقلدان
چست[2] رکاب زمین در صف خوبان توئی
رام عنان تو باد، ابلق تند زمان
☆ رستهٔ برو نیت را بود رهی زان قضا
طرف کواکب نشاند در کمر کهکشان
گفتمش ایش الخبر[3] زان دهن تنگبار
عقل ترش کرده روی، گفت عدم را نشان
با لب تو نطق را هست زبانی چنانك
نطق چو اینجا رسید عجز به بستش دهان
بر سر دل میزند زان لب، صفرای عشق[4]
دو لب[5] ما را بگشت خاصیت ناردان
ظلم تو در عهد خویش طبع جهان عکس کرد
زان دل غمگین ماست[6] از رخ چون زعفران
عدل سپر چون بهار ورنه تظلم کنیم
با دم[7] چون مهرگان پیش شه مهربان
سرور دزیا نوال سید گردون مجال[8]
طایر[9] سنجر مثال خسرو خسرو نشان[10]

مطلع سوم

تا نفس عیسوی زاد نسیم از دهان
مردهٔ یکساله شاخ یافت دگر ره روان

۱ــ پ . خ. بزم ۲ــ پ . چیست ۳ــ پ . خ. انس الخبر . مج . این الخبر ۴ــمج. صفرای دل ۵ــ پ . خ دو لب . ٦ــ پ . به بست ۷ــ مج . با دل ۸ــ پ . حیدر گردون محال ۹ــ مج . ظاهر ۱۰ــ صاحب خسرو نشان .

قطره چو پیکان گری است، بر زره آبگیر[۱]
غنچه چو زوبین زده است[۲] بر سپر گلستان

عربده آغاز کرد بلبل سر مست باز
تا گل پوشیده روی، چهره نمود از نهان

پرده بود ناله ساز، خاصه به جشنی چین[۳]
ناله بود پرده سوز[۴] خاصه به درد[۵] چنان

ز آینه‌ئی بود میغ، حامله گشته ز بحر[۶]
لاجرمش می‌برد شعشعه گیسو گشان

بوالهوسی عشق باز، نیست[۷] به از عندلیب
هم نفسی به نشین، نیست به از بوستان

خانه[۸] خدای خمول، سبزه تازه لقاست[۹]
گونه بگرداندش، زحمت هیچ[۱۰] ایرمان

سروخضرصدره[۱۱] خواست سرخی رخسار باغ
باد که عیسی دم است گفتش، سر سبز هان

ماشطه لفظ شاه، کله زد اندر چمن
طره شمشاد را، کرد رخ[۱۲] ضیمران

اختر برج قبول گوهر درج بتول
اختر گردون بقا گوهر دریا بنان

مطلع چهارم

دوش چو برد آفتاب دست به تیغ یمان
کرد سحر ترکتاز بر سپه[۱۳] زنگیان

۱ـ پ.مج. خ کریست بر طرف ۲ـ مج. به بست ۳ـ مج. به عشقی ٤ـ مج. ناله‌راسپرده ٥ـ پ. به عشقی چنان ٦ـ پ. حامله کشته نگر. ۷ـ مج. به بست ۸ـ مج. خاصه‌خدای ۹ـ مج. بقاست ۱۰ـ مج. آسمان ۱۱ـ مج. سدره ۱۲ـ پ. کرد خطضمیران ۱۳ـ مج. بر سپه آسمان.

چرخ ربیعی لباس خواست که در سر کشد [۱]
بافته [۲] بود آفتاب چادر زرد خزان
کسوت عباسیان محتسب دیده را
بود نهان تا به عطف بر شکن طیلسان
شعبده بازی شده، در پس پرده خیال
ساخته تمثال ها بوالعجب از شکلشان
کرد به بالین من، پیك سحرگه گذر [۳]
نامه دولت بداد، گفت که بر خیز هان [٤]
چار حدود حدوث با عدم است ای پسر
هین که بمیدان توست مرکب همت بران
عالم بر دامنت چند گریبان کشد
آستی از وی بکش دست بر او [٥] بر فشان
حارث [٦] کنج دل است دیده هندوی شب
گنج به پرداخت دزد، خواب کنان [۷] پاسبان
کوس مزن رعدوار تیغ مکش برق شکل
زانکه نداری چو میغ، سینه گوهر فشان
اشتلم از اختری است دعوی از **اخسیکتی** [۸]
مشغله هست از درای رنج ره کاروان
منکر او هم نیم، گر چه در اقلیم فضل
منهی فکرت بداد همچو منی را نشان
بست نشاید بر او، نام عمیّت ولی [۹]
کنگره‌ی عرش راست دیده من دیده بان

۱ــ مج سر در کشد ۲ــ مج یافته ۳ــ مج تنك ٤ــ مج. نافه ٥ــ دست بر او بر فسان.
٦ــ مج . حارس . ۷ــ مج ! خوان کیان باستان . پ خاب کنان ۸ــ مج . اشتلم از اختر است مردی از ۹ــ مج عمایت . پ . عمارت .

گر چه گل خشك بود نکهت گل نشکند[۱]
رونق بازار او مرتبه[۲] مشکبان

ترك لقب داده بود در سخنم، معنی آنك[۳]
ترك بزخم چماق دوست شود جاودان

دست امید گرفت همت او تا بشعر
یافتم از بخت شاه پایکه شعریان

گوهر عالم[٤] چراغ برکمر اهل بیت
اختر گردون ضمیر بر افق خاندان

مطلع پنجم

غنچه دو اسبه رسید با سپه ضیمران
پهلوی گلگونشان[۵] کوفته از ضیم ران

سینه هامون گرفت جوشن ازرق شعار
نیزه‌ی اغصان[٦] نمود بیرق اخضر عیان

رخش صبا میدوید، گرم سوی سبزه گاه[۷]
پیشگشی ساختش، آب ز، بر گستوان

سوخته دل[۸] لاله را، چهره‌ی مصقول بین[۹]
روی زنان آمد از[۱۰] بیم اجل زان جهان

وان گل خندان نگرد[۱۱] غره بیکروزه عمر[۱۲]
مرگ شبی خونش را، تیغ زده[۱۳] بر فسان

خجلت نرگس به بین، دیده زده بر زمین[۱٤]
بر طمع سود زر[۱۵] عمر گرامی زیان

۱ـ گر چه ترك خشك بود نکهت کل نشکفد ۲ـ مج مشك و مان ۳ـ پ. ترك لقب داده بود هندوی خود را ازآنك ٤ـ مج. گوهر علم. ۵ـ مج. گلرنك شان٦ـمج. غضبان ۷ـ مج، سیرگاه ۸ـ پ. جان ۹ـ مج. مقصود. مصغول ۱۰ـ مج. روی اجل آمد ۱۱ـ مج. بکر غره بیك روزه غم ۱۲ـ مج. عم ۱۳ـ مج. فشان.

باد بروی چمن، غنچه قریر الحدق
زانکه بمدح شه است سوسن،رطب[١] اللسان
فخر جهان[٢] فخردین شاه علاءالدول
صاحب نادر قرین سید صاحب قران
میر پیمبر نسب، کرد غضنفر حسب[٣]
صدر ازل پیشکار بدر ابد قهرمان
مصری تازی سرش طوق ده جام جم[٤]
چرغ هلال افکنش حلقه گوش[٥] طغان
پیسه کلاغ زمان، قصر که راغ جای[٦]
و زخم این دایره، در کف قدرش کمان
لقمه خود چرب کرد از فلك کاسه پشت
ورنه شدی خشك شیر دانه اطفال کان
محرم[٧] هم خلوت است، خنجر او با فلك
زین قبلش آفتاب، مهر نهد بر دهان
ماهچه‌ی زلف شام، ساخت ز نعل براق
چون ز شرف نخچ[٨] کرد فرق سر فرقدان
آینه در روی داشت، همت او بدر را
تا بشعاع کمال، عکس پذیرفت[٩] جان
حشمت او هم از اوست، زانکه به پروازگاه
شهپر خود روی مرغ، به، ز پر پرنیان
چون خلف هوش او، بکر نزاید خرد
بی صدف گوش او، در نفشاند[١٠] بیان

١ــ مج. رطل ٢ــ پ. ز خر ٣ــ مج. حبیب ٤ــ مج. ملك جم ٥ــ مج. حلقه در گوش جان ٦ــ مج. پیر کلاغ جهان قبضه که زاغ جای. ٧ــ مچ. محرم ٨ــ مج. بخش ٩ــ پ. پزرفت ١٠ــ پ. بنان.

از مدد خلق و حلم، ساخت زمان و زمین
لنگر بحر فلک کنگر قصر جنان

آدم بود از ادیم کاز افق نسبتش
دید[۱] روان بر یمین، موکب[۲] نجم الیمان

در حرم امن او، آب نپوشد زره
با مدد عدل او، شعله نسازد سنان.

ای گل بستان آنک، خنده زدی بر دغا
از سر نیلوفریش اشکفه‌ی ارغوان

تا نشود صدر دین، پی سپر هر پلید[۳]
خانه خدایش نشاند بر طرف آستان

گر چه بود سخت کوش، پای قضا در رکاب[٤]
حمله‌ی گیتی[٥] تو را باز نتابد[٦] عنان

گر نه لکام قرار، بر سر عالم کنی[۷]
فتنه بدرد فسار[۸] چون رمه بی شبان

بر سر سرّ ازل پرده درد کلک تو
گاه برمز، خرد گاه بغمز عیان

خامه برون زد سپر عزم تو سوزن نهاد[۹]
تا که بپوشد از او ملک لباس[۱۰] امان

رنجه نباید شدن گر چه‌در او رنج هاست[۱۱]
کاز پی احکام خویش تاب خورد ریسمان

سخت رکابی نمود تیغ[۱۲] تو ورنه شدی
کوی زمین ریز ریز[۱۳] در خم نه صولجان

۱ـ مج دیر ۲ـ مج نجم انسکان ۳ـمج. بلند٤ـ مج. گرچه بود در رکاب پای‌قضا سخت‌گوش ٥ـ مج. جمله کین ٦ـ پ. بتابد ۷ـ پ. کشی ۸ـ مج. قبا ۹ـ مج جامه برون زد بسرعزم تو نتوان نهاد ۱۰ـ مج. زمان ۱۱ـ مج تو را رنجهاست ۱۲ـ مج. جزم تو ۱۳ـ مج. بزدبر.

از تو چو نیلوفر است گنبد نیلوفری
روی سیه ، گوژپشت ، قد دو تـا ، سر گران

تا بهم آرند سر غیب دل پاك تو
عقل فضولی نهاد ، شد ز میان بر کران

✡ گل چو شود شغبه گوش در سخن عندلیب
سوسن از آن نکته کسیت تا که بود ترجمان

طفل دبستان‌عقل[۱] حاسدو خوش طبع‌توست[۲]
گو برو از روی آب خط معمـا بخوان

بال همای خرد[۳] حیف بود چتر آنك[٤]
ده یك پر مگس بس بودش سایبان

نشتر طوفان گشای غمزه پیکان توست
پشته گردونش بام چون شخن[۵] ناودان

تیغ تو صفرا کند تا کـه بر آرد بقذف[٦]
مایه‌ی سودای خاك معده‌ی چرخ کیان

قدر تو را در ربود پیر ازل طفل‌وار
در بر و دوش[۷] زمان و ز سر و چشم مکان

زانکه محالی بود در دمن نه خراب
غمکده های غراب[۸] گشته همای آشیان

قافیه[۹] همتای گنج نیست گراز راه لفظ[۱۰]
بر سر هر دو نشست یك لقب شایگان

شاها[۱۱] در مدح تو گشت سخن های من
درد دم دام و در ، انس دل انس و جان

۱ــ مج . طفل دبستان شول ۲ــ مج . دشمن چون طبع توست ۳ــ مج . سایه سیر همای حیف بود خیر آنك ٤ــ مج . خیر آنك ٥ــ مج. نام جوی مجر ناودان ٦ــ مج. بقدف ۷ــ مج از برودوشش ۸ــ پ . خراب ۹ــ پ . تافته ۱۰ــ خ ازراه‌ورسم ۱۱ــ مج. ای‌شه
✡ : فقط در پ ثبت است .

صیت تو در زین کشید نظم چو آب مرا[۱]
کرد جنیبت[۲] روش تو سن باد بزان

☆ عقل بصد گنج دُر دارم اندر مزاد
بابت این حضرتم گر بخری رایگان

طبع مرا وام هاست[۳] بر فلك از آب و نان
سست ادائی کند، گر تو نباشی ضمان

چون همه نقد دلم سکه بنام تو یافت
چند گدازد تنم در شرر[٤] امتحان

کوشش حرص مرا پوشش خود طعمه ساز[٥]
زانکه ببازیچه طفل، زود شود شادمان

نیست مسلم مرا، بی کلهت سروری
مرغ گلین کی شود بی دم عیسی پران

بر سر بازار کون[٦] سنك ز اوباش بود
یافت به تشریف مهر[۷] خواجگی مهربان

مهر کلاه زر است، صدره سدره سپهر
صبح بدین کام زن شام بدان کامران☆☆

بر گذرانم ز عرش مدح تو امروز اگر
با فلك و آفتاب گرم از اینجا روان

ای خم گیسوی تو ناف غزال ازل
باد جهان بر عدوت کام هژ بر[۸] ژیان

پی سپر جاه تو، هفت زمین عذار
عاشق درگاه تو هشت جنان را[۹] جنان

۱ـ مج. تو را ۲ـ مج. کرد خبیث پریش ۳ـ خ. نام هاست ٤ـ مج بوته بر امتحان
٥ـ مج. حیله ساز ٦ـ مج. کان ۷ـ پ. خور ۸ـ مج. هژیر زمان. ۹ـ پ. مج. جبان
☆: این بیت در. خ. ثبت است. ☆☆: مصرع اول بیت مخدوش است و در نسخه. مج. صدره نفطی سپهر است. درهردو صورت افاده معنی نمیشود و تصحیح برای نگارنده ممکن نشد.

یك خلفش مملکت چون شده صورت پذیر
نطفه شمشیر او در رحم کـن فکان [۱]

در نعت سیدالمرسلین رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم و ثنای مولای متقیان سرور آزادگان علی ابن ابی طالب ع

ای عقل خنجر تو و ناوردگاه جان
بیرون جهان سمند کمال [۲] از پل جهان

عنین رکی است [۳] دهر، مده تاب در کمند
تر دامنی است چرخ، منه تیر در کمان

زلفی شکن کـه روی نماید در او یقین
راهی مرو، که باژ ستاند [۴] در او کمان

زان در کف [۵] الست کمر بستهٔی چو چرخ
تا پنبه وار باز نشینی بدو کدان

در گردن بتان نکنی دست همچو عقد
آوارگی نبرده چو گوهر [۶] ز خانمان

ای دولت آستان [۷] تو، بر شرفهٔی فلك [۸]
دام زمین چه میکنی و دانهٔی زمان

در چار سوی عنصر [۹] هنگامهٔی است کرم
پرهیز کـن ز جیب شکافان [۱۰] بی نشان

خلوت مخواه تا نزند مرگ بارگاه
اختر مجوی تـا نکنی منزل آسمان

جاهی طمع مدار بیك آه عادتی
پیلی مکن شکار بیك تار ریسمان

۱ـ مج. شمشیر تو ۲ـ مج. مراد ۳ـ مج. عنی ٤ـ ص. باز شتابد. م. باج ستاند ٥ـ ص. در صف ٦ـ مج. جان و مان ۷ـ مج. آشیان ۸ـ مج. سرفهٔی. پ. شقهٔی ۹ـ پ. عصر ۱۰ـ ص. شناسان.

بر یك سرشك دیده اعمی مبند بحر
وز یك قراضه کف سفله مساز کان
تا کی ز تاب[۱] کوره بسوزی[۲] ببوی گل
تا کی ز آب روی برائی برای نان

دوران محرقه است[۳] چه فضل و چه انتساب
طوفان آفت است چه بام و چه[۴] نردبان
با حجره نیاز مبر رخت آز از آنك
در یك بدست جای تو گنج گران ممان

گر پر دلی ز پوست برون آی دانه وار
تا آخور[۶] کمیت[۷] طرازی ز کهکشان
بر اهل ملك سایه میفکن همای شکل
تا با سگان شریك نباشی در استخوان

شبدیز، در مصاف طبیعت همی فکن
شهباز، در هوای هویت همی[۸] پران
گر بر کران روی ز چلیپای لا اله
زنار بر گشایدت[۹] الاالله از میان

داری است شکل لا زده[۱۰] بر چارسوی دین
تا هر دو کون خشك شود بر دو شاخ آن
هر خلعتی که عشق به مقراض لا بُرد
چست آید آن تمام ببالای عقل و جان

هر دو جهان به تابش تو چشم روشن اند
از تن چو شمع پیش کشی کن سوی[۱۱] روان

۱ــ مج . زناب ۲ــ مج بشوری ۳ــ ص . مخرفه ٤ــ م . طوفان آتش است . ص . چه ناودان ٥ــ مج. در یك پل است. پ . کن این زمان . ص . کرا زمان ٦ــ مج . اختر ۷ــ ص .سمند ۸ــ مج . دار است پ. شکل خورده ۹ــ ص . پیش نکش سوی جان‌روان. م . از خود چو شمع .

خواهی کازین خلاب بر آئی کلاب وار
یك ره متاب سر از تاب[1] امتحان

صحبت ببر ز نفس بهم جنسی خرد
از سك خلاص جوی[2] بهم مهری[3] شبان

عنقای نیك عهد توئی قاف قرب را
با هر کلاغ پیسه[4] چه گیری یك[5] آشیان

اندر بر قبول خز[6] از چاك آستین
چون بر در رسول شدی خاك آستان

آن خاص بار[7] خلوت و سالار خاص و عام
مقصود چرخ و انجم و منعوت[8] انس و جان

جاهش بکاروان ابد[9] داده بدرقه
نورش بدیدگان[10] ازل بوده دیده بان

گنجی چو او نیامده[11] درکنج آب و خاك
لعلی چو او نخاسته[12] از کان کن[13] فکان

آن در مبیت فقر وی از مطبخ امیت[14]
وحدت کشیده سفره[15] وعزلت نهاده[16] خوان

وز بهر سر بریدن دهر هوا پرست[17]
ز هر آب داده غیرت او دهره ی[18] هوان

عاجز عزیم آب و گل از آب اسپری
تا معجز شفاعت او نا شده ضمان

۱ـ پ . از راه . مج . از ناب ۲ـ مج . جوب ۳ـ ص بهری شبان ٤ـ ص . کلاغ پیشه ٥ـ م . چه کردی هم آشیان ٦ـ ص . م . خ . جز ۷ـ مج . باز ۸ـ ص . بیعوت .مج معیوب ۹ـ مج کاردان خرد . ص . کاردان خرد ۱۰ ص . دیده گاه ۱۱ـ ص . چنان نیامده ۱۲ـ مج . بخواست . پ . نخواسته ۱۳ـ مج نکن فکان ۱٤ـ م . آن در بیت فخرو کس از مطبخ ابیت ۱٥ـ پ . صفره عزت ۱٦ـ پ . عزت ۱۷ـ مج . وزهر سر ۱۸ـ م . دهره دوان . ص . زهره هوان .

دست از قلم کشید بنان مبارکش
وانگه میان ماه قلم کرده از بنان

هرگز نداده[۱] دیده همت بعلو و سفل
تا[۲] خود چه رنگ دارد هم کون و هم مکان

خاك درش بمصر علا برده جبرئیل
زو[۳] چرخ پیر گشته زلیخا صفت جوان

هم کاسکی[٤] نکرده جهان را که کم بود
بر خوان عنکبوتان جمشید میهمان

شق کرده دست فکرت او شقه خبر
پس دیدهٔ آشکار بر آن چهره‌ی[٥] عیان

آدم مسافر عدم و بانگ نام او
بر کاینات قافله سالار و ساربان

وآن شب که روی داد بخوت سرای انس
بر بام چرخ باز نهادند نردبان

ابلق جهاند بر کمر کوهسار علو
جبریل در رکاب و سرافیل در[٦] عنان

در غار کرده پاشنه بندی برای راه
از پهلوی ادیم به از کام افعوان

سهمش شکسته در کف ناهید ارغنون
جاهش فکنده بر کتف ماه طیلسان

دوشیزگان خلد از آن عشق در جنون
تا کی زنند موکب[۷] میمونش در جنان

۱ــ ص . ندیده ۲ــ ص . با ۳ــ ص زان ٤ــ مج . کاشکی . ص . هم کاسه کن
٥ــ مج . غبار بان ٦ــ مج . عیان ۷ــ مج . تاکی زنند بکوب .

از سفره مکان سفری کرده ناشتا[١]
در لامکانش تازه تر افتاده[٢] میزبان

جام سلام نوش کنان آن ز سرّ لطف[٣]
بی زحمت رقیب لب و ساقی و دهان[٤]

یك نصفی خمار شکن خورده بار عشق[٥]
چون از شبانه بود دگر روز سرگران

صاحب ولایتی کـه پذیرفت زر دین[٦]
از سکه عطیت او نقش جاودان

نا کرده پیش دلبر اسلام دست هین
کاو عبره کرد ملك دل و جان بپای. هان[٧]

صدرش خزینه[٨] خانه صدر رسل شده
سلطان صدق گفته[٩] زهی نیك قهرمان

مشاطه داده مژده ایمان به مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم[١٠]
ایمان صفت برهنه عروسی برایگان

در خطبه خلافه . ز کلك سخنورش
کشته زبان دره فاروق ترجمان

آن هندسی ضمیر[١١] که از لوح جاه او
کسری‌است‌ملك کسری صغری‌است[١٢] خان‌خان

کرده مجاهدان خرد را مجاهدی[١٣]
بر نامده ز بادیه وحی کاروان[١٤]

١ــ ص . از سفره‌های ملك سفر ٢ــ ص . باره دز ٣ــ مج . لطیف ٤ــ ص . ساقی و زبان ٥ــ . با عقیق . مج با عیون ٦ــ ص . پذیرفت ناگهان . ص . م . پذرفت نقددین ٧ــ مج . سنك تن جان نهان و هان ٨ــ مج . حرار . ص . خزانه خانه ٩ــ ص . گفت ١٠ــ ص . مشاطه مرد ایمان داده . مج . مشاطه مزد ایمان ١١ــ ص . آن هندوی ١٢ــ مج . خان و مان ١٣ــ پ . کرده مجامزان خرد رامجامزی . مج . کرده خران خرد رامجهزی . م . خرد را مجمری ١٤ــ مج . بر نالهٔ ز بادیه .

رانده بر آفتاب دو اسبه سپاه خشم[1]
لیکن چو آفتاب یك اسبه جهان ستان[2]

دست نظر به خشم چو بر قرص نور زد
گـر پر نسوختی بشکستیش یك کران[3]

دیـد از مدینه صف نهاوند را تهی[3]
یـا ساریه الجبل زده حالی بپر دلان[5]

نقش ولای او چو رقم گشت بر دلت
از دفتر فضیلت حیدر خطی بخوان

جان در بهای مهر سگ کـوی او بده
تا عقل گویدت کـه زهی بیع بی زیان[6]

مشاطه کلام[7] قدم را[8] بـه هفت دست
از پیش جلوه داده و پس کـرده جانفشان

بی هیچ تهمتی به شبستان مصحفش
چون کلك سر بریده بشمیر سیل ران[9]

لعلی ز حقه دل و جان وقت باز گشت[10]
پیش کلام مجد کشیده به نورهان

مرغان آب و دانـه ز تسبیح مرتضی
در سایبان شهپر عصمت شده نهان

با زخم[11] ذو الفقار در آغوش کرده است
اندر بنان او عمل خامه[12] توان[13]

اخسیکتی ز دامن حیدر مدار دست[14]
جانی است دست و پای تو در پای اوفشان[15]

۱ــ مج رانده بر آفتاب دو اسبه سیاه چشم ۲ــ ص . یك اسبه در جهان ۳ــمج. یك ران ٤ــ مج . طعی . ص . طغی ٥ــ ص . یا ساری الجبل زده حالی بر دهان ٦ــ مج. تیغ بی زبان ۷ــ مج . کدام خدا را ۸ــ مج . خدا را ۹ــ مج . پیل ران . ص . میل ۱۰ــ ص. لعلی زحقه درجان ۱۱ــص. تازخم ۱۲ــص .خانه ۱۳ــمج. نوان. ۱٤ــمج. بدار ۱٥ــص. درجان

دیوان مدح اوست حمایت سرای من
بستان مهر اوست تماشا گه امان

رمحش بیاده خواه بیك حمله روستم[۱]
تیغش نواله خوار[۲] بیك چاشت هفتخوان

در دست[۳] او شکوفه باغ ظفر شده
نیلوفری که رنگ پذیرد ز ارغوان

مستسقی حسام وراتفته[۴] شد جگر
تا شربت آرد از رك شرك آب ناردان

ختم است بر ثنای علی مقطع سخن
کاز بعد ارغنون نرسد پشه را فغان

ای علم لایزال تو . همخانه‌ی وجود
احسانت کرده بام و در طبع پاسبان

در صف انتقام تو موسی است رزم زن
و اندرو بای قهر تو عیسی است ناتوان

ارجو که بر ستانه حفظ تو کم رسد[۵]
دستان چرخ کهنه در این تازه داستان

ای عقل نازنین چو توئی مقتدای نفس[۶]
تا کی سرای طغرل و تا کی در طغان

خلقان حرص و آز بکش از سر اثیر[۷]
وز ننك مدح گفتن خلقانش وارهان

مرغ سحر گهی است صفیر سلام او[۸]
او را بآشیانه[۹] شروانیان رسان[۱۰]

۱ـ مج . سام ورستم۲ـ پ . خار . ص . خواه ۳ـ مج دادست ٤ـ ص. ثقبه٥ـمج. حوط تو ٦ـ ص . ای لطفت ارسلانشه از این هر دو دار ملك ۷ـ لباب . خلقان حرص وآز برآر از سرایش .مج . ازدل اثیر ۸ـ مج.مرغ . صفر۹ـپ. آشنائی۱۰ـص.شعرائیان

تـا در خوی خجالب جیحون کنند خاك[۱]
خاقانی ثناگر و خاقـان شعر خـوان

باری،فراخ سالِ‌سخن بیند آنکه گفت:
« قحط وفاست در بنه‌ی آخرالزمان»☆

مدح عمادالدین عبدالرحیم احمد قاید

در بند آن مشو کـه چرا پیر شد جهان[۲]
آن بخت خواجه نیست که دایم بود جوان

آن حله [۳] منقش اردی بهشت باف[۴]
شد پاره [۵] در کشاکش آزار مهرگان

مایوس شد ز شمع زمن ، باد دم فروش
در بست لب[۶] ز نطق نما شاخ صد زبان

هر شام و چاشت زیبق کم[۷] عقد حل کنند
اکسیر پیشکان طبایع بامتحان

هر روز بهر پنبه زدن بردواج کوه
صبح از عمود بسته کند بر[۸] افق کمان

ایوب خسته خاك جراحت به بسته آب
ابر ، از هواست زان ملخ سیمگون فشان

فردا کـه ماه نو تتق از رخ بر افکند
وز داعیان لهو بگردون رسد فغان

گویند ، کای ز صوم کرانسایه [۹] ممتحن
گویند کای بعید [۱۰] سبکروح شادمان

۱ـ پ . پاك ۲ـ مج . جوان . ۳ـ مج . حلقه . ٤ـ مج یافت ٥ـ ص . شد باز.مج. بازه ٦ـ مج . دم ۷ـ مج . نم ۸ـ ص . از ۹ـ ص . گرانمایه ۱۰ـ مج بعهد .

☆ : در باره‌ی این قصیده در مقدمه و شرح حال نظراتی داریم خوانندگان بآنجا مراجعه فرمایند .

تا کی ز بوستان گل و از جام می طلب
چیره چو می شکفته و مجلس چو بوستان

آتش بدل نه از گل و کاشانه از چمن
مطرب عوض ز بلبل و باده ز ارغوان

نارنج[۱] را به خنجر دی[۲] خون بریختند
رخساره‌ی ترنج از آن شد چو زعفران

از بهر امتحان ز اناری فروخت نار
تا بنگرد عیار یواقیت[۳] بارکان

رشك جبین[٤] خواجه دل ماه کرد خون
وانکه عذار سیب و زان خال[٥] صد نشان

در رای او بدید[٦] بهی صورت بهی
بر نور آفتاب از آن گرد سرگران

نرگس شگفت و هیچ غم سیم و زر نخورد[۷]
بر اعتماد عدل رئیس ملك نشان

وان شیره به بین که دیده انگور منتظر[۸]
تا کی رسد به بارگه مفخر[۹] جهان

گردون مشتری پی و بحر سحاب کف
صبح جهانستان، ارم جنت[۱۰] آستان

خورشید آب و خاك مکارم عماد دین
آن استانش برتر از این هفت[۱۱] آسمان

آن بحر بر و غرقه احسانش برو بحر
آن انس جان و بسته پیمانش انس و جان

۱ـ مج. تاریخ ۲ـ ص. وی ۳ـ مج. نواقیت ٤ـ مج. از رشك چین ٥ـ ص. حال حد. ٦ـ پ. بداد ۷ـ ص. نرگس نجفت. پ. سیم و زرنخور ۸ـ پ. وان شیر بیشه‌دیده. مج. وآن شیر همجو دیده ۹ـ مج. معجز جهان ۱۰ـ مج. آنستان ۱۱ـ مج سعب آسمان

زان پشت روزگار قوی گشت و این سخن
بر روی روزگار بگوییم[1] بر دهان[2]

بر عرصه گاه بینش از نو عروس غیب
بگشاده پرده‌ئی خبر از چهره‌ی کمان

هر ابلهی که سر ننهد بر خط ولاش
لاشك بنام او قلم اندر کشد جهان

بازی است همت تو که از ننك آب و خاك
بر زروه‌ی سپهر نهاده است آشیان

ای دام رزق را بسخا دست تو عزیم
وی عمر ملك را ببقا کلك تو[3] ضمان

وی از قدیم باباز چه ابنای فضل را[4]
حصن حمایت آمده و قلعه امان

آن را که حصن[5] و قلعه آمال جود اوست
در حصن و قلعه چرخ از آن ساختش مکان

آری خزانه گهر فضل ذات اوست
پاداش حصن و قلعه رساند همی جهان

ای روح بی تهتك وی راح بی خمار[6]
ای آب بی نخاله[7] وی عز بی هوان

راند[8] فلك، ز پایه قدر تو سرگذشت
خواند جهان، ز دفتر نعت تو داستان

چون بر کمان مخاطب اعرابی افکند
با نکته‌های عایر[8] تو عقل ترجمان

۱ـ پ. مج. در روی روزگار بگوییم ببر دهان ۲ـ ص. بگوییم ۳ـ مج. زمان
۴ـ مج. وآن ازغریب بار چه خراسان فضل ۵ـ پ. حسن ۶ـ مج. ای روح بی تهتك
و ای راج ۷ـ مج بحاله. ۸ـ مج. غایر.

از رتبت تو پایه اول توان نهاد
«چندانکه مرغ و هم نهد بروی آشیان»
تا بر جبین مه نزنی گوشه کمان[۱]
در نیم راه همت[۲] خود بازکش عنان
فرزانگی خواجه چو فرزانگی شاه
هستند چار یار[۳] و لیکن چه مهربان
در شرع پیشکار، همان چار یار گوی
در ملك ناگزیر همان چار یار دان
کلکت نهال[٤] نیشکر آمد مگر باصل
کاز وی حلاوتی است تو را در خطوبنان
ای آنکه سیبویه دویم خوانیش بفضل
ما بین آفتاب ببین تا چرا غدان
اول بخوان دو سطر ز ابداع فکر او[٥]
او را دگر بنام غلامان او مخوان
دانا دلان بصد یك از این فضل قاصرند[٦]
زان گفتمت بخوان و بفرمودمت بدان
معراج بایدت سخنش در علو بـه بین
اقبال بایدت لقبش بر زبان بران
در جوشن حمایت صدر جهان گریز[۷]
تا حامی جهان شوی از خنجر[۸] امان
جمشید ملك پرور و خورشید نوربخش
دریای با مهابت و گردون کامران

۱ـ ص. رکاب ۲ـ ص. عزت ۳ـ مج. چار باره ٤ـ مج. نهاد ٥ـ مج. فکر تو ٦ـ مج. دانا دلان بصدر که این فضل قاهرند ۷ـ مج. زمان ۸ـ مج. خنجر. پ خنجر جهان.

عبد الرحیم احمد قاید کـه کلك او
همتای تیغ خسرو گردون شد از[۱] توان

تیغ بلا، قلم کند آن دست را کـه او
بنهاد یکزمان قلم مدحش از[۲] بیان

تا چون درید[۳] تیغ خزان درقهای گل[٤]
ماند ز خار[٥] جوشن گلبرك بر[٦] سنان

در حلق و دیدگان حسودت نشسته باد
هر جوشن خزان که کند بر چمن روان

یك بیت در دعای تو تضمین همی کنم
در کام و ناز تا بابد هم چنان بمان

✿«سود دل موالی ومحسود اهل فضل»
«درد دل معادی و خورشید دودمان»

مدح اقضی القضات خواجه رکن الدین حافظ همدانی

ای عشق تو داده برجهان فرمان
درد تو گوارنده تر از[۷] درمان

پروانه‌ی خرمن غمت گردون[۸]
پروانه‌ی شمع عارضت دوران

در سایه[۹] زلف و نور رخسارت
شد عالم نور و سایه آبادان

جان را هوس نظاره‌ی رویت
بر غرفه‌ی چشم تازد از زندان

و ز بهر سپند عارضت گل را
در کوره‌ی مالك افکند رضوان

زی مجلس تو چوتحفه‌ئی آرم[۱۰]
دل میگوید که برطبق نه[۱۱] جان

بر طلعت تو چو عیدی آغازم[۱۲]
جان میگوید که دیده کن قربان

بر خوان هلاك باشد افطارش
هر، کاز تو گرفته روزه‌حرمان

۱ـ مج. از او توان ۲ـ مج. بنان ۳ـ ص. تا خون ٤ـ ص. مج. ورقهای ٥ـ ص زچار ٦ـص. مج. ترسنان ۷ـ ص. م. گوارنده‌ازدرمان ۸ـ مج. پروانه غمت‌عجب گردون ۹ـ ص. در شانه ۱۰ـ مج. زی مجلس حقه آزارم ۱۱ـ مج. نه خوان. ۱۲ ـ آغاز

✿: بیت از مختاری غزنوی است برای توضیح بیشتر بمقدمه مراجعه فرمایند.

کوی ذقنت مرا چنین کرده است — دل، داغ وخمیده چون سر چوگان
قدّم چو هلال در فراق توست — [1]بر ماه صیام چون نهم[2] بهتان
بر چهره‌ی من نوشته کلك غم — خطی بوجوه زعفران آسان
لوزینه خیال لعل نوشینت[3] — بر روی شده چشم من گلاب[4] افشان
ور گـرد دلم مثال خط تو — چون نره‌ی خورد برگك بر بریان
من تن زده و خیال منهی را — جاسوس نظر بهر طرف پویان
کان برك و نوا بدید گفت الحق[5] — نزدیك تو باید آمدن مهمان
دندان امید بر کنم از تو — فردا چو لب افق شود خندان
شب دامن و خوان صاحب فاضل — فهرست کمال گوهر انسان
رکن الدین ، رکن کعبه ملت — حسنیه بهار گلشن احسان
دیباچه‌ی تالیف سعادت را — همزانوی جسم اسم پاکش دان
گر مونس روح خوانمش، تقوی[6] — ور شمع ضمیر خوانمش ، ایمان
رایش مهر است و آسمان ذره — دستش ابراست ومکرمت باران
در مسکن او کمال را مسکن — بر ساحت او امید را جولان
مقبول نگشت نامه روزی — تا نام کفت نداشت بر عنوان
در یوزه گزید بر در جودش — گنجینه کان و کیسه[7] ارکان
وقفند بر آستانه قهرش — طاق بهرام و طارم کیوان
ای رخش ظفر تاخته از گردون[8] — وی گوی کمال برده از اقران
خورشید چو خیل تاش رای توست — بر مردم دیده میدهد فرمان
هر کس که شود حواری عیسی[9] — گردونش چو تره‌ها نهد برخوان
دستوری داد هر دو عالم را — جاه تو که فارغ آمد از اعوان
تنها رو گشت خسرو انجم — چون فایده‌ئی ندید از[10] اخوان

۱ـ مج . برگاه ۲ـ مهسان ۳ـ مج . نوشی است ٤ـ مج کلك افشان ٥ـ مج بدید الحق گفت . ٦ ـ مج . خوانمت ۷ـ ص . در کان ۸ـ مج . باخته ۹ـ ص . خواری ۱۰ـ ص . مج . از اسوان .

دیوان عمل بتو شرف یابد ... نه تو بوجود عامل[۱] ودیوان
رای توبه اختران دهد پرتو ... قهر تو بر آسمان نهد پالان
دهر از سخط تو پشت پائی خورد ... بنهاد ز دست حیلت و دستان
کلك تو بهار گلشن[۲] دولت ... خط تو زهاب[۳] چشمه‌ی حیوان
تا صبح هدایت تو هر خاطر ... کاذب چو زبان ذنب[۴] السرحان
ورد دم صور قهر تو نبود[۵] ... جز آیت کل من علیها فان
ای جای گرفته در دل عصمت ... وی پای نهاده بر سر اقران
در صلب سپهر منعقد نطفه ... از لقمه حکمت صد لقمان
پیران عقول تخته برگیرند ... گر ذهن تو نو کند دبیرستان
در حیطه[۶] آسمان توئی مرکز ... در دیده اختران توئی انسان
در دیده همت امل بخشت[۷] ... نا یافته کاینات هیچ امکان
ای آنکه در اعتقاد با مهرت ... گشته است روانم احد الصنوان
زان پس که هوای خاك درگاهت ... بستاند[۸] مرا ز حضرت سلطان
نام تو نگاشت نظم من بر دل ... داغ تو نهاد، شعر من بر ران
اینجا بتو پای بسته‌ام، ورنه[۹] ... من کیستم و اقامت زنگان
ایام بهر چه میکند با من ... برخواهم داشت رهنی ازسامان
مفقود چهار ساله عمرم را ... آخر به تفقدی بده تاوان
تا راستی سر و تنم می‌بین ... کفارت آن گذشته ها میدان
تا طبع بود مکیف اعضا ... تا نفس بود مدبر ابدان
بادات، نهایت امل حاصل ... بادات، ولایت بدن عمران
از مجلس تو بشکر برگشته ... ماه رمضان چون رجب وشعبان[۱۰]

۱ــ مج. عمل ۲ــ مج. نوبهار چشمی دولت ۳ــ مج. ذهاب ٤ــ ص. م. مج. ذنب السرطان ٥ــ مج. ورد دم صور در دل عصمت. ٦ــ مج. حیطت ۷ــ ص. نخشب ۸ــص بنشاند ۹ــ ص. گرنی ۱۰ــ مج. ماه رمضان رجب چون شعبان.

مدح خواجه امام ظهیرالدین بلخی

ای بمدیحت روان زبان فریقین
شاکرت از صد زبان روان فریقین
قاضی عادل ظهیر دین که بحق شد[1]
کلك تو سلطان کامران فریقین
بنده‌ی آزاد کرده‌ی در جاهت
از سر تیغ خلاف جان فریقین
کردن توحید را به‌سعی توعقدی‌است
از گهر و لعل بحر و کان فریقین
جاه قوی ساعدت چو گشت مساعد
کی کشد اکنون قضا کمان فریقین
تا ز تو تمکین گرفت بالش مکتب
فتنه مکین[2] نیست در مکان فریقین
در شرف سایه رکاب تو هرگز
باز نتابد فلك عنان فریقین
با دو زبان کلك کار ساز تو حاشاك
فتنه دو روئی کند میان فریقین
دست قدر با قضای حاکم رایت
قطع کند بعد از این زبان فریقین
دوش تو گفتی قران به بخش فلك را
تـا بسعادت دهد قران فریقین
خوانده بدم ملك را نشان جهـانت
خوانم از این پس فلك نشان فریقین
دید طرازی بر آستان کمالت[3]
چرخ ببوسید آستان فریقین
☆ شعله سهمت بقرص نور سپردند
تا ز نفس پخته گشت نان فریقین
☆ کلك توچون‌خنجر اتابك‌غازی‌است
ماشطه‌ی دولت جوان فریقین
☆ ران تو چون رایت نجاشی . . . .
واسطه عقد اقتران فریقین
☆ با خبرند آن دو پیشوای گذشته
رمح بسعی تو شد عنان فریقین
ورد شده بوحنیفه را که مضی باد
اختر عزش[4] ز آسمان فریقین
کرده دعا شافعی که باد شکفته
غنچه مهرش ببوستان فریقین

۱ــ ص . م بجوشد ۲ــ مج . کمین ۳ــ مج. جلالت ٤ــ مج . ص . عرش .
☆ : این ابیات فقط در مج ثبت است و بیت سوم ناقص است و بیت چهارم مصرع دومش مخدوش است تصحیح ممکن نشد .

مدح خواجه رکن الدین حسن

عرض داد از چابکی خورشید شمعی پیرهن
در جلال آسمان بر مهد اطفال [۱] چمن

ابر دریا باری از الماس هندی چاك زد
بی گناهی تا بدامان [۲] جیب پاکان عدن

گه بر اطراف چمن غلطد به پهلو آفتاب
گه در آغوش نسیم آید بشوخی ، یاسمن

عود سوز ، لاله‌ها را مشك تبت [۳] در کنار
عود ساز ، بلبلان را راه ارغن در [۴] دهن

غنچه را ره‌گرد همچون‌ساغر اندروقت نوش
زلف مشکین بنفشه روی می فام [۵] سمن

خوشه پروین ببرد از حقه [۶] سیماب گون
ماه مشاطه ز بهر نظم عقد نسترن

برده انگشتان [۷] چراغ افروخت‌دست ارغوان
تاکه شمع ساق نرگس سرنگون دارد لگن

صبحدم چون قرص کافوری ز فوار آب نور
در سپیداب ضیا گیرد رخ مشك [۸] ختن

مرغ را ، الفاظ مهر آمیز چون شاه حرم [۹]
صبح را ز انفاس عشق انگیز، چون پیر [۱۰] قرن

بر ادیم لامکان [۱۱] دوزد کواکب را قمر
پس سهیل او گذارد کام در راه یمن

چون غراب اندرپگه خیزی [۱۲] علم‌بیرون زنیم
سوی طاووسان بستانی ، هزار آوا ، و، [۱۳] من

۱ـ مج . آسمان مهر ۲ـ مج . بدامن ۳ـ مج . ص . تیب ٤ـ مج . ارعن . ص . ارجن
۵ـ مج. زلف سمن فام سمن ٦ـ مج. خطه ۷ـ مج. ص. بر ره انکان ۸ـمج‌مشکین۹ـص.م.
شادخرم ۱۰ـ ص . پرفزن ۱۱ـ ص. م. لاله‌کان.۱۲ ـ مج.چیزی۱۳ـ مج. هزار ادادهن

او . چو سحبان [1] در اداء حمد رب العالمین
من چو حسان در بیان مدح رکن الدین حسن

آن ز مهرش باغبان شرع گفته مرحبا
ای نهال سدره بیخ تو، تو بر طوبی فتن

ای بدست راد، ایوان سخا را پادشاه [2]
وی [3] به تیغ نطق، ایوان جدل را تهمتن

در دل فرعونیانش [4] دست موسی را عصا
در لب زوار سورش نطق عیسی را [5] وطن

چون طای آهن دلان کفر خوش گردن شوند
گر بر آرد رأی او از کیسه اکسیر سخن

قرصه سیمین سر قتل حسودش را زند
تیغ های آتشین بر آبگون سنك [6] مسن

عند لیب نعمتش هر گه که دستان بر کشد
لاله زار آسمان چون گل بدرد پیرهن

مصری یوسف نگارش را چو دامن چاك زد [7]
صد هزاران پیر [8] کنعان است در بیت الحزن

گرزه صبح جلالش بفکند تخت بنات [9]
دشنه خورشید رایش بگسلد عقد پرن

حقه لعلش اگر دری نهد بر من یزید [10]
مفلس آید کیسه‌ی دریا [11]، ز یك ثمن ثمن

بحر فتوی، کان تقوی، ظل حق [12] خورشید شرع
شیخ ملت، پیرامت، زین دین، تاج سنن

١ـ ص . مج . سبحان ٢ـ مج. الوان سخا را بانیا ٣ـ ص . مج . وان ٤ـ مج . بانش. ص . مالش ٥ـ مج. درلب زدوار سوزش ٦ـ مج . فتن . ص. من ٧ـ مج. چونکه دامن ٨ـ مج پیکر ٩ـ مج ثیاب . ص . شباب ١٠ـ ص. برمن زند . مج. مبدع ١١ـ مج . درباز ١٢ـ مج . فال حق.

آن ولی، باخط جودش، چون رقم سیمین نما
وآن عدو، درخط قهرش چون قلم زرین بدن

چون کمین وابسته‌ی شب ، شیر شمشیر دلیل
چوی کمانکش بوده بدعت مرد ناورد وثن

بارگاهش[1] ، اولین محمل ز بنگاه وجود
آستانش ، آخرین منزل ز بیداد و[2] محن

خار زرع شرع ، یعنی مبتدع بر کند پاك[3]
اینهمه[4] طوبی نشانان بنده این خار کن

هر که فتان[5] خواندش بر حق بود زیرا که او
بر جمال مذهب نعمان جهان را[6] مفتتن

جذبه لطف است بردو دست مشکوه‌ازفلك[7]
خلوت انس است، در نه‌پای ومندیش از[8] منن

مبتدع[9] جولان کنان ، هل من مبارز بر زبان
پس تو را شمشیر در بازار غفلت[10] مرتهن

چرم خر طبعان عیسی نام بیرون کش ز سر[11]
چند پوشی صدره‌ی طاووس بر قد زغن

گر بضاعت دار شرعی، سود بشناس از زیان
ور عروس آرای فرعی ، حله واداان از کفن

گر سئوالی داری اینك مفتی نعمان بیان[12]
ور ، سواری خواهی اینك حیدر رستم فکن

حمله روباروی[13] باید کرد چون شیر عرین
روبه‌آسا چند از این درهرپسی دستان وفن

۱ـ ص . بارگاه . ۲ـ مج . سیلاد .ص . پیدا مجن ۳ـ ص . مبدع . مج. متدع .۴ـ مج. ای که ۵ـ مج . هم فتان ۶ـ ص . مفتن م . مقنن ۷ـ مج . در رود است و مشکو ۸ـ مج. ارمن. ص . منتن ۹ـ ص . مج . مبدع ۱۰ـ ص . متزهن . مج . مرتمن ۱۱ـ مج. جزم خر بطعا عیسی نام هارون ۱۲ـ مج . بنان ۱۳ـ مج . روبازوی .

خلوت اعجاز و آنکه، سحر کاری پرده در
درگه فردوس آنکه، عنکبوتی پرده[1] تن
از حنیفی مذهبان‌ازماست‌برماآنچه هست[2]
زین و آن تا کی شکایت الغیاث از خویشتن
ای عدو را اشك لعل از بیم تو چون ناردان
وی ولی را فرق سبز از جاه تو چون نارون
چرخ ازرق پوش در وجد ثنایت پایکوب
ماه بزم افروز، بر عشق جمالت دست زن
بی سران را، افسر انعام تو اقلیم بخش
سرکشان را، سیلی تأدیب تو گردن شکن
کام را پی کن، بدین طوطی لب شکر فشان
تا حسود از رشك بگدازد چو شکر در لبن
ابرو بحرو، مصروهند، ازکلك وخنجر،باشما
پس سموم امتحان و باغ کوفه ممتحن
نیست‌آخر، تیغ نعمان بسملی[3] چون تیغ هند
تا جهانی حك شود، بر دوك جوق[4] پیره‌زن
نکته‌ها سر باز گفت اخسیکتی با خصم‌زانك[5]
هندوان تاس[6] بشناسند رمز بر همن
تا عروس آب، چون برقع بدرد در بهار
بادمشك افشان کند، زلفش پر ازتاب وشکن
آب‌جان پرور مبادا، پیش لطفت خوشگوار
باد عالم را مبادا پیش صیتت کام زن

۱ـ مج. بر دو تن ۲ـ مج. مذهبان ماست بر ما هر چه هست. ۳ـ مج پستکی
٤ـ ص. جوقی پیر ٥ـ مج. نکته‌ها سر بار زان اخسیکتی باخصم زانك ٦ـ مج. باش.

روزگار از طبع در حکم تو بسته[1] گوش و هوش
آسمان، بر عهد رکن الدین نهاده جان و تن

بدر قدر[1] او ، علم بر کنبد اخضر زده
عالمی در گرد آن موکب ، چو انجم انجمن

نامه مشاطه دوشیزگان خاطرم
تا یکی زایشان اگر عرضی دهد باشد حسن

هر تهی‌چشمی چو چنبر را چنین سحر آرزوست
لیك بر بام جهان کمتر توان رفت از رسن

هر کسی گوید من و تو لیك اندر شرط عشق
فرقکی هست از چه بالوعه تا چاه ذقن

من نگویم من ، که آید بر بنا گوش خرد
بی خلاف از دست یك من، نا گهان سنگی[2] دو من

لیکن آخر کافری نبود من و طبعی چنین
وانگهی هر هرزه لائی ژاژ خائی گو و من؟

مدح خواجه امام رکن الدین حسن

دوش چون راند عرصه گردون
این سبك پای کره‌ی گلگون

بی قلم گشت صنع چابك دست
نقش بند بساط بوقلمون

کله دلبری شکن دادند
شوخ چشمان کله گردون

نور در ظلمت او فتاد چنانك
دست موسی به لحیه‌ی[3] فرعون

داس درخوشه[4] کرده گوشه‌ی چرخ
کندم انجم او فتاده برون

بر رکاب هلال بوسه زنان
لعبتان قباچه های[5] جفون

ماه حلقه چو یاره‌ی لیلی[6]
چرخ نیلی چو ساعد مجنون

۱ـ مج . بر قدر ۲ـ مج . نیگی ۳ـ مج . بخته ص . هرون ٤ـ ص . کرشه ٦ـ مج . چهارهای جفون . ٦ـ ص . جفته چو پازه .

گفتم ای نقطه میم دایره روی ... چه کرشمه است ای به‌ابروی نون
همچو قاب [1] مقوس کشتی ... بر عذار مسطح جیحون
یا [2] چو نقاب منحنی قامت ... زده بر گنج خانه قارون
خامش نکته گوی گشته هلال [3] ... به بیانی چو لولو مکنون
نه بدین لام های [4] رنگارنك ... نه بدین وصف های گوناگون
که منم پیك بی قرین فلك ... زیر [5] پی کرده صد هزار فزون
پرچم شام و طوق ابرش من ... کرده عقد ازل بهم مقرون
البشاره که زیر چتر صباح ... میرسد شهریار عید کنون
ناسخ جشن های کیخسرو ... ناسخ رسم های افریدون
عربی زاده‌ای کـه مولد او ... باد بر صاحب عجم میمون
کعبه مکرمات **رکن الدین** ... آن جنابش ز رکن و کعبه فزون
خامه قـدس را دلش دفتر ... نامه انس را دمش مضمون
رنگ حقدش [6] کسی نیامیزد ... تا درونش چو گل بجوشد [7] خون
نقش او دید در گذار قدم ... قلم کن به صفحه‌ی فیکون
نسختی بر کنار ذهنش کرد [8] ... بیرق برق و چتر ابر نکون
کفه بی کفایت عدویش ... زان بود پی سپرده عر جون
تا کنون سنگلاخ عمر گذشت ... بعد از این چیست جز عدم هامون
مردم دیده چاك پیرهن است ... زانکه بر طلعتش [9] بود مفتون
وی سخن را بیان تو تاریخ ... وی سخا را بنان [10] تو قانون
دست برزد ز تیغ تو دریا [11] ... چار ربع زمین کند مسکون
کار قومی چراست چون زنجیر ... کاز خلاف تو نیست محض جنون
ذوفنون اند در عداوت تو ... مثل است اینکه الجنون [12] فنون

۱ـ ص . قساطه. مج. قاط ۲ـ ص. تا ۳ـ مج . ملال ٤ـ مج. لابهای ٥ـ ص. زر
٦ـ ص . عقدش ۷ـ مج . تا چورونیش گل بجوشد ۸ـ مج . نسخی بر کنان دهنش ۹ـ مج
طلبش ۱۰ـ مج . بیان ۱۱ـ مج . برزد لطف دو تا ۱۲ـ مج للجنون .

هیأتی نیست کین تو که از او
چار در بند بگذرد مامون
ای جهانی که بر نداری جز
وی سپهری که بر نداری دون
چرخ در شربت معیشت من
زهر دارد همی کند معجون
روزگارم بشوخ چشمی گشت
چین ابرو بدو نمای که چون
خوابگاهم دم نهنك چراست
کشتی مکرمات تو مشحون
من قصب در نبسته عید گشاد
رزمه‌ی گارگاه سقلاطون
شعر موزون من همان بهتر
که رود با عطای تو[1] موزون
با برات سخای تو خندید
بر بروت[2] زمانه‌ی[3] وارون
اهل مدحم توئی و جز مانی
خود که ماند به نقش انکلیون
نفس عیسوی همی خواهد
هیأت طیر این گل مسنون
تا ز شب تیره کی فرو شوید
دست مشرق بقرصه صابون
پوش عید تو باد جامه جاه
نوش در کام حاسدت افیون
دشمنان بیقرار و مضطر بند[4]
تا مرا در جناب توست[5] سکون
دست تهدید می‌برد بر ریش[6]
گر اجازت بودبگویم .کون

مدح اتابك ایلدگز (شمس الدین)

امروز نشاطی است در افلاك و در ارکان
کاز مهر[7] گهر زای ارم شد حرم کان
و ز دیده شعاعی قمر ازعارض شعری
نوشیده زلالی خضر ازچشمه حیوان
ناهید خرامید بخلوتگه خورشید
بلقیس درآمد به شبستان سلیمان
کردند بهم روی، فرا روی دل وچشم
دادند بهم دست، فرا دست تن وجان
دیدند رخ هم[8] دو جهان بین گرامی
هم در بر[9] خورشید زمین،سایه یزدان

۱ـ مج ناموزون ۲ـ ص . بر برات ۳ـ مج . وازون ٤ـ ص . بر فراز ٥ـ ص .در حیات توست سلون ٦ـ مج . بریش ۷ـ ص . کاز در ۸ـ مج . دیدند رخ هردو ۹ـ مج . در پرتو خورشید .

قطب ملکان، اعظم اتابك، که شعارش
پیراهن امن آمد و پیرایه ایمان

☆شاهی که در اقطاع کهین چاکرش امروز
افطار عراق است و قضا رای خراسان

شاهی که بایران ز می از ابر حسامش
سیلاب بیك واقعه برده است بتوران

خورشید جهانتاب که آب و گل اویند
از زیر ظلی کرده بیك پرتو احسان

با تاج به جنگ است زسهمش سر قیصر
در حلق به تنك است[1] ز بیمش نفس[2] خان

صد ملك بگیرد به حمیت نه به حیلت
صد تاج به بخشد به تفضل نه بفرمان

هر حصن که بگشاد به شمشیر جهانگیر
دارنده‌ی او گشت به توقیع جهانبان

بر عرصه ملکش بمساحت نشود چیر
هر چند سبك تازشود فکرت انسان

از فرضه گه پارس بر او تا درابخاز[3]
وز بیشه بغداد بر او تا در[4] گرگان

معمار ایادیش بهر بنده که پیوست
حالی سر ایوانش بسایند بکیوان

گرد صف ناورد[5] جهانگیر نگه کن
بخشایش یزدان نگر و بخشش سلطان

در مرتبه‌ی میر جهانگیر نگه کن
لشکرشکن توران لشکرکش[6] ایران

چون قد کواعب زکمندش ششم اقلیم
چون چرخ ثوابت زکمانش نهم ایوان

با حمله[7] سرمای خلافش نشود گرم
خورشید حرارت دهش اندر مه آبان

موج کف او کف گهر افکند بساحل
ابر کف او قطره زر افشاند به نیسان

بیرق بظفر بست بر آن نیزه براق
گوهر ز اجل ریخت بر آن خنجر بران

تنك آمد از آن دایره عالم او، جود[8]
پرداخته چون نقطه وطن در دل دوران

ای منشی دیوان ازل نامه جان را
اول رقم نام تو بر خوانده زعنوان

تا زادن مثل تو و کمتر ز تو در عقل
یك جزو[9] وجوب آمد و یك باب ز امکان

سبزی سر و سرخی روی گل و دل را
هم ابر سخا باری و هم عقل سخندان

چون دعوی فضل تو کند ساغر و خنجر
در حال گواهی بدهد مجلس و میدان

گر بحر جلا[10] یافتی از مصقل تیغت
هرگز نزدی باد ز رخ آب بسوهان

۱ـ ص. در خلق بجنگ است ۲ـ ص. نفس کان. مج نفس و جان ۳ـ مج. از فرضه گه پارس برد تا در ایجاز ۴ـ ص. وز بیشه بغداد بسر بیشه گرگان ۵ـ مج. باورد ۶ـ مج. اشکر شکن ۷ـ مج. جمله ۸ـ مج. تنك آمده زان دایره عالم خود ۹ـ ص. یك حد. ۱۰ـ مج. گر بحر جدا.
☆: فقط در مج ثبت است.

ور مائده جود تو ننهند بر افلاک درخاک بر آیند خور از قرص و مه از نان

شاخ آن همه زیور ز چه بربست بنوروز پیرایه احسان تو گر نیست بر ارکان

باغ آن همه نعمت، ز کجا یافت به تموز سکبای کفت گر نرسیده است بدربان

تو معجز ملکی و کرامات الهی در جبهه‌ی غرای تو پیداست[1] چو برهان

با معجزه‌ی احمد اگر سنگ سخن راند با سنگدلان در کف زید از سر طغیان

موسی به عصا مار نمود و تو نیاورد[2] از رمح عصا شکل کنی صورت ثعبان

با معجزه‌ی مدح تو از دفتر الهام پولاد زبان نرم شود و سنگ سخندان

عیسی به نفس مرده تن زنده همی کرد تو باز بکف زنده کنی مرده‌ی احزان

ور موی ز گریبان کف رخشنده بر آورد تو صبحدمان ماه بر آری ز گریبان

نوح ار ز رگ سیلاب گشادی، تو به تحجیر[3] در رزم ز شریان عدو رانی طوفان

آدم سبب نسل شد از اول فطرت تا قطع نگردد ز جهان بچه انسان

پیوند مبارک سبب نسل[4] تو آمد تا قطع نگردد کرم و جود ز کیهان

در مملکت شاه بدین مرتبت خاص شاید که مباهات کنی بر همه اقران

کاین صید نکردند بمردی و به اقبال دستان که بکابل شد و رستم به سمنگان

این مرتبت از همت خاتون جهان بین وین تربیت از حضرت خاتون دویم دان

یکدانه[5] عقد عقب آدم و حوا اکلیل کمال گهر خسرو[6] و خاقان

زهرای دوم رابعه‌ی[7] ثانیه کاز قدر پیدای نهان است فلک وار و ملک[8] سان

از همدمی سایه‌ی او مهر به خجلت وز همرهی هودج او باد بزندان

در پرده کیفیت او، وهم فضولی مانخود[9] به کنکی[10] شده و موسوم[11] به نسیان

باجاه عریضش خرد پیر، یك اعرج[12] در ستر رفیعش فلك ثابته[13] حیران

هر سعی که فرمود در این باب خدایا در هر دو جهان بر ثمر و فایده گردان

۱ـ مج. چو بنداشت ۲ـ مج. نیاورد ۳ـ مج. به‌تحجر ۴ـ مج. مثل ۵ـ مج. عقد عصب ۶ـ مج. کسری ۷ـ مج. رابعه ثانیه ۸ـ مج. فلك سان ۹ـ مج. با خود ۱۰ـ ص. لنکی ۱۱ـ ص. به نیسان ۱۲ـ مج. لنك اعرج ۱۳ـ مج. در سر و نعش فلك ثانیه حیران.

✿ : فقط در مج ثبت است.

قدرش چو فلك وار، سهی اوج و سها سای — عمرش چو سخن، دار ازل پود و[1] ابد، تان
سر بر خط فرمان همایون شه او — گردون چو رعایای دگر، از بن دندان
این شادی و آبادی و آزادی و رادی
تا حشر مبرا، وز، آب و گل زنگان

مدح فخرالدین هرشاه پادشاه کهستان

☆ ای روی تو عید عالم جان — خلقی ز تو روزه دار حرمان
خون ریختن اختیار کرده — بر کیش غم تو، عید قربان
تا کشته قلندران راهت — فرمان سپهر را[2] بفرمان
از زلف تو عقل، بر عقابین — وز چهره‌ی تو، بصر بزندان
در ملك تو عدل، کند چنگل — در دور تو فتنه تیز دندان
بی طره‌ی عارضت خرد را — کافر شده عالمی، در[3] ایمان
بر دوش فکنده لام خلقت — از روی تو کفر نو[4] مسلمان
در عشق رکاب خوبی خوبی تو — مه لاغری بلای نقصان
بوسیست بصد هزار عالم — ارزان، نه که رایگان ارزان
کوی از همه نیکوان عالم — بربوده تو همچو کوی چوگان
یك گل ز عذار تو بسخره — بر گلشن هشت خلد خندان
کو مستمعی که شد غم من — چون خوبی تو هزار چندان
گه گاه[5] بعقد زلف جان را — بگشای ز تخته بند[6] ارکان
ما را نگشاد نیم غمزه — از دستخوش وجود بستان
آسایش خاق را به عیدی — برخیز و رکاب را به جنبان
به نشین بوثاق و عالمی را — بر آتش انتظار[7] بنشان

۱ـ مج. بان، ص. مان ۲ـ بتربان ۳ـ ایشان ٤ـ تو مسلمان ٥ـ که کابعقد ٦ـ بخیه بند ۷ـ بستان.

☆ : این قصیده در. س. ثبت است و تصحیح قیاسی شده است و اختلافات درزیر صحیفه نموده شده است.

تا مهر پیاده گردد از چرخ   شبدیز بعیدگاه [1] پروان
عید خود و خلق کن خجسته   بر طلعت خسرو قهستان
شاهی که بر ارغنون مدحش   در رقص خوش است وقت دوران
در کیسه کون کرده اسبش   سرمایه کیمیای امکان
در چشم جهان غبار خیلش   همزانوی توتیای [2] احسان
اسرار سپهر هفت پوشش   بر عرصه گه سخاش عریان
میدان مدیح اوست بالله   هرجاکه سخن نمود، جولان
با طبع سخیش [3] عرصه کون   چون چشم بخیل تنك میدان
ای نام فضایل تو بوده [4]   بر نامه‌ی کاینات عنوان
جنت ز کف تو دست بر گوت   دوزخ ز تف تو داغ بر ران
اشخاص تو در ولات توفیق   سرهنك تو در انات☆خذلان
رایت همه کون را بیك قرص   کرده است چو آفتاب مهمان
خفته‌است ز موج خیز فامت [5]   زان بر سر گژروی است سرطان
باغ طربت چو شاخ طوبی   آزاد ز برك ریز اخزان
نزدیك وفاق تو ولی را   تا حشر اساس عمر عمران
وز سیل خلاف تو عدو را   تا گور بنای لهو ویران
بر شاخ لطافت تو یك سیب   در جیب نهاده صد سپاهان
وز چرخ کفایت تو یك مهر   در ذیل گرفته صد خراسان
جز کین تو نیست شهره‌ی عام   زی مصطبه‌ی هوای شیطان
جز مهر تو نیست حاجب‌خاص [6]   در بارگه رضای یزدان
آنرا که ستانه‌ی تو بالین   یك درد به از هزار درمان
وآنجا که عنایت تو مسند   یك مورچه به، ز صد سلیمان

۱ـ مصرع مخدوش بنظر میرسد ـ و چون نسخه برای مقابله این قصیده نبود تصحیح ممکن نشد. ۲ـ نیای ۳ـ سخنش ۴ـ برده ۵ـ مصرع مخدوش است ۶ـ حاجت.
☆ : بیت مخدوش است.

در باغ ولات[۱] بهر بر چین ... می‌خوار کشد به پشت رضوان
خنده زده بر فلك چو خورشید ... قهر تو که نیست[۲] مرد میدان
بگریسته بر زمانه چون میغ[۳] ... کین تو که نیست خرد خفتان
از افسر عصمت تو عاطل ... یك شاه نه در سراچه‌ی جان
وز داغ مروت تو آزاد[۴] ... یك طفل، نه در مشیمه کان
ای فیض[۵] کف تو نوش دارو ... بیماری فاقه[۶] راست، هجران
بر درگهت از پی تقرب ... ثور[۷] فلك است گاو قربان
گشته‌است حمل ز عشق خوانت ... بر شعله‌ی آفتاب بریان
ماشاءالله بماند فکرم ... در معرض این حدیث حیران
عیدی دگر است جز رخ شاه ... در آینه یقین و امکان

کوته کردم که بیش از این نیست
میدان مجال و وهم انسان[۸]

مدح قزل ارسلان

چو شب وقایه بر انداخت، از رخ گردون
نهاد کام، عروس افق ز حجله[۹] برون
هلال پرده‌ی هاله[۱۰] بسوخت چون لیلی
خروس پرده‌ی ناله[۱۱] بساخت چون مجنون
ترنج زرد[۱۲] ز نخل سپهر بر مشرق
شکوفه ریخت، ز حضن سحاب بر هامون
به دست کوش به سیماب برف، خاك نژند
به شست[۱۳] روی، بزر آب نور، چرخ نگون

۱ــ ولایت ۲ــ اینست ۳ــ تیغ ٤ــ از او ٥ــ فضل ٦ــ ناقه ۷ــ نور ۸ــ مجال هم انسان
۹ــ مج م. حمله ۱۰ــ مج. ناقه ۱۱ــ م. مج. هاله ۱۲ــ مج. م. زر ۱۳ــ مج. م. به بست

بعکس قاعده چهره کشادگان فلك
ز باد صبح، به بستند همچو غنچه[۱] جفون

ز نسج[۲] ابر برآمد بدشت یکرنگی
زمین گازر، شست این سپهر[۳] بوقلمون

فسرده گشت، رطوبات در مزاج بحار
ز باد دی مه، چون در عروق روئین خون

زدی، چو زیبق جامد کره گرفته میاه[٤]
ز یخ، چو دیده اعمی سبل به بسته عیون

همی دمید گشاده ز فر، هوای عقوز[٥]
همی دوید گسسته عنان شمال حرون

سپه، به تعبیه میراند ابر ناهموار
سخن، بزجر همی گفت رعد ناموزون

مرا، سفر بـه چنین روز، هیچ میدانی
که چون نمود، دومنزل گذشته زانسوی‌چون

رهی، به پیش من آمد دراز و بی پایان
در او، امل شده کمره در او نظر[٦] مسجون

فرازهاش قران کرده با سر عیسی[۷]
نشیب هـاش قـریـن گشته بر پی قارون

چو مرغ شکل وبا[۸] در هوای او طایر
چو نجم نعش، بلا در زمین او مدفون

نبات او ز نوائب، فنای او ز فنا
هوای او، ز هوان و مناخ اوز منون

۱ــ م. جغون ۲ــ مج. نسخ، ابر برآمد بدست ۳ــ مج. زمین کار رشت زین‌سپهر
٤ــ مج. زدی چو زنبق جامه کرو گرفته هوا ٥ــ مج. عفور ٦ــ م. در او امل شده بیر
۷ــ مج. عنبی ۸ــ م. ریا درهوای.

بباد و دم، چو دماغ فضولیان مملو
ببرد و نم[۱] چو حدیث طفیلیان مشحون

مرا در این ره، یا زنده، دستگیر شده
جهنده خنکی همچون قضای کن فیکون

گه بکام، ز دم تا بگوش، باد عجل
گه فساد[۲] ز سر تا پای، کوه[۳] سکون

زمین ز حمل سرینش چنان گران محمل
کـه از تحمل او، گاو را شکسته سرون

نه از درازی ره، چون نظر شده موقوف
نه ز احتمال مشقت چو دل شده محزون

جز این[٤] چگونه شود مرکبی که در رفتار
همی سهول[٥] چنان باز پس کند که حرون

چو نقش او بگذارش کند خیال تمام
چو وصف او بعبارت کند زبان مقرون

ثنای دیزه خسرو همه هبا و هدر[٦]
حدیث رخش تهمتن همه هجا و هجون

مرا ز صورت او رخ نموده صورت امـن
که داشت پاچو الف، سم چو میم، نعل چو نون[۷]

سبک چو طایر و رفتار او براکب خود[۸]
نموده چهره‌ی مقصد بطایر میمون

کدام مقصد، درگاه خسرو مغرب
کدام درگه، اعلای تارك گردون

۱ــ مج. ببرف و تم ۲ــ م. قسار ۳ــ مج. کون سکون ٤ــ مج. حزین ٥ــ م. گهی سول جنبان ٦ــ مج. تباه و حدر ۷ــ مج. که راست تا والف. ۸ــ مج. براکت جود.

سر ملوک قزل ارسلان چرخ رکاب
که برتر آمده است از قباد و افریدون

سپهر در تب ربعی زلرز نیزه او[۱]
که هفت ربع کند چون سه ربع نا مسکون

زبان در است[۲] حسامش به نکته‌های ظفر
و زان زبان شده چرخ فراخ کام، زبون

رکوع در گه او را هلال وار آمد[۳]
چو نون زرین محراب مسجد ذوالنون

ز تیغ و چهر و کفش، در سه گـار گاه بلند
شهاب حلیه و خورشید مار و کیوان گون

چو دانه های حبـاب[٤] از ورای خرمن باد
لطیفه‌هاش ز پیمانه قیاس افزون

ز نقش بند ضمیرش، بهار دیبا باف
ز رنگریز حسامش، سپهر مینا گون

کند به چشمه‌ی عدل وی، از جنـابت ظلم
هزار غسل نمازی زمانه‌ی واژون

بروزن دل این طارم[٥] میان کاواك
بصد هزار دل تفته بر رخش مفتون

از آن تحیر او را، قوام جز وی نیست
چو کـوی املس بر سطح تخته[٦] مدهون

زهی سراج سخن را، سخای تو روغن
خهی[۷] خراج سخا، را بنان تو[۸] قانون

۱ـ م . لرز و سبزه ۲ـ م . زبان درست حامش ۳ـ مج . دار آمد ٤ـ مج .حساب م . ضیاب ٥ـ م . طایرم ٦ـ مج . مدحون ۷ـ مج . زهی . ۸ـ مج . قارون .

جهان فروز رخ توست و بام، بر خورشید
زمین طراز کف توست و لاف، بر جیحون

اگر نه صیقل ارکان سیاست تو شدی
قراب خنجر ارکان بسعدی قارون

بهار خانه‌ی حکمت، دل محقق توست
که اوز گل[1] خورد رنگ و ز نسیم فسون

هر آنکه مایه و اوج تو خواهد از دگری[2]
طلب کند بعد آذر از رنگ آذریون

ز صد هزاران چشمه که مادران یم اند[3]
جهان روان بکند، پیش برادر سیحون

گر از ممالک تو در جهان قیاس کنند
ز هشت جنت یابند چار حد مامون

هر آنکه اوسعد و داد شعر با تو بکرد
معاملیست بسرمایه خرد مغبون

حسود ناقص تو زانچه هست نزاید
چو زهر کشته چو سین دانگه مال شد افیون[4]

ورش معرف ز هم کوشه‌گان تو شمرند
سی ره است[5] ز تین[6] لطیف تا لابنون

چو من حکایت حلم[7] کس کف گوید
گذشته رفت کنون ما[8] و روزگار کنون

کجا شود لب تیغ خطیب، خاطب رزم
و گر چه هست زبانش[9] پر از در مکنون

۱ـ م. که روز گل ۲ـ مج. هر آنکه اوج تو خواهد از دلبری. ۳ـ مج. نبید.
۴ـ مج. چو سین و آنکه مال شد افیون ۵ـ مج. سی رهی است ز طین ۶ـ مج. لطیف.
۷ـ مج. حاکم ۸ـ مج. ماه روزگار ۹ـ م. ز بانش.

جراحتی که ز تو بر تن مخالف توست
فزون بسال شود همچو چرخ[1] طالیقون

ز مغز[2] او هوس گر ز تو برون نشود
چنانکه لذت گیر از طبیعت[3] مأبون

اگر ز جزم[4] کنی جوشن زمین ز آهن
وگر ز عزم کنی در دل سپهر[5] آهون

فلك قواره‌ی مه بر نیارد از زربفت
زمین طراز خضر بر نگیرد از اکسون

ز نامه‌ئی که به آدم معنون است توئی[6]
که در زمان سلامت بمانیا مضمون

برادران ز تو قادر شدند[7] و مست ظفر
چنانکه موسی عمران بشرکت هارون

☆ عنایت تو در این سوی هشت باغ بهشت
عداوت تو بری زیر تلخ شاخ حبون

☆ سپهر چون تو نیارد بصد هزار قران
زمانه چون تو نزاید[8] بصد هزار قرون

☆ همیشه تابگه اختفای قرصه خور
فضای[9] خور شود از سایه‌ی زمین مأجون

☆ ببوستان ز پی قصد بوستان افروز
ز برك منصبغ[10] تیز برکشد طرخون

☆ عروق خصم ز سر تا قدم شکافته باد
برمح طاعن او یا به نشتر طاعون

۱ـ م . طلیون ۲ـ م . رفیمتر ۳ـ مج . چنانکه تو به گر از طبیعت مابون ٤ـ م . خرم ٥ـ م . زغمزم . مج ز عزم کنون کنی ٦ـ م . مقوت است قوی ۷ـ مج . بارد۸ـ در اصل . برآید ۹ـ در اصل . قضای ۱۰ـ در اصل . منصبع .
☆ : این ابیات فقط در مج ثبت است .

٭ در توارد الهام ، بی دلت مسدود
گل سلاله‌ی انعام بی کفت مسنون
شتانه قبله‌ی خلق و زمانه چاکر امن
چغانه پر می ناب و خزانه پر[۱] التون
هزار موسم نوروز را ز حضرت تو
بطوع کرده ضمان بهر تو شهوروسنون

مدح الغ جاندار نورالدین حسن

مملکت خوش سر برآورد از وسن
کی[۲] **الغ جاندار نورالدین حسن**
استقامت یافت زو عالم چنانک
زلف خوبان هم[۳] نمیگیرد شکن
آسمان را درکفن پیچد چو میغ[۴]
گر نیاید پیش با تیغ و کفن
دست او جلاد زر شد زان نهد
هر درستی را شهادت در دهن
شب نشان خصم او دارد از آن
بر نیاید صبح ، الا ، تیغ زن
گر نیاوردی جهان مردی چنو[۵]
صد فضیلت یافتی بر مرد و زن
کور[۶] را در خر کمان گیرد برمح
همچو[۷] مرغ خانگی را باب زن
برگذار حمله‌ی او **بو قبیس**
توده‌ی خلخان[۸] شمر برباد خن
ماه را از مهر او در راه دور
نیست یك ساعت بیك منزل وطن
گر بفرماید نیاید باد دی[۹]
جامه‌ی زیبا چمن را حلّه کن
تیغ حراقش ببرق منعکس
[۱۰]نشره بردارد ز اندام سفن
در کمند او سزد پای[۱۱] هژیر
چون کمان در پنجه‌ی زه[۱۲] مرتهن
خصم پیش آن کمند چار پر
چار تکبیری کند بر جان و تن
کوه را تب لرزه گیرد روز رزم
چون کند آهنك گرز شست من

۱ــ در اصل : چانه بزمی تاب و خزابه پرالنون ۲ــ م . که ۳ــ مج . زو ٤ــ مج . تیغ ٥ــ م . چوتو ٦ــ م . کوه ۷ــ مج . مرغی ۸ــ مج . خلقا . م . خلقان ۹ــ مج . کفر بفزاید بیاید باد دی ۱۰ــ مج . مج . نستره ۱۱ــ مج . سروپای ۱۲ــ م . ره

✿ آن زمان کازشط و دریا بارخرد   جز بکشتی عبره نتواند شدن
گه زبان تیغ میگوید که لم[1]   که دهان کوس میگوید لسن
قبه بندد گرد خون ابر سیاه[2]   تیغ سبز و نیزه ....
[3] زخم سنگ منجنیق آرد عمود[4]   تا که بسپارد روان حصن بدن
نای روئین سبز شمشیر خموش   در سماخ کوه خواند بر علن
در بهار رزم[5] بوقلمون علم   جان چو گل بر تن بدرد پیرهن
نام نورالدین حسن در خون کشد   زهره بر جنگاوران رزم زن
زو ، صف تورانیان[6] محکم شود   چون صف ایرانیان از تهمتن
شاد باش ، ای گوهری کاز رشك تو   خاصیت بگذاشت[7] دریای عدن
هرکجا خورشید چهرت تیغ زد   ماه سیم اندام بر دارد محن
زان عقیدت گر نظر یابد سهیل   آنکه خورشید است برچرخ سنن
گردد از یك ترکتاز مقدمش   کارگاه روم صحرای[8] یمن
ریزد اندر پای و دست راد تو   روح نامی چون خرامی در وطن
لولوی نسرین و لعل سرخ گل   زر[9] آذرگون و سیم نسترن
چون نهد مشاطه تو قیع تو   طره شمشاد بر کوش سمن
همچو نرگس آسمانی جمله چشم   بر عروس ملك گردد[10] مفتتن
والله ، ار بینی ز اسواق جهان   جز در آئینه نظیر[11] خویشتن
صفدرا ، من بنده تا کردم نزول   در جناب خسرو دشمن[12] فکن
شاه مغرب ،کاز نهیبش مشرقی است   هرچه هست از جنس آشوب و[13] فتن
شرح حال خود چگویم کاز خلل   هم مرا باور نمی آید ز من

۱ــ م . نم ۲ــ فقط درمج ثبت‌است ومصرع دوم سیاه‌شده خوانده نمیشود ۳ــ مج. سنگی ٤ــ مج عمو ٥ــ م . روم ٦ــ م . ایرانیان ۷ــ مج . بگذشت۸ــ م . ثمن ۹ــ م.زرد ۱۰ــ م . مقتن ۱۱ــ مج . نظیری ۱۲ــ مج . شکن ۱۳ــ م . حسن
✿ : فقط در م ثبت است ومانند متن نقل شده است

دیده‌ی دور از تو یابم[۱] هم نشین سینه خاشاك با غم مقترن

آسمان با من چو سازد ارغنون هر زمانی در دگر دستان و فن

گه، دنی را با تن من انتقام گه، بلا را بر دل من تاختن

اشك را سد گشته بر هنجار رخ آه قاطع گشت بر راه سخن

از برونم جوله‌ی معقون باف وز درون . غم . عنکبوت خانه تن

از در کوشم سرود السفر[۲] خوانده بر عقلم قناعت الوطن

گر بجستی بادی از درگاه تو چون شمیم قدسی از صوب قرن

طفل لب تا حشر نگشادی لبان[۳] آب حیوان، چون مزیدی در[٤] لبن

ای بمال از من خریده نام ننك این متاع الحق ورای این ثمن

دیرزی، کاز فرط احسان و کرم کار من چون نام خود کردی حسن

تا نهد[٥] در جیب گل دست نسیم چون بهاران[٦] نافه‌ی مشك ختن

باد، در کوش حسودت نوك خار ور نباشد جز برای خارکن

روی، احباب تو چون چشم‌خروس روی، بد خواه تو چون پرّ زغن

چون رکاب عزم کردانی درست

همعنانت باد حفظ ذوالمنن

تاسف از درگذشت عمادالدین مردانشاه بن فخرالدین عربشاه

صدر وگاه فلك و جاه تهی ماند زماه[۷]

جگر شب، رخ خورشید براندود زآه[۸]

مردم دیده عزت[۹] شد و کاری است سپید[۱۰]

هر که چون مردم دیده نکند جامه سیاه[۱۱]

۱ــ مج . پایم ۲ــ م. التفر ۳ــ م . بگشادی ٤ــ م. بریدی ٥ــ م . پا نهد ٦ــمج بهار . م . بهاری ۷ــ پ . شاه ۸ــ پ .خ . بماه ۹ــ ص . غیرت ۱۰ــ م . شده کاری‌است سمند ۱۱ــ ص . جای سیاه

وای ، کان غنچه نوبار فرو ریخت[۱] زبار[۲]
آه . کان خسرو نو عهد در افتاد زگاه

ندب دولت[۳] ناباخته[۴] برچید بساط
منزل عالم نادیده برون تاخت[۵] زراه

گرد وحشت که فشانده است بر آن دست چوابر[۶]
ابر ظلمت که کشیده است در آن روی چوماه

شیر جانباز[۷] سخا بود شد اندر صندوق
پیل سرمست دغا بود فتاد اندر چاه

مجلس شاه بدیدم ، نه بر آن ساز و نسق[۸]
صدر درگاه بدیدم ، نه بدان فرو براه

باغ می‌نالد ، کای مطرب گل زخمه بنه[۹]
صبح می زارد ، کای دست افق جاه مخواه[۱۰]

پیش خورشید بنالید که کو ماه تمام
وز عربشاه بپرسید که کو ، مردانشاه[۱۱]

کو ، عمادی[۱۲] که بدو سقف شرف[۱۳] بود رفیع
کو ، جوادی که بدو[۱۴] جان امل یافت[۱۵] پناه

ای پلنگینه قبا ، گرگ در ، روبه باز
چون در افتاد بدام دمت[۱۶] آن شیر[۱۷] سیاه

قرة العین نبوت[۱۸] چه کند دیده فرار
سرو آزاد فتوت ، چکند پشت[۱۹] دوتاه

۱ــ مج . وای کای غنچه ازاوحی درریخت بخاك . ص . غنچه ترزاد ۲ــ م . غنچه پرزود ۳ــ م . نرد دولت را . پ . مذهب دولت ٤ــمج . تا باخته ٥ــ مب . حوارا٦ــمج ژیان ۷ــ ص . سان و سبق . م . وسق۸ــ ص . ناله ۹ــ پ . بخواه ۱۰ــ پ . دولت شاه ۱۱ــ پ . خ. عماری . ۱۲ــ ص. فلك . ۱۳ــ مج . بدان . ص . براوجان ۱٤ــ مج . نباه ۱٥ــ ص . بدام دم این ۱٦ــ مج . سرسیاه ۱۷ــ پ . غ . نبودت ۱۸ــ م . چنکدست .

روز[۱] آن عین کرم راست چو خورشید کرم
درپس[۲] پرده شب تاخت[۳] هم از بام ، پگاه

پنجه عمر[٤] و را دست[٥] شکن[٦] داد اجل
چونکه در نیم‌کش آورد کمان[۷] پنجاه[۸]

ای که شبدیز[۹] فلك دیده‌ئی از چشم تهی
وی که فردوس برین ، دیده‌ئی از رای تباه

ابلقی را که زالماس بود زین و لکام[۱۰]
منزلی راکه ز شمشیر بود آب و گیاه

قرعه‌ی رای بجز کژ نزند خاطر کژ[۱۱]
بچه جز داه نیارد ز رحم مادر[۱۲] داه

صدف کوش تو کی پر شود از گوهروعظ
عرق عنین تو کی به شود از داروی باه

دستبازی نگر ، ای پرورش طفل ضمیر[۱۳]
کاز بد چرخ سبکپای چه دید آن[۱٤] برناه

بسته زنار اجل[۱٥] چند به عیسی نگرد
ماتم آل رسول آمد ــ الله الله

صبر ، دستار رها کرد و سرخویش گرفت
شاه ، در تعزیت میر چو بنهاد کلاه

فخر دین[۱٦] مفتخر دود **علاء الدوله**
که سران را قدم[۱۷] آمد به‌جنبابش ز[۱۸] جباه

۱ــ ص . زود . ۲ــ پ . درشب . ۳ــ ص . یافت . ٤ ــ پ . سال . ٥ ــ در اوست مشکن . ٦ــمج . مشکن . ۷ــ مج . کمانی . ۸ــ م . بجاه . ۹ــ ص . جمشید . ۱۰ــ دیده از او . ۱۱ــ مج . لجام . ۱۲ ــ م . مج . مب . مج . قرعه رای جز کر نزند خاطر کز ۱۳ــ مج ببچه جز راه نیارد زچشم و ز راه ۱٤ ــ مج . دست یاری بگدائی بردش طفل خمیر . پ . نگر ای بیروش . ۱٥ ــ مج . که زید چرخ سبکباری چه دید آن سرپناه ۱٦ــ مج . امل یعنی نگرد . ۱۷ــ پ . فخردید ۱۸ــ مج . که سرازاقدام .

همچو زنجیر نگر تافته بر خود پیچان[۱]
آنکه از ماه دهد حلقه کوش[۲] درگاه

بوسه چین کرده لب‌خشك زمین راز سرشك[۳]
آنکه برخاکدرش، شیفته شد طبع[٤] شفاه

کمر دهر سیه، کژ شده زان پس که بسی[٥]
چرخ را پیك قضا داشت بدست[٦] اکراه

ای در آن حقه[۷] که پیرایه[۸] ده انسانست
گهرت واسطه افتاده ز عقد اشباه

سر فکنده است فلك بر قدم استغفار
عذر لنگش مشنو زانکه نه خرد است[۹] گناه

رشته تا پیش سر عشوه گری باز مده[۱۰]
که از او رشته تألیف شما شد یکتاه

چرخ را روی نماند[۱۱] که نهد پیش توکام
دهر را، شرم نیاید که کند بر[۱۲] تو نگاه

نحس در حقه چومی تاخت، ندیدی بازی[۱۳]
فتنه در پرده چومی باخت، نبودی آگاه

نقش این باز بمالید سنانت در حال
سرِ آن باز به برید حسامت ناگاه

☆ اینت هایل خبری خار شکن در اسماع
وینت ناخوش حالی خاك فکن در افواه

۱ـ مب. بی‌جان. ۲ـ مج. حلقه یوش درگاه ۳ـ ص. زرشك. ٤ـ پ. طبع‌اند شناه. ٥ـ مج. کامره زهرسیه. ص. کره دهر. ٦ـ ص. تنك. مج. میل‌قضا. م. پیك‌قفا ۷ـ مج. حلقه. ۸ـ مج. پیرانه. ۹ـ م. اشیاه. ۱۰ـ پ. رشته باس سیه عشوه. مج سرشته با پیش. ۱۱ـ ص. بماند. ۱۲ـ ص. در. ۱۳ـ ص. می‌باخت.

گرچه مرهم نپذیرد دل ریش تو ز پند[۱]

مدد لاشه سواری، چه کند لشکر کاه

هم سوی صبر قدم نه که بیابی پاداش

ای سر دشمن تو، در قصب باد[۲] افراه

رشوه‌ئی بر کف قاضی خرد نه بسکون[۳]

تا بدان محضر علم[٤] تو شود سر[٥] کواه

این نه دردی است که از وی بجهد دل بجزع[٦]

وین نه بحری است که ازوی گذرد کس بشناه

سینه پاك مرنجان که هم از طفلی او

ناف ایام بریدند بآن سیرت و[۷] راه

زین کران مزد، کری، می‌نکند حجره‌ی دهر[۸]

زین فرو داشت نوا، می ندهد نغمت[۹] راه

سر احرار جهان زین فلك کرد آخور[۱۰]

اندر افسار و بال است پس از افسر و[۱۱] جاه

ای، زآه شرر آثار تو تب کرده اثیر[۱۲]

وی، زچشم گهرافشان تو، خوی کرده[۱۳] جباه

اگر آن مزرعه را سیل فنا داد بباد

یارب، از خرمن اقبال تو یك کاه‌مکاه

گرچنان تازه گلی شد. همه سه سبزی او[۱٤]

ور چنان صف‌شکنی شد همه سرسبزی شاه[۱٥]

۱ــ ص. زنبه. ۲ــ ص. درقنب. ۳ــ م. درکنف قاضی. ٤ــ ص. حلم. ٥ــ ص. سیر کواه. مج. پیر کواه. ٦ــ مج. این نه دردی است که از وی بجهد کس بچراغ ۷ــ ص. بافت ایام ابد بر تن. مج. نام ایام بریدند. ۸ــ ص. زین کرا مردگری می‌نکند. پ. زین کران مزد کرانی نکند. مج. چهره‌ی. ۹ــ ص. زین فرا داشت نوامی ندهد زحمت راه. ۱۰ــ ص. سراحرار فلك زین جهان کرد آخر. ۱۱ــ ص. اندرافسرو بالست ۱۲ــ ص. تب برده. ۱۳ــ مج. شهرستان توخوی کرده مسام. ص. خوی کرده میاه ۱٤ــ ص. سرسبزی سرو. ۱٥ــ ص. مج. پیروزی شاه.

مدح عمادالدین مردانشاه فرزند فخرالدین عربشاه

مطرب سماع برکش و ساقی شراب ده
ایام را بمال و فلك را جواب ده

در راه خاك پاشان با دست نام و ننك
این را در آتش افکن و آن را درآب[1] ده

در جام ابر صورت اگر هست قطره‌ئی
پژمرده گشت عمر[2] مرا فتح باب ده

زاری و یارب، از پی روز دگر بنه
امروز گوش هوش، ببانك رباب ده

رحم آر، بر سپیده جام و ز عکس روز
گلگونه ضیا برخ آفتاب ده

پیشم ز تاب او تتقی بند لعل کار[3]
وز چشم سبز پوش سپهرم، نقاب ده

کاز خواب، سر برآورم و سر فرو برم[4]
رطلی نخست، پرکن و در دست خواب ده

ترشی نه‌رسم شاهدوساقی‌است، خوش‌درآی
دُردی نه شرط عاشق صافی است، ناب ده

یاقوت پسته روان را مفرح است[5]
گر چاشنی دهیش ز لعل مذاب[6] ده

بافتنه رخت، ز مآبی گریز نیست[7]
آن بار کاه صفدر مالك رقاب[8] ده

۱ـ مج. بآب. ۲ـ ص. عشق. ۳ـ ص. زتاب اورمقی. ٤ـ مج. کرخواب سر برآورد و گرفرو برد. ٥ـ ص. پسته تو روان رامفرح. ٦ـ مج. نداب. ۷ـ مج. یافتند زحمت که زبانی. ۸ـ ص. ملکم مآب ده. مج. نه تاب ده.

عالی عماد دین کنف العمر،ای خدای
عمریش بی حساب، چو روز حساب ده
ای روح قدس، قبه معموره صفر کن
ملجاء بدان حریم مقدس جناب ده
زان دُر نگین منطقه خاندان نمای
زان لعل و زیب، واسطه انتساب[۱] ده
بر باد تیز کام ز حزمش شکال نه
در خاك کند پای، ز عزمش شتاب ده
چون کر کس خدنگش، منقار لعل کرد
آفاق را، نوید به پرِ عقاب[۲] ده
عدلش، چو بر سپاه حوادث کمین گشاد
آنجا نشان ز رستم و افراسیاب ده
جام جهان نمای دلش، صیقل بقاست
زو، لمعه‌ئی بآینه چرخ تاب ده
خواهی که با سپهر در آری عنان چو مهر
بوسی بدان خجسته هلالی رکاب ده
صدرا، به تیغ عدل میان خطا ببر
وانگه قرار ملك برأی صواب ده
از آب مهر، چهره خورشید را بشوی
وز دود کین، ذوابه شب[۳] را خضاب ده
نصرت که خاص حاجب دقس است گوبیا
پروانه‌ئی برای ثواب و عقاب[۴] ده

۱ـ مج. زان لعل وسنت بسیطه. ۲ـ ص. پرغراب ۳ـ مج. ذوایه ٤ـص. پروانه برای ثواب وعقاب ده.

نام خجسته از قبل قبه دوام
در زیر هفت طاق ملمع طناب ده

افلاک را، غلام[۱] سك کوی خود نویس
سرمایه‌ی نثار[۲] بدست سحاب ده

آن کاسه سری که سك کوی طعمه باد[۳]
غسلش بدان محیط اثیر التهاب ده

زآن آب بوترابی، چون هفت غسل یافت[۴]
آنگه تیممش تو بزیر تراب ده

نصرت چو خنجر تو به بیند، ندا کند
کان شیر غیب زاده، به بر شیر غاب ده

گر در دماغ گردون، کین تو سر کشد[۵]
حالیش کو شمال، به تیغ عتاب ده

زاقطاع همت تو جهان، چون خرابه‌ایست[۶]
اندوه این خرابه به مشتی خراب ده

گردون ز موج صنع حبابی است بی ثبات
تا با عدم شود نفسی، بر حباب ده

مالك رقاب ثروت از آزادگان شناست[۷]
ملك رقاب در کف مالك رقاب ده

محبوس فاقه را، به سخا بند برگشای
ناموس فتنه را، بنقاد[۸] انقلاب ده

گاه از جلال مهره نطع فلك به بر
گاه از شراب بهره عهد شباب ده

۱ـ ص. غلام سبك. ۲ـ ص. سرمایه مشار. ۳ـ ص. کون طعم باد. ٤ـ مج. زان بوترابی‌چون صنعت‌هفت‌غسل یافت. ۵ـ ص. سر کند. ٦ـص. خزانه‌ایست. ۷ـمج. مالك رقاب سردت آزادگان‌شناس. ۸ـ ص. فتنه را به بقا انقلاب.

در بزم شهریار کهستان گشای گوی [1]
شاها به جرعه کرمم یك شراب ده

مدح خواجه اثیرالدین تورانشاه وزیر

زادك الله جمالا ، تو گر آئی ای ماه
وقفه‌ئی کن که جهان را بلغ السیل [2] زباه
راز در دمدمه آمد ، ز رخ روز بپوش
روز در عربده آمد ز شب زلف بکاه
باد را سایس زلف تو ، در آورد به بند
سایه را چاوش حسن تو ، برانگیخت زراه
سرو ، در خدمت بالای تو بربست قبا
لاله ، در حضرت رخسار تو بنهاد کلاه
سکه عهد بگردان که بامید تو چرخ
سالها پای درآتش به نشسته است ، چوکاه
در غم لعل تو دراعه آب است کبود [3]
وز خم زلف تو پیراهن خاك است [4] سیاه
کان ، مرصع کمری یافت ز کنج خورشید
زانکه در موکب لعل تو میان بست ، چوراه
خرقه درد تو دارد دل [6] عالم که بشب
ازرق چرخ ملمع کند از عودی آه
چون تتق برفکند نور زند موج چنانك
نرسد مرغ نظر سوی تو [7] الابشناه

۱ــ مج . در بزم شهریار قهستان گشای تو . ۲ــ مج . بلغ‌السبل رباه . ۳ــ مج . دراعه این است . ٤ ــ مج . چاك است سیاه . ٥ ــ مج . دل شب که بشب ٦ــ مج . المشناه .

جان برون آید، با لطف تو از قرطه تن
مه فرود آید، با روی تو از مرکب جاه

تا نمازی نشود دیده من بنده باشك
عشق دستور نباشد[1] که کنم در تو نگاه

این همه، کی بود آنگه که فتد بر سر تو
سایه تربیت صدر بزرگان سپاه

نامه حسن تو، توقیع عبارت یابد
از اثیرالدین عنوان کرم **تورانشاه**

آنکه در کسوت دورانش چنان دید خرد
که قبا پوش شود صورت عصمت ز گناه

دست حکمش که قوی باد، به محراق ادب
چرخ را نیك قبا کرد، در این محرقه گاه

منزل قافله غیب زنطقش اسماع
حقه‌ی مرسله‌ی[2] وحی بمدحش افواه

پای برجای نیابد[3] چو غرض[4] دشمن او
زان مبرهن[5] نبود هستی او بی‌دو گواه

چیست، جز مهر تو، درمکتب‌دل تخته‌نویس[6]
چیست، جز رای تو، در عالم جان کار آگاه

عقل وعدل‌اند، دوحاکم که دراین دارالملك
رسم پاداش نهادند و ره باد افراه

چشم صورت بکند دیده عقلش چه عجب
دانه دل نه از آنهاست، که باشد[7] بی‌گاه

۱ـ مج . به نبخشد . ۲ـ ص . مرحله . ۳ـ مج . نیامد . ٤ـ مج . عرض . ٥ـ مج . منبرمن . ٦ـ مج . نکته نویس . ۷ـ مج . ناگاه .

ای ، براطراف جهان دست نفادت مطلق
وی ، ز اسرار قضا کوش ضمیرت آگاه
نو عروسی است کهن سال ، ممالك لیکن
کلك مشاطه تو میدهدش فرد براه
هر دو در ذات اتابك چو بهم پیوستند
ماجراشان قلم خواجه همیداشت نگاه
عقل میگفت کاز او، طوق وز شاهان کردن
عدل میگفت که زو، باد و ز سادات[1] خباه
چرخ تعریف تو میکرد ، قضا گفت کدام
آنکه دارنده ملك است و نگارنده گاه
بد سگال ار[2] در کین تو زند[3] فارغ باش
نقش کاقبال نگارد نشود ز آب[4] تباه
سر و کازاد بود فصل[5] چه دی مه چه تموز
کاین دو موسم ملك الموت گیاه است[6] گیاه
کلمه مرتبه تو که جهان صدر است
در دو ماهی شب و روز غلامی[7] یکتاه
خواب انصاف تو بر دهر فتاده است چنانك
صبح آن قاعده بگذاشت که برخواست[8] پگاه
رای عیسی نفست گر بفلك برگذرد
جاودان باز رهد ماه ، ز دق و آماه
شاد باش ای بمهارت نظر شافی تو
بسته در بینی ایام مهار اکراه

۱ـ ص . جباه . ۲ـ مج . از . ۳ ـ مج . رمد . ٤ ـ مج . نشود ز آب نباه
۵ـ مج . فضل چه دی به . ٦ـ مج . کناه است کناه . ۷ـ مج . بغلامی. ۸ـ مج . نگاه

هرکه خورشید قبول تو نتابد[۱] بر وی
بستهٔ حبس ابد ماند چو سایه در چاه

در تو هرگز نرسد دست به تلبیس وحیل[۲]
پیر عنین را، سودی نکند داروی باه

نافه شد خاك ببازار تو، نشکفت که خود[۳]
ناف خلق تو بریده است بدین سیرت و[۴] راه

ساختی بزمی، کاز حسرت او خازن خلد
مجلس آرای تو را گفت، که لاشك[۵] بداه

طفل پستان فرح، گشته نگارندهٔ می
مرغ بستان طرب، گشته نوازندهٔ راه

کیمیا گر شده در قالب من[۶] باد سماع
همچو در قالب معلول دم روح الله

برگرفته دل ورایش[۷] ز می کنج طرب
آری اموال نهاده است خدا در افواه

بزم گردون صفت از دور قدح تازه و تر
چون مه از انجم رخشنده پدیدار[۸] سپاه

امرا، تحفه پذیرفته ستام[۹] و مرکب
شعرا، آستی[۱۰] آکنده بزّر و[۱۱] دیباه

انجم آورده بدامن، فلك از بهر نثار
یعنی امشب بعزب خانه مهر آمده[۱۲] ماه

رفته بر کنگره قصر عروسان بهشت
بنظاره که همی صدر جهان کرده[۱۳] نشاه

۱ـ مج. نیابد. ۲ـ ص. مج. تبلیس. ۳ـ مج. بشکست. ٤ـ این مصرع باکمی اختلاف درقصیده قبل آمده است. ٥ـ مج. ملاه. ٦ـ ص. قلب مبین ۷ـ مج. دل درویش. ۸ـ ص. پدید ازاشباه. ۹ـ ص. ستام. ۱۰ـ مج. آستین. ۱۱ـ مج. دنیاه. ۱۲ـ مج. بهعرب خانه. ۱۳ـ ص. مج. گردد شاه.

گاه رضوان زِ زَنم کوثر می پاشد آب
گاه، حورا بسر زلف همی روبد[۱] راه
نی چنین بوقلمونی بطرا زنده ز طبع
کش ابد نقش برآورد و ازل بد جولاه
شعرمن چون بتوپیوست یکی ده شد ازآنك[۲]
پنج در جنبش یك مرتبه گردد پنجاه
زان[۳] بدرگاه تو افتاد پناهم که نبود
سپرك ناوك[۴] او آب برون زین درگاه
ابر بارنده منم، کوه گران سنك توئی
ابر با کوه دهد در همه احوال پناه
شعرا را سلم[۵] وضع شود بر در من[٦]
برسد[۷] چونکه بدریا رسد آشوب میاه
عزم **خلخال** مرا چون سوی ز **نگان** افکند
در تمنای قدوم تو بماندم شش ماه
زان به خلخال گرائید ضمیرم که در او
نو عروسان علومند بغایت دلخواه
رخ برآن داشت ضرورات که بررقعهٔ وقت
مدح این طایفه ناکه زعزی گوید[۸] شاه
مشورت خواستم[۹] از طبع رضا داد ولیك
همتم گفت من و این کلمه لاواللّه
کرمت بانك بر آن زد که تو تعجیل مکن
تا جهان کرم اندر رسد از لشکرگاه
بکرم با کرم خود ز من این لفظ بگوی
کای کران[۱۰] وعده بایجاز رسید آمدکاه

۱ــ مج . رويد . ۲ــ مج . چوبت پیوسته یکی ده شد . ۳ــ ص . زاه . ٤ــ ص . سبر ناوك او آب . ٥ــ مج . زاسلم دضع شود بردمن . ٦ــ ص . هردین . ۷ــ مج نرسد . ۸ــ مج . عری . ۹ــ ص . خاستم . ۱۰ــ ص . کان کران .

تا درازی ابد کس نتواند پیمود
ابدی باد تو را عمر وسخن شد کوتاه

☆ مدح سلطان رکن‌الدین ابوطالب طغرل بن ارسلان سلجوقی
(قسیم امیرالمؤمنین)

ای کعبه سپهرت ، تا کعب پا رسیده — شرعت خطاب کرده، ای رکن کعبه دیده
در سایه نجیبت آن لاغر سبك پر — جان بال بر کشاده دل بال و پر بریده
آن عنکبوت هیئت چابك قدم گه کفش — دارد طراز قرمز بر پای و سر تنیده[1]
گه‌چون[2] قضای‌قانع گه‌چون‌قضای‌صانع — بی جسم بار برده بی پای ره بریده
باسیرش از کرامت، ره درکشیده قامت — در پایش از جلالت، مه فرش کرده دیده
راهی دراز بالا ، ساقی ز دوده سیما — این عاج ایستاده ، آن عوج[3] خوابنیده
نه دیو بی جمازه بر طول او گذشته — نه غول بی قلاوز ، درعرض او[4] چمیده
چون آب وماه دروی، اندیشه حکیمان — این بر قفا فتاده آن برشکم[5] خزیده
شهپر ز کال کرده از شعله سمومش — سیمرغ مشرقی گر ، بر اوج[6] پریده
بر آستانش ساکن ، تا دامن قیامت — شامی کاز آستینش[7] صبح جهان‌دمیده
در نوبهار عشاق[8] از چشم گلعذاران — برهر کنار خارش صد نرکس اشکفیده
آن کعبتین پیسه زو،رقعه در نوشته — وین حقه‌ی معلق زو مهره باز چیده
تو کعبه مکارم برچار رکن رهبر — از باد برگذشته در کعبه آرمید
زان خوان خدمت آرا، یك‌زر بر گرفته — دو کون را، ز زلت آن زله واخریده
تیغت چو صبح صادق در روضه نبوت — بیراق صبح صادق بر یکدگر دریده

۱ـ در اصل . تپیده . ۲ـ در اصل قفای . ۳ـدراصل . خوابیده . ٤ـخمیده
٥ـ چریده . ٦ـ خزیده . ۷ـ استین . ۸ـ عاشق .
☆ : این قصیده فقط در خ . ثبت است وچون برای مقابله درسایر نسخ نبود تصحیح قیاسی شده است .

در موسم شریعت کاری برفته کردی
اسلام تازه روی است الحاد دل شمیده

زان داد ملك عزت کرده لکام ریزی
تا مسند خلافت ره جسته در رسیده

از موقف مقدس[۱] تشریف خویش برده
وز لهجه‌ی امامت، تعریف خود شنیده

ای، رکن دین و دولت سلطان عالم وعلم
ای در صعود اصلت بر ماه سرکشیده

آن میغ کله بسته براوج فکرت تو
کازوی هزار قلزم و اخضر فرو چکیده

گشت از شمال عدلت برطول و عرض کیتی
چون موج دست رادت هرموجی آرمیده

جزدر[۲] سموم دوزخ نگذارد آن فسرده
کش ادقم حلافت دارد بدل کزیده

با دست توچه سنجد خورشیدزردچهره
با قد تو که باشد کردون دل رمیده

ای در پناه عدلت، جسمانیان غنوده
وی درریاض طبعت، روحانیان[۳] چریده

بادا، زقصر[٤] جاهت تا حشر دور مرکز
یك طاق تاب خورده، یك فرش[٥] گستریده

دردا، که شد سیه سر بستان این قوافی
اطفال عالم جان، یك مرغ نامزیده

وصف شمع و مدح جمال الدین محمود بن عبداللطیف بن محمد بن ثابت خجندی
از رؤسای شافعیه اصفهان

ای شمع زرد روی، که با اشك دیده‌ئی
سر خیل عاشقـان مصیبت[٦] رسیده ئی

فرهاد وقت خویشی، می سوز و می گداز
تا خود، چرا ز صحبت شیرین بریده‌ئی

یك شب سپند[۷] آتش هجران شوی چه باك
شش مه وصال دوست نه آخر تو[۸] دیده‌ئی

۱ـ شریف . ۲ـ شموم . ۳ـ خزیده . ٤ ـ قعر چاهت ٥ ـ بستریده .
٦ـ خ . پ . کشیده‌ئی . ۷ـ مج . شنید . ۸ـ مج . شش مه جمال وصل نه آخر چشیده‌ئی

گر شاهدی[1] زعشق چه رخ زرد گشته‌ئی[2]
ور عاشقی[3] برای چه قد بر[4] کشیده‌ئی

یاری بباد داده‌ئی؟ ار نی، چرا چو من
بیرنك و اشکبار و نزار و[5] شمیده‌ئی

این خون، فرود دیده ز ساعد بسان چیست
از غبن اگر نه دست، بدندان گزیده‌ئی

گه بر لکن سواری وز شعله نیزه ور
لافی نمیزنی، صف ظلمت دریده‌ئی

گیرم، که سر فراخته‌ئی چون مبارزان
سلطان نه‌ئی، برای چه افسر خریده‌ئی

آنرا که نور دیده کمان برده‌ئی، تو خود
دایم در آب دیده، از آن نور دیده‌ئی

آهنك خون وجان تو کرده است بعدازآنك
در جان نشانده‌ایش و بجان پرور دیده‌ئی

جولان کنی چو شب پره در تیره‌کی و لیك
با تیغ آفتاب علم خوابنیده‌ئی

مرغی چنین شکرف که در عهد خود توئی
پروانه را بهم نفسی چون گزیده‌ئی

آری[6]،تو خود هم از مکسی زاده‌ئی باصل
و امروز نیز با مکسی آرمیده‌ئی

والله که تا مصحف شمعی[7] تو وصف خویش
زین سان جز از اثیر گر از کس شنیده‌ئی

۱ـ خ. عاشقی زعشق که. ۲ـ مج. کرده‌ئی. ۳ـ پ. در شاهدی برای که
۴ـ مج. قدر کشیده. ۵ـ پ. خمیده. ۶ـ پ. آره. ۷ـ پ. سمعی.

در بزم خواجه، خندهٔ عشرت چه میزنی
آخر، نه از سرادق همدم بریده‌ئی

مانی جمال دلبر که همی گویدش خرد
چندانکه دیده را بوصالم رسیده‌ئی

مسعود رای و طالع مسعود طلعتی[1]
چون سعد از آن خلاصهٔ چرخ[2] خمیده‌ئی

هیئت نمود طایر یمن از گل خجند
تا نغمهٔ صبیح بلبل در دمیده‌ئی

* چون مهر نور در همه عالم فشانده‌ئی
چون ابر سایه بر همه کس گستریده‌ئی

از هر که کمترین[3] تطاول بکف گرفت
بدبخت آنکه[4] مهره از او باز چیده‌ئی

صد بار طول و عرض فلک کرده‌ئی بکام
از بس که گرد مقصد دل بر تنیده‌ئی

صد رقعه از مکان گمان برگذشته‌ئی
از بس که بر معارج همت[5] چمیده‌ئی

دامان کنار فلک مرتبه است بیخ او
بس هر که بزمگاه تو چه دندان گزیده‌ئی

دستان عندلیب سخن جمله مدح توست
چون غنچه در تبسم از آن لب[6] کمیده‌ئی

همچون خیال در سر حسرت فتاده‌ئی
همچون امید در دل دولت[7] خزیده‌ئی

۱- پ: ح طالعی ۲- چمیده ۳- پ: از طول کمترین ۴- مج: حال است
۵- مج: خمیده ۶- پ: گزیده ۷- مج: خزیده. پ: چریده.
* فقط در پ. ثبت است.

صبح بقا بشب بکشیدست همچو گل
آنرا که تو بخار نکابت [۱] خلیده‌ئی

اسرار گفت [۲] توست که هر دم زکوی فکر
صد بار در سرای ضمایر دویده‌ئی

ای شرع را بیامده در نظم و کل و جزو
تقصیر نیست آمده تو آوریده‌ئی

باد آفریدگار جهان آفرین گرت [۳]
کاز آفریدگان تو بهین آفریده‌ئی

مدح عمادالدین طغرل . والی همدان

ای سپهری که چو خورشید، جواد آمده‌ئی [۴]
در دل و دیده سویدای سواد آمده‌ئی

هرنفس تازه کند عقل بمدح تو بیاض [۵]
تا تو در حیز [۶] این کهنه سواد آمده‌ئی

شغل مدح تو بدان [۷] باز گذاریم که تو
برتر از مرتبه کلك و مداد آمده‌ئی

جوهر آتش طبعی نه به‌ترکیب بشر
زین عنا توده‌ی دون طبع رماد آمده‌ئی

از شرف بر شرف طارم ایوان بگذشت
سقف ایوان سخن، تا تو **عماد** آمده‌ئی

با دل [۸] منهی اسرار ازل خاسته‌ی
با کف [۹] ضامن ارزاق عباد آمده‌ئی

کیسه پرداخته شد جوهری فطرت را
تا تو ای گوهر از هر به مراد آمده‌ئی

صدف بحر ازل [۱۰] را چو تو یك گوهر نیست
آه کاندر کف غواص کساد [۱۱] آمده‌ئی

نکته‌ی جان و خرد را تو فواید شده‌ئی
سینه طبع فلك را تو فواد آمده‌ئی

ده‌زبان [۱۲] خواسته‌ئی روز سخن سوسن‌وار
که چو نرکس همه‌شب جفت سهاد آمده‌ئی

ای سخای تو مرا گفته سحابی که چو من
در گهر باری با طبع جواد آمده‌ئی

سوی آن [۱۳] کل معانی رو، اگر چون دگران
جزو کردار باقدام معاد آمده‌ئی

۱ـ مج . لکایت . پ . نکایت . ۲ـ مج . کشف . ۳ـ مج . گرفت . ٤ـ پ عماد . ٥ـ پ . بیان . ٦ـ مج . خبر . ۷ـ مج . شغل تو بتو باز گذاریم . ۸ـ مج بادلی . ۹ـ مج . باکفی . ۱۰ـ پ . قفا . ۱۱ـ مج . کشاد . ۱۲ـ پ . مج . خاسته . ۱۳ـ پ . این .

میزبان کرمت گفت به ترجیب درای — که بمهمان کده‌ی کام و مراد آمده‌ئی
جام بکسار که درمجلس سلطان‌شده‌ئی — کام بگذار که [1] در سبع شداد آمده‌ئی
صاحبا،معجزه‌ی نطق بدینسان که‌تو راست — از پی جنبش انواع جماد آمده‌ئی
ماه جاهی [2] وز گردون شرف تاخته‌ئی — در پاکی وز دریای [3] سواد آمده‌ئی
کون ذات تو ز تأثیر فساد ایمن باد [4]
کاز پی مصلحت کون و فساد آمده‌ئی

مدح سلطان رکن‌الدین ارسلانشاه‌بن طغرل

همای چتر فلك سای ارسلانشاهی
که باد سایه‌ی چترش ز ماه تا ماهی
کشید رخت براین آشیان، ز اوج ظفر [5]
شکار کرده هر اقبال را، که میخواهی
گرفته روی ممالك ز تیغش آرایش
شنوده گوش ملایك، ز کوسش آگاهی
ز نیش [6] خنجر بیجاده فام او در جنك
عدو نه جسته بصد حیله، با رخ کاهی
باسم لعل و زمرد نشاند زرگر دور
هزار مهر سپهرش در افسر شاهی
بداده [7] نوبت خدمت طناب نو بیتش
سرای پرده اجرام را بخرگاهی
محیطی است [8] نوالش ز بخشش مالی
اثیری است [9] جلالش ز رتبت جاهی

۱ــ پ . بر . ۲ــ مج . جائی . ۳ــ مج . مشداد . پ . سراد . ٤ــ مج. فنا
٥ــ ص . آستان زاوج ظفر . ٦ ــ م . به پیش . ۷ ــ مج . نداده . ۸ــ م . محیط
مست . مج . محیط هست . ۹ــ مج . اثیر بست .

زهی ، بنان تو صد سحر در گهر بخشی
زهی سنان تو صد چرخ در عدو کاهی

اگر به پنبه[۱] رسد شعله‌ئی ز شمشیرت[۲]
خزند[۳] شیران اندر پناه روباهی

ازل بدان کمر آسمان مرصع کرد
که بود داه[٤] بساط تو عالم[٥] واهی

دهاَ نت خرد خواجه وش بجای گهی‌است[٦]
که با هدایت تو میدهد خط[۷] داهی

گل ولی شگفانی[۸] دل عدو شکنی
در این دو حالت هم آفتاب وهم ماهی

سخن چوره بمدیح تو جست آبله پای
بمانده حیران ، در سنگلاخ گمراهی

ولیت ، اهل ردا[۹] بود و خصمت، اهل کلیم
از آن بگردش شد ، این کارگاه جولاهی

خدایکانا ، بر پشت دست حلقه‌ی چرخ[۱۰]
نگینه تو ، که هم آمر است و هم ناهی

سران ، گوهر سلجوق منصفند در آنك
تو شاه واسطه عقد کل اشباهی

چو در مصاف نهی روی ، پشت صد سپهی
چو بر سربر کنی پشت ، روی صد[۱۱] گاهی

۱ـ م . اگر به پشه . مج . پیشه . ۲ـ مج . ز سیمبرت . ۳ـ خزند . ٤ـ مج که بوده داده بساط . م . که بود راه . ٥ـ مج . داهی . ٦ـ مج . گهت . ۷ـ مج م . واهی . ۸ـ مج . گلی . ۹ـ ص . روا . ۱۰ـ م . حله . ۱۱ـ ص . چو بر سر یر کنی روی پشت صدکاهی .

زمانه را بمکان تو رشته یکتائی است[۱]
چه باك[۲] رشته اقبال را، ز یکتاهی
اگر چه هفت زمین نزل یك خرام تو شد[۳]
هنوز باش، که در کام اول از راهی
بمدح تو نرسد دست هیچ فکر که تو
ورای صورت افهام و صوت افواهی
قبای مدت دوران بقد[٤] عمر تو باد
در این مقام سخن را دهیم کوتاهی

مدح امیر فخرالدین زنگی از امرای سلطان محمد سلجوقی

شها، ز چشمه تیغ تو چرخ نیرنگی[۵]
بشست دامن دوران بآب یکرنگی
جهان روبه‌دستان، چه‌سك[٦] بود که کند
بعهد تو، ز درون شیری و برون رنگی
فلك، حمایل[۷] تدویر کهکشان در بر
ملازم است درت را باسم سرهنگی
مگر، ز غیرت هم نامی تو می جبد[۸]
که صبح تیغ کشد دررخ توشب‌رنگی
چو خلق یوسف رویت تتق براندازد
ترنج و دست ببرد جهان نارنگی
تو را، بمنزل ملك‌است روی باش‌هنوز
کازین خجسته سفردر نخست فرسنگی
چنین که رنك تو آمیخته است صورتگر
مبرهن[۹] است، که ازبهر تاج واورنگی
اگرچو[۱۰] خوشه پروین براین‌بلندچمن
شود سوار حسود تو از سبك سنگی
توهمچومی[۱۱] طرب‌افزای، کانچنان‌خوشه
زمانه را نه عصیری کند نه آونگی
عدوت گر نبود، گو مباش کان[۱۲] بدرك
بریشم است[۱۳] براین‌ارغون[۱٤] سرآهنگی

۱ــ ص . یکتاست . ۲ــ مج . پاك . ۳ــ مج . جرام . ٤ــ م . نقد عمر . ۵ــ مج . پ . بیرنگی . ٦ــ مج . سنك . ۷ــ ص . م . پ . تدوار . ۸ــ مج . خسبد . ۹ ــ مج . من است . ۱۰ ــ ص . چه . ۱۱ ــ مج . گل . ۱۲ــ نباب . آن . ۱۳ــ لباب . بریشمی . ۱٤ــ مج . سرهنگی

بقای[1] جان تو بادا[2] که ام او تاراست[3] — اگر بلغزد پایش[4] قفا خورد چنگی
چو در تو می‌نگرم مغز خصم را تیغی — چو باز می‌طلبم تیغ ظلم را[5] زنگی
مبین که تیغی و زنگی کسی[6] تواند کرد — بجز سپه کش آفاق فخر دین زنگی
قبای صورت اگر هیبت تو در پوشد — بصر نبینندش الا غضنفر[7] جنگی
چو طرد وعکس[8] حروف تهجی اقبال[9] — بحفظ دامن اقبال جمله تن[10] چنگی
تو را حمایل شمشیر بس قوی حرزی است — ز شر[11] مندل[12] این جاودان نیرنگی
عمود[13] کفته‌ی تو مهر و ماه محور ساخت — خرد چو دید که میزان[14] فرّ و فرهنگی
وجود خصم چه وزن آورد در این میزان — که بوقبیس[15] ندارد محل پا سنگی
ز ثقل[16] حمل هیون نسیم در گل خفت — چو باسحاب در آمد کفت بهم[17] سنگی
حسامت ازسر گردون دون برد شوخی[18] — سنانت از سر عالم برآورد[19] شنگی
زسطح تیغ تو چون خط عزل خود برخواند — فلك چو نقطه‌ی موهوم شد ز دلتنگی
بروز معرکه با ابرش تو[20] کفت قضا — زمان خرام وزمین‌سم و آسمان[21] سنگی
عقاب تیر تو را چون گشاد پر گردد[22] — سرین و سینه برد تحفه آهوی تنگی
زچشمه سار[23] سر رمح راست خانه‌توی — جهان کژ رو، بگذاشت رسم خرچنگی
فلك بدیده‌ی اجرام خون[24] گریست چو تیغ — چو نیم چرخ تو را گشت چهره[25] آژنگی
زهی[26] ستانه جاه تو سجده گاه ملك[27] — هنوز نقش سرای زمانه پر[28] رنگی
ببال عزم چو طایر شوی زمان سپری[29] — ز بار حلم[30] چو ساکن شوی زمین‌هنگی

۱ـ ص . ثبات . ۲ ـ لباب . جان تو خواهم . ۳ـ مج . او یار است . ٤ ـ پ . خ . اگرزجای بجنبد . ٥ـ مج . رنگی . ٦ـ مج . همی . ۷ـ مج . عضنفری . ۸ـ پ چو عکس وطره . ۹ـ مج . نهمجی . ۱۰ـ مج. شنگی . ۱۱ـ مج بیز ۱۲ـ مج. زشیرو تنبل ص . ز شر تنبل . م . مب . ز شر بابل . ۱۳ـ ص . کفه . ١٤ـ مج . میران . ۱٥ـ ص . بوتلبیس . مج . توقبیس . ١٦ـ مج . نقل . ۱۷ـ ص. پ . تنگی . ۱۸ـ م . برون کند ۱۹ـ پ. ازدل عالم . مج . برآورد سنگی . ۲۰ـ م . ایرش . ۲۱ـ پ . تنگی. ۲۲ـ پ . بال شود . ۲۳ـ ص . چشمه‌دار . ۲٤ـ ص . چون . ۲٥ـ ص . ارژنگی . مج . از رنگی . ۲٦ـ پ . ستونه . ۲۷ـ ص . ملوك . ۲۸ـ ص . بیرنگی . مج . سرهنگی . ۲۹ـ مج . ستری . ۳۰ـ م . حکم .

ز کان فطرت جز حزم ثابت تو نزاد — که درصفت گهری یافت در لقب سنگی
چو بر زبان ولی میروی، همه شهدی — چو بر دماغ عدو میزنی همه بنگی
چوجلوه کردبمدحت عروس فکرت‌من[۱] — عرق گرفت جبین نگار[۲] ارژنگی
نیم، تنك سخنی، کاز عبارت فارغ — براهواری بیرون همی برم لنگی
عطاازخرمن‌خود میکنم چوصاحب‌شیر[۳] — نه‌خوشه چینم‌چون‌ده‌خدای[٤] خرچنگی
کنون توئی که ز ایام فاضل اندوزی[٥] — کنون توئی که باقبال عالم آهنگی
☆زمانه شام خساست گرفت، وای هنر — گرش‌نه رهبری، ای کوکب شب‌آهنگی
خجسته نام تو نقش نگین عالم باد
کازوست عالم نامی زدیگران[٦] ننگی[۷]

مدح اثیرالدین تورانشاه

نصیب یافت جهان از سعادت کبری — بفر مقدم میمون خواجه دینی
علی‌الخصوص دیاری که بود پیشه او — چوعاشقان بوصال وچو ناقه‌ها بقذی[۸]
ضمیر غنچه مجلس بدوام دانه رضا — زبان سبزه ز افزار[۹] نشو کرده ابی
خزانه خانه مهر و اثیر یافته مهر[۱۰] — گشاده نامه ابر و نسیم بسته[۱۱] سحی
بجای‌نرگس‌خوش‌چشم‌خارچون‌غمزه — بجای زمرد سرسبز[۱۲] آب چون افعی
در آرزوی متاع شکوفه برسر راه — مضاربان ورق را دو رخ چو زرطلی
مشیمشه سحر از طفل میوه‌ی ترزاد — عقیم گشته چو تمثالهای بی[۱۳] معنی
بجلوه خانه طاوس جغد را منزل — در آشیانه‌ی[۱٤] بلبل غراب را مأوی

۱ـ مج. خاطرمن. ص. مدحت من. ۲ـ ص. ارتنگی. م. از تنگی. ۳ـ ص. شر. مج. سر. ٤ـ ص. کدخدای. مج ده خدای جنگی. ٥ـ م. فاصل. ٦ـ ص. دیگری. ۷ـ مج. سنگی. ۸ـ ص. تاخهان بقدی. مج. بقدی. ۹ـ مج. اقرار. ۱۰ـ ص. خزانه. مهر واثر یافته زمهره مهر. ۱۱ـ ص. گشاده نامه ایزدبسیم سخی ۱۲ـ مج. سبزه سرآب. ۱۳ـ مج. می. ۱٤ـ مج. آستانه.

زلرز[1] زلزله جنبان شده مفاصل کوه   چونبض‌مرد سبکدل دراوسکونت[2] نی
کنون مزاج زمین را هوای حضرت او   چو اعتدال هوا منفعل کند[3] زسفی
زنند جوش[4] چو زندانیان اسکندر   مبارزان چمن خضر وار سبز لوی
زلال نامیه نوشد زمین مستسقی   شعاع باصره یابد شکوفه‌ی[5] عمی
کنون وقایه شب را بنور خود زربفت   چو بر گشاید خورشید دیده‌ی اعشی
همه سعادت صدری که صید کلك تواند   بهرطرف ز ممالك چو قیصر و کسری
اثیر دولت ودین آنکه ازمآثراوست   ظفر قرینه رایات اعظم و اعلی
سر اکابر ایران خجسته **تورانشاه**   که باد بندگی اوست در سر دینی
از او سهی کند اسلام قامت رفعت   بدو قوی کند ایام بازوی دعوی
کهینه تندر،صیتش تبیره‌ی محشر[6]   کمینه برق حسامش حسام[7] بویحیی
ز چرخ ثابته بعدی است[8] آستانه او   بدان بطال[9] که با چرخ ثابته زثری
مدیح گفتن او[10] عین‌طاعت‌است از آنك   که بر مخیله روح القدس کند املی
ز عشق سکه نامش نقود شعر مرا   قوای سامعه ده بیت میدهند[11] اربی
زروی رتبت‌ازاوعالم‌وهرآنچه‌دراوست،   مؤخراست چوازلفظ بیع لفظ[12] شری
مقدس است کمالش ز عالم نقصان   چنانکه تهمت لاهوت باشد از عزی
حلال‌ومحض‌حرام‌است‌خون‌ومال‌عدوش[13]   حلال تر ز نکاح و حرام تر ز زنی
کدام کوش که بی حلقه تحکم اوست   که نیست‌نقش‌نگینش‌خطاب‌یا[14] بشری
به‌مالك سخطش‌هیچ‌عمرجان‌نسپرد[15]   که نه عقوبت جاوید یافت در عقبی
بزرگواری اقبال مدحت تو کشید   مرا بحالت اولی ز حالت ادنی
تك عمل بدویدم چو محرمان بصفا   سر امل ببریدم چو حاجیان بمنی

۱ـ مج. لرز. زلزله. ۲ـ مج. بی. ۳ـ ص. شقی. مج. سقی. ٤ـ ص. چوشند
۵ـ مج. اعمی. ٦ـ مج. کسیه شد رضیش برتیره. ۷ـ مج. تویحی. ۸ـ مج. نقدی.
۹ـ مج. مکال. ۱۰ـ مج. تو. ۱۱ـ ص: ربی. مج. ارنی. ۱۲ـ مج. تیغ ثری.
۱۳ـ مج. چون. ص. مج. وبال. ۱٤ـ مج. ص. لابشری. ۱۵ـ مج. بسپرد.

یکانکیم ز اخوان عهد یك همدم
گرسنگیم زدیوان و روزه یك[۱] اجری

ز اشك دیده فرو شسته نامه‌ی اشعار
بدست واقعه بشکسته نائبه[۲] انسی

مقام نثر[۳] بهشتم به صاحب و صابی[٤]
زمام نظم بماندم باخطل و اعشی

اگر نه مرتبت صاحب جهان بودی
مرا بفکر نکردی حدیث شعر کری

چرا بساط سلیمان کشم بدوش چوباد
چو چشم مورچه‌ئی بس بود مرا مثوی

بهشت گفت گراین گلستان همی‌طلبی
بر آور[٥] وبشکن باغ وراغ وشاخ ومری

هوا و آب منت گرموافق است مباش
بخاك مرو[٦]، چنین خرم و بباد[۷]، هری

بدامن دل من در زدند دست طلب
دوفرض خدمت سلطان وخدمت مولی

به نزد حاکم عقل آمدیم و فتوی داد
کازین دوفرض[۸] علی القطع اولی واخری

نه آنکه خاطر بخشیده را بگویم هان
جواب ملتمس من بلانه بلی

☆ به معجزم می‌ماند ارکند جبریل
ادای شعرم بر بام گنبد شعری

بهر پیاده‌ی این پیل گون فرزین رو
زاسب فکرت من شد رخی چو روز[۹] عری

خرد نیابت یاسین بدین سخن دادی
اگر بلفظ دری آمدی ز چرخ نبی

همیشه تاسوی علوی است شعله را آهنك
همیشه تاسوی سفلی است آب را مجری

بقهر و لطف تو بادا مدار آتش و آب
ز حلم وعلم تو بادا نشان سفل و[۱۰] علی

هزار خصمت گشته ، هزار ملکت صید
هزار سالت عمر و هزار جانت فدی

مدح سلطان قزل ارسلان سلجوقی

ای یافته هر آنچ بدو داده و هم ورای
وز دولت اتابك ، از یاری خدای

۱ــ ص . کر سنکیم زدیوان ودریك اخری . ۲ــ ص . نامه انشی. مج . نامه انسی
۳ــ ص . نشر. ٤ــ مج . صافی . ٥ــ ص . مج . بر آر. ٦ــ مج . ص . مرد . ۷ــ مج.
بری . ۸ــ مج . دوقرص . ۹ــ مج . شهری خورد زعری . ۱۰ــ مج . سفلی
☆ : در هردو نسخه که این قصیده ثبت است این بیت چنین است .

سیفی که پاکشیده شدی از نیام ملك
فتنه فکنده سر شد و باطل بریده پای

تیغ سداب رنك تو آمد سداب طبع
کاز وی رحم فسرده شد ایام فتنه زای

بز دوده‌ئی ز رنك حوادث چو آینه
ملك عراق و عرصه‌ی ایران[1] به تیغ و رای

در رزم بر فلك زنی از پر دلی لکد
آنجا که سرکشان زمین در کشیده پای

هم چون درخش دامن تیغت بیوفتد
هر که که دشمنت چو شرر[2] برجهد زجای

گر کوه نیست حزم تو[3] گو یکقدم به جنب
ور باد نیست عزم تو گو[4] یك نفس بپای

فضل خدنك توست حجر را زره شکاف
نوك سنان توست ظفر را گره گشای

جمشید بر درت که بود جز یکی گیا
خورشید با کفت چه بود جز یکی گدای

بندند بر مزاج بهار اینك از بحار[5]
گردد هوا ز ابر صدف گون گهر نمای

این خود بهانه‌ایست بگرید همی فلك
با صد هزار دیده ز تیغت به های و[6] های

چون چنك در شکنجه‌ی قهر تو خصم ملك
قانع همی شود بسری عاریت چو نای

۱ـ مج . زتیغ . ۲ـ مج . چوزبر . ۳ـ مج . گر . ٤ـ مج . گر . ٥ـ مج . بر مزاج بحار اینك ازبحار . ٦ـ مج . نهان نهای .

تو کوی برده‌ئی [1] ز امیران مملکت
گو خصم را بیا و بمیدان همی [2] درآی

زیبد همی کلاه بزرگی تو را چنانك
بر خسروانه قد قزل ارسلان قبای

دیری است دیر تا بنشسته [3] است چون اثیر
بر شاخسار مدح تو مرغی نواسرای

زنهار تا مزور رای تو نشمرد
از دست این کزاف در ایان ژاژ خای

مغز است او ز قافله عسکر سخن
و اینها همه به دمدمه لافند چون درای

گویند در مثل که ز مهمان گزیر نیست
مهمان توست ، با او یك لحظه خوش برآی

چندانش خلعه [4] بخش که گردد اسیروغرق
چندانش باده د، که شود مست وسرگرای

تا هست شش سپهر دگر بعد از این سپهر
تا هست یك سرای دگر بعد از این سرای

خصم تو از سرای بقا باد کاسته
تو باز بر سپهر شرف مرتبت فزای

مدح خواجه اثیرالدین تورانشاه

ای برویت چشم روشن اختر نیك اختری
آفتاب مهترانی [5] آسمان مهتری

۱ــ امج . سپرده . ۲ــ ص . مج . گو خصم را برو هندیانی همی درآی . ۳ــ ص بنوشتست . ٤ــ مج . خلقه . ٥ــ مج . مهرآنی .

هر که فرزند جهان ناقصت خواند خطاست
چون تو، در وصف کمال‌خود جهان دیگری

نفس تو با ما، دراین جای وز رشك جاه تو
چون رسن برخود همی پیچد سپهر[۱] چنبری

عالمی اقطاع قدرت شد چگونه عالمی
آنکه برتر زان ولایت نیست اسم برتری

یافت از رایت زهابی[۲] چشمه خورشید ازآن
نرگس انجم به شست[۳] از گنبد نیلوفری

مطرب عشرت سرای چرخ دف بردف نهد
گرنه تمکین یابد از بزم تو در خنیاگری

فتنه پنهان چون‌پری ازتیغ کلك آسای‌توست[٤]
کاز طریق خاصیت بگریزد از آهن پری

هر که چون زنجیر سرپیچید از درگاه تو
دولتش گوید سر و سندان چو حلقه بردری

دستبوسند اختران مشاطه کلك تو را
چون رخ دفتر بیاراید بخط عنبری

با تو ور پیوسته بودی خواجه تاش جبرئیل
گرنه بگسستی از این پس رشته برپیغمبری

مرکب لطفت براین کام ار بماند تا بدیر[٥]
خیمه‌ی عصمت زحدآب و گل[٦] بیرون بری

صبح اقبالت همی در جلوه امروز ایستد
صبر کن تا چهره بگشاید عروس خاوری

۱ـ مج . چورسن برخود سپهر خیبری . ۲ ـ مج . ص . رهائی . ۳ـ مج پشت .
٤ـ مج . آسایشی است . ٥ـ مج . ازبماله ناپذیر . ٦ـ ص . بیروی .

پهلوی تیغت چنان فربه[۱] شود کازیك سخاش
کیسه کان روی استغنا نهد در لاغری
سایه چتر تو را بر دوش گیرد آفتاب
نامه بخت تو را در دیده گیرد مشتری
تیغ کاهی تو آراید جهان کهنه[۲] را
رغم این مشت خرخاص از پی‌دانش[۳] خری
در رکاب مدحت تو رتبتی[۴] یابد سخن
کاز وزارت گرم تر راند عنان شاعری
بخت را گر با تو پیوندی است استحقاق توست
طوق گوهرهم ز خود بربندد[۵] آب گوهری
خدمتش را از بن دندان کمر بندد جهان
هرکه دولت را مرصع کرد تاج سروری
مشتری درصدرچون مانند[۶] خورشیدت بدید
آن شکوه مرتبت را شد بصد جان مشتری
ظاهراً نشناخت ازحیرت[۷] تورا پرسید کیست
عقل گفت، آن کازتو ظاهرتر بود در ظاهری
خواجه‌ی محسن اثیر الدین که براحسان او
حق تعالی ختم کرد آئین سائل پروری
طاق اطلس را که عالم جست[۸] درزیر قباست
پروزی[۹] دان بربساط جاهش از پهناوری
صاحبا گر وقفه‌ئی یابم ز چرخ تیز تك
وقف این درگه کنم نظم دری طبع[۱۰] جری

۱ـ مج. قرته . ۲ـ ص . فتنه . ۳ـ مج. آتش . ٤ـ مج . زینتی . ٥ـ مج. هم زخود شد آب . ٦ـ مج . چون بلندت . ۷ ـ مج . از حیرت برد بر بند کیست . ۸ـ ص . چست . ۹ـ مج . برروزی . ۱۰ـ مج خری . خری .

مرکب فکرم براندازد ستام جبرئیل
سیلی شعرم بدراند [1] قفای سامری

سرّ القا ما، عصای کلك من روشن کند
معجزش چون باز مالد کعبتین [2] ساحری

گر بجنبانی سری در من سر [3] عالم شوم
زانکه سر جنبان تو کاری نباشد[4] سرسری

خواجه کیهائی فروشد[5] برجهان بیرون زحد
هرکه را صورت خریداری کند درچاکری

چشم روشن کن[6] بدین گوهر که ازهمتای او
قاصر افتاده است و قاصر دست عقل جوهری

قرة العین است دوران را که پیش مهد او
آسمان هم دایگانی می‌کند هم مادری

با سپند چشم زخمش مجمری کردی فلك
گرخورد بهرام را تمکین بدی در[7] اخکری

مخبر هرکس پس از خلاق او اخلاق اوست
ای نکو منظر بحمدالله که نیکو مخبری

ابر نصرت بار تورانشه که از رایش فکند
سایه بر ایران و توران رایت اسکندری

ای ز حد آفرینش خیمه قدرت برون
وی ز گفت آفرین خوان دامن مدحت بری

سایه برفرق وجود افکن که چرخ اعظمی
روز بردانش همایون کن که سعد اکبری

۱ــ مج . پذیراند . ۲ــ مج . لعبتین . ۳ــ مج . سری . ٤ــ مج . بر بری . ٥ــ مج . خواجه کیها میفروشد . ٦ــ مج . چشمه روحسن . ۷ــ ص . آخری .

دامن همت چنان در سطح هفتم چرخ کش
کاز غبار هر نحوست روی کیوان بستری
ز آفتاب همت و ابر بنان روی امل
بشکفان چون لالهٔ سیراب و گلبرگ طری

تهنیت میلاد یکی از وزراء

برتخت اوج رفت درخشنده اختری
زندان کان شکست فروزنده گوهری
بگشاد اگر چه بود شه مالك زمان
رضوان گلستان جنان برجهان دری
این درقهٔ مکوکب کردون فیل رای[1]
باز، از نیام ملك بر آهیخت خنجری
از مشرق سعادت ماهی طلوع کرد
در ساعتی بهین[2] و همایون تر اختری
آن دم کازان مشیمه ار کان فراغ یافت
اقبال گفت اینت خلف زای[3] مادری
بهر سپند سوزش از این مجمر کبود
پر اشتها شد آن همه کام[4] پر آذری
☆ بگرفت چرخ آشتی و آفتاب گفت
هان مژده، کان مبارکت آمد[5] برادری
آن جو، که شهسوار شوی بر براق عمر
تنها چو فتح روی نتابی[6] ز لشکری
در مسند سخا نبود جز شهنشهی
بر عرصه دغا نبود جزء غضنفری
فرخنده باد مولد میمون او بر آنك
بی داغ انتماش[7] دلی نیست دربری
عقلی که بسته[8] است ز تائید صورتی
روحی که یافته است ز اقبال پیکری
نوری که چون ز جیب[9] شرف سر بر آورد
در دامن سپهر نهد دیگر انوری
حکمش نفاذ یافت جمالش جهان گرفت
تا گیست چرخ مخبری و ماه منظری
قسم زمین رسید[10] دو جرعه ز جود او
دانند نام هردو محیطی و اخضری

۱ ـ این مصرع در دو نسخه چنین است . ۲ ـ مج . مهین . ۳ ـ مج . رای .
٤ ـ ص . اختری . ٥ ـ مج . هان کامران مبارك آید . ٦ ـ ص . بتابی . ۷ ـ ص .
اینهامش . ۸ ـ ص . مج . عقلی که بسته است . ۹ ـ ص . زجنب . ۱۰ ـ ص . که جرعه .
☆ : فقط در ص ثبت است .

هر گل ز بوستان ایادیش جنتی
هرقطره از سحاب معانیش کوثری

با ساقی چوحورشرابی چوسلسبیل
از کثرت حریفان مجلس چومحشری

زهره به مطربیت فرود آمده زچرخ
در دست ساغری ودر آغوش[1] مزمری

وان‌راکه‌می[2] شناسم درجلوه گاه بزم
بربسته عکس می[3] به‌بنا گوش‌زیوری

دوشش بوقت‌رقص بدندانه جان کشی
نوشش بگاه خنده‌ی دزدیده دلبری

همتای قامتش بفرازنده گلشنی
تمثال صورتش[4] بکرازنده[5] پیکری

در عشق مشك طره جادویه شکل او
پیراهن فلك شده جوجو[6] چومجمری

درپیش‌زلف‌وغمزه‌اوخواجه،همچومن
چون‌غمزه،بیقراری‌وچون‌زلف‌بی‌سری

با توچو از فتوت ودانش سخن رود
در منصب معارضه بنشسته همبری

بخت ار چه خفته نیست بگه خیز تر زصبح
تا تهنیت کنند مهی را به اختری

پند و موعظت و مدح خواجه حسن جانی از زعمای حنفیه

همه سعادت نور دل حسن جانی[7]
که گفت پیکر اقبالش ای حسن جانی

چو بو حنیفه بخواهد گرفت هفت اقلیم
سلاله‌ی شرف بو حنیفه ثانی

درست کرد همه فضل های بوالفضلی
جز آنکه نیست خراسان نشین و کرمانی

محمدی شرفی دارد این فریشته خلق[8]
از این سپس[9] من و انشای نظم حسانی

۱ـ مج . درآتش زهری . ۲ـ ص . که من . ۳ـ مج . بربسته بهرمی به بناگوش
٤ـ ص . تمثال صورتی بگذارنده . ٥ـ مج . بگذارنده . ٦ـ مج . حوجو ص . چو جو
۷ـ ص . حسن‌خانی . ۸ـ مج . محمدی شرف این فرشته خلق . ۹ـ مج . از این سبش

تبارك الله از عمان طبع مواجش [۱]
کاز او خزانه بیا کند ملك [۲] عمانی
از او شنو که همه عقد کردن خرد است
بیان مذهب نعمان چو در نعمانی
بپای هیچ زبان نیست قوت سخنش
از آن شگسته [۳] زبانست در [٤] سخنرانی
جهان ز هیچ کم آمد زکفه [۵] نظرش
چنین کنند کریمان [٦] دهروزّانی
زهی تو مردمك [۷] چشم مذهب **نعمان**
که روشن است بتو دیده مسلمانی
همای طبع ملك عصمت تو وارسته است
ز دام و دانه این صید گاه شیطانی
بعون دشنه رای تو گر بخواهد صبح [۸]
زبن ببّرد هـر شام جعد ظلمانی
به عشق طره بر هم گسسته خط توست
که ماه تختهٔ سیمین کند به پیشانی
بدست کینه دهر آستین مهر بگیر
و گر نه دامن مغرب کند گریبانی
فلك ز قرصه خورشید چشم برگیرد
اگر زمین را [۹] برخوان خویش [۱۰] بنشانی

۱ــ ص . امواجش . ۲ــ مج . نعمانی . ۳ــ ص . ازآن زبان است در سخندانی .
٤ــ ص . مج . سخندانی . ۵ ــ مج . کفته . ٦ ــ ص . بزرگان . ۷ ــ ص . زهن است
۸ــ مج . چرخ ۹ــ مج . رهی را ۱۰ــ پ . خ . برخوان جود .

قضا رکاب تهی در مغاك [۱] مرك افتد
اگر بدست سیاست عنان به جنبانی

زمانه گر سر سرگشته‌ئی به پیچاند
تو آن نئی که بیك حمله سر به پیچانی

هنوز هست کران گرز مبتدع شکنی
هنوز هست قوی بازوی حسن خانی

خدا ز یاوری دین نکرد بیزاری
قضا ز نصرت حق نیست در [۲] پشیمانی

چو جام با دل پرخون رود میانه جمع
اگر سفیهی چون می کند پریشانی

ز راه غیرت برخاست مار کوفته سر
که مور سرکشد از حضرت سلیمانی

بزرگوارا با آب این سخن باد است [۳]
همال [٤] زاده‌ی بحری و زاده کانی

ز نقش بندی این سحرگشت وقت سحر
نسیم چهره گشای بتان [٥] بستانی

صبا ز نافه‌ی او کرد مجمر افروزی
هوا ز کیسه‌ی او یافت گوهر افشانی

جهان ز صیت مسلم کنی اگر خواهی
به تیغ مدحت این شاعر خراسانی

برید [٦] دست سپهر ترنجی از حیرت
چو عرض داد [۷] لبش یوسفان [۸] زندانی

۱ــ پ . رکاب مرك . ۲ــ مج . بر پشیمانی . ۳ــ ص . بادی است ٤ــ ص . جمال
٥ــ پ . نبان . ٦ــ مج . بریده . ص . برند . ۷ــ مج . عرض کرد . ۸ــص کنعانی.

بدست فکر در این کاسه نگون افتاد
ز خوان خاطر او [1] لقمه‌های لقمانی
بیك اشارت سلطان فکرتش بخشند [2]
هزار عالم باقی به عالم فانی
متاع اوست که در رسته [3] سخن سنجان
کسش [4] نداشت بارزان فروشی ارزانی
و لیك مرد هنر را مخنثی حاشاك
در این دیار بسی بهتر از سخندانی
چو دفع خسته حرمان دهد در این منزل
که دفع ناوك طوفان کند به بارانی
سواد گلخن و در پیش طبله عطار [5]
هوای دیمه [6] و بر تار رسم [7] کتانی
تو زین سماط نئی جز بگوهر بشری
تو زین بساط نئی جز به نفس [8] انسانی
اگر بگویم در مدح تو بود آنسان [9]
بگفته باشم شبدیز و چرخ پالانی
همای همتی [10] ویرانه فلك بگذار
که بوم شوم کند کدخدای ویرانی
هنوز دستگهت یك دو مشت خاك بود
هر آن گهی که مسلم کنی جهانبانی

۱ــ مج . من . ۲ــ مج . بخشد . ۳ــ ص . رشته کران سنجان . ٤ ــص کران نداشت . ٥ــ پ . طبل عطاری . ٦ــ مج . ص . هوای وسمه . ۷ــ مج . اسم ۸ــ ص . نقش . ۹ــ مج .ص اگر نگویم وریزد مکن تو وایشان . ۱۰ــ مج . همت .

محك بنقد[۱] برون کن[۲] که سخت نزدیك است
عیار ملك سلیمان[۳] بفقر سلمانی

چو بار نامه نباشد ز پشه‌ئی بشنو
صدای طنطنه کوس ملك سلطانی

بنای دهر برآب[٤] است خاك دروی پاش
چو کل شیئی هالك شنیدی از[٥] بانی

سپید لب مشو از هرچه مرك میخواهد[٦]
که کام خوش کند از وی به تیز[۷] دندانی

تو مرد نام نکو باش زانکه کم یابد
نشان مرد نکو مرد آبی و نانی

بمال فانی در عمر ذکر باقی خر
که تا بذکر[۸] پس از عمر جاودان مانی

مدح خواجه امام صفی الدین اصفهانی

ای صورت تو آیت زیبائی و خوشی
نقشی کجا چو قامت آن دلربا کشی

بر فرق خاك تیره در دست آب پاك
ز آنروی آبدار گل لعل آتشی

زلفی چنانك ، شام سر آسیمه بر شفق
خطی چنانك، مشك‌ختن زان بردکشی

صورت نیافت عقل و تو عقل مصوری
کس نقش جان ندیده تو جان منقشی

خورشید بامداد ، نخندد بدان تری
گلبرك چاشتگاه ، نباشد بدان خوشی

دور از تصرف لب و دندان حاسدان
شیرین تراست[۹] لعل تو چندانکه میچشی

خورشید نیکوان زمینی و سایه وار[۱۰]
پایت ببوسد[۱۱] ارسرزلفت[۱۲] فرو کشی

۱ـ پ . فقر . ۲ـ پ . کش . ۳ـ پ . غبار . ٤ـ ص . دهر توآب‌است ٥ـ مج یافی . ٦ـ پ . هر که میخواهد . ۷ـ پ . خ . به نزد یزدانی . ۸ـ پ . که تو . ۹ـ مج . براست . ۱۰ـ مج . دار . ۱۱ـ مج . بپایت . ۱۲ـ مج . ازسرزلف .

تا یافتی قبول رکاب صفی دین[1]
در موکب تو ماه روان شد به چاوشی

آنجا که طشت خانه قدرت کشند بار[2]
می در دهد و طای فلك تن به مفرشی

و اندم که یغلغ[3] غرمات تو بر گشاد
در جعبه شهر بند شود تیر آرشی

صفو، لطافت تو مبراست از کدر[4]
صبح، سعادت تو معراست از عشی

کلکت بیك وجب قدکوته[5] که نفاذ
بر بست راه حمله رمح چهل رشی

از غیرت تو گر متکیف شود هوا
عصفور را بباز در آید[6] بباغشی

آمد گدای دست توخورشید مرتعش[7]
آری زباب[8] کدیه طریقی است مرعشی

بی خیل تاشی گل خلقت نسیم را
با هر دماغ در نگرفت آشناوشی

در عرضگاه تو ز غلامان پرده‌گی
مردود گشت ماه به عیب متمشی

بهرام در رباط طبعت بسی نماند
تا سر برآورد بگریبان راوشی

نارنك زاد غنچه خوش طبع ترك چشم
در خیل صورت تو زده لاف[9] یلدشی

جانداری ذکاء تو را شاه روشنان
تلفیق کرده تیغ زنی در سپر کشی

ای با عموم عدل تو ازخیل[10] مارشکل
راه گریز جسته خیال مبر قشی

در سر گرفته با نقط کلك اصفرت[11]
کلگون آسمان هوس خال ابرشی

تا خصم باد سار تو بنمود روی شوم
در خاك جسته چشم قمر عیب اعمشی

با خامه تو گفته خرد از سیاه حرف
گرچه ز نور حامله‌ی مار[12] ارقشی

تا اشتلم نکرد بنام[13] تو مرغ صبح
تیغ سحر جهان نگشاید بشب کشی

تحریش[14] روزکار مشعبد همه هباست
چون تو یگانه‌ئی بهنر نا محرشی

اقوالی از معایب شعر است اگرچه داد
این ننك خانه قافیه را رنك موحشی

بینا دلی که پیش نهد شمع آفتاب
چشم ستاره را بنکوهد به اخفشی

۱ـ مج . رکابی صفی و دین . ۲ـ ص . کنند باز . ۳ـ ص . یغلق . ۴ـ مج کندر . ۵ـ مج . گونه . ۶ـ مج . عضورماه سایه درآید بباعشی . ۷ـ مج. مرفعش ۸ـ ص . رباب . ۹ـ داغ بی‌هشی . ۱۰ـ مج . طبل . ۱۱ـ مج . اصفرت . ۱۲ـ مج مرقشی . ۱۳ـ ص . ببام . ۱۴ـ مج . تحریص .

خلوتگه نشاط تو روشن لمن یشاء
تو کامران به ساغر اقبال منتشی

☆ مدح فخرالدین عربشاه

خه خه تبارك الله ای ماه تو بجائی — کم زانکه هر مه آخر روئی بمانمائی
دل راز شست محنت جانرا زدست انده — بی زلف بسته‌ی تو نبود همی رهائی
جانا بخاك پایت کو دستی [1] تمام دارد — آن طره را کره زد اندر کره [2] گشائی
طبعی چگونه بینی آن را بخوش حریفی — خلقی چگونه بینی زهره بخوش نوائی ☆☆
با ما چو چنك دامن عشرت کشیم در پای — زان نغمه های [3] عالی درحضرت علائی
☆☆☆ شهباز آستانه [4] عشرت عربشه آن کاو — بر بال [5] بوم بندد خاصیت همائی
☆☆☆☆ آن کافتاب تربیت او بیك غیاث [6] — در طبع مس [7] پدید کند فعل کیمیائی

۱ــ مج . م . جانا بخاکپای تو دستی . ۲ــ م . مج . آن طره را گره زده‌اند گره گشائی . ۳ــ مج . م . نعمتها . ٤ــ مج . آشیانه . ٥ــ مج . بام بوم .
٦ــ مج . عنایت . ۷ــ مج . من .

☆ : این قصیده در م ومج ثبت است . ابیاتی چند اضافه دارد لیکن قصیده مخدوش است و ابیات آن در صدر قصیده با وزن دیگرو در میان قصیده وزن آن تغییرمیکنند ودر مقطع قصیده در بحرنا مطبوع میشود بهرحال پیداست که این قصیده بسیار درهم شده و شاید دو قصیده بوده و بهم مخلوط گردیده . تا آنجا که برای مصحح امکان داشت تصحیح بعمل آمده ولی تصحیح کامل نشده و از نظر تکمیل قصائد بچاپ آن مبادرت شد

☆☆ : سه بیت زیر در م ثبت است ولی هم مخدوش است و هم وزن آن با صدر قصیده اختلاف دارد .

عیدست گل بلعب سپر گر ز شکل پیکان — باد آمده بر آب روان در زره گشائی
ما با سلاح بزم عدو همچو گل دهیم — شاید که در موافقت با ما تو هم بیائی
گه ساغری همی شکری گاه میسپاری — گه خنده‌ئی همی شنوی گاه می‌سرائی

☆☆☆ : صدری که درزمانه نفکند خوان جودش
بگشاد از شکم خواره ناشتائی ــ

☆☆☆☆ : فرخنده فخردین که زهندوی بام هفتم (!)
گفتم ستاره شرفش گفت من در آئی (کذا)

دست‌ومی[1] ازسحاب کجااصطناع‌فیضش[2] — در خلقت جماد نهد قوت نمائی
افلاك دیده های کواکب سپید کرد — تا خاك درگهش ببرد بهر[3] توتیائی
آن در رکاب دولت او صورت سپهری[4] — و آن درشهاب خانه‌ی او قدرت سمائی
در عنف او مکابره شر زه مصافی — در لطف او ملاحظه‌ی آهو سرائی
حلمش برآورد ز دل چرخ بی ثباتی[5] — سهمش برون کند ز سر دهر بیوفائی
☆ آن دانه نیستم که زبهرغذای هرخس — شاید که آس کردم از این چرخ آسیائی
اصلم طل[6] ترآمد[7] چندانکه از ماهی — وزنم زیادت آید چندانکه برگرائی
سلطان عهد گشته اَمی، در چارbالش — در عهد ما اگر نشدی شاعری گدائی
برصدق دعوئی که زمن بنده گشت ظاهر — گر نیستی معارضه با خلقت خدائی
جنبان شدی دهان دوات ازبرای صدقم — گویا شدی زبان قلم از پی گوائی
تا در چهار میخ عناصر طلسم ترکیب — آبی و آتشی بود و خاکی و هوائی
ترکیب جسم تو بادا چنـان فراهم — کایام جز بران نرود صنعت خدائی
آن نو بهار عدل حسود تو باد دایم
چون گل زروی خوش‌نفسی‌نه. به کم‌بقائی☆☆

۱ـ مج . دست و می . ۲ـ مج . فیقش . ۳ ـ مج . بر . ٤ ـ مج . شهپری
٥ـ مج . نیائی . ٦ـ مج . طلی . ٧ـ مج . نزاید .

☆ : درجان او فزاید جان حاسدش ز غصه
ای حاسد اثیر بیامـوز جان فزائـی
با صفوت ضمیری از این کونه افتم آخر
با صفوت ضمیری و در منصف صفائی
نقدی مکـن عیار بـر محك فکـرت
لیکن شغل را دهر نشاید که جز تو بیائی

بطوریکه گفته شد ابیات بالا در . م . ثبت است و بسیارسست واز نظروزن باقصیده اختلاف دارد از نظرحفظ امانت عیناً نقل‌و ثبت شد .

☆☆ : بطوریکه قبلاهم یادآوری شد این قصیده درهم واز همه لحاظ مغلوط است تا آنجا که با مقابله تصحیح ممکن بود تصحیح شد لیکن متأسفانه با مقابله هم آنچه تصحیح شده است نتوانسته قصیده را قابل مطالعه وفهم سازد . اوزان ابیات باهم‌اختلاف دارد ومعانی هرمصرع هم قابل درك نیست .

پایان قصاید : جمع ابیات ۴۲۱۴ بیت

غزلیات

غزلیات

چه خرمی است که امروز نیست زنگان را
چه فرخی است کاز و بهره نیست کیهان را

بهار و کام طرب تازه می کند دل را
ضیاء انس و فرح زقه میدهد جان را

بدشت جلوه گری عرضه داد بار دگر[1]
سپهر کوش گرفته مزاج نیسان را

چو کودکان بد بستان[2] آخشیج آورد
صبا مشاطه‌ی خوش قامتان بستان را

خجسته مقدم قاضی القضات رکن الدین
بسان خلد بیاراست خاك زنگان را[3]

✿ زهی فرمانده مطلق جهان را
مشرف کرده نامت هر زبان را

فلك بر تخت شاهی نشانده
چو تو یك خسرو خسرو نشان را

اثرهای بزرگت شاد کرده
روان طغرل الب ارسلان را

چو سایه بست برفتراك چترت
سپهر پیر اقبال جوان را

بدست پایدار دولت تو
گرفته دامن آخر زمان را

با یام تو امید بزرك است
مبارك دوده سلجوقیان را

۱ــ مج . یار دگر .   ۲ــ م . بدستان .   ۳ــ م . پستان

✿ : این غزل فقط در مج ثبت است .

ز میان ببرد ناگه، دل من[1] بتی شکر لب
بدو رخ برادر مه، بدو زلف نایب شب

دو کمند عنبرینش، زخم و گره مسلسل
دو عقیق شکرینش، زدو گوهر مرکب

قدم نظر شکسته، رخش از فروغ بیحد
گذر سخن به بسته، دهنش ز تنگی لب

دو هزار جان تشنه، نگرد در او و او را
پر از آب زندگانی، شده روی چاه غبغب

شده کیسه دار دل ها، دلش از طویله دُر
زده کاروان جانها، مهش از میان عقرب

به نشستم و زمانی، برخش نگاه کردم
دل ازاین نشسته درخون تن از آن فتاده درتب

چو سئوال بوسه کردم، بکرشمه گفت با من
تو نه مرد این حدیثی «فاذا فرغت فانصب»[2]

✩ مدامم ده، که ایامم[3] مدام است
شکار عیش را، ایام دام است

بیاور باده‌ئی، کاز وی دو قطره[4]
خرابی دو عـالم را تمام است

چه در بند حریفی، باده را باش
حریفی باده ات آسوده جام است

ز هشیاری به مستی، راه دور است
ز مستی تا بهشیاری، دو گام است

اگر عقل است برجانت عقال است
واگرشرع است برطبعت زمام است

کسی کاین بندها بگشاید از تو
[5] نه پیوندی دراو، گوئی حرام است

ندانـم، تا ورای سازگاری
گناه باده‌ی مسکین کدام است

توگر تندی ز نخوت،[6] باده تند است
توگر رامی ز الفت، باده رام است

۱ـ مج. لباب. می. ۲ـ سورهٔ الم نشرح آیه ۷ ۳ـ دراصل. مدامایام ۴ـ در اصل. نظره. ۵ـ دراصل. نه پوی. ۶ـ دراصل. خوت.
✿: این غزل فقط در م. ثبت است.

و گر جنسی همی جوئی موافق
قدم در نه تو خامی ، باده خام‌است

به می مطلق شود هر گاو اسیر است
بمی بالغ شود هر گاو غلام است

صبحدمان ، ازمی گل بوی مست
همچو نسیم سحرازجا به[1] جست

خواب نهان، درسر شهلای[2] شوخ
تاب عیان ، در سر مرغول شست

خانه بهم بر زده چون عهد ترك
زلف بهم درشده چون غول مست

ساقی آزاده ، ستاده بپای
باقی دوشین می نوشین بدست

راه حزین میزد و آوای نرم
چنك ارم در برو آهنك پست

در شرر ساغر و زنّار وار
چشم من از صورت او بت‌پرست

گفت: که بردست ولب من بنقد[3]
بوسه شش داری و باده سه شست

با زر ، ساقی بستد جام می
تا دل من سوخته برهم نشست

تا ، بدولب هست کنیم آنچه نیست
تا، به‌دومی نیست کنیم آنچه هست

پرده در این باب نباید درید[4]
توبه در این راه ، نباید شکست

تیغ[5] بر آهیخت و لیکن نزد
تیر بیانداخت و لیکن نه‌خست

✲ گرچه‌سو گندان‌خوری، کاکنون‌نکوتر دارمت
من نیم ز آنها ، بحمدالله که باور دارمت

شه‌رخی‌خوردم بهرچم بودا کنون‌خوشتر آنك
عشق می گوید کازین صد لعب دیگر دارمت

ای که‌همچون خاك راهم، زیرپای آورده‌ئی
گر مرا دستی بود ، باجان برابر دارمت

۱ـ مج . م . همچو نسیم ازسحراز جا به جست . ۲ـ مج . شهدای . ۳ ـ مج . لبت‌من
۴ـ م . برید . ۵ـ م . تیغ بر آهی است .
✲ : در . م . ثبت است .

همچو نور خور، تو را بر دیده منزل گه کنم
حیله این باشد چو بتوانم که در خوردارمت
گویمت همسایه‌ی وصلم بخواهی داشتن
گوی از یك‌خان ومان‌داری پر از زردارمت
زر مگر معذور داری، لیك از دریای طبع
گر اجازت میدهی تا غرق گوهر دارمت
دست برهم میزدی دیروز و می گفتی اثیر
گر جهانت بفکند من حاضرم بردارمت
گر هزاران آیت و افسون بمن برخوانده‌ئی
با منت این در نگیرد چون من از بردارمت

✡ مشرق مه[۱] دور گریبان اوست — مغرب جان تقبه[۲] مرجان اوست
حجله پروین بر سیمین او — حاجب پروین لب خندان اوست
ظلمت دل، کوری هرخسته دل — بر رصد چشمه‌ی حیوان‌اوست
مجمع جانهای جگر سوخته — در کنف مشك پریشان اوست
زهره شب از دامن میدان چرخ — مشتری گوی گریبان اوست
قاعده گر، صبح مکلکل جمال[۳] — غاشیه دار ساك دربان اوست
وزبن دندانه‌ی کوه آفتاب — حلقه بکوش سر دندان اوست
چرخ جهان بین، خرد بحر اوست — لعل سخن گو، حجر کان اوست
یوسف دلها نه یکی، صد هزار — گم شده در چاه ز نخدان اوست
دایره‌ی هر که کم از نقطه‌ئی است — عجم حروف خط فرمان اوست
تحفه چه آرم، ببرش کاز وجود — هرچه بر آن‌دست نهی،زان اوست
اینکه اثیر است نه زان خود است
گر گل و گر خار، ز بستان اوست

۱ــ در اصل . من . ۲ــ در اصل . تقیه . ۳ــ ملکین .

✡ . درمب و در . خ . ثبت است . در . خ . ردیف آن. توست . می باشد .

شکر،زلعل تودرلولوی خوشاب‌شگست — صبا بزلف تو ناموس مشکناب شگست
شب شگسته چو در موکب مه توبراند — مه از کمال کرشمه بر آفتاب شگست
دوجزع ما، چوگهر بازگشت مهر عقیق — لبت بخنده خوش‌بردرخوشاب شگست
کباب دیده دلریش ما، بر آتش غم — لب تو هم‌نمکی تازه، بر کباب‌شگست
برات دار عذار تو خط هندی ترك — بنا شناخته این در دل خراب شگست
غلام آن خط مشکم که گوئی ازعمداً
کسی خیال خطا در دل‌صواب شگست

بی روی تو، روی خرمی نیست — درعشق تو، جای بی غمی نیست
جز با سر زلف تو، فلك را — در شیوه‌ی جور، همدمی نیست
گفتی که بحکم توست، دل را — کاندر سخن تو محکمی نیست
بس محرومم ز خدمت تو — در شهر تو، رسم محرمی نیست
نقدی است شکرف عشوه‌ی تو — چندانکه همی دهی کمی نیست
مستانه [1] توئی چنین، یك اهل — در هفت نشیمن ز می نیست
گشتیم بباغ دهر چون باد[2] — یك شاخ بر آب خرمی نیست
خشك است نهال‌شادی ای چشم — دریاب که وقت بی نمی نیست
این ریش که بردل است ما را — در ساختن است مرهمی نیست
یا، در عالم نماند مردم — یا رسم وفا و مردمی نیست
شك نیست که این رباط خاکی — منزلگه هیچ آدمی نیست
چتوان کردن اثیر میساز
«کازدهر امیدخرمی نیست»

در عشق تو یك کار مرا ساز و نسق نیست
خون میخورم از غصه و سامان نطق نیست
آمد بفذلك [3] ز غمت دفتر عمرم
گر ما بقئی هست به جز یك دو ورق نیست

۱ـ م. تنها نه بوی چین. ۲ـ م. کشتیم همه بباغ چو باد. ۳ـ م. نقد یك.

چشمم[1] مه رخسار تو را باز مبیناد
گردر شب هجران توچشمم‌چوشفق[2] نیست
در مملکت درد ، نشان می ندهد کس[3]
یك کارکه ازعشق توبی سازو نسق‌نیست
خلق از تو ، چو نیلوفر تا حلق درآبند
وزشرم تو را برگل رخسار عرق نیست
مانیز رضای تو گزیدیم ، چوکس را
بر هرچه هوای توکند ، زهره دق[4] نیست
کی دید اثیر از تو وفا ، خاصه که امروز
در قالب عالم ز وفا هیچ رمق نیست
چون مرا دولت وصل تو ، شبی ، روزی‌نیست
زانکه درمذهب من ، عیدی و نوروزی‌نیست
گفتم آن لعل صفت محنت من برشکند
چرخ پیروزه ندا کرد که پیروزی نیست
چند گوئی ، که بدآموزی صاحب غرض‌است
عادت بوالعجب توست ، بد آموزی نیست
یك‌دمکی باز کن از غمزه ، بد آموزان را
زانکه در عادت تو سنت دلدوزی نیست
غم دلسوختگان ، دامن توکی گیرد
در جهان تو . چو غمخواری و دلسوزی نیست

☆مه‌رخم ، سرو قامت افتاده‌است — راستی را ، قیامت افتاده است
جای شکرانه هست کازرخ او — حسن بر مه ، غرامت افتاده است

---

۱ ـ مج . چشم . ۲ ـ مج . چشم به‌سبق ۳ ـ مج . در مملکت درد نشان میدهم کس ٤ ـ مج . ذلق .

☆ : در . س . ثبت است

لشکر صبر را ز تیر مژه
صف شکستن علامت افتاده است
مرغ او نیست مرد عافیتی
کش نظر بر سلامت افتاده است
لذت روز وصلش آن کس راست
که شبی با ملامت افتاده است

☆یارب آن ماه تمام، آن من است
که بقد سرو خرامان من است
باسر زلف پریشان، همه روز
در پی کار پریشان من است
عمر جاوید طمع میدارم
که لبش چشمه‌ی حیوان من‌است
آن لب آنلب، که شکر بنده اوست
کس چه‌داند، چه بدندان من است
غمزه او، همه کفراست و لیك
کفر او، بهتر از ایمان من است
از سك کوی ویم نیست دریغ
سخنش، کاز همه در جان من‌است
من که دیوانگیم از سر اوست
زلف او سلسله جنبان من است
جرم زنجیر وی است اینکه زغم
پیرهن برتن، زندان من است
اینکه در پای صد اندوهم گشت
هم دلی بی سروسامان من است
این همه هست و همی گوید اثیر
«یارب، آن ماه تمام آن من است»

☆☆ این زبان کاندرین دهان‌من است
سبب محنت و زیان من است
در دهانم همیشه هست نهان
و آشکارا کن نهان من است
من بدو خرمم، که در همه حال
اصل سرمایه‌ی دکان من است
بر ضمیر دل و تفکر من
برهمه خلق تر جمان من است
سخن مختصر بگویم، هان
خلق رابنده ــ رایگان من است
ملك الموت هر کسی پیداست
ملك‌الموت من، زبان من‌است

ای‌اختری، که شاه کواکب غلام توست
این رجعت تو، حاصل[1] صدانتقام‌توست

۱ــ در اصل . حامل .
☆ : در . م . ثبت است .
☆☆ : در . مج . ثبت است .

قدرت بلندباد، که بر قدر روزگار	اقبال تو بهینه لباس کرام توست
شاید، اگر نهیم بشکرانه درمیان	چشمی که بی‌جمال‌تو برماغرام[1] توست
گر،زنده میشویم پس‌ازمرك و افتراق	شاید که باوصال تو، مارا قیام توست
سهل است زندگیم غرض زندگی توست
از فتنه در ضمان امان وسلام توست

بازار تو راکرانه‌ئی نیست	آزار تو را بهانه‌ئی نیست
آمد ز دهن دلم ز آتش	بی قصه تو زبانه‌ئی نیست
تا بوده هزار بار بالین	درکوی تو آستانه‌ئی نیست
درکوی تو ناز حسن سوز است
بی ماتم هیچ خانه‌ئی نیست

کس به عشق تو دستیارم نیست	دل بهجر تو پایدارم نیست
من نگویم که دیده نیست مرا	هست بی روی تو نگارم نیست
بیکی دل چه مایه رنج کشم
ای دریغا که صد هزارم نیست

طبیب درد بیدرمان کدام است	رفیق راه بی پایان کدام است
همی دانم و ثاق اوست جانی	اگر دانستمی کان جان کدام است
گراین‌عقل‌است‌پس‌دایوانگی چیست	وراین‌جان‌است‌پس‌جانان کدام است
کسی کاورا بجان جوید نگوید	که با می زحمت دندان کدام‌است
نمیداند کسی درمان این درد	طبیب عشق را دکان کدام است
اثیرا دم مزن او خود شناسد
که سرکش کیست سرگردان کدام است

رخسار آن‌نگارین یارب‌چه شاهداست	وآن‌زلف‌وخال‌مشکین‌یارب‌چه‌شاهداست
مخمور نرگسش را در بزم نیکوئی	سنبل حریف‌ونسرین یارب‌چه‌شاهداست
ترکانه چشم مستش بگشاده است کفر	و ز غارت دل و دین یارب چه‌شاهداست
وآن نکته‌های‌چابك‌الحق‌چه دلبراست	وآن‌خنده‌های‌شیرین یارب‌چه‌شاهداست

ورد اثیر از این بسزا نیست پیش نه
« رخسار آن نگارین یارب چه شاهداست »

خیزید و می آرید که هنگام بهار است | رخسار عروسان چمن همچونگاراست
آن‌شاخ که بدعور کنون ملحم‌پوش‌است | و آن‌دست که بدساده کنون سرّعذاراست
در دامن گلزار صبا مدخنه سوز است | در چهردی فیلوفر حوض آینه داراست
گل باز قبا پوش شد و لاله گله دار | این چیست همه خلعت سلطان بهاراست
مرد از می صافی نه‌نشیند به‌چنین وقت | هرسر که زجام هوسی جفت خماراست
خرم دل آنکس که دلی دارد و یاری
بیچاره اثیر است که بس بی‌دل و یاراست

یارب آن‌روح ممثل‌چه خوش است | بر گلش زلف مسلسل‌چه‌خوش‌است
وان دو صف رسته لولوی عدن | بدو یاقوت مکلل چه خوش است
غدر رنگینش با خرقه نکوست | ناز شیرینش با دل چه خوش است
یارب آن عهد دروغش که بدو | نتوان بود موصل چه خوش است
وان مراعات مزور که بدان | نتوان کرد معول چه خوش است
با اثیر است همین گوید و بس
یارب‌این‌روح ممثل چه‌خوش‌است

با دل بد عهد تو گاو گل سر دامن است
گنبد نیلوفری در یك پیراهن است

یك نفس آخر بدار گر نه چو چرخ بلند
گرد جهان گشتنت بهر ستم گردن است

معدن گوهرشده است بی‌تو دوچشمم ولیك
آن‌لب یاقوت رنك گوئی ازاین معدن است

مرغ دلان را بسی صید کنی تا بشکل
زلف‌توچون‌پای‌دام خال‌توچون ارزن است

طره میگون تو تیره کند آب من
نزد من احوال او همچو رخت روشن است
شد دل اوهم سوار درخم او گرچه دید
کان‌شب خورشید نعل‌همچوفلك‌توسن است
از تو در آویختم همچو قبای تو زانك
خون من وجیب توهردو در آن‌کردن است
مشتری وصل تو گر بفروشی منم
نقدم اشك و حسب ، جنسم جان وتن‌است
طنز کنی کای اثیر هم سخن آورده‌ئی
بیش تو شرمی مدار کاین سخنت با من‌است

آن چشم مست بین که خرد در خمار اوست
وآن لعل چون شکر که روانها شکار اوست
عمری است تا چو شمع بامید یك سخن
موقوف پرور دهن تنگ بار اوست
تا کی بخنده‌ئی سردندان کند سپید
صد جان ، برلب آمده در انتظار اوست
زرین رخ مرا که ز خون گشت پر نگار
عذری که ظاهر است رخ چون نگار اوست
معشوق دل غم و می و جانانه‌ی من او
ما هردو در میانه و او در کنار اوست
هرگز باختیار بلا خواست هیچکس ؟
در جان من نگر که بلا اختیار اوست
گفتم اثیر را بکش و رستی از بلاش
دل گفت : این حدیث‌ازاو خواه کار اوست

ازفلك آن ماه کنون آمده است — یا پری از پرده برون آمده است
صبر من از هیچ کم آیداز آنك — حسن وی از بیش فزون آمده است

چاه نگونسار زنخدانش را — چشمه‌ی حیوان ز درون آمده است
آب کره بسته به بین غبغبش — گوی از آن چاه برون آمده است
دام گل و دانه جانش بهم — من چه دهم شرح که چون آمده است
مرغ دلم در همه عالم کجاست — کاو، نه در آن دام زبون آمده است
آنکه شکارش چو اثیری بود
دانکه‌چه‌بربندو فسون آمده‌است

کار ستمت بجان رسیده است — این کارد باستخوان رسیده‌است
آهی که جهان بهم بر آرد — از دل‌بسر زبان رسیده است
در وعده تو نمی رسم من — دریاب که‌وقت آن رسیده است
بر چهره به بین قطار اشکم — از بهر تو کاروان رسیده است
خون آلودست آهم آری — یا تیر تو برنشان رسیده است
ناگفته دل اثیر یارب
شعله‌بدردهان‌رسیده‌است

یارب آن روی است باآن زیب‌وکشّی یا مه است
چشمه آب حیاتش در زنخدان یا چه است
از رخ آئینه فامش نیم عکسی بیش نیست
اینکه بر پیشانی خورشید و رخسار مه است
زلف‌کوتاهش جهانی جان بغارت برد دوش
تاچه خواهد کرد اکنون دست جورش کوته است
غمزه او تیر بردل میزند یارب چنانك
عاشقانرا پوست بر تن نیست ممکن کاگه است
عقل و جان را کم کند هر کس که‌باا‌وهمدم است
خویشتن را گم کند هر دل که با او همره است
دی تقاضای شب وصلش همیکردم، پگاه
گفت: این تا حشر افکن روز عالم بیگه است

وصل او هرگز بدست کس نیاید ، کیمیاست
یا ز عشرت خاکپای **عزدین خسرو شه** است

یك امروزت سر من چاکرت هست — چگوئی این لطافت در سرت هست
مرا گر داده‌ئی صدبار دانم — کزان بازی هزار دیگرت هست
بدین معنی تو باکس برنیائی — که از من نازنین تر دربرت هست
گدائی هم بباید چشم بدرا — چو از شاهان هزاران‌چاکرت هست
چه میگویم تو وجان اینت سودا — کسی باور ندارد باورت هست
نه زین جانهای زهر آلود صد جان — درآن مرجان شکر پیکرت هست

اثیر اینك بدست کافرش ده
اگر دردی دگر در ساغرت هست

محرم عشق را حکایت نیست — همره راز تو روایت نیست
گرچه آهنك خون من داری — آه را زهره شکایت نیست
نوك مژگانت ناوکی آهیخت — هیچکس را از او سعایت نیست
روی تو هر صفی نزد که بر او — سرنگون صد هزار رایت نیست
نتوانم نشاند فتنه تو — بر جهانی مرا ولایت نیست

زخم حمله چه بر **اثیر** زدن
گرچه قصداست بی‌عنایت نیست

هنگامه خورشید ز رخسار تو بشگست — بازارچه سرو ز رفتار تو بشگست
هر تعبیه لطف که در تازه گلی بود — قدرش زرخ زر تو برتار تو بشگست
هر رونق‌وناموس که‌هر لعل‌وگهرداشت — با قاعدد لعل گهربار تو بشگست
برچید دکان عقل و بپرداخت وطن صبر — ساز حیل هردو چودرکار تو بشگست
زلف‌تو ز ما بس که تراش دل‌ودین کرد — تاتیشه او تیز ز پیکار تو بشگست
بس پرده مصحف که چلیپای تو بدرید — بس حرمت سجاده که زنار تو بشگست
هر کیسه دل طره طرار تو بشکافت — صدلشکرجان‌غمزه‌خونخوار تو بشگست

بازار بتان تا بکنون داشت رواجی
واکنون که**اثیر** است‌خریدار توشگست

هیچ ، دردی بتو ای مایه درمان مرساد
هیچ، گردی بتو ای چشمه حیوان مرساد

روشن است اینکه تو ماهی و سمند تو سپهر
به چنین ماه سپهر ، آفت دوران مرساد

بنده‌ی آن دهنم ، از بن دندان که بدو
هیچکس را بجز از من، سر دندان مرساد

یارب آن لب، چو، به عشاق سبکدل برسند
غبن باشد به رقیبان گران جان مرساد

آنچه درعشق، بجان من سرگشته رسید[1]
اثر آن ز دهان برلب و دندان مرساد

یوسف حسنی و من سوخته‌ی یعقوبم
من وغم خانه، تورا نکبت[2] زندان مرساد

چه بود گرخم زلف تو بپای تو، رسد
بر دل من غم هجر تو بپایان مرساد

گرچه در عالم جان والی بیدادگری
قصه‌ی درد اثیر از تو بسلطان مرساد

یاد میدار که از مات نمی‌آید[3] یاد
ای امید من و عهد تو سراسر همه باد

نکنی یك طرف از قصه‌ی من هرگز گوش
نه زیم[4] یك نفس از غصه تو هرگز شاد

یاوری نیست ، که با خصم تو بردارم تیغ
داوری نیست ، که از هجر تو بستانم داد

تو نگفتی که وصالم برساند بخودت
راستی نیك رسانید که چشمت مرساد

گفتی ار ، فاش کنی عشق پری، جان نبری
نبرم ، خود نبرم حسن تو جاوید زیاد

گرغرض خون من است ازسر اینك سروطشت
ور نه این طشت سه سال است که ازبام افتاد

من براین تهمت اگر کشته شوم باکی نیست
همه سرسبزی کمتر سك دربان تو باد

۱ــ خ . آنچه ازعشق تو بجان من سرگشته رسید . ۲ــ م . احزان . ۳ــ خ . پ باد . ۴ــ خ . نزنم .

عافیت خواستی از من خیرالله جزاك
او همان شب بعدم رفت که خیر تو بزاد
گله‌ی وصل تو با هجر تو میگفتم دوش
که ستد عمرو از او هیچ بجز غم نگشاد
عشق[1] ما مظلمه‌ی کس بقیامت نبرد
گر ز تو عمر ستد در عوضش عشق[2] بداد
در میان روی بمن کرد خیالت که اثیر
زین سخن بگذر واین واقعه بگذار ز یاد

چو لب افق بخندید و دم صبا بر آمد
بمبارکی و شادی[3] غمش از درم در آمد
☆ چو رکاب او تهی شد ز سرای پرده جان
نعرات انعم الله صبا ، حکم بر آمد
ز پی نثار و تحفه دل و دیده پیش بردم
نه نثار لایق افتاد و نه تحفه درخور آمد
دو غزاله بود فربه دل و دید گان ولیکن
چو بقد[4] او نمودم قد هر دو لاغر آمد
گر اجازتی بیابم بشکسته بسته جانی
بدهم غرامتی آن نه قیامتی بر آمد
ز دل تهی بر آن در ، بگشاد کار عاشق
چو بداد سر[5] برشوت ز دو کون برتر آمد
به میانجی دو کشور برسید دل بدلبر
چو یگانه شد بغیرت ملك دو کشور آمد
ز وجود زنده‌ی ما چه دهند کاندرین ره
سر صد هزار سرور ثمن یك افسر آمد
به بهشت این[6] تمنی که رسد جز آن شکرفی
که شرار دوزخ او را چو شراب کوثر آمد
باثیر کی نماید غم او جمال او را
دم پرده در حریفی دل راز پرور آمد

من خاك چنان با دم ، گاو زلف تو جنباند[7]
در آتشم از آبی کاندام ، تو را ماند
مه در گرو خوبی ، از عکس بنا گوشت
ششدر بفره خواهد اول بر او راند

۱ـ خ . وصل . ۲ـ م . در عوض . ۳ـ م . خوبی . ٤ـ مج . بقدر . ۵ـ م . جان . ٦ـ مج . آن . ۷ـ م . زلف بجنباند .
☆ : در خ . ثبت است .

توفیر دل و دیده، از روی تو این باشد
کاین بیند و خون گرید آن خواهد و نتواند

چشمت چو مرا بیند، گوید که به ننشینی
تا غمزه خونخوارم جائیت به ننشاند

زینسان که به بیدادی، تو دست برآوردی
جز یارب مظلومان، دست تو که پیچاند

دردت چو نهان دارم، کاز تخته رخسارم
هر کس که مرا بیند چون آب فرو خواند

گویند نمیداند حال تو اثیر، آن بت
من صنعت او دانم میریزد و میداند[1]

تدبیر دل مرا نمیخواهد — جز صحبت ناسزا نمیخواهد
از محتشمی که هست معشوقم — پیوند من گدا نمیخواهد
هرگه که زمفلسان سخن گوید — دانم که مرا چرا نمیخواهد
من عاشق زاهدم و لیکن او — زر میخواهد دعا نمیخواهد
ای مرد بهانه‌است زر، کاوخود — در اصل وجود ما نمیخواهد
جان پیشکشم بود که بپذیرد — گر قالب کم بها نمیخواهد

قصه چکنم اثیر، یار اینك[2]
امید به بَرِّ[3] تو را نمیخواهد

هر که دل بر سرو بالائی نهد — بر سر هر آرزو پائی نهد
جمله برخیزد ز راه خویشتن — آنکه سر در راه سودائی نهد
دل بپردازد زهر رائی که هست[4] — پس بیارد بردل آرائی نهد
برنگین جان معمائی کند — پس براو[5] موم تمنائی نهد
در حریم گوهر دل، هر شبی — از سرشك دیده دریائی نهد

۱ــ خ. میداند و میداند. ۲ــ مج. ما اینك. ۳ــ مج. پر. ٤ــ مج. راهی
۵ــ م. بردو.

در بدن هرچند شیدائی کند[۱] پیرهن را نام شیدائی نهد
تن بسوزد سوخته خاکی کند[۲] چشم را برروی زیبائی نهد
زیر هر برك از گل‌رخسار او[۳] خود بخود باغ تماشائی نهد
و ز خطا او برسر منشور عشق رسم توقیعی[٤] بطغرائی نهد
طیلسان عقل در پا افکند زاهدی را نام رسوائی نهد
لاتکف برنقد امروزی کشد لامکن در پای فردائی نهد

ناتوانی‌می‌نهد او را ولیك
دست بر کتف توانائی نهد

هرکه در دامن تو آویزد نه چنان افتد او که برخیزد
عشق تو صد هزار صف شکند که یکی گرد برنیانگیزد
بالبت کش خدای توبه دهاد[٥] هیچ گویم که باز نستیزد
طمع توبه، خود که یارد داشت چو از او دیدنی همی[٦] ریزد
جان سرگشته رحبه می‌طلبد[۷] تا ز جودت دواسبه بگریزد

هرکه حال اثیر بنیوشد
از سرکوی تو، به پرهیزد

بی غم عشق تو دل بکار نیاید جان نبود آب و گل بکار نیاید
عقل برافشاند کیسه لیك ز تقصیر در رخ تو جز خجل بکار نیاید
شمع دلت خوانم ای عزیزتر،ازجان نام تو شمع چگل بکار نیاید
سوی تو هر[۸] عشق نامه‌ئی‌که نوشتم نقش جز از خون دل بکار نیاید
ناوك دلدوز برکشی‌که فلان را گل شکر معتدل بکار نیاید
تاچو توئی بشکند مصاف ضعیفی هیچ ایاز و قزل بکار نیاید

۱ـ مج بود. ۲ ـ م. نهد ۳ ـ فقط در. م. ثبت است و بدینصورت است. زیر هر برك گل از رخسار اوست. ٤ـ مج. توفیقی ٥ ـ م. تودار ٦ ـ در هر دو نسخه چنین است ۷ ـ م. رخنه ۸ـ مج. بر

بیغم تو یك نفس که شاد برآرم
گر کنی از من بحل بکارنیاید

دوستی یکدل و دمساز نماند — مونس محرم و همراز نماند
تاز ده بر[1] هدف سینه ما — چرخ را هیچ یك انداز[2] نماند
گر یکی راست زبانی چوعیار[3] — که چو زر در دهن گاز بماند
گرچه ز آسایش در روی زمین — نای کردار جز آواز[4] نماند
هم نماند غم و محنت باکس
جاودان چون طرب ونازنماند

خوی تو باجور روزگار بسازد[5] — حسن تو بالطف کردگار بسازد
وعده‌وصلت بکوش هوش فروخوان[6] — تا برود کار انتظار بسازد
بر پی بوی گلی زباغ رخ تو — باالم صد هزار خار بسازد
روی‌تودیدم ز خوی خویش خبرده[7] — تا دل کار اوفتاده کار بسازد
سوخت مرا طبع روزگار مباد آنك — خوی تو با طبع روزگار بسازد
همچو اثیر آنکه درفتاد بدامت
تابه ابد[8] برك اضطرار[9] بسازد

خیمه درکوی یار خواهم زد — در آن غمگسار خواهم زد
با جنیبت گشان نوبت وصل[10] — پای بر روزگار خواهم زد
اولین تازیانه‌ئی که زنم — بر سر انتظار خواهم زد
با رخ خویش و خط اولکدی — در خزان و بهار خواهم زد
باز بر بام عالم از نخوت — علمی آشکار خواهم زد
خاك درچشم باد خواهم ریخت — آب برروی نار خواهم زد

---

۱ ــ م. در ۲ ــ م. اندام. ۳ ــ م. کویکی‌راست زبانی چون معیار ٤ــ مج نای کرد از خبر ۵ ــ مج. نسازد ٦ ــ مج. بخوانی ۷ــ مج. روی ندیدم زصبرهم خبری، ده ۸ ــ مج. باید بابرك ۹ ــ مج. انتظار ۱۰ ــ مج. اصل.

پشت پای کمال در ره عشق — بر رخ فخر و عار خواهم زد
دو جهان را چو بشکنم با خود — همه در کارزار خواهم زد
هر اثر کاز اثیر خواهد ماند
جز سخن بر کنار خواهم زد

همچو بالای تو سروی بچمن می نرسد
در خور لعل تو دُری ز عدن[1] می‌نرسد
چکنم قصه هجران بکه[2] گویم که مرا[3]
یك زبان است و ز افغان بدهن[4] می‌نرسد
هر زمان زلف تو دارد بسر ما سپهی
سپهی کش ز شکن هیچ شکن می‌نرسد
با نصابم ز خیال تو که چشمش مرساد
گر نصیبی ز وصال تو به من می‌نرسد
هر زمان طنز کنی کان دل بیمار تو کو
راست خواهی،[5] دلم آنجاست که تن می‌نرسد
گشتگان تو چنان ز آتش دل میسوزند[6]
کاز هزاران تن یك تن بکفن می‌نرسد
برِ سیمین تو اندوه کشان دارد لیك
کین از آن قوم در اندوه بمن می‌نرسد
خون من میخور و میگو که اثیر آن من است
باری آن گفتِ زبانی بدهن می‌نرسد

دل به عشق تو جانسپاری کرد — صبر هم نیز حق گذاری کرد
صبر و دل دست، چون بهم دادند — هم نیارست پایداری کرد
تاب در کار ما همی افتاد — هم بر آمد چو بخت، یاری کرد

۵ـ م . پرسی . ٦ـ مج . گشتگانی که چنان زاتش .

بخت ما را نخوانده پیش آمد / راستی را بزرگواری کرد
این منم لا اللّه الا اللّه / که مرا بخت خواستگاری[۱] کرد
ای دل اکنون بساط مجلس انس / یارم[۲] آن لفظ گفت یاری کرد
که رقیبی کران شد از پس کار / بخت فرخنده پیشکاری کرد
بر در او چوزر نداشت اثیر
زود بر آب چشم زاری کرد

وقت بیاید[۳] که دور غم بسر آید[۴] / صبح وصال از شب امید برآید
عمر عزیز از سر وداع بر آرد / آن دو سه روز فراق هم بسر آید
بردر این سخت[۵] خفته صبر کنم صبر / آخر اگرمرده نیست هم بدر آید
باز من، اکنون که در گریز گه افتاد / مرغ دلی شرط نیست تا ببر آید
هست ز ایام یك نظر طمعم بس[۶] / وین قدر ایام را چه در نظر آید
سخت بیفتادم از زمانه چه گویم[۷] / من نیم آنکس که با زمانه برآید
عمر و مراد، ای عزیز هر دو عزیزاند / این بده اربایدت کازان خبر آید
تیر بلا کاز کمان حادثه بجهد
پوست ندارد مگر که برجگر آید

روزی که جفاهای تو بر یاد من آید / دل نوش کند غصه و از خویشتن آید
چون صفّ بلا، راست کنی ازسر تسلیم / مرد آن بود[۸] آری، که نه کمترزن آید
گر تیغ بیالاید عشقت بمن این فخر / حاشا که زصد پیرهنم یك کفن آید
تاچند زبان گرد بدارم که لب توست / چیزی که ز ایام بدندان من آید
من گرد سر کوی تو از بهرتو گردم / بلبل ز پی گل بکنار چمن آید
بشکست دلم زان شکن زلف مبادا
کاز چشم بدان بر شکن اوشکن آید

۱ـ م. خواستاری. ۲ـ مج. بارم. ۳ـ مج. نیامد. ۴ـ م. درد غم؛ ۵ـ مج سخت. ۶ـ مج. جمع. بس. ۷ـ مج. چه سازم. ۸ـ م. مرد آن بود آن روز که کمتر.

رخ او دیده را بصر بخشد
لب او کام را شکر بخشد

دو گروهی برافتد از شب و روز
اگر اقطاع حسن بر بخشد

حلقه زلف ذره پرور او [1]
جان آزاده را کمر بخشد

در ره او هم از گله داری است
هر که مردانه وار سر بخشد

باده مستی‌است[2] عشق او که مپرس
هر زمانم غم دگر بخشد

خاك کویش ز اشك چهره مرا
بس که چون رنك سیم و زر بخشد.

بی نظیر جهان شود چو اثیر
هر که را عشق او نظر بخشد

نه صفای تو در بصر کنجد
نه صفات تو در خبر کنجد

بر بساط قمار خانه حسن
تا رخش هست کی قمر کنجد

در جُلاب روان رنجوران
تا لبت هست کی شکر کنجد

هرکه شد مرغ چینه لب تو
مرغ جانش نه زیر پر [3] کنجد

تنگنائی است وصل تو که دراو [4]
نیست‌ممکن که عشق وسر کنجد

همه جرمی بکن که دریابد
همه نازی بکن که در کنجد [5]

آنراکه چنان‌سلسله ها بافته باشد [6]
هر سلسله زندان دلی تافته [7] باشد

هر جا که بجوئید زجانهای عزیزان
در هرشکن آرا مگهی یافته [8] باشد

صد باربگفتم مکن ای دل مرو آنجا
کان‌ره نه به پای چوتوئی بافته‌باشد

بر گنبد [9] طرار منه چشم که ناکاه
تا در نگری جیب تو بشکافته باشد

صد نامه سر بسته بخوانی و ندانی
کانجا سخن از کاغذ سر تافته باشد

درراه سرگمشده‌ئی کم چو اثیر است
آنکس که بتو هم بتو بشتافته باشد

۱ــ مج . بردراو . ۲ــ م . بادوستی است . ۳ــ م . مرغ دوجهانش . ٤ــوصل او . ٥ــ م . مج . همی . ٦ــ م . یافته . ۷ــ مج . یافته . ۸ــ مج . درهرشکن‌از درو گهر بافته باشد . ۹ــ م . بر کیسه .

روی تو ، ممالك جهان ارزد
وصل تو، حیات‌جاودان ارزد

زان لعل که صدهزار[1] دل‌دارد
یك بوسه بصد هزارجان‌ارزد

نام چو منی همی بری خه‌خه
این نام بدین لب ودهان‌ارزد

جان،بندگی‌تورا کمردربست
انصاف بده که رایگان ارزد

چشم افکندم بدان گل‌عارض
تا خود به هزار بوستان ارزد

دل گفت اثیر اگر بصر[2] داری
نیکو[3] بنگرکه بیش از آن ارزد

☆که بود ماه که با روی تو از کوه برآید
چه زند سرو که با قد تو بالا بنماید

هرکجا بوی تو آمد ز صبا گرد نخیزد
هر کجا روی تو آمد ز سحر صبح[4] نیاید

غمت آورد بدر صبر . خرد گفت که حقا
اگر او اوست که من دانم ز و جور نشاید

گفتی ار بر سر این مهر بپائی بخوری بر
باش اینجا ، سخنی هست اگر عمر بپاید

صبر زندان فراق تو شگستن نتواند
ور بدندان همه آن است که زنجیر نماید

روی‌کس نبود وصل تو، یابخت من‌این است
که شب حامله جز هجر همی هیچ نزاید

بار این حادثه من خسته ، بمنزل برسانم
گر درآن سرکه جفاهای تو باشد مگرآید

۱ــ م . هزاران . ۲ــ م . بصد . ۳ــ م . نکو . ٤ــ در اصل . هیچ .

☆ : فقط در . م . ثبت است .

گفته بودی بخورم خون دلت مصلحت این است[1]
گوشمالیش بدین جور که او کرد بباید
شایدای دوست همین آیداز آن خو که تو داری
ورجزاین آید از آن خو که تورا هست نشاید
کرده گیر آن همه لیکن، پس ازاین خوی بدتو
کاین برآید بفردوست رساند چه سر آید
عشوه میداد وصال تو که روزی بتوانم
عقل میگفت اثیرا مشنو هرزهٔ سراید[2]

گر نقاب ازدورخ براندازد
عالم از عافیت بپردازد
عرصه روزگار تنك آید
بارهٔ[3] حسن اگر برون تازد
بفلك بر[4]، زنور عارض او[5]
ماه با آفتاب بگدازد
عقل بر گوشه بساط عدم
همه نقد وجود دربازد
برزمین بر، زرشك قامت او
سرو همچون هلال[6] بکرازد
گر غمش سر بجان فرود آرد
دل ز شادی کله براندازد
وصلش اخسیکتی امیدمدار[7]
که وفا با جمال کم سازد
آنکه با[8] روزگار ناز کند
چون توئی را چگونه بنوازد

نام تو، بهر زبان در افتاد
شوری[9] به همه جهان درافتاد
درحیرت عارض تو خورشید[10]
از طارم آسمان در افتاد
هنگام نظاره تو حورا[11]
از کنگرهٔ جنان[12] درافتاد
راز تو نهان چگونه دارم
کاین قصه بهر زبان در افتاد
عشق تو خریده شد بجانی
یارب که چه رایگان درافتاد

۱ــ در اصل . نیست . ۲ــ م . هرزه دوآید . ۳ــ مج . پاره . ٤ــ م . برفلك . ٥ــ مج . تو . ٦ــ مج . بگدارد . ۷ــ مج . بدار . ۸ــ م . بر . ۹ــ م . سوری ۱۰ــ م از . ۱۱ــ مج . جوزا . ۱۲ــ مج . جهان .

انصاف بده چنان همائی / سك را بيك استخوان درافتاد[1]

ما را چو اثیر خویش خواندی / سیلاب بخانمان در افتاد

حسن رویش دیده پرخون میکند / عقل واقف نیست تا چون میکند

آب میگیرد ز رویش چشم وپس / عکس او آن آب گلگون میکند

دست حسنش ماه را گیسو کشان / از بساط چرخ بیرون میکند

جمله تلقین رخ و زلفین اوست / چرخ هر بیداد کاکنون میکند

عین بیدادی است در دور غمش / هر که آه از جور گردون میکند

عقل را چون ابلهان در شیشه کرد / چشم او یارب چه افسون میکند

ظلم جزعش آشکارست آن بگوی / لعل متواریش هم خون میکند

ازجهان هرچند جورش برمن است / گو بکن زیرا که موزون میکند

گفت زروسیم، گفتم روی واشك / گفت این وجهم چوقارون میکند

نیك ادائی رفت اثیرا کم مپیچ / تا مراعات تو افزون میکند

✿ از تو هرآنچه برمن درویش میرود / راضی شدم چو برهمه، زین بیش میرود

منشین بجور در پس افلاك چون مهت / بر سر گرفته غاشیه در پیش میرود

ای تشنه[2] جمال تو چشمم، بیاد آر[3] / کابت همه بجوی بداندیش میرود

از تشنگیش[4] در عجبم خاصه کاین زمان / بر رخ دو جویم از جگر ریش میرود

در دولت غم تو به محنت غنی شدم / نیك است اینکه با من درویش میرود

کی کام خوش کنم بوصال توچون تورا / همراه نیم نوش دو صد نیش میرود

١ـ م . کین را سك استخوان . ٢ـ خ . فتنه . م . خسته . ٣ـ م . بیاد دار .

٤ـ م . خستگیش .

✿ : فقط در م . ثبت است

کیش‌توچیست‌جور و کنون بر موافقت دور فلك چو تیر بر آن کیش میرود
در کوی تو زمانه مرا گفت گوش دار پایت بقصد خون سر خویش میرود
دل گفت : رو که دست نیالاید او بما
مهتاب او بگشتن بَرخیش[۱] میرود

جهان پیر باز از دست نیسان خرقه می پوشد
مبارك[۲] بادش ار بر دُردخواران[۳] زهد نفروشد
قبای سبزه می‌بینی صبا کسوت همی دوزد
ردای سرو میدانی چمن خلعت همی پوشد
شکوفه زیر لب برساغر خیری همی خندد
چو می‌بیند که اسباب طرب نرگس[۴] همی نوشد
کشیده تیغ عصیان سرخ بید و شوخ میآید
بخنده گل همی گرید مگر خونش همی جوشد
نسیم از شاخ منبر میکند وز فاخته قاری
خدایش یار بادا ، گر برای دین همی کوشد
زبان از نوحه بر بندد سحر گه بلبل عاشق
اگر یك آه خون آلود این بیچاره بنیوشد
ولیکن زآن همی ترسم که بلبل چون فروماند
بدرگاه شه آید و ز اثیر خسته بخروشد

با سرو قدت چمن بسوزد و ز مشك خطت ختن بسوزد
جائی است[۵] جهان تو که آنجا شهبال عقاب ظن بسوزد
عشاق تو را ز شعله دل بر تن همه پیرهن بسوزد
هر صبح ز آه آتشینم چون صبح همه دهن بسوزد

۱ ــ در اصل برجیش ۲ ــ در اصل . باشی ۳ ــ در اصل بفروشد ٤ ــ در اصل . پوشد . ۵ ــ م . جانی

در زاویهٔ دماغ عشقت | نشسته همه وطن بسوزد
از تاب تو در تبم که ناچار | چون دل بفروخت تن بسوزد
دام بکهیت[۱] بر نیاید | ور خرمن صد چو من بسوزد
در زلف تو جان ماست ترسم | کاو را رخ شعله زن بسوزد
کاز بهر خلاص شوی هندو | رسمی است که خویشتن بسوزد

هر کاو چو اثیر گشته توست
از تف دلش[۲] کفن بسوزد

دهان تنك آن دلبر نشان طبع من دارد
که در یك نقطه و همی جهانی در وطن دارد

گهرها در شکم دارد لب یاقوت فام او
وزاو سربسته هر نکته شکرها در شکن[۳] دارد

چنان خندد که پنداری صبا بر لؤلؤ شبنم
دهان لاله رعنا فرا روی چمن دارد

نهان چون چشمهٔ خضر است هر کازوی کنف جوید
سر حسرت گرفته چون سکندر در کفن دارد

چو روح القدس معصوم است وزماروی می پوشد[٤]
چو حورالعین هم جانست و یاقوتی بتن دارد

دمی کازوی صفت گوید چو احمد مهرلاجوید[٥]
لبی کازوی عصا جوید چوموسی داغ لن[٦] دارد

سخن های فراخ او که در عالم[۷] نمی گنجد
شگفت آید بدان تنگی[۸] که او جای سخن دارد

---

۱ ـ مج . بکهیت . ۲ ـ م . دلکش ۳ ـ مج . در دهن ٤ ـ مج . زناری همی پوشد ٥ ـ م . مهرالا گوید ٦ ـ م . ازآن دارد ۷ ـ مج . در گفتن
۸ ـ مج . شکلی

به مهمان خانه عصمت نمکدان ملائك را
کسی داند که گوش جان بدان شیرین دهن دارد
☆ کجا رمزی دراندازد قتیلی چون حسین آرد
کجا زهری برافشاند شهیدی چون حسن دارد
خرد شارب همی‌خواند نشانی راکه پنداری
سوادلاله بر عنوان درج یاسمن دارد
نشاط آهوان غمزه‌ی او خود عجب نبود
که گرد سبزه جان سبز از مشك ختن دارد
جهان را مژده میآرد بشعر آبدار من
بدین شادی دهانش چرخ پر در عدن دارد
همی گوید بحمدالله اثیر امروز در کیهان
طراوت نظم او دارد که بوی عشق من دارد

شام از طرب رخت سحر گردد
زهر، از مدد لبت شکر گردد
از عشق غلامی تو هر ماهی
سر تا بقدم همه کمر گردد
خورشید اگرچه داشت ناموسی
در دور تو کارهاش بر گردد
چون دایره گرد نقطه لعلت
در گردم اگر نه بر گردد
دفعش بکنم چو زور وزر باشد
گر طبع تو گرد شور وشر گردد
از تنگدلی بدست حال من
ور مردمیم از این بتر گردد
در عشق تو سیم خشك می‌باید
تا کار بدان چو زرّ تر گردد
منظور جهان اثیر در عشقت
شب هست که از در نظر گردد

☆: در . م . این بیت را اضافه دارد لیکن مصرع اول آن مخدوش و تصحیح ممکن نشد:
چه رحمانی دارد که در کنجی از عالم
اینس بی‌قرن گیرد اویس بی‌قرن دارد

لعل تو به نکته[1] دُر چکاند / وین قاعده کس چو تو نداند
در حسن رخت بدست مردی / از ماه خراج ها ستاند
خورشید نمیرسد بگردت / شاید که براق کم دواند
دامن دامن دلم ز دیده / در پای غم تو در فشاند
نزدیك شد[2] که فتنه تو / بر عالم جوی خون براند
در کار تو، اند پادشاهان / عشقت بمن گدا چه[3] ماند
مرسوم مرا که برلب توست / چون وصل به جمله می براند
دیوان خیال را چه نقصان / گر زود ترك بمن رساند

یار دست جور در جان میکند / زانکه کار جان بمرجان میکند
ناوك مژگان کافر مذهبش[4] / رخنه در شمشیر ایمان میکند
حلقه زنجیر زلفش هر شبی / آفتابی را به زندان میکند
هر که او دامن به مهرش باز داد / خون خلقش برگریبان میکند
کافری‌های دو زلفش هر دمی / قصد جان صد مسلمان میکند
هردوعالم برنمیگیرد به جنس / چون بهای بوسه ارزان میکند
نیم صبری بی لب و دندانش دل[5] / ازبن[6] سی و دو دندان میکند

جان نقش رخ تو بر بصر دارد / تن نیز غم تو بر جگر دارد
من خاك دل خودم که از عزت / خاك قدم تو تاج سر دارد
در خدمت تو زمانه معذوراست / کاز رحمت خویش بیشتر دارد
هر کاو رخ وزلف آنچنان بیند[7] / کی دل دهدش که دیده بر دارد
پیش تو ز جان خبر نمیدارم / بررس[8] ز خیال گاو خبر دارد

۱ــ مج. کبر ۲ــ مج. آمد. ۳ــ م. که راند. ٤ــ مج. مذهبی. ٥ــ مج لب. ٦ــ مج. بی. ۷ــ مج. هرکاو رخ آنچنان تو بیند. ۸ــ م. به پرس.

حال دل من ز من چه پرسی زلف تو جواب خود ز بردارد

گر مینهدت اثیر می بینی

تن نه که از این دوصد دگر دارد

وصلش مرا قرین سعادت نمیکند چون بیند التفات زیادت نمیکند

خوی زمانه دارد[1] از آن در ره وفا بسیار می بکوشم و عادت نمیکند

بیمار اوست دل نه بدین است نالشم[2] زان ناله میکند که عیادت نمیکند

گفت ای فلان ز من بسلامی بسنده کن گردم به این و هم بسعادت نمیکند

برمن سلام کی کند آن کاو نظر کنون در آسمان ز کبر و سیادت نمیکند

گفتم که زنده می شمرد وصل تو مرا گفتا خودت نماز ولادت نمیکند

که که تعهدی کندم لعل تو و لیک بی معنی است چون بارادت نمیکند

گفتم که کارم از تو به جان است گفت اثیر کس گوش سوی زرق و عبادت نمیکند

کافر نمی شوم که دم و عشوه کاراوست

من باورم بلفظ شهادت نمیکند

از عشق تو بوی خون همی آید دم نتوان زد که چون همی آید

هر بار دل آمدی کم از غم‌هات[3] این بار غمت فزون همی آید

چشم تو خدنگ بر کمان دارد مانا که بعزم خون همی آید

بینائی[4] چشم عقلت چندانست کان جادو در فسون همی آید

دیدم سر زلف تو که باشد دل جائی که فلك زبون همی آید

دل خانه من ببرد چتوان کرد و ز دست که از درون همی آید

میزد در جانم آسمان یعنی کاز تو ستمی کنون همی آید

عشق تو به حاجبی[5] برون آمد گفتا منشین برون همی آید

یك بار اثیر زخم خورد از تو

وین بار به آزمون همی آید

۱ ـ مج . خوچون ۲ ـ مج . بالشم ۳ ـ مج . پرست ٤ـمج . بینای ٥ـم.حاجتی

دل ز دست غمت بجان نجهد — عقل جز خسته بر کران نجهد
☆ خاك پاشی چو تو ندیدم من — کاز کفت باد رایگان نجهد
از لبت هرکه گوهری طلبد — به هزاران هزار کان نجهد
نتواند گریخت از تو دلی — تا به حیلت در آن جهان نجهد
وعده‌ئی کرده‌ئی به کشتن من — گوش تا باد درمیان نجهد
زلف تو دست بر اثیر نهد
آه[1] کاز دست او به جان نجهد

باز مرا عشق کهن تازه شد — باز ز من شهر پر آوازه شد
دل ز برم رخت سفر بار کرد — جان ز پیش تا در دروازه شد
رنج دل سوخته ازحد گذشت — درد دل ریش زاندازه شد
عشق اثیر ارچه کهن گشته بود
مژده شمارا، که ز سر تازه شد

هر محتشمی پایه عشق تو ندارد — هر پر جگری تاب عتاب تو نیارد
زود آ، که‌شوددرخم چوگان بلاگوی — آن سر که سرش ناخن سودای‌تو یارد
در باغ امل عشق تو پاداش اجل شد — هرکس دِرَوَدهرچه‌در آنجا که‌بکارد
بیداد کنی بر من و بیکبار نپرسی — زان کاو چو تو، بیداد کنی برتو گمارد
یکتا شده‌ام پشت الف وار و لیکن — پیش تو چه گویم که الف هیچ ندارد
گرزانکه کران بشمری‌این پایه‌نگوئی — تاعشق تو مارا ز بزرگان بشمارد
او را چه زیان دارد اگر نقش اثیری
از سنك فرو ریزد و برآب نگارد

تن بی غم تو جان نمیخواهد — جان بی رخ تو جهان نمیخواهد
کو، کور دلی که بر دل ازعشقت — مانند سك استخوان نمیخواهد

☆ این مصرع در دونسخه مج . وم چنین است و ممکن است خاك باشی هم‌خواند.

۱ ـ م . گر .

گفتم بکن اینقدر، که جان‌از تو — جز یك‌دو نفس امان نمیخواهد
بادیده چگونه‌ئی که جز نقشی — از کیسه تو زیان نمیخواهد
گفتم بکنم چنین، چه میخواهی — هم‌چین[1] چودلت چنان[2] نمیخواهد
جان میدهدت بیك نظرچندین — بندیش که رایگان نمیخواهد
سهل است اثیر چون[3] مراعانی
از تو بسر زبان نمیخواهد

از لب یار شکر می‌باید — و خطش عنبر تر می باید
نقد بوسه به نهانی ز لبش — بهتر از روی چو زر می باید
در سر عشوه شد آن عمر که‌بود — وصل را عمر دگر می باید
پایمردی که بگیرد دستم — چون کنم زینش بتر می باید
بدشد از بوك و مگر حال دلم — بهتر از بوك و مگر می باید
دستگیری که ره هجر بود
تیز روتر ز اگر می باید

گرا هجرت به پرسش کمتر آید — ز خون دل کنارش کم تر آید
نیارم بست در روی غمت در[4] — که چون باد از ره روزن در آید
فروشد در پیت روزم چه باك است — تو را باید کازین کاری بر آید
بمن خنجر کشی الا تو ترسی — که یك باری شکارت[5] لاغر آید
عنان جور لختی سست بر گیر — که هر کاو تیز تازد در سر آید
زآه من حذر کن کان دل آور — اگر زخمی زند کاریگر آید
مرا بد عهد خواندی سهل باشد — تو آن گفتی که از من درخور آید
زنی در یکدیگر زلف وکمت غم — گرم صدکار در یکدیگر آید
تو میگوئی دهانی دارم، الا — ندانم تاکسی را باور آید

١ در دو نسخه م. مج. هم‌چی ٢ ـ مج. دولت ٣ـ مج مراعاقی. ٤ ـ مج. نیارم دست در روی غمت زد ٥ ـ مج. که یك بارت شکایت.

گراین گردد درست ای بس شکفتا[1] که در پایش در و گوهر در آید
اثیر آب و گل مهرش[2] بدیدی
بیفکن تخم زین آبی بر آید

☆دست ار[3]، همه بتان بجمال و وفا برند پس بیوفا جمال تهی را کجا برند؟
گوئی جمال هست و وفانیست، گومباش ما را همین بده که وفا را زما برند
خوبی و ، لیك خوی بدت زشت میکند وآنرا که زشت باشد نازش کجا برند
هم[4] شحنه جفایت ازایشان کشید تیغ آنها که در جهان ز تو نام وفا برند
اینك توئی و من بچه امید عاشقان درد سر تکبرو ناز شما برند
والله که چشم عشق بدوزند عاشقان این غصه گر ز بیم زبان برملا برند
در قصه‌های تو بنویسند عاشقان
مگذار اثیر تاپس از این غصه‌ها برند

وصل شك نیست که در می باید[5] و ز میان هجر بدر می باید
نظر نا گذرانست بدوست لیك از بخت نظر می باید
خدمتی[6] جان بر او بردم گفت به از این نقد دگر می باید
اگر از وصل سخن میگوئی سخن اینست که زر می باید
دل مرا برسر این گفت مترس پایمزدت[7] منم ار می باید
بس برونق سر و کاری است اثیر
طنز ناساز تو در می باید

بهار امسال خوشتر می نماید چمن چون نقش آذر می نماید
چنان شد عارض بستان که با او خط خوبان مزور می نماید
ز کحلی[8] برك وسیمای شکوفه زمین چرخ پر اختر می نماید
گهی، میغ اشك عاشق می فشاند گهی ، گل روی دلبر می نماید

۱ ــ مج . این بس شگفت ۲ ــ مج . ندیدی ۳ ــ دراصل . از ٤ ــ دراصل همه . ٥ ــ مج . وصل نیست که در می باید ٦ ــ مج . خدمت ۷ ــ مج . پایمردت
۸ ــ م . ز کحل

نشسته در پس هر ذره خاك دوصد عطار و شکر می نماید
ز نرگس باغ‌راچشمی‌رسیده‌است که لاله مشك و مجمری نماید
در این موسم اثیر از یار[۱] ، محروم
ستم ها بین ، که داور می نماید

هر آنکس را که دلداری چو آن سرو سهی باشد
نه پندارم که جانش را ز تیمار آگهی[۲] باشد
رهین منتش هستند در هر گوشه‌ئی صد دل[۳]
وگر نزدیك تر خواهی یکی ز ایشان رهی باشد
خوش افتاده است با بیماری عشقم چو چشم او
مباد آندم کازین بیماریم روز بهی باشد
سزد گرماه نوسازد رکاب از آسمان مرکب
هر آن دلرا که باسوداش کامی همرهی[۴] باشد
سخن کوته ندانم کرد ، در هنگامه مهرش
کسی کاز وی سخن گوید، چه جای کوتهی باشد
دماغی پر سمر[۵] دارم ، از آن کهتر نوازیها
بگویم با تو ، چون مجلس ز نا اهلان تهی باشد
شبی در خدمتش بر آسمان ، خواهم زدن خیمه
چو جام پرده در جفت سماع خرگهی باشد
اثیرا چون فلك گردت باسم بندگی تمکین
اگر تمکین کنی ، دور فلك را ، ابلهی باشد

یکدمت خود غم دلم دارد گرچه دل غم بغم نینگارد
می نیارد ، خجند با غم تو من کیم چرخ هم نمی یارد

۱ ـ مج . یاد ۲ ـ مج . که جانش دار تیمار آگهی ۳ ـ م . صد سال .
٤ ـ مج . همدمی ٥ ـ مج . دماغی برسر .

قد من خم نهد سر زلفت — اگر او اوست حد آن دارد
هر تنك[1] می زصاف نگریزد — مرد باید که دُرد بگسارد
تا نگردد اثیر تر دامن
گرد طوفان فتنه می‌بارد

تهمت اشکم چو پیدا میشود — عشق رخ پوشیده رسوا میشود
زودش اندر خاك پنهان میکند — آن نشان بر هر که پیدا میشود
هرشب ازبس دُر که بارد چشم من — دامن آفاق دریا میشود
گه گهی صبرم بدادی یاوری — آه کاکنون رشته یکتا میشود
دوستدار زلف او گشتم چنان — موی برتن دشمن ما میشود
عشق ما در پرده کی ماند نهان — تاکجا او شد ، دل آنجا میشود
یار[2] میگوید ندیدم خوی تو — بی جهان از موج دریا میشود
گر تو کار خویش کن اینك اثیر
این زما ازکیسه ما میشود

مرغی یگانه بودم یاری بدستم آمد — الحق شگرف صیدی ، ناگه بدستم آمد
چون دیداز[3] جمالش چشمم گرفته‌مستی — با غمزه معربد در چشم مستم آمد
تاراج طره او در هرچه بودم افتاد — وآسیب غمزه او در هرچه[4] هستم آمد
زنار بت پرستی بربست دل چوناگه — از روی بت نکوتر یاری بدستم آمد
وقت‌است اگر برآرم افغان‌زدل که برمن — حورا ، پیم نیامد زین بت پرستم آمد
بر گوشه بساطش بگرفت اثیر جائی
کازوی نگاه کردم افلاك پستم[5] آمد

یارستم پیشه باز ، دست جفا می برد — و ز همه یاران سخن، دست بمامی برد
رنك جفا ، راست کرد طره او تاجهان — وای دماغی کازو بوی وفا می‌برد
گفت که سر کم ندید از درما عاشقان — نیك بدان کاین سخن سر بکجا می برد

۱ ـ . مج . هر شك می‌زصاف ۲ ـ م . باز . ۳ـ . م . کازهرچه ٤ـمج. بستم .

نایب زلفین اوست، شحنه مژگان او — هرکه در این روزگار نام‌جفا می‌برد
راه فرو بسته‌ام، برگذر راه از آنك — قصه بیداد او سوی سما می‌برد

✡ چند تظلم کنی ای دل رعناکه هست
هرچه **اثیرت** کنون درد و عنا می‌برد

آتش عشق تو چون زبانه برآرد — دود ز دل، از سر زمانه برآرد
حلقه‌ی زلفت زهر دری که درآید — دست سیه زود گرد خانه برآرد
پای درآید بسنك بازی جان را — دست جمالت چو تازیانه برآرد
تا دهنت حلقه‌ئی ز لطف گشاید — بلعجب چرخ صد بهانه برآرد
فتنه برآن در فرو شود که رخ تو — دست کشایش بآستانه برآرد
چنگل باز است عشق، ار چه ز اول — شهپر طاووس از آشیانه برآرد
هر نفسی صد هزار مرغ هوس را — خال و خطت گرد دام و دانه برآرد

عشق تو شعر اثیر را بنهم چرخ[1]
چون نظر صاحب یگانه برآرد

دل برامید وصل تو جان‌را همی‌زند — مردانه وار سود و زیان را همی‌زند
باهجرتوحریف سه‌یك نقش ✡✡ خوش — وان پاکباز هردو جهان را همی‌زند
مائیم و نیم جانی در پای صد بلا — این بار دست پر زده آن‌راهمی‌زند

الحق به سخت کوشی سستی نمیکند
دل میتوان شناخت که جان‌را همی‌زند

دردی است درد یار[2] که درمان نمیبرد[3] — هر دل که در فتاد بدو جان نمی‌برد
گفتم زطیبت اورا، چندین عتاب چیست — آهسته آ. بکار که چندان نمی‌برد
من در نصیحت دل از آنجا که راستی است — بسیار جهد کردم و فرمان نمی‌برد

۱ــ مج . م . عشق تورا شعر اثیر بنهم چرخ . ۲ــ مج . درد عشق . ۳ــ ردیف این غزل در مج . نمی‌رود میباشد .

✡ : غزل فقط درمج ثبت است ومصرع آخر آن مخدوش است .

✡✡ : این مصرع چنین است وسکته دارد تصحیح ممکن نشد .

درخشم شدازاین سخن و گفت شادباش — الحق حدیث های تو تاوان نمی‌برد
گفتم که سایه، ارفتدم بارخی چوسیب — یکذره ز آفتاب درخشان نمی‌برد
گفتم بمالم ، آن لب میگونش را ولیك
خود،می زلطف زحمت دندان نمی‌برد

جهان ، جان فشاند چوروی تو بیند — نه روی تو ،گر خاك گوی تو بیند
نه بیند صبا رنك گل با رخ تو — و گر نیز ، بیند به روی تو بیند
سمن‌زارجان، چون‌سحرخوش‌بخندد — چو خورشید گلرنك خوی تو بیند
دل و دیده را دایم این کار باشد — که سوی تو پوید بسوی تو بیند
مبیناد رویت اثیر ار نه چشمش [1]
دو عالم به یك تار موی تو بیند

باز دل در عشق رائی میزند — سنك بر قفل بلائی میزند
ازملامت‌پشت دستی میخورد — برسلامت پشت پائی میزند
تاراشکم بسته برقد چوچنك — خارج پرده نوائی میزند
زیرمن‌زاراست ترسم بگسلد — زانکه او بر نیم نائی میزند
عذر داردگرزمن بیگانه شد — راه مهر آشنائی میزند
دست حکم اوقوی‌کن تابقهر — طبع سرکش‌را قفائی میزند
مطربی‌جستی دربن‌نه‌طاق‌وبس — گرچه گه گه‌هوی‌وهائی‌میزند
بر سر افتاد از جهان نقد اثیر
هم چنان در کان روائی میزند

باآنکه بهشیاری هم تات [2] نمی‌افتد — از نخوت و جبارّی بامات نمی‌افتد
آئی و رقیبانت آیند ز پیش و پس — آخرشبی این بازی تنهات [2] نمی‌افتد
بر سر بنهی دستی‌تا جان من‌مسکین — چون‌زلف سرافکنده درپات‌نمی‌افتد
شب تیره‌دمی‌روشن‌من‌خالی‌وتوفارغ — هان می فتدت در سراین‌تات‌نمی‌افتد

۱ـ مج . چشمش . ۲ـ مج . هم‌تاب .

ممکن که بدل‌داری باشد چوتو درعالم
باری به ستمگاری همتات نمی‌افتد

تو را اگر تو ، توئی عالمی شکار بود | به عهد تو علم فتنه آشکار بود
تویك کنارودو بوسه زدل برون کن و بس | خرد بقاعده خود در میان کار بود
به نیم جرعه دلم را خراب کرد غمت | خوش است گرچه سرم درسرخمار بود
نبودسیم و بشد روزگار بردین سست | که کار خوب به سیم و به روزگار بود
جهان بگیرد حسن تو هیچ میدانی[1] | سپاه عقل بیك بار تارومار بود
✫براق‌حسن‌توهرجاکه‌دیدمیدان‌ساخت | چویك وفاش در این شغل دستیار بود
بر آن بساط که لعل تو گوهر افشاند | کنار[2] وآستی روح پرنشار بود
تو چون بکاری واز بهر بی‌نظیری تو | مرا نشایدکم کار چون بکار برد
ندیم عشق تورابا دلم‌چه‌حاجت هاست | گهش بغم بکشد گاه غم گسار بود

ز شحنه ستم تو اثیر جان نبرد
مگر که درکنف عدل شهریار بود

پایه حسن تو آفتاب ندارد | مایه‌ی زلف تو مشکناب ندارد
مستی چشم خوش تودید چو نرگس | گفت که دارد خمار وخواب ندارد
ساغر لاله نمونه دهن توست | لیك چه سود[3] است چونشراب ندارد
نایب رخسار توست آتش لیکن | او همه رنك است و هیچ آب ندارد
ماه‌که باشد که در برابر رویت | چهره ز تشویر در نقاب ندارد
عقل که مفتی است در ممالك دوران | مشکل زلف تو را جواب ندارد
چرخ چه گوید که پیش موکب حسنت | غاشیه بر دوش آفتاب ندارد
✫ این همه را باز گوی باغم هجران | تا که مرا بیش در عذاب ندارد

۱ مج . جان بگیرد حسن تودیده میدان ساخت ۲ـ مج . کنار راستی روبر نثار برد ۳ـمج . لیك حسود است .

✫ : درم . ثبت است .

منقطع است آنکه چون اثیر در این ره
رخت خطا بر خر صواب ندارد

با که گویم راز چون همدم نماند / درد بگذشت از حد و مرهم نماند
نقش یك همدم بمن ننمود چرخ / وین بتر کاز عمر هم یك[1] دم نماند
تر نگشت از دیده گریان من / چرخ را، در دیده گوئی نم نماند
چونکه من قربان بتیغ[2] غم شدم / ای فلك عیدی مکن کت غم نماند
نیست آئین وفا در شهر ما / من بر آنم خود که در عالم نماند
غمگسار از من بسی غمگین‌تر است / در جهان گوئی دلی خرم نماند

نیم صبری داشت در عالم اثیر
وای او، ازدست غم کان هم نماند

پسته[3] خندان تو شکر فشاند / سنبل پرتاب تو عنبر فشاند
ناز تو چون باز نوشت آستین / دامن کبر از دو جهان بر فشاند
در قدم عشوه‌ی تو، بس که دوش / عشق ز رخساره‌ی من زر فشاند
وز قبل تیره‌گی چشم من / لعل تو یارب، که‌چه گوهر فشاند
از رخ و زلف تو خیالی برست / دست شرف برشب و اختر فشاند
شعله مه دامن گردون بسوخت / لطف تو چون آستی اندر فشاند

بود اثیر آندم و یك جان خشك
بر سر این یکدو غزل برفشاند

مشتری غاشیه مهر تو بر دوش کشد / آسمان حلقه پیمان[4] تو در گوش کشد
اثر لطف صدای سخنت در دل کوه / سنك را داغ بیان برلب خاموش کشد
طبع فطرت‌هم،ازاینجاست که‌درقعرسماخ / بردف سامع برق از پی مفروش کشد
ماتم خصم تو را غاشیه شقه ابر / مهر زرین گله اندر شب شبپوش کشد

۱ـ مج . کاز عمر یك دم هم . ۲ـ مج : بتیر : ۳ـ مج . سنبل . ٤ـ مج . پنهان

عقل شاگردی رای تو کند ورنه قضاش　　در شمار [1] بدل کار فراموش کشد
ماه برمذهب توقیع تو از خط کلف　　برقع [2] غالیه برسیم بناگوش کشد
خصم گویدمن وپس چون همه‌ی بیخردان　　دوش حمال کند تا سر مدهوش کشد
صعوه باز خرکی نیست که باوزن‌دودانك
لاف مرغی زند و بازی برموش کشد

☆ امید وصل غم روزهجرچون‌شب‌شمع　　ز سوز سینه لبم خشك و دیده تر دارد
امید وصل زدل پرس و درد هجر زجان　　که هرکسی ز غم خویشتن خبر دارد
بذوق جان سخن تلخ‌توخوش‌است زقند　　از آنکه بر لب شیرین او گذر دارد
اگرچه‌بس‌خوش‌وشیرین‌بودشکرلیکن
حلاوت لب تو لذت دگر دارد

☆ جز تو گر عنان بجنباند　　آسمان در رکاب او راند
بلب آمد هزارجان وقت‌است　　که قبولت بسی بجنباند
گفتی آن وعده یاد میداری　　هم بر آنم خدای میداند

☆☆☆

مرا براین نسزاید [3] که از تو باشم دور　　مکن مکن که نئی در هلاك من‌معذور
چه کرده‌ام که چنین‌رفته‌ئی زمن درخط　　چه کرده‌ام که چنین کرده‌ئی‌مرامهجور
امید من مکسل [4] ز آن دولاله سیراب　　خمارمن مشکن [5] زان دونرگس‌مخمور

۱ـ مج . شمایل . ۲ـمج رقعه . ۳ـ م . مر این بسزاید . ٤ـ م . بگسل .
☆ : فقط درم . است .
☆ : این دوغزل ناقص است ناچار بهمان صورت در غزلیات چاپ شد .

در آرزوی تو جانم بلب رسید کنون
دگر چه ماند نگوئی تو برتن رنجور

امید روز بهی چون بود مرا در عشق
نه وصل یار مساعد نه من بهجر صبور

در آرزوی تو دردی[1] که در دل است مقیم[2]
دوای[3] آن نبود جز که دیدن دستور

☆ فلك به چشم تغیر نگاه کرد بمن
بدان نظر که بود لعن در حق مسطور

☆ غم چو طوق گلو گیر شد عجب مشمر
اگر بطاق در افکنده‌ام حدیث سرور

☆ فلك ز سخت گمانی که هست بر همه کس
همی بتیر نشاید زدن دل مسرور

☆ سبب کمال من آمد قصور حال مرا
بلی عجب نبود زان سوی کمال قصور

☆ منم زیان رده‌ی شرمسار خشم آلود
بدست چرخ مقامر چو مردم مقهور

☆ دلم بری و نپرسی زهی ز من فارغ
جفا کنی و نترسی زهی بخود مغرور

☆ چو آتشم چه، بطباخی مزاج سخن
ضمیر من ننهد آفتاب را مجرور

مرا چه طرفه بیانی است همچو جان شیرین
ولی حلاوت آن کرده عالمی پر شور

تا تولای تو کردم شدم از خود بیزار
باجفای تو خوشم گر تو نگیری آزار

من بگریم تو بخندی چکنم خوش باشم
تو و آن خنده شیرین من و این گریه‌زار

چون گل و خار ز بستان تو آمد نه رواست
گل چو جان داشتن و خار رها کردن خوار

منبر اول تو نهی، دار بآخر تو زنی
من چو مشغول توام فارغم از منبر و دار

گر تو فریادرسی دست نیارد بیداد
ور تو زنهار خوری سود ندارد زنهار

عشق گوید برو اینك کفن و اینك تیغ
درد گوید برو اینك سرو اینك دیوار

۱ـ م بشکن . ۲ـ م . جانم . ۳ـ مج . دروی استمقیم . ٤ـ مج . جزای .

☆ : این ابیات فقط درمج ثبت است .

اوعدو پروردو دوست کند برکت چست[1] دام اندیشه برافکن سر اقرار[2] برآر
یا[3]، ره دشمنی خود بملامت برگیر یاحق دوستی من به تمامت بگذار
یا به اسلام در آ، خرقه اسلام بپوش
یا به کبری[4] شو و در بند به پیگر زنار

آن زلف مشوش بین در عنبروبان[5] منگر و آن قامت دلکش بین در سرو روان منگر
بالعل لبش خطی درنام بدخشان کش[6] آسایش جانداری ز آسایش جان منگر
گوید که جهان و جان[7] تاخیر مکن گو،هان[8] کان جان و جهان آمد در جان جهان منگر
باشخص فنادشمن بر راه سران منشین با دیده‌ی نا محرم در روی بتان منگر
او معنی دل دارد تو صورت و تن بینی باچشم چنین هی‌هی در یار چنان منگر
پیش از تو اثیر از دی بیزارشود لیکن در سوز دلش می‌بین درقول زبان منگر
گر صاحب تمکینی در حضرت عشق تو
چون همت خسرو کی در کون و مکان منگر

دلافتراك آن جان و جهان گیر و گرنه‌ترك من گو دست جان گیر
مرا در مملکت جائی است صافی براو سودی نمیگیرم زیان گیر
برآوردم به ننك از عشق نامی بهرنامم که خواهی در زبان گیر
مرا گوئی جهانی خصم داری بشو درخون خود جان جهان گیر
سبکپائی نه از فتوی عشق است تو خود برمن اجل را سر گران گیر
خوشم صبری است یعنی در کمینم بقوت دست و بازوی کمان گیر

۱ـ م. مست ۲ـ مج سرافراز ۳ ـ مج باده ٤ ـ م . مج . کیری ٥ـ مج مان ٦ ـ مج کن ۷ ـ مج . جان وجهان ۸ـ مج. گویان .

بدین لشکر[1] تو بااوکی برآئی
برو درگاه سلطان ارسلان گیر

یک نظر درصورت آن روح روحانی[2] نگر
بسته سنبل پای گل برسرو بستانی نگر
تاسپهر گوی زن بینی مه[3] چوگان گذار
خیزودرمیدانش بریکران چوگانی نگر
میرخوبان است، کاورده است منشور جمال
اینک اینک بررخش طغرای سلطانی نگر
در شکنج غبغبش چاه ذقن محبوس ماند
یارب آن زندان دلها ، چاه زندانی نگر
دعوی خون کرد برمن، خطاو گفتم چرا
گفت کاینک حجتی شرعی وبرهانی نگر
زلف وچهرش برکنار شام بادو نیمروز
باسپاه کفر بر مرز مسلمانی نگر
قاصدا، یک ره به تبریز آی ورخسارش به بین
مصراعظم دار ملک ماه کنعانی نگر
باگشاد[4] غمزه‌ی تیرافکنش بر راه او
کشتگان آشکار از خم پنهانی نگر
در نثار موکب حسنش اثیر از اشک خون
بر سر مژگان گرفته لعل پیکانی نگر

دلبری دارم که یارب زینهار
زو چنان زارم که یارب زینهار
او مرا در چشم و من در چشم او
آنچنان خوارم که یارب زینهار
هردمی صدبار بیش از جور یار
بر زبان آرم که یارب زینهار
راست میخواهی چنان درکار او
کورشد کارم که یارب زینهار
گیرم از جورش نیارم زدنفس
اینقدر یارم که یارب زینهار
من نیارم یاریم مغدور از آنک
دلبری دارم که یارب زینهار

ای ز تو بر هر دماغی صد هوس
وز وصالت خود نشان نادیده کس
چیست جزغم با دل من هم‌نشین
کیست جز درد تو با جان هم‌نفس

۱ـ مج. شکر ۲ ـ مج. این روح ریحانی ۳ـ مج. چه ٤ ـ م. مج تاگشاد

تیز بازاری و چون تو شکری — در مه دی هم نمانده بی‌مگس

تا غمت شحنه است در شهر وجود — فتنه بر تخت است و عدل اندر جرس

یك لقب برناید از دیوان تو — هیچکس را در جهان جز هیچکس

تحفه‌ئی میخواست عشقت گفتمش — نیست حالی جز به جانم دسترس

خنده‌ئی زد گفت مرغی چون اثیر
غبن باشد که به پرّد از قفس

مسلمانان فغان از دست چشم کافر مستش [۱]
دل آزاد من چون دید سحری کرد و [۲] بر بستش

خیالت چون نهم بر دل از آن بدعهد بی‌حاصل
دل من گر بخون دل بگرید جای آن [۳] هستش

سیاها، روی مظلومی که خواهد روی گلرنگش
درازا، دست بیدادی که دارد طره پستش

تنم در تب همی سوزد، رباب دل چنان گردش [٤]
دلم مرهم نمی گیرد، بتیغ غم [٥] چنان خستش

ز زلفش یادگاری خواستم تا مونسم باشد
بقد من اشارت کرد هم در حال [٥] بگسستش

صراحی وار [٦] دل پر خون ببزم خسرو عادل
روم بر سر نهم دستی، ز دست چشم بد مستش

گر ز کوی عاشقانی، تا عدم هم خانه باش
خویش خوش [۷] رو یان شدی، باخویشتن بیگانه باش

۱ــ مج . مسلمانان فغان دارم ازدست کافر مستش . ۲ــ م . آزاد من دیدند سحری کرد و بر بستش . ۳ــ مج . م . جان هستش . ٤ــ مج . گردست . ٥ــ مج. بشکستش
٦ــ مج . جراحی دار . ۷ــ مج خویش خویش .

گه سرای خاص را، چون عامیان دهلیز کن[۱]
گه زبان عام را، چون خاصگان خانه[۲] باش

هر که را بر گوش زنجیری بود دیوانه شو
هر که را بر پیشگه شمعی بود پروانه باش

در میان پاکبازان بر بساط انبساط
گر همی خواهی که فرزینی شوی فرزانه باش

راه این درگاه، بر نفی است و انبات ای اثیر
سالها تو روی گر آری، نه در بت خانه باش[۳]

٭تو چه گوئی ار بپرسم ز لب شکرفشانش ز چه داد زهر ما را، چه بود جوابش، آتش
ز دلم گرفت نسخت مگر آن دهان تنگش چو ندید کس دهانش بچه میدهد نشانش
ز میانش ار بیابم بخرم بجان کناری که مرا تو مردمی کن خبری ده از میانش
سحری ز باغ حسنش نفسی زدم ز حیرت گل و بادو سرو، ترسم که رسد بسی زیانش

من تنگدل که هستم ز غمش فراخ روزی
دل تاب خورده دارم بکمند دلستانش

درخون دل نشاندم روی[۴] ازفراق رویش[۵] قدی چو سرو گردم موی از فراق رویش
جوئی است ز آب خضرش، در چشمه لب من برشیب رخ براندم، جوی ازفراق رویش
تا آب صبح صادق، رویش بگشت برشب برخاك تیره دادم، خوی[۶] از فراق رویش
درلاله می، نه بینم رنك ازوصال رنگش[۷] وز گل نمی پذیرم بوی از فراق رویش

بی گوی غبغب اوچوگان قد اثیر[۸] است
چوگان هر بلا را، گوی ازفراق رویش

۱ــ م . دلهیز . ۲ــ م . افسانه باش . ۳ــ مج . براین خانه باس . ٤ــ مج دی ازفراق . ۵ــ در نسخه . م . ردیف . روشن ، میباشد . ٦ ــ مج . برخاك دیده دادم روی . ۷ــ مج . رویش . ۸ــ مج . قد برافراشت .

٭ : این غزل فقط در . خ . ثبت است .

✡ای عشق یکزمان زدل من نفورباش — ای دل چو عاشقی به بلاها صبور باش
عشق آتشی‌است کاب‌دودیده شراراوست — دادمت پند و گفتمت زین‌کاردور باش
دیوانه وار بسته زنجیر زلف باش — پروانه وار سوخته نارو نور باش
گاهی بسان آتش سوزان زبانه زن — گاهی میان آتش‌سوزان بخور باش

ای عاشقی که موی شکافی بکار عشق
زآهن شکاف‌غمزه‌خوبان ،حذور باش

مهمان تو آمد دل در باغ رضا خوان کش
وین مرغ سخندان را درپای سلیمان کش
در شبروی جانت جاسوس سکندر شو
شبدیز فلك[1] خور زادر چشمه حیوان کش
نقل دل مشتاقان از میوه مریم کن
دخل ره سرمستان بر زاده عمران کش
زان معرکه و مجلس چون لاف زدی باری
هم‌تیغ‌چو گردان زن هم‌جام چومردان کش
ناهید مشعبد را در حقه نسیان کن
بهرام معبد را در حربه خذلان کش
یك ساغر محمودی در پای ایاز افکن
دستش به بغل برنه ، مستش به‌شبستان کش
زینی که نهد همت بر کرده‌ی گردون نه
وان کره‌ی[2] مه را در،آن چنبر[3] جولان کش
چون‌آخته شد تیغت برکردن گردون زن
چوق تافته شد میلت در دیده[4] دوران‌کش

۱ ــ م . مج . خود را ۲ ــ مج . کرهه ۳ ــ م . درآن‌چیزچوگان ٤ــمج.مهنه
✡ این غزل فقط در . خ . ثبت است .

بالای ممالك را در مهمه[1] دل گم کن
بالای خلافت را در درگه سلطان کش

خواهی که در آن حضرت شاه از تو سری سازد[2]
این سر که کنون داری پیش سك دربان کش

نقل زحلی چون گل در کار دو پروین نه
نام گهری چون دل در عقد دو مرجان کش

هم یونس غمگین را از حوت[3] بساحل بر
هم یوسف خود بین را از بخت بزندان کش

سر را به چنان میدان بازیچه چوگان کن
وانگه رقم مردی بر گوی گریبان کش

از باغ اثیر آنجا یك بر بشکوهی ده[4]
وزچشمه بی‌چشمان یکقطره بعمان کش[5]

☆ درفراقت طاقت من گشت طاق
مستغاث از جور و بیداد ازفراق
جفت اندوه و فغانم روز و شب
تا بماند ستم، من از وصل تو طاق
جز خیال تو ندارم هم نشین
جز غمان تو ندارم هم وثاق
خلق عالم شرح نتوانند داد
آنچه من در سینه دارم از فراق
هرچه ممکن بُد بکردم من ولیك
دولت وصلم نیفتاد اتفاق

چند خورم خون خود ازدست دل
شستم از دوست بهفت آب و گل
زین شبش او داند و شمع ختن
زین قبل او داند و ماه چگل
بیدلی ار زانکه بدین چاشنی است
باد دل از من بدو عالم به حل
روز اگر می برود گو برو
نیست غم او همه بر من سجل

۱ـ مج . مهنه . ۲ـ مج . سپر. ۳ـ مج . خواب . ٤ـ مج . برلشکر می ده
۵ـ م . یکقر مقهان .
☆ : این غزل در خبك خطي شده ۹۲ ثبت است .

فارغم از دل من و طبعی چو آب ساخته با مدح شه صف گسل
گر همه سنگ است چو مومش کند آتش سودای بتی سنگدل
خسرو خسرو فش خسرو نسب
مظفر الدولت والدین قِزل

چو من عادت[1] چنین دارم که غم را شادی انگارم
به بیماری چنان کامد[2] تو هم میدار تیمارم
بدرد تازه هر ساعت مرا مشغول خود میکن
از این بیکار کم داری دمی بیکار مگذارم
بیك غم[3] ابلهی باشد که از عشق تو بگریزم
چو یك غم بخشدم حالی غم دیگر طمع دارم
مرا گوئی مراد خویشتن را می‌شناسی . هی
شناسم ، یار بد مهری و دانی عاشق زارم
زرخسارت گلی برمن، گرامی تر ز صد جان است
چو این معنی همی دانی، مکن خوارم منه خارم
بمستی بوسه‌ئی دوش از لبت بربوده‌ام اکنون
همین معنی بهشیاری همی خواهم[4] نمی‌یارم
زخطم پای بندی کن که چون زلف تو در تابم
ز لعلت شربتم فرما که چون جزع تو بیمارم
اثیر خویشتن میخوان مرا تا لاجرم در شعر
عراقین و خراسان میشود اقطاع بازارم

می‌بین که تا چه غایت از تو بدرد و تابم[5] هم رخنه می نجویم[6] هم روی می‌نتابم
از تو وفا نخواهم زیرا که خود نداری بر تو بدل نجویم ، زیرا که خود نیابم
چون خاك برندارم چهره ز آستانت ور فی‌المثل بریزم هر روز صد ره آبم

۱ـ مج . چو عادت من . ۲ـ مج . کاید . ۳ـ م . بیك دم . ٤ـ مج . بمی بارم .
٥ـ م . یابم . ٦ـ م . بجویم .

گر، داریم زخواری چون خاك کوی باشم | خاك تو کحل چشمم کوی تو جای خوابم
بی تو جهان روشن دیدن کجا توانم | چون در جهان نباشد بی رویت آفتابم
بهر سهیل دلها یعنی خیالت آرد | هر شب برسم[1] تحفه دیده عقیق[2] نابم
کوه است بار هجرم کاهی تن ضعیفم | دانی که من بر این تن آن بار بر نتابم
وین قصه‌ی تظلم بر هجر عرضه کردم | تا برچه موجب آید از لفظ تو جوابم

گفتا، که نوبت من وانکه اثیر زنده
غم گفت بس نمانده آنرا همی شتابم[3]

باز[4] در دست چرخ بد سازم | پایمال جهان طنازم
هجر، بردوخت دیده طربم | عشق بدرید پرده رازم
نیست پای گریز، می‌باشم | نیست دست ستیز، میسازم
گر بر آرم بزار ناله دمی[5] | چرخ شوری کند بر آوازم
دهر پر فتنه انس می‌جویم | راه پرحادثه است، می‌تازم

بیم جان است سست[6] میکوشم
دست خون است وید همی بازم

از همه عالم خریدار توام | باورم کن عاشق زار توام
پای بر کار دل من می نهی | گرچه میدانی که بر کار توام
چند گوئی دامنم[7] خواهی گرفت | پس بگیرم عاشق زار توام
دوش درهنگامه زلفت شکافت | جیب دعوی چشم طرار توام
طیلسان[8] خواجکی برهم درید | برمیان عشق[9] زنار توام
گر ندارم کیسه بیع و شری | خاکروب گرد بازار توام

۱ــ. برهنه ۲ــ. مج. تابم ۳ــ م. نتابم ۴ ــ م. بی‌تو. ۵ــ مج. براز ناله ونی ۶ ــ. دست ۷ ــ م. دانم ۸ ــ. مج. طیلسانی ۹ ــ. مج. عاشق

✿ فقط در. م. ثبت است.

ای بخاك افکنده آزرمی بدار
نیست باری ، ترك آزار توام

پیمان شکنا[1] برسر پیمانت نمی‌بینم — طغرای وفا بر سر فرمانت نمی‌بینم
از تو کله ها دارم در خون دل آغشته — تا عرضه کنم برتو خندانت نمی‌بینم
از غایت حسن تو در غیرت چشم خود — پیدات نمی یابم پنهانت نمی‌بینم
☆ گرچه ز تو میگویم در گفت نمی آئی — ورچه بتوام زنده چون جانت نمی‌بینم
تا خود چه سواری تو کازغایت چالاکی — جز بر دل و بر دیده جولانت نمی‌بینم
در خوبی و چالاکی چون شعر اثیری تو
کالاّ دل تنك او میدانت نمی‌بینم

درد هجران تو را داغ جگر ساخته‌ام — گردمیدان تو را کحل بصر ساخته‌ام
نبود نام توای یار نه نزدیك ونه دور — تو زمن هیچ‌ومن از تو همه برساخته‌ام
برده کژ مده،ای هستی من بُرده‌ی تو — گرچه با زخمه سر کژّ تو در ساخته‌ام
خطی آمد ز تو درخون من ومن چوقلم — پیش از آن‌خط قدم از تارك‌سرساخته‌ام
طوق زرکردی رفتم مگر از راه جمال — دست در گردمیان تو کمر ساخته‌ام
سرو بالائی‌وسوسن‌برو و گل‌عارض ومن — ز تو بستان تماشای نظر ساخته‌ام
ای‌بساشب، که تو در خلوت‌ومن‌تاسحر — از قد خفته خود حلقه در ساخته‌ام
حلقه حلقه است در داج فلك آه اثیر
زان گل حلقه آئینه در ساخته‌ام

دوش بادوست محاکات[2] بجان میگردم
نکته را راه به[3] هنجار زبان میگردم
[4] غیرت عشق چنان پرده[5] همیداشت که من
نقش اسرار زخود نیز نهان میگردم

۱ ـ م . شکنان . ۲ ـ مج . مجازات ۳ـ مج . نکته داده بهنجار ٤ ـ . مج عزت ٥ ـ . م . چنان چشم.
☆ : فقط در مج ثبت است .

چون جهان نزل جنان بود[۱] من از پیروزی
منزل همت از آنسوی جهان[۲] میگردم

نظر از هرچه فلك دید، زمین میخواندم
خرد از هرچه خبر داشت، عیان میگردم

تامرابو، که[۳] هم از من بخرد یار به هیچ
سود و سرمایه برآن[٤] بیع زیان میکردم

بحروفی که همی بست سر حلقهٔ درج
خاتم غیب در انگشت بیان میکردم

او چو[٥] خورشید مرا کان گهر[٦] کردی ومن
دامن او صدف گوهر کان میکردم

تا بآماج رسد تیر سحر یعنی آه
گاه تیر از قد خود گاه کمان میکردم

دم بدادند مرا دام طرازان حواس
زآنکه[۷] پرواز نه‌دراوج مکان‌میکردم

دلبری دارم‌که جان‌میخواهدازمن،چون کنم
ازسر جان بر نشاید خواست ای‌تن،چون کنم

گوهرمهرش چوکان دردل نهان‌کردم‌ولیك[۸]
با چنین دریای مروارید معدن، چون کنم

چشم سوزن کرد بر من عالم از بس کافری
ای‌مسلمانان وطن در چشم سوزن،چون‌کنم

خانه‌ی من برد وپس درخانه‌ی‌خودتن‌بزد[۹]
چاره‌چه،باآن‌جهان‌آشوب‌تن‌زن،چون[۱۰] کنم

۱ـ مج. چنان. ۲ـ م. جنان ۳ـ م. تا مرا بوك هم. ٤ـ مج. بود سرمایه سرمایه درآن بیع. ٥ـ م. ازجو. ٦ـ م. کرده. ۷ـ مج. پروانه. ۸ـ مج. نهادم کرم لیك. ۹ـ مج. نبرد. ۱۰ـ مج. استون تن چون کنم.

اختیاری نیست داغ درد را لیك از جهان
چون دل مسکین در او کرده است مسکن، چون کنم
یا، دل من پیش او دارید تا رحمی کند
یا، طریقی پیش من بنهید، تا من، چون کنم
ترهمی آید غزل در شیوه‌ی شعر اثیر
کشتگان عشق را زین شیوه شیون چون کنم

همه عارض تو بینم، چو نظر برآب دارم
همه چهره‌ی[1] تو بوسم، چو بکف شراب دارم
بدعا لب[2] تو خواهم، پس از آن[3] چو اشك ریزم
رخ خویشتن برنك لب[4] تو خضاب[5] دارم
تو نقاب رسته دُرّ[6] ز عقیق ناب داری
من خسته دل در اشکی، ز عقیق ناب دارم
بدو زلف باز چنگل چه نکو بطم گرفتی
چو زاشك دیده دیدی، که وطن در آب دارم
همگان ز آتش تو، شده‌اند گرم و روشن
من تنك روزی از وی، نه تبش نه تاب دارم
چو بدیدنی مجرد، دل و دین نهاده باشم
نه تو و نه منت تو، مه و آفتاب دارم
به نقاب در نشستی، که نهان و مه به‌بینی
من از آن نهان خود را ز تو در نقاب دارم
چو عذاب تو عتاب است و جفای تو جدائی[7]
دل از این جفا ندارم سر آن عذاب دارم

۱ــ مج. همه مهره‌ی. ۲ــ خ. غم. ۳ــ مج. از آنکه. ٤ــ خ. رخ. ٥ــ خ. خطاب. ٦ــ مج. بسته در. ۷ــ مج. خدائی.

ز سر فسوس گفتی که اثیر هیچ داری
اگرم بجان امانی بدهی، جواب دارم

ز تحمل که باشد ز تو کهنه عاشقان را
که نیست یار بد عهد، دلی خراب دارم

مه را وجود گفتن[1] با روی او نیارم — تشبیه شام بستن بر موی او نیارم
گفتم که خوانمش جان[2] دل گفت آن تو دانی — من باری این دلیری با خوی او نیارم
خواندمراسك خود وین طرفه‌تر که هرگز — از بیم او چمیدن در کوی او نیارم
دریا کشم بساغر لیکن چو با وی افتم — گر بط[3] شوم گذشتن از جوی او نیارم
✿ صد بار آب رویم رویش ببرد والله — این بار اگر برد جان برروی او نیارم
خواهم که گوی باشم، چوگان حکم اورا — چون بنگرم به‌بینم بازوی او نیارم
چون اوست کعبه‌دل[4] من جمله روی کردم — وان روی تو توانم جز سوی او نیارم

گر باد صبح کردم هرجا که رهنوردم
جز خاك او نبوسم جز بوی[5] او نیارم

از دل گره غم تو بگشادم — سودای تو از دماغ بنهادم
برمن دگری گزیده‌ئی شاید — او را بتو و تو را باو دادم
عمری است که خاك تو همی بوسم — معلومم شد کنون که برباد م
یك چند ز جور تو برآسایم — گر دولت عافیت دهد دادم
بل تا، زره سپهر باز افتد — روزی دو سه کاروان فریادم
من بنده بخت فرخ خویشم — کاز دست غم تو کرد آزادم
عمری بگذاشتم که یکساعت — در عشق تو کس ندید دل شادم
والله که کنون چنین همی دانم — کاین دم ز مشیمه جهان زادم
بگماشت[6] خدای رادمردی را — تا محنت تو ببرد از یادم

۱ـ مج . گفتی . ۲ ـ م . جانش خوانم . مج . که جان بخوانم . ۳ـ م : پل .
٤ـ م . من . ٥ـ پ . خ . کوی . ٦ـ م . بگماشته .
✿ : در خ . ثبت است .

حالی باری[۱] ز ظالمان[۲] جستم هر چند بکافری در افتادم

ای طبع اثیر برهمی[۳] میزن

کاز دل گره غم تو بگشادم

دوش در عیش و عشرتی بودم کاز طرب تا بروز نغنودم

یار بود و شراب و شمعی و من[٤] زحمت اندر میانه، من بودم

با وصالش غمی فرو گفتم[٥] وز جمالش دمی، بر آسودم

گاه کام نشاط خوش کردم گاه جام طرب به پیمودم

گره هجر و بند گیسوی یار هردو با هم بلطف بگشودم

دست با چرخ در کمر گردم[٦] پای بر ماه و مشتری سودم

خواجه گیها، زمانه در سر داشت لیك من، بندگیش فرمودم

چار بوسم زیار را تب بود پنج دیگر ز راه بربودم

ده به‌بخشید بعد از آنم لیك بستدم بر لبش، به بخشودم

با چنین عیش ظلم باشد اگر

گویم از بخت خود نه‌خشنودم

بی‌تو با یك دل، غم دل مانده‌ام دست برسر، پای در گل مانده‌ام

هر کسی را، یادلی یا دلبری‌است من چرا، بی دلبر و دل مانده‌ام

دست گیریدم، که سخت افتاده‌ام چاره‌سازیدم، که مشکل مانده‌ام

یار با هر ناقصی شاد است و بس من بغمخواری چو کامل[۷] مانده‌ام

صد دعا، در سینه دارد آن مگیر من بدین یك نفس[۸] حاصل مانده‌ام

دخل و خرجی نیست بس وافر که من در غم باقی و فاضل مانده‌ام

چون کنم آسان گذارم چون اثیر

تا در این ده روزه منزل مانده‌ام

۱ــ م. بازی. ۲ــ م. ظالمی. ۳ــ م. برهمین. ٤ــ پ. شمع و بسی. ٥ــ مج م. غم تو میگفتم. ٦ــ م. گیرم. ۷ــ مج. کاهل. ۸ــ م. نقش.

هرغم که دهد عشق تو من خار ندارم
بی تو علم الله که جز این کار ندارم

دور از شب زلفین تومرك دل من باد
آنروز ، کش از درد تو ، تیمار ندارم

ازعشق‌توخوارم،نه که‌خودعزم‌من آنست
من خواری عشق تو ، چنین خوار ندارم

ازدیده چه شك باشد، اگرخون‌نفشانم
وز ناله چه عذر آرم اگر ، زار ندارم

گوئی که زر خشك همی با مر داری
برگشتم[1] از این یارب زنهار ندارم

☆هان‌روی‌چوزرخواهی‌هان‌سنك‌ترازو
در کیسه نه زین باری بسیار ندارم

☆ بل تا چو کمر دست در آرم به‌میانت
من نیز مسلمانم و زنار ندارم

گفتی که اثیرا قدر این کار نداری
گر راست همی خواهی نهمار ندارم

یارب، این من ، غریب کم خطرم
که چو بخت اندر آمدی، زدرم

خه، تو ، یاری[2] زخوب خوبتری
وای من ، کاز غمت ز بد بترم

همه‌تن‌چشم اگرچه‌چون‌نرگس
در گل عارض تو می نگرم

هم ز خود باورم همی نکند
خبرت هست ، سخت بی‌خبرم

راست خواهی ، نظاره رخ تو
ببرید از وجود خود نظرم

می‌نماید که بخت بیدار است
تا من خیره سر ، بخواب درم

کمری بر نه بسته‌ام می بین
که بقامت ، چو حلقه و کمرم

شرح این قصه باز من بدهم
که چه آورده هجر تو بسرم

ای بسا شب،[3] که بود بی رویت
روی بر خاك تیره ، تا سحرم

وقت آن‌است اگر بخواهدخواست
خشك خشك تو عذر چشم ترم

☆دربرم کیسه تنك‌وز،رخ وزلف
پر گل و مشك کن ،کنار و برم

چون اثیرم ببندگی بردار
تا طراز جهان شود اثرم

از نو ، رقمی بردل درویش کشیدم
خط ، برخرد عافیت اندیش کشیدم

۱– م . ترسم . ۲– م. باری . ۳– مج . که بودی ازهجرت .

☆ : فقط در م ثبت است .

سودای‌تونا[1] خوانده درآمدزدرجان / در خانه دلی بود مرا ، پیش کشیدم
تا راز تو در[2] سرخی رخساره بپوشم / بس‌خون که بچشم ازجگرریش کشیدم
دیدم که همه بی‌رقم درد تو صفرند[3] / منهم رقم درد تو بر خویش کشیدم
صد بار ، ز بیداد تو رختی که ندارم / از عالم هستی بعدم پیش کشیدم
با محرم و نا اهل چونحل ازقبل تو / هم نوش فدا کردم و هم نیش کشیدم

از غایت جور تو ، اثیرا سخنی ماند
آن نیز بپیش تو جفا کیش کشیدم

کو ، محرمی که قصه تو در میان نهم / گوش سخن بگیرم و بر یك گران نهم
صد ، به نیوش وصل بیك رمز سر بمهر / از دست دل بر آرم و دردست جان نهم
یك ره ، اجازت کرمم ده ز بندگی / تا محنتی ز صحبت او برکسان[4] نهم
خوش کن بوعده‌ئی،دل‌من، گوخلاف باش / تا چشم انتظار ، به عمری در آن نهم

دست‌خوش‌توام بزبان[5] خوشم بدار
تا من بلطف، نام تو اندر زبان نهم

[6]بی‌شب زلف تو سیه روزم / خسته روزگار کین توزم
محرم بزم خوبی تو منم / که بیك آه می بر افروزم
تا تو را حسن نیك میسازد / چشم بددور،خوش همی‌سوزم
مرهمی نه ،که بخت دلریشم / چینه‌ئی ده ،که بس نوآموزم

خرمی را بنقد[7] شب خوش‌باش
تا چه از راز نسیه[8] روزم

چون با غم تو قرار گیرم / از هر دو جهان کنار گیرم
با بخت ز جیب سر برآرم / چون دامن آن نکار گیرم
وز مرتبه دست خود ببوسم / کان طره مشکبار گیرم

۱ـ مج . تا . ۲ـ مج . از . ۳ـ مج . اصفرند . ٤ـ م . میان نهم . ۵ـ م. بزمانی
٦ـ مج . ای . ۷ـ مج . بخت . ۸ـ م . نشسته .

بی محنتش ار، دمی بر آرم — حقا، که نه در شمار گیرم
نی زهره آنکه سنك تشنیع — در شیشه روزگار گیرم
نی صبر، که بر کران نشینم — نی کام، که در کنار گیرم
چشمم[1] همه خون شد و ندارم — آن چشم، که اعتبار گیرم
آن است[2] صلاح من، که حالی[3] — دنبال صلاح کار گیرم
پیروز شوم، اگر در این شغل — مردی چو اثیر، یار گیرم

نی نی فکند اثیر گردی
خاك در شهر یار گیرم

ره صد رهگذرت[4] میدارم — چشم و دل بر اثرت[5] میدارم
با همه بی خبری، هرچه کنی — لحظه لحظه، خبرت میدارم
تا سك خویشتنم، نامیدی[6] — بزك بام و درت میدارم
در جهان دوستر از جان چه بود — من از آن، دوست‌ترت میدارم
نقد کردم، ز رخ گوهر اشك — سر طوق و کمرت میدارم
چون خوری خون دل من بگذار — تا بخون جگرت میدارم
☆ مردم چشم منی، در همه عمر — در حجاب نظرت میدارم

گفتیم خوار همی دار اثیر
خوار، بادم اگرت میدارم

با آنکه در میان دل، آتش همی زنم — چون عود، درمیان نفس خوش همی زنم
برمن زمانه همچو قفس گشت جرمم آنك — بابلبل نهاد، زخمه دلکش همی زنم
گویم مگر، برون جهم از روزن عدم — پروانه وار، بال در آتش همی زنم
مرکب زتازیانه چو طفلان و آنگهی — لاف از سرای پرده و مفرش همی زنم
گردون مرا بمن بنمود است این دغل — بر اعتماد ناقد اغمش همی زنم

۱ـ مج. چشم. ۲ـ مج. آن دست. ۳ـ مج. نی که حالی. ٤ـ م. زصدره گذرت
٥ـ مج. برترت. ٦ـ م. نام دهی.
☆: فقط در مج. ثبت است.

بر پشت پای چشم بیفکنده‌ام هنوز
زین روی لاف بال منقش همی‌زنم

کارم از عشق بجان‌است، چه تدبیر کنم — یار در پرده نهان است، چه تدبیر کنم
راز می‌پوشم ، تا کس به نداند لیکن — اشك‌ورخساره نشان‌است چه تدبیر کنم
وصل‌را صبر بکار است، صبوری را دل — که نه این است‌ونه آنست چه تدبیر کنم
بر کران مانده‌ام ازیادتو،دراشك غمت[1] — در میان دل و جان است چه تدبیر کنم
زین‌کران دست بفریاد توان برد، ولیك — پای غیرت بمیان است چه تدبیر کنم
☆پاسبان همه‌کس‌دل‌بود ودردمن‌اوست — بر رمه گرگ شبان‌است چه تدبیر کنم
☆ یار گرسست رکاب است‌همش دریابم — عمر گرسست عنان است چه تدبیر کنم
یارمن‌خصم‌خموشی‌است،چه‌دستان گیرم — دشمن زار و فغان است چه تدبیر کنم

بشب آرد اگراو،دوست‌شبی روز اثیر
همچوخورشید عیان است چه‌تدبیر کنم

شب دوش با دوست می خورده‌ام — بگونوش ،کاز دست وی خورده‌ام
بخصل[2] سبك باج جان[3] برده‌ام — بد او،کران ، ملك ری خورده‌ام
من و مجلس خاك در کل عمر — چنین می ،کجا تاکه‌کی خورده‌ام
ز کوثر نم ، از خلد خود دیده‌ام — ز آتش‌تف، ازورد[4]خوی خورده‌ام
نگیرد خمار و نگیرد تبم — بیکبار ، تـا ترك می خورده‌ام
بهار دلم ، آب رز[5] دان کازو — به تیغ سلم خون دی[6] خورده‌ام
زمستی ، که بوده است آگه نیم — که کی خفته‌ام چند می خورده‌ام

خمیده چو چنگم خروشان چو نی
چنان بر تن چنك و نی خورده‌ام

خیز تا دست طرب یکدم ، بجام می زنیم
دوستگانی بر رخ ماه مبارك پی ، زنیم

۱ـ م . ازیار تو اینك غمش . ۲ـ مج . برطل . ۳ـ مج . تاج . ٤ـ مج .آورد خوی . ٥ـ م . زر . ٦ـ م . مج . عربیهم .

پای، در میدان عشق لعبتان غز نهیم
دست، بر فتراك مهر لعبتان ری[1] زنیم

ما که از پروانه‌ایم آخر، مگرمی آتش است
هرچه بادا باد، بل با خویشتن بر وی[2] زنیم

لشگری میسازد او باش[3] خرابات آنگهی
قصد تاج خان کنیم ورای ملك کی زنیم

قوت دلهای نازك، درگل[4] ما تعبیه است
حسبته الله[5] سنگی بر سر این کی زنیم

گر بر این آهنك زیرش مستی[6] ما بگسلد
هستی یکسر زخمه‌ئی بربم و بر لاشی زنیم

او قدح ها در کشد، زین باده و لب نسترد
ما ببوئی جرعه‌ی صد سال هوئی هی زنیم

تا دمی دیگر، دم عالم فرو خواهد شدن
ماز صحبت گر دمی[7] داریم با هم کی زنیم

گر دمی دیوانه با ما، دم زند همچون اثیر
آهی از دل برکشیم و آتش اندر نی زنیم

آنم که زین بر اسب تمنی نهاده‌ام
تا لاجرم، چو باد سوار و پیاده‌ام

افتاده ام چو مشك بر آتش بجرم آنك
در بر[8] هزار نافه خاطر گشاده‌ام

لرزنده‌ام[9] ز جنبش هر باد و برحقم
زیرا[10] چو شمع مجلس شاهان ستاده‌ام

۱ـ م. می. ۲ـ م. می. ۳ـ م. می‌ساز واو باش. ٤ـ مج. دردل. ٥ـ مج حسنه‌الله. ٦ـ م. هستی. ۷ـ مج. کردنی. ۸ـ مج. راز. ۹ـ لرزیده‌ام. ۱۰ـ مج. زیرا که.

مفلس شدم ز سیم، بماند این یك از هنر[1]
صد کنج در خزانه[2] خاطر نهاده‌ام
زان کنج دست نقب زمان کوته است از آنك
سی سال شصت بار ز کانش بداده‌ام
منگر به خامشیم که بر سنك تجربت
چون مشك سوده‌ام، نه چو کافور ساده‌ام
طوفان صاعقه است مرا، در جگر چو ابر
بر طارم فلك، نه گزاف ایستاده‌ام
الحق، تغابنی[3] است که با این همه تری
مغبون[4] کند، بشعبده ایام ماده‌ام
دزدم برهنه کرد بدان سان که گوئیا
این لحظه از مشیمه مادر بزاده‌ام
ای آنکه، دست گیری افتاده رسم توست
وقت است، دست گیر که سخت اوفتاده‌ام

☆ درفراق تو سوخت این جگرم — تا چو بخت اندر آمدی، ز درم
کرده صدچشم گرچه چون نرگس — در گل عارض تو می‌نگرم
هم ز خود باورم کسی نکند — خبرت هست، سخت بی‌خبرم
می‌نماید که بخت بیدار است — یا من خیره سر، بخواب درم
ای بسا شب، که بود بی رویت — روی برخاك راه چون سحرم
وقت آنست اگر بخواهد خواست
خشك چنك تو عذر چشم ترم

۱ــ مج . اینکه ازهز . ۲ــ م . درخرابه صورت . ۳ــ م . بغایتی . مج . بغایت .
٤ــ م . معبون . مج . مقبون .
☆ . فقط در خ . ثبت است .

✿ به‌حق آنکه جزازتو، کسی گزیده نیم
که در فراق تو یك لحظه آرمیده نیم
بریده شد رگ جانم ز تیغ فرقت تو
تو آن نگر که هنوز ازتو، دل بریده نیم
مباد بر رسن گیسوی تو دست نسیم
اگر چو چنبر ابروت قد خمیده نیم
فلك ز دانه خال تو بی نصیبم کن
اگرز چنبر تو چون مرغ دل رمیده نیم
وداع دیده کنم، گر بدیگری نگرد
کجا غلام توام، من غلام دیده نیم
ز غمزه تو مبادم امان جان اثیر
اگرچوچشم‌تو‌بی‌چشم‌توشمیده‌نیم

✿✿ بهر کژم که نهی نقش‌خویش می‌بینم
نه آن حریفم لیکن که مهره برچینم
گرفت دستخوشم، عشوه وصال تو لیك
بدست نامد خرش خوش ز پای ننشینم
بر آن دلم که نبینم بچشم روی صلاح
که من صلاح دل خود در این نمی‌بینم
بخون جانم تر میکند غمت شمیشر
نکرده خشك نمد زین، زعارت و،تینم
اگر بتیغ دو رویت سخن رود با من
متاب روی، که در روی میشود اینم
اثیر رفت و شبی با تو کام تلخ نکرد
بلب رسید در این غصه جان شیرینم

✿✿✿ میروم از غم عشق تو چنان بیخبرم
که ندانم بکجا یا بچه اندیشه درم
همچو روی تو همه کار من آراسته بود
وه، که چون موی تو اکنون همه زیروزبرم
تیغ هجران تو گر زخم چنین خواهد زد
هیچ شك نیست، کازین واقعه من جان نبرم
این منم، کاز بر تو دور شدم، شرمم باد
چکنم ، عاجز فرمان قضا و قدرم

این سه غزل فقط :
✿ : درخ . ثبت است .
✿✿ : درخ . ثبت‌است .
✿✿✿ : درخ . ثبت است .

بخت خوش داشت مر، روزوصال غم‌تو
تا ز شبهای فراق تو چه آید بسرم

✩ وه، که امروز بحال دگرم — تو چه دانی که نداری خبرم
از همه خرمئی دور از تو — تا ز تو دور ترم، دور ترم
نه تورا، رای که برمن نگری
نه مرا زهره که در تو نگرم

✩ ساقی من از خمار شبانه مشوشم — وقت‌است اگر بباده باقی کنی خوشم
آن آب هم طویله آتش بمن رسان — باشم که یکزمان زنی آبی بر آتشم
الابدست باده دوشین دواش نیست
زهری که‌من‌زدست‌جفای‌تومیچشم

پر دردم و بمانده ز درمان خویشتن — گم کرده در هوای تو درمان[1] خویشتن
حال مرا ز درد تو سیری نمیکند — سیر آمدم بجان تو از جان خویشتن
چون گوی‌شد دل‌من‌وزلفین پرخم‌است[2] — گوی مرا ربود بچوگان خویشتن
ای برزده بدامن بیداد دست چرخ — از دست تو دریده گریبان خویشتن
بیرحمی[3] است پیشه دوران واز توهم[4] — رسم دگر میار بدوران خویشتن
زلف توراکه صاحب ملك ستمگریست
ظلم آیتی است، آمده در شان خویشتن

خدخه‌آن سوسن سیرآبش بین[5] — هی هی آن سنبل پر تابش بین
چستی سرو چمانش دیدی — مستی نرگس[6] پر خوابش بین
خنده‌ئی زد صدف لعل گشاد — رشته‌ی[7] لولوی خوشابش بین
دیده‌ئی آینه چهره‌ی روح — عکس خورشید جهان تابش بین

✩ : در خ ثبت است و پیداست منتخبی از غزل است .

۱ــ م . سامان . ۲ــ م . برحمت . ۳ــ م . برسمی . ٤ــ مج . وزان توهم . ٥ــمج سبزآبش . ٦ــ مج . چون خوابش . ۷ــ م . رسته .

پسته بسته[1] دهان آنگه نقل — از می آلوده دو عنابش بین
دلبران را رسن مشك بس است — چنبر غالیه‌ی نابش بین
تازه کن نور دو قندیل بصر — رکعت طاق دو محرابش بین
چکنم قصه، ز سر تا بقدم — فتنه را ساخته اسبابش بین

گر ندیدی تن بی‌توش[2] اثیر
کمر لاغر بی تابش بین

ای‌سعی کرده عشق تو در خون‌وجان‌من — تیر بلای تو، نه بشست و کمان من
این‌دوستی بود، که چو من سوخته دلی — بگذاری و بسازی، با دشمنان من
از آن جمال وچهره‌ی زیبا که آن‌توست — تا بوده جز خیال تو، در دیده آن من
ترسم که غوطه‌ئی خورد آن‌هم درسرشك — دریا شده است دیده‌ی گوهرفشان من
زین فرقت دراز، که نام و نشانش کم — دانی چگونه گشت تن ناتوان من
در جامه هیچ دیده ببیند خیال تو — جز ناله هیچ گوش نیابد نشان من

در من زبان طعنه چرا میکنی دراز
گردان بمدح صدر زمانه، زبان من

ای برگشاده دست ببیداد عاشقان — برچرخ میرود ز تو، فریاد عاشقان
سلطان محنت تو، خرابی همی کند — در دل، کدام دل، ستم آباد عاشقان
هان، تا من غریب فراموش کی شوم — روزی که آیدت بجفا، یاد عاشقان
با عاشقان هر آنچه بتر میکند غمت — گوئی که در بدی‌است، به‌افتاد عاشقان
بگسست روز عمرجهانی وهم چنان — یك‌زخمه کم مکن، توزبیدادعاشقان

در زلف تو نشان ایادی خواجه نیست
چون بنده میکنی دل آزاد عاشقان

ای جهان‌را، یادگار ازطغرل[3] والب ارسلان — آسمان داد و دینی آفتاب دودمان

۱ــ م. مست حسن دست نشان. ۲ــ مج. گوشت. ۳ــ م. سنجر.

بوسه داده نعل یکران تو طوق ماه نو
سجده برده پیش دیوان تو، طاق[1] ابروان
تا هزاران قرن دیگر هم، نیارد روزگار
مسند شاهنشهی را چون تو یك صاحب‌قران
افسر الب ارسلان را، منتی بر سر نهاد
بخت، یعنی کت نهادم بر سر شاه ارسلان
چون به‌چشم مشتری تخت[2] به‌بیند روزگار
خیره گردد زان شکوه پیر[3] و اقبال جوان
گوید ای بخت شهنشاهی و تاج قیصری
مژده تان بادا، ز عمر شه بفر جاودان

چیست،شرط عاشقان با بینوائی ساختن
سلطنت را خاك نعلین گدائی ساختن
نرد خدمت باختن،بایارو پس دردست او
خوش‌حریفی‌پیشه کردن بادغائی‌ساختن
تك‌سواره پادشاه کشور جان‌شو چو خضر
بر سکندر نه صداع پادشائی ساختن
کی فرود آید دلی، کان‌برتر از کیهان بود
هردو روزه آلت کیهان خدائی ساختن
گر کیمای خاص‌در گاهی،مجرد وار باش
گر کیما خارج بود،رخت کیائی ساختن
طبع را دریوزکی میکن، کازو روشن شود
چشم دل را توتیای روشنائی ساختن
دل چو در پیراهن تسلیم شد یاد آیدش
خرقه سالوسی و دلق ریائی ساختن
باوجود خاکپای،خاك‌پاشان شرط نیست
دیده را با وحشت بی توتیائی ساختن
درد حاصل کن که ممکن نیست بی‌اکسیر درد
از من اخسیکتی سیم سنائی ساختن

این‌چرخ دغا،پیشه‌دست خوش‌خوی تو
درششدره حیرت، خورشید زروی تو
ازحسن گه‌جانها،مارا چه نشان پرسی
اینك خط وخال او، اینك خم موی تو
ز اندیشه جان ودل در کوکبه‌حسنت
آه‌من غمگین زا، ره نیست بسوی تو

۱ــ م. آسمان. ۲ــ مج. بخت. ۳ــ مج. سرو.

کردن ننهد گردون جز بر خط عشق تو | جولان نکند فتنه، جز بر سر کوی تو
گوئی ز که می‌بینی، حال بد خویش آخر | گر طره نخواهی شد، از روی نکوی تو
زینسان که ز بی آبی، تو دیده برون شستی | قسم لب ما مانده، یك قطره ز خوی تو
از سنك همی یابد با چرخ سبوی ما | با اینهمه چون گویم، هم سنك و سبوی تو
گفتی که بسی رنگت از پهلوی ما خیزد
بیچاره اثیر اینك بنشست ببوی تو

از رهی روی بگردان و برو | دامن مهر بر افشان و برو
مکن آن عشق، ز سر تازه بپای | مبر آن عهد به پایان و برو
که تورا گفت که سر گردان باد | کازفلان روی بگردان و برو
سر بزن خسته دلان را مگذار
هم چنین بی سر و سامان و برو

ای در دل و جان سواری تو | شیران جهان شکان شکاری تو
در پای در آرد عافیت را | بیداد بدستیاری تو
وی دشمن جان من جهانی | جرمم همه دوستداری تو
عهدی است میان ما و لیکن | موقوف بر استواری تو
کاری است بزرك عشق، خاصه
در نوبت خرد کاری تو

باز دل را تازه شد درد کهن با یار نو[1]
بوالعجب شکلی است این درد کهن دلدار نو
گنبد نیلوفری ما را بتو خاری نهاد
ای گل دل ها فدای ضربت این خار نو
کار نو در پیش می‌باید گرفتن بعد از این
بار نو گردی بتا باید گرفتن کار نو

۱ــ در نسخه مج . ردیف . تو میباشد .

گرچه‌دل‌بس نازنین و نازتو بس‌دلکش است
دیر باید تا بر آید دل بطبع بار نو
ازتجمل‌ها همین‌دل کهنه داری‌ای اثیر
کم ز تو قیر مطرّ آبی در این بازار نو
سیم اگر پیش سمن لافی زد از سیمای او
سرو بازی گیست تا گوید که من، بالای او
☆ بر سر آنست مه ، کاز آسمان یك شب فتد
با سری در محنت سودای او ، در پای او
گیسوی ده پای او ، هر تا کازو بار افکنی
هست مأوای دلی در عاشقی یکتای او
خویشتن قربان کنم، کازرای بیند چون بمن
زنده بودن شرط نبود برخلاف رای او
ای‌بدان سرتاقدم دل‌شو، که با آن‌طول‌و عرض
در سویدا می نکنجد محمل سودای او
جان بده بر روی او گر، عاشقی پروانه وار
کمتر از شمعی بدان روی جهان آرای او
نرگس مینا قدم کن ، گر تماشا بایدت
در سرا بستان شمشاد سمن فرسای او
تا نه‌بینی کاز طرب چون پاکبازی میکند
سنبل‌خوش سایه بر گلنار نور افزای او
مردم دیده است و دانم دیده هرمردمی
برپری میگردد از عکس رخ زیبای او

☆ : فقط در مج . ثبت است .

داد دلم نمیدهد زلف ستم پرست تو
دست‌تظلم[1] ای پسر، درکه زنم زدست‌تو

بسکه زراه عربده، در دل هوشیار من
تیر تمام کش کشد، نرگس نیم مست تو

ازتوشکسته‌ام‌چوگل‌تابکی‌ای مه‌چگل
درحق‌من‌شکسته‌دل،هرنفسی‌شکست‌تو

گه بامید خوانده‌ام ، که بعتاب رانده‌ام
بر در دل بمانده‌ام، عاجز وپای بست تو

زنده بلی بلی زنم ، نام نهاد دشمنم
بس‌که بلی همی زنم ، درعقب الست تو

خواسته‌ام بدست آن،باتوکه خنجراجل
هم به نشاندم ز سر، آرزوی نشست تو

بوکه شبی جدا کند طالع من رها کند
میل سوی وفا کند طبع جفا پرست تو

کام اثیر در جهان، باد جهان بکام تو
دولت تند رام تو چرخ بلند پست تو

ای[2] شکرخای شده کوش از تو
رخ ماه آمده شب پوش از تو

از لطافت چو خیالی که شبی
پر نکرد دست کس آغوش از تو

شام را غالیه در زلف ز تست
ماه را غاشیه بردوش از تو

ملك سلطان سپرم گر ببرم
بدو بوسه من مدهوش از تو

سبز پوشان فلك مست شدند
موی[3] مشکین زبرودوش از تو

چون تو ساقی شدیم ساغر گفت
کآب حیوان زمن و نوش از تو

گریه میزد چو سخن میگفتی
عقل در بارگه گوش از تو

چون فرو ماند دل و هوش اثیر
عاریت خواست دل و هوش از تو

ای مرهم هرسینه مجروح لب تو
فرسوده قدم های دلم در طلب تو

گم کرد سر رشته تدبیر دلم باز
در طرهٔ سر گمشده بلعجب تو

چون تار طراز است شب وروز تن من
تا برطرف روز تنیده است شب تو

چون‌لاله‌دلم‌چهره‌بخون‌شست‌چوبگرفت
سبزه طرف چشمهٔ حیوان لب تو

✿ من بنده نویسد بتو سلطان کواکب
تا خسرو خوبان جهانشد لقب تو

۱ـ مج . دست ز ظلمت . ۲ـ مج . این . ۳ـ م . سوی را دیما دوش‌ازتو .
✿ : فقط در م ثبت است .

ای حور پریزاده براین حسن و طراوت   از آدمیان نیست همانا نسب تو
در ساخته‌ام با غم تو ، روی همین است   چون جز ز غم من نفزاید طرب تو

بیدادسه‌ساله که اثیر ازهمدان برد
تقدیر الهی بُدو باقی سبب تو

ای همه شیران اسیر دام تو   تو سنان خویشتن بین رام تو
باز مالیده که مرد افکنی   کعبتین تیغ گردان جام تو
هم عنانی[1] کرده در راه قبول   آفرین بخت ، با دشنام تو
مردم چشم‌روان ، رخسار تو   حلقه‌ی گوش خرد ، پیغام تو
از علمداران[2] دیوان وجود   فتنه بر کار است در ایام تو
درغمت‌خوش‌خوش‌فروشدروزمن   گو فرو شو تا برآید کام تو
نردبان ناکرده‌ازسر، کی‌رسد   پای هر تر دامنی بر بام تو

صد هزاران صید داری چون اثیر
خود چه مرغ‌است او بنزد دام تو

ای شکا آویز دل فتراك تو   روح گردی بربساط پاك تو
آب حیوان با همه باد قبول   برسر آتش نشست از خاك تو
باز گیرد سر ، ز بالین عدم   رفتگان را سر، زبالین پاك تو
صدهزاران جان معصومان دوان   در رکاب طره چالاك تو
مرغ سدره، خویشتن بسمل کند   بر امید صحبت فتراك تو
دل‌زده خود را،زحیرت همچوتیر   بر سنان غمزه بی باك تو
عالم دل، جز وی از اقطاع تست   گلشن جان، بعضی ازاملاك تو
باز گیرد سر ، ز بالین عدم   رفتگان را لعل چون تریاك تو
هر دو عالم در قبای هستی اند   بر طفیل خلعت لولاك تو

خوش لبان دارد زمانه لیك نیست
کس بدندان اثیر الاك تو

۱ـ م . عتابی . ۲ـ م . عمل‌داران .

گوهر دیده کرده‌ام ، پیشکش جمال تو
اطلس رخ کشیده‌ام ، در قدم خیال تو

جان[1] و خرد در آستین، برطمعی همی‌دوم[2]
بو، که عنایتی کند ، در حق من وصال تو

در تو کجا رسد کسی ، تا برسد بپای تو
مرغ تو کی شود دلی ، گر[3] نپرد ببال تو

نیست اثیر مرد تو ، خاصه کنون که برفلك
ماه تمام در خط است، ازخط چون هلال تو

موت وحیات عاشقان، معنی جزع ولعل‌تست
دانه ودام زیر گان ، صورت زلف و خال تو

من بتو مایل و تو خود ، هر نفسی ملول تر
وه ، که خجل نمی‌شود ، میل من از ملال تو

دامن‌من‌زاشك خون،چون‌شفق‌است‌لاله گون
کافسر آفتاب شد سنبل شب مثال تو

☆ دانه ودل ززیر کی پست نشست چون‌بدید
از همه زیر گان کسی تا شده در جوال تو

حادثه تو عام شد ، خاصه که خاص میکنند
حضرت خسرو جهان ، مملکت جمال تو

عشق اثیرجد شمروصل لبت محال‌دان
وه . که‌بهم‌چه خوش‌بودجدمن‌ومحال‌تو

ما مانده‌ایم وجانی؛ دردست‌غم بمانده[4] از عمر بیش رفته ، از صبر کم بمانده
در دل شرر فتاده بر مغز تف رسیده از روی آب رفته در دیده نم بمانده

۱ـ مج . جان وطمع . ۲ـ م روم . ۳ـ مج . مرغ تو کی شود یکی گر بپرد ببال تو . ٤ـ در م . ردیف غزل نمانده است .

☆ : فقط در مج . ثبت است .

از سر گذشت گردون سر بر خط حوادث — نالان و اشك ریزان همچون قلم بمانده
با این دو روزه هستی، بنشسته تن ولیکن — از لذت فراغت دل با عدم بمانده
کاری چو گنج قارون، رخ در نشیب داده — دردی چو کوه قارن، ثابت قدم بمانده
دست که چید گلها، از شاخ شادمانی — امروز تا بیازد، در خار غم بمانده
الا دو دم نمانده از تف عمر با ما — صد داغ و درد حسرت با آن دو دم بمانده
روزی بقای عالم در شب فتاد و آنگه — امید را دماغی بر بوك هم بمانده

گیتی نمای طبعت، زنگار خورد اثیرا
در بند مرد زنگی از طوس و جم بمانده

ای مرا چون جان گرامی[1] جام جانپرور بخواه
چون رخ واشك من و خود، باده احمر بخواه
لعل جان آشوب بگشا، بهر جان دارو بیار
زلف جان آویز بشکن جام جان پرور بخواه
همچو زلفت سر گرانم، ساعتی دیگر بپای
همچو چشمت نیم مستم، ساغر دیگر بخواه
باده احمر تو را، از دست غم بیرون کند
چاکر او باش و کین، از گنبد اخضر بخواه
روز بارست ارسلان سلطان می را، زود باش
از حباب و جام، هم اورنك و هم افسر بخواه
چون زبر پوش فلك[2]، پوشید باغ و خانه زیب
درد سرمشمر، کله دیوی سبك با سر بخواه
نکهت از گل عاریت کن لذت از شکر بگیر
زینت از فردوس بستان، صفوت از کوثر بخواه
چرخ را گو، چتر خورشید و دف کردان بده
ماه را گو، بربط ناهید خنیاگر بخواه

۱ــ م . مرا چون جان گرامی . ۲ــ م . ملك .

مجلس [illegible] [illegible] که [illegible]

[illegible] [illegible] شکر [illegible]

[illegible] [illegible] من آویخته — [illegible] [illegible] من آمیخته

[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] انگیخته

[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] ریخته

[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] بیخته

[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] ریخته

[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] بیخته

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] بگریخته

[illegible] [illegible] بمن ده — وان لعل شکرفشان بمن ده

[illegible] [illegible] [illegible] — آن لعل شکرفشان بمن ده

[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] آن سرو [illegible] بمن ده

[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] بمن ده

[illegible] [illegible] [illegible] — آن [illegible] [illegible] بمن ده

[illegible] [illegible] [illegible] است

[illegible] [illegible] [illegible] آن بمن ده

[illegible] [illegible] چه [illegible] — [illegible] [illegible] چه [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] چه [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] چه [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] چه [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

پسرا ، هست روز آن که تو روی در وفا کنی
ز من از پند بشنوی ، ره وحشت رها کنی
نه چنان پای در ِ گلم ،که ز تو مهر بگسلم
چو خبر داری از دلم ، بوفا گر صفا کنی
بکند چشم آشنا، همه شب درسرشك خون
اگرش با خیال خود ، نفسی آشنا کنی
دو جهان نهد سر بدین، سرای بو که تا مگر
قدمی بر سمك نهی ، گذری بر سما کنی
ز رخ تو آفتاب و مه ، بحدق برند جمله ره
تو در این موکب وسپه، نکنی تا یکجا کنی
طمع بوسه‌است وبس، زلب تو اثیر را
بسر تو ،گر که اینقدر طمع او ادا کنی

دگر بار ای دل سنگین[1] فتادی
عنان در دست بد عهدی نهادی
ز در دم[2] نیش‌ها دررك شکستی
ز چشمم[3] چشمه‌ها بررخ گشادی
فرامش کرده آن کازعشق صدبار
بمردی باز ، و ، وز مادر بزادی
ندارد مهله چندان از شب غم
که گرید بر وداع روز شادی
دراین مقصوره[4] پنهان‌میکنی یار
همان باری که صدبارش بدادی
نباشد عیب شاگردیت در شعر
که در صنعت بغایت اوستادی
اثیر امروز در پا اوفتاده است
تو ظالم در پی او چون فتادی

دیدی چگونه ما را ، بگذاشتی و رفتی
بی موجبی دل از ما ، برداشتی ورفتی
بس عهدها که کردم، بس وعده‌ها که دادی
وان ماجرا نرفته[5] ، انکاشتی و رفتی
راهی‌است بر گشادم،خوش‌خوش بچشم کردن
تا روی[6] در کشیدی، از آشتی و رفتی

۱ـ مج . ۲ـ مج . نه در دم . ۳ـ مج . نه چشمم . ٤ـ م . منصور . مج. منصوبه . ٥ـ م . جمله مارا برفته . ٦ـ م . بازوی .

رخ در سفر نهادی ، ناگاه عالمی را
چون زلف خود پریشان، بگذاشتی و رفتی

گفتی[۱] توزا بدازم چون جان و دیده، بنشین
گفتم[۲] چگونه داری ، ناداشتی و رفتی

چشمم که آب خوردی از روی[۳] گل عذارت
ناگه، به خار هجران انباشتی و رفتی

تخمی است هجر رویت، بارش هلاک جانم
تا خود چگونه روید، تو گاشتی و رفتی

در دام جز اثیرت تر دامنی دو بودند[٤]
او را بدست ایشان ، بگذاشتی و رفتی

والله که به بیباکی ، ناموس جهان بردی
حقا که به چالاکی ، آرام روان بردی

آورد براین زلفت ، چو کان[٥] می کردون
رو،رو[٦] که بدان چوگان گوی از همگان بردی

جان بود که میگفتم ، بند سر زلفینش[۷]
رغم من مسکین را ، هم دست بدان بردی

تا خود سر زلفینت ، بگشوده همی بینم
هین ای دل زندانی بگریز که جان بردی

دشنام دهان از من چون بر گذری گویم
یارب من و آن ، کاخر نامم بزبان بردی

کم بار دهی بازم[۸] بر درگه بار خود
این رسم چنین دانم ، زان تنگدهان بردی

گفتی[۹] فرهت ندهم ، صد نقش گر آوردی
و آخر به سبکدستی ، چیزی ز میان بردی

در هر سخنی پیچم ، در تو چو یقین دیدم
روی از تو نه پیچانم بر من چو گمان بردی

۱ـ مج . گفتم . ۲ـ مج . گفتی . ۳ـ مج . وصل . ٤ـ مج . ترا دامنی و بودند
٥ـ م . چوکانی . ٦ـ م . روز . ۷ـ م . جان بود که میگفتم پائی بزمین آرد . ۸ـ م. کم بازدهی را هم . ۹ـ مج . گفتم .

گفتی[1] که اثیر ازما، درصبر گریز، آری
حال رمه دانستم، چون نام شبان بردی

دل ببری، تن بزنی، اینست بلائی که توئی — شوخ رگی، سخت دلی سست وفائی که توئی
چرخ بدان بلعجبی[2] دهر بدین حیله گری — بوی نبردند چنین، رنك نمائی که توئی
برد[3] بغارت غم تو، جان وتن ودین ودلم — چشم بدان دور، زهی جمله ربائی که توئی
خود دهدت دل که ئی، نقض چومن یکدله ئی — اینت دوروئی، دوزبانی، دوهوائی که توئی
یك زه این[4] صحبت ما، باتو بپایان نرسد — راستی ازدیك فلك، چرب ربائی که توئی
بوسه بها جان طلبی این ببری آن ندهی — شرم زروی تو، زهی[5] نیك ادائی که توئی
بخت بخواهم که کند، راه بگوئی که منم — داد نیارد که نهد، کام بجائی که توئی
دستخوش حکم توام، سست حریفی که منم — بررصد همچومنی، سخت دغائی که توئی
آتش بیدادی تو، گرد برآورد زمن — داد، کی[6] آید زچنان، آب وهوائی که توئی

جمله مرغان جهان، صید اثیرند ولی
یارب زنهار، زتو سخت بلائی که توئی

ای پشیمان شده زدلداری — عهد نو کرده با جگرخواری
هست معزول عافیت تا تو — در عمل کار حسن پرگاری
دل من برده ئی بآسانی — غم تو میخورم بدشواری
عشوه میده که گوش میدارم — ناز میکن که جای آنداری

سر زلفین خود بگیر و بکش
نه اثیری که این نمیآری

من تنگدل و تو تنگ خوئی — من خوب سخن، تو خوبروئی
با من بکن آن که لطف یزدان — با روی تو کرد، از نکوئی
برتنك دلی من به بخشای — کاز، دل همه گرد غم بشوئی

۱ـ م. گفتم. ۲ـ م. مج. بوالعجبی. ۳ـ مج. بود. ٤ـ مج. یك تره ٥ـ مج شرم نداری که زهی. ٦ـ مج. که.

آخر بکنار من رسی باز
چون گرد همه اثیر بونی

ای عهد تو جمله نانمازی / مهر تو چو صبر من مجازی
در پای هزار محنت افکند / عشق تو مرا، بدست بازی
از زلف[۱] تو وام کرد گوئی / شبهای فراق من، درازی
یك موی نمی‌سزد، که تا فرق / از محنت من پذیر بازی

زلف تو برآمد، آسمان گفت
هندوی تو من، به ترکتازی

جانم فدای توست، که جانان من توئی / شمع وثاق و تازه گلستان من توئی
هستند شاهدان شکر لب بعهد تو / لیکن از آنمیانه بدندان من توئی
جان بر سرغم تو نهم، وزمن این سخن / بی‌حرمتی‌است[۲] جان، چه بود، جان من توئی
در عشق تو بخدمت سلطان برآمدم / ای مه، سعادت تو که سلطان من توئی

آنکس که گفت اثیر، بزنگان چه میکنی
زین نکته غافل‌است، که زنگان من توئی

تو که از درد سری آه کنی[۳] / چه حدیثی سر این راه کنی
شمع آن مجلس[٤] اگر زانکه توئی / گشته ناگشته چرا آه کنی
افسری برنهدت عشق چو نای / گر سر مرتبه کوتاه کنی
چه در این خانه اگرمات شوی / خویشتن بر دو جهان جاه کنی
بی سر و پای همی تاز بچرخ / بو که، رخ در رخ آن ماه کنی
نعره‌زن در شب هجران چو خروس / خفته‌ئی را مگر آگاه کنی

پای بر تارك خود نه، چو اثیر
تا گذر بر فلك جاه کنی

۱ـ خ. عشق. ۲ـ م. بی‌مزد کیست. ۳ـ مج. از درد سیر. ٤ـ م. شمع مجلس آن.

دیده‌ی مور است، یا دهان که تو داری[1] پاره‌ی موی است، یا میان که[2] تو داری
جز به سخن های دلفریب نشانی می نتوان داد از آن، دهان که تو داری
چون تو بمیدان دل سوار برآئی خاصه به چالاکئی چنان که تو داری
* سست رکابی است، عقل خیره بماند واله آن دست و آن عنان که تو داری
عشوه دها ، عمر بستدی و ندادی زانچه تو دانی بدان زبان که تو داری
شرم ز روی تو زین معامله ، الحق[3] سود که من کردم و زیان که تو داری
طنز کنی هر زمان ، که از تو چه دارم آه ، از آنشوخ دیده گان که تو داری
گوش همی دار، از آن که راحت دلهاست[4] آن دل گم گشته، درغمان که تو داری
اینت مسلم شود محال میاندیش دل بربائی[5] و کس مدان که تو داری
خود کم من گیر باز گفته نیاید
پیش وزیر آن خدایگان که تو داری

ای دل آخر تا کی این دیوانگی[6] هر زمانی با منت بیگانگی
خود گرفتم، یار شمع مجلس است[7] برتو واجب نیست، این پروانگی
دام او را، مرغ کشتی بس بود مرغ او را کرد خواهی دانگی
کی شود معشوق دست آموز تو اوچنان وحشی، توزینسان خانگی
آفتابی بر فلك خرمن زده است ذره این جا کیست[8] از بیمایگی
تهمت زنجیر او، بردر زده است حلقه وار از حلقه فرزانگی
تهمت زنجیر با دیوانگان خودعجب حرفی است، ازدیوانگی
بسکه افسونها بگوشت کرد اثیر
در زبان این و آن افسانگی

کژ نهادی گله، چه سرداری بجز آن کم ز پای برداری

۱ـ خ . مور است آن دهان ۲ـ مج . تاره موی . م . رشته موی . خ . موی‌است آن‌میان . ۳ـ م . مج . معامله گران . ٤ـ م . جانهاست . ٥ـ م . مج . دل بزبانی ٦ـ م . چندآخر تا کی . ۷ـ مج . مجلسی . ۸ـ مج . بیگانگی .

خدمت جان بر تو آوردم　　بجز این خدمت دگر داری
بمنت سر کجا فرود آید　　چون تو درخودهزارسرداری
بی تو از خود خبر نمی‌یابم　　من چگویم تو هم خبرداری
بد همی داریم، چه شاید کرد　　اگرم زین بسی بتر داری
زر همی باید ای اثیر مخسب
گرچه ازرخ وجوه زر داری

زلف چون بر عذار میفکنی　　لیل را در نهار میفکنی
چون‌لبت‌مست لطف میگردد　　باده را در خمار میفکنی
جانی آویخته است برفتراك　　تا نظر بر شکار میفکنی
هرکجا مهر در میان آمد　　خویشتن بر کنار میفکنی
خرما با تو کی دود که بجور　　اسب بر روزگار میفکنی
همچوسوزن، اگرچه‌سرتیزی　　بخیه بر روی کار میفکنی
صف ناموس تو شگست آرد
زانکه در چنك یار میفکنی

در کار تو از دست بشد عهد[1] جوانی　　من سوخته‌زین غصه ، نماندم، تو بمانی
با آنکه من از عشق تو رسوای جهانم　　هم را ضیم اندی ، که تو زیبای جهانی
رحم آر، چودیدی که منم‌این نه،حبیبم[2]　　شکرانه آنرا که نه آنی که[3] چنانی
نی نی برو از تنگدلان یاد میاور　　آن ناز تو را بس که توخود تنگدهانی
هجر دهن‌تنك تواکنون که ضروری‌است　　بگذار بما تنك دل ما به نشانی
صد عهد به بستی و هم آنگه بشکستی　　ما را به از این بود بعهد تو گمانی
گفتی گل‌رخساره‌ی من خاص تو باشد　　دیدی که چو سوسن بسزا جمله زبانی
بردی دل بیچاره اثیر از سر شوخی
خوش‌باش که گرجان‌ببری، هم‌دل‌وجانی

۱ـ مج . عمر . ۲ـ م . که حبیبم . ۳ـ مج . دانی که .

ای کازان چشمه جان بخش‌ودولب جان‌منی
کوری جمله حسودان جهان، آن منی
جان اگر همچو دلم پای تو آرد برکاب
زان عنان باز نتابم، که تو جانان منی
لب و دندان تو را، سجده برم چون پروین
کاز جهان ای مه تابان، تو بدندان منی
چشم من ابر بهار است، که می گرید زار
تا تو در فصل زمستان گل خندان منی
زان‌دوزلفین‌پریشان، که‌جهان‌فتنه‌اوست
مایه فتنه احوال پریشان منی
ای به هلاك جان من، عشق تو را کفایتی
رخصت خون خلق را، حسن تومحکم آیتی
شحنه‌خاص‌توست‌غم،وز کف ریش خشك او[1]
جان ببرم[2] بشرط آن، کاز تو بود حمایتی
گوش تو تنك بار تر، از دهنت چو بشنود
قصه‌ی هر حکایتی، قصه‌ی هر شکایتی
گشت مسلمت جهان[3] از پی فتنه هر زمان
گرد میار[4] لشگری، بر مفراز[5] رایتی
✫ ازتو حکایتی شدم، گرد جهان تو همچنان
بر سر غفلت خودی، اینت نکو عنایتی
ساختنی است با منت، گر سر علم دیده‌ئی
در سر نیم آه من[6] سوختن ولایتی

۱ـ مج . خشك آتش او . ۲ـ خ . نبرم . ۳ـ پ . نشنود . ٤ـ مج . گرد میان لشکری، هرمقراز تو . ٥ـ م . مقراز . ٦ـ مج . او .

✫ : فقط در . خ . ثبت است .

✡ هم بتو در گریختم از ستم تو، وای من
گر نبری تو رحمتی یا نکنی حمایتی

جز غم تو چه خورده‌ام ار تو کنی تقربی[1]
در حق تو چه گفته‌ام[2] بی هوست حکایتی

گرچه دراز درکشد کارمن‌وتوهم بود
عشق مرا فذالکی[3] حسن تو را نهایتی

بر گل چو مثال عنبر انگیزی — در روم ززنك لشگر انگیزی
گه سنبل بسته را بشورانی — تا، آفت شور دیگر انگیزی
گه‌نرگس‌مست را، بخوابانی — تا فتنه خفته را بر انگیزی
گه‌سحر دهی[4] به‌چشم‌جادویش — گه بیضه‌ی عاج عنبر انگیزی
گه‌رنج آری، بچهره‌ی نازك — گه بر ره‌آب، آذر انگیزی
چون‌عرض‌دهی‌زلعل‌خودلولو — حالی‌زوجود ما، زر انگیزی
این‌طرفه که شکرحدیث آری — وانگه زحدیث[5] شکرانگیزی
از حلقه‌گوش[6] در نطاق شب[7] — بر صبح هلال لاغر انگیزی
درچنبرمه،چوماردرجبین‌آری — برمهره‌ی مه مزور انگیزی
درچشمه چشم‌ها[8] سرشك آب — اغلب زچه نکون بر انگیزی

آب انگیزی ز چشم ها لیکن
از چشم اثیر آذر[9] انگیزی

دلا آن به‌که با جان در نه‌بندی — مرا با دلبر دیگر نه بندی
رهی‌آنگه که این‌جا نیست‌شاید — که پایت درد باشد سر نه بندی
ز باطل دعوی خود شرم داری — گناه جور بر داور نه بندی
توراعشق‌ازمیان‌خانه دردی‌است — چه سود، اردر ببندی‌ورنه بندی

۱ـ م. ارتو بکین تعزتی. ۲ـ مج. سرحکایتی. ۳ـ مج. فدالکی. خ. غذالکی.
۴ـ مج. م. گه سحر گهی. ۵ـ م. حدیث ترشکر. ۶ـ مج. م. حلقه و گوش. ۷ـ م
نطاق توست. ۸ـ م. جزع. ۹ـ شکرتر
✡: فقط در پ. ثبت است.

نه چشمم برخيالت ازلب اوست — سزد گر آب در شكر نه بندى

بدين روزم ببين تاز آب ديده — ره خوابم همه شب بر نه بندى

اثيرا هيچ نگشايد زيارت

بديدى جاى خودهم درنه بندى

رخ تو فتنه جهان بودى — گر نه ، از ديده نهان بودى

دل و دين رفت در سر غم تو — كاش[1] بارى اميد جان بودى

ز رخت يادگار خواستمى — گرنه اشكم چو ارغوان بودى

دل، بهخستى بجان زدست غمت — گرنه رويم چو زعفران بودى

ميزبانى است تازه وعده تو — گرنه در لقمه استخوان بودى

عشوئى ميدهى كه آن توام — كى چنين بودى، ار چنان بودى

خوردمى، برزخاك كوى تودوش — گر نه فرياد پاسبان بودى

در ركابم فلك پياده شدى — چون قبول تو هم عنان بودى

از مقيمان آستان[2] غمت — فخر گردى گر آسمان بودى

زان لطافت كه دردل است تورا — كاشكى هيچ در زبان بودى

سرِما گر به هيچ ارزيدى — خاك آن فرخ آستان بودى

دوش گفتى **اثير** از آن من است

نه چنين بودى ار چنان بودى

جانا ، همه آيت نكوئى — درشان تو آمده است گوئى

يك گل چو رخت بدست نايد — گر در چمن جهان بجوئى

حسنت ببرد زبان سوسن — گر لاف زند بتازه روئى

دارم طمع وفا ز تو نه — كاين قاعده نيست درنكوئى

گوئى بگشم تو را نگشتى — ليكن چه كنى كه اين نگوئى

روزى دو ، **اثير** را امان ده

كان غمزه عاشق است و گوئى

١ــ م . كاشك . ٢ــ م . آشيان .

روز تو اقبال و فرخ نیستی / گر تماشاگاهش آن رخ نیستی
هم خریداری فتادی قند را / گر لب او نوش پاسخ نیستی
ور نه حسنش داغ یوسف داردی / در جهان اسم تناسخ نیستی
ماه نخشب خودسبق بردی زخور / گر رخ آن ماه خلخ نیستی
☆ ور ز رویش فال نگرفتی طرب
بزم شاه شرق فرخ نیستی

چون گشت رخ چمن دل آرای / وقت است به عیش کن دلا ، رای
بفزود [1] جمال باغ ، در ده / آن انده کاه شادی افزای
آراسته شد ز گل در و دشت / برخیز و صبوح را بیارای
آرایش جان می است و معشوق / یکساعت از این دو ، برمیاسای
خط هوس از میانه بردار / گوی طرب از وجود بربای
پیش ازتو ببین چه آس کشتند
در دور سپهر عمر فرسای

گرد ماه از زلف عنبر می‌نهی / پیش جان از لعل شکر می‌نهی
حلقه در گوش دو زنجیر توام / از چه‌ام چون حلقه بردرمی‌نهی
بر گل روی تو عشق آورده‌ام / هردمم زان خار [2] دیگر می‌نهی
چهره‌ی زردم بخون گردی نگار / سکه‌ها نیکو بر این زرمی‌نهی
[3] با قد جلدی که در پرواز عشق
سست بالان را بد اندر می‌نهی

مشك می‌رنك ، برسمن چه زنی / شب دبرند ، بر بدن چه زنی
با سپه زنك سرکشی چه کنی / خیمه بر دامن ختن چه زنی
تو مهی ای پسر برهنه بهی / بر تن از ابر پیرهن چه زنی
باده، ده موسم‌است سر چه کشی / بوسه ده فرصت‌است تن چه زنی

۱ـ م . بفرمود . ۲ـ مج . خانه . ۳ـ مج . باقدی خلدی .
☆ : فقط درم . ثبت است .

بر رخ و عارضش رسید اثیر
شعر در وصف یاسمن چه زنی

بدین جمال اگر تو را وفاستی همه جهان به‌مملکت تو[1] راستی
وگر، به، سکه‌بودمی، شدی بدل که خطبه طرب بنام ماستی
خیالت[2] اینکه حلقه میزند ور آمدی ز در گر آشناستی
بخواست‌دل‌بدام[3] و بند و دل که‌جان فدای اوست کاشکی بخواستی
جواب چرخ بیوفا بدادمی اگر دل تو، بر سر وفاستی
و گر به بندگی قبول یافتی
بخت تو اثیر باد، ساستی[4]

بتن بودم امروز چون ناتوانی شدم با رفیقی سوی بوستانی
زهرسو که کردم سوی لاله‌زاری بهر سو که کردم نظر گلستانی
درختان بستان عروسان و هریك گشاد اززمین لاله گون بر،بیانی
ز نیلوفری آسمان گون بسبزی چو صحرا شده روی بر آبدانی
چودیدم من‌این صفه‌های عجایب یقین شد مرا صورت هر گمانی
از این باغ بهتر چه باشد بعالم که هم هست مستغنی از باغبانی

☆ ☆ ☆

صبحدم[5] آن روی‌چون نکارچه‌شوئی ابر نئی روی[6] لاله زار چه شوئی
آب حیات است غبغب، تو فسرده پس تو بدین آب خاکسارچه شوئی
☆ جوشن شمشاد لاله بوی چه‌بندی صدره نسرین کامکار چه شوئی
آتش روی تو در پناه خم زلف هست بزنهار زینهار چه شوئی
☆ مشك ز تاثیر نم بباد دهد بوی پس تو دو زلفین مشکبار چه شوئی

۱ـ م . نداستی . ۲ـ مج . مج . اینك . ۳ـ مج . بدوام . ٤ـ مج . باتناستی .
۵ـ م . صبحدمان . ٦ـ مج . ابرنئی لاله بهارچه شوئی .
☆ فقط در م . ثبت است .

گیسوی شام سیاهکار چه سائی | چهره‌ی صبح سفید کار چه شوئی
ترک تتاری مزاج مشک شناسی | مشك تتاری به پود و تار چه شوئی
آتش این سینه شو که زود نمیرد[۱] | آتش آن روی آبدار چه شوئی
روی تو مینوست آشکار چه داری | گیر که میداری آشکار چه شوئی

نم زدو چشم اثیر بر، که دوچشمه است
زلف بهر آب بد گوار چه شوئی

سوزی است مرا دردل‌دانی که چسان‌سوزی[۲]
سوزی که وجود من برباد دهد روزی

در هم زده کار من، چون خط معمائی
سر گم شده حال من، چون نکته مرموزی

چون شاخ پر از آتش، می‌نالم و میسوزم[۳]
دیده قدح اشکی، دل مجمر پر سوزی

گویند که با آن دل، شاد است فلان نی‌نی[٤]
چون شاد توان بودن در دست غم اندوزی

خوش خوش ندب عمرم، شد باخته با او
خصلی ننهاد ستم، روزی ز دل افروزی

دریای غمش گشتم، تا کس نخرید از من
با ننك چنان قربان، ده عید به نوروزی

پیران خرد بر وی، سی سال سبق خوانده
درمکتب عشق اکنون، طفلی‌است نوآموزی

زان‌دوست عجب‌دارم، کاو گفت‌اثیر ادل
ای مرد کدامین‌دل،خصمی‌است‌جفاتوزی

۱ـ مج. آتش این سینه شو که نمی‌رد. م. آتش آن سینه‌ام که بود نمیرد. ۲ـ مج آنگاه چنان سوزی. ۳ـ مج. میسوزم ومیجویم. ٤ـ مج. باآن‌دل‌شاداست ندان‌بی.

بس کاین دل زار[1] ریش کردی — گفتم زینهار[2] بیش کردی
دل شیشه نازك وغمت شد سنك[3] — آسان شکنند چوریش کردی
فرمان هوای خویشتن را — بر تیر جفا چو کیش کردی
وین طرفه که در کنام شیران — خونریز به چشم میش کردی
خورشیدی و در دل نژندم — خاصیت ماه و جیش کردی
اول همه نوش عرضه کردم — پس زود به غم سریش کردی[4]
✡ اینجان سریش باز کرده — پس زود ز غم سپریش کردی
خون میخورو باجفاش میسازد — کاین کار بدست خویش کردی
دوش از طرب خیال بر سر — برباد خرد پریش کردی

چون پیش اثیر خود رسیدی
بی باکی و عشوه بیش کردی

کره مشك برسمن چه زنی — لشکر زنك بر ختن چه زنی
چون ز لعل تو بوسه‌ئی طلبم — بر شکر لولو عدن چه زنی
صد کریبان دریده است از تو — چاك برطرف پیرهن چه زنی
چون تو گوئی که جان نفس‌نزنم — من چه گویم که بوسه‌تن‌چه‌زنی
برلب اوست خط اجره‌ی تو — دست بر زلف پرشکن چه زنی

عاشقی ای اثیر و یارت اوست
همه دانند لا ولن چه زنی

✡ ای قاعده‌ی بزرگواری — از حزم تو برده استواری
با طوق کفایت تو تقدیر — برطاق نهد فلك سواری
اندرصف کار سازی ملك — یك مردنه‌ئی که صدهزاری
برنامه‌ی عقل بسم‌وصدری — درجامه شرع پود و تاری

۱ـ م . مج . پس کاین زار . ۲ـ مج . ریش . ۳ـ مج . مال سیه مار کشت و غم سنك . ٤ـ م . پس‌دست بزخم نیش . خ . پس‌زخم بزخم ریش کردی .

✡ : فقط در م ثبت است .

معروف مهان سرفرازی — مشهور شهان نامداری
مدحی خواندم ظهیر دین را — سر تاسر محض جانسپاری
چون عهد تو در، درست مهری[1] — چون علم تو در، کران[2] عیاری
آیا که زرنك و بوی تشریف — من بر چه‌ام و تو در چه کاری

تا حشر بنای دولتت باد
چون طاق فلك بپایداری

٭ ای بنده‌ی لب تو، لب آبدار می — گلگونه کرده عکس رخت بر عذار می
تخت هوس نهاده رخت بر بساط گل — رخت خرد فکنده لبت، در جوار می
چون صبح جامه چاك زده، غنچه حباب — پیش نسیم زلف تو، بر جویبار می
درهم شکن شماری، ز نگاری فلك — چون از فتنه موج بر آرد بحار[3] می
عالم سیاه گردان بر ذوالخمار غم — دست طرب چو لعل کند ذوالفقار می

بگرفت ملك شادی و برداشت رسم غم
اینست کمترین اثر گیر و دار می

٭٭ ای دل بی رحم تورا، مایه‌ی شادی غم ما — این چه بلا بود قضا، من ز کجا نو ز کجا
تا که ز من جور و جفا، شرم نداری ز خدا — اینت بلائی که توئی، یارب ز نهار ز تو

یارب زنهار ز تو سخت بلائی که توئی

نگار جادو سخنی، سوار لشکرشکنی — آفت هرجان و تنی ، فتنه دور ز منی
چون غمزه بر غمزه زنی، گشته بهم برفکنی — اینت بلائی که توئی، یارب زنهار ز تو

یارب زنهار ز تو سخت بلائی که توئی

۱ــ در اصل . دردست . ۲ــ در اصل . کران غباری . ۳ــ مصرع ناقص است تصحیح ممکن نشد .

٭ فقط در . م . ثبت است .

٭٭ : این غزل طرز وشیوه خاصی دارد بهمین مناسبت قافیه مصرع پنجم را در نظر گرفتیم و در پایان قصائد درحرف . ی . بچاپ رسیده است . درمقدمه دراین باره گفتگو شده است .

گرچه توئی سروسهی، بچهره خورشیدومهی چوپای درمهدنهی ، ز دور نادیده رهی
دل بربائی ز رهی ، برزنی وعشوه دهی اینت بلائی که توئی ، یارب زنهار ز تو
یارب زنهار ز تو سخت بلائی که توئی

بر کنی ازعشوه سرم، خون کنی ازغم جگرم شبی چو باران بگرم ، ورنخرامی زدرم
غصه ز تو چند خورم ، محنت توچندبرم اینت بلائی که توئی ، یارب زنهار ز تو
یارب زنهار ز تو سخت بلائی که توئی

شیفته زار توام ، عاشق رخسار توام گشته و بیمار توام ، بدل گرفتار توام
بجان . خریدارتوام ، بیا . که درکارتوام اینت بلائی که توئی ، یارب زنهار زتو
یارب زنهار ز تو سخت بلائی که توئی

باشد شرمیت یقین ، از من رنجوړحزین زغمزه بگشای کمین، مگر ازاین غمزه کین
اثیر خودرا به ازاین، زدوستداران بگزین اینت بلائی که توئی ، یارب زنهار زتو
یارب زنهار ز تو سخت بلائی که توئی

✡ شبگیر و تنها میروی ای شمع دلها تا کجا
دانم بر مـا میروی اینك تو با ما تا کجا
دیبای رخ پرداخته ، زلفین مشکین آخته
برتبت وچین تاخته، زان مشك ودیبا تاکجا
با ماه عنابی شفق ، یا خط کافوری ورق
عارض چو گل غرق عرق، ای سر و بالا تاکجا
ناهید طوق غبغبت ، مه در نقاب عقربت
هر دم بخط گویان لبت، اهلا و سهلا تاکجا

✡ : بطوریکه درمقدمه آمده است پس ازچاپ قسمتی از دیوان نسخه . س . برای مدت بسیار کوتاهی در اختیار نویسنده قرارگرفت مشاهده شد ٦ غزل وچند قطعه کـه بجای خود آمده علاوه بردیوان فراهم آمده دارد وچون چاپ غزلها درجای خوددیگر مقدور نبود ناچاردرپایان غزلیات بچاپ رسانده‌ایم .

عنبر بود صاحب خبر ، صهبا فضول پرده در
تو طوق عنبر بر قمر با جام صهبا تا کجا

در عقد زلف کافرت ، پنهان رخ دین پرورت
دین کرده عاجز بردرت ، کفر اشکارا تا کجا

برچرخ چونی تازمان،چرخ ازعقب مه درعنان
جان براثر هی‌هی‌زنان، کای‌جان‌جانها‌تا کجا

چهرت بهشت‌جان‌بود ، مهرت بجان‌ارزان‌بود
جانی و جان پنهان بود، ای‌جان پیدا تا کجا

گل با کله شه رخ زنی ، تا بر اثیرت افکنی
لعب آوری جولان کنی، چابك سوارا تا کجا

زهی چتر قمر طرف کلاهت
بغلطاق سحر زلف سیاهت

غلامی را قبا کوتاه کرده
هزاران خسرو صاحب کلاهت

اگر زلفت بجنباند نسیمی
شود برجان خون آلود آهت

به بزم اختران شو تا به‌بینی
فلك مسند نهد برپیشگاهت

بخدمت برمیان بندند جانها
چو دیگر بندگان خورشیدو ماهت

بمعصومان درافتد غلغل اینك
چو عصمت را بیاراید گناهت

جهان خاص گردد خاصه اکنون
که‌میرخوب رویان، خواند شاهت

هر که‌عشقت‌خریدجان بفروخت
وآن‌خریدن[1] بدوجهان‌بفروخت

در هوای تو دل قفس بشکست
ز قفس بگذر آشیان بفروخت

هر که نام تو خواست بردنخست[2]
بر مراد و ادب زبان بفروخت

وانکه یك روز شد معامل تو
تا بس دیر خانمان بفروخت

از تو دیده خیال یافت نشان
دل‌خود رابر آن نشان بفروخت

۱ـ دراصل : آن خرید بدوجهان . ۲ـ دراصل : بجست .

جان اگر بر تو صرف شد سهل است / هر که جانان خرید جان بفروخت
بتو در بست دل بهیچ مرا / سبکی را چنین گران بفروخت
آری ارزان خریده بود متاع[1] / چون درافتاد رایگان بفروخت
وانگهی گفت چون اثیری را
کس بدین مایه سوزیان بفروخت

نیم شبان دلبرك نیم مست / بهر صبوحی زبرم چست جست
✡ زلف کما بیشتر از جام خورد / صدره بسا بیشتر از زلف دست
بانك برآورد بشادی[2] که کو / آنکه طلسم دِرِ غم او شکست
بستد از او جام ببالین من / تنك به بر آمد و پیشم نشست
هر دو یکی کرد دل و دوستی / جامه آسایش و جای نشست
گفت بشارت، که باقبال صبح / عالم از آلایش[3] ظلمت برست
صبحدمان[4] ای بت خورشیدچهر / [5]می خوری و خواب کنی، خیر هست
قصد مکن تا مژه بر هم زنی / چونکه شوم چون مژه‌ات می‌پرست
کس چه گمان برد که ریش اثیر
مرهم از آن دست پذیرد که، خست

بر آن کس که کمتر ز سك باد پیشت / چرا شیر طاقی کند چشم میشت
رخت، عهد دلها، از آن داد فتوی / بفرمان من غمزه جور کیشت
بصد ساله ره، خون عاشق بریزی / حقیقت تو ماهی و عشاق خیشت
امیر بتانی تو چون شحنه بد / چه بیگانه درجور کردن چه خویشت
بشکرانه جان، سازم آماج تیری / که بر نام من سر برآورد زکیشت
براین خسته دل نوك مژگان همی زن / که شد نوش من بارد از نوك نیشت
بخوردن اگر رخصتی هست، دردت / ز مردن اگر چاره‌ئی نیست پیشت

۱ـ بری. ۲ـ به شامی. ۳ـ آسایش. ٤ـ ثابت خورشید چهر. ٥ـ می نخوری خواب کنی چیز هست.

تو خود در جهان می‌نگنجی مرا بین که بنشانده‌ام در دل تنك ریشت
به بیش و کم من کجا سر درآری که چون من سر از پیش صد هست بیشت

اثیر از تو بیمار در پرده افتد
چو در چشم باشد بعشاق خویشت

جشن فرخنده نوروز جهان افروز است
هر دلی بر سپه نور طرب پیروز است

آفتاب ار به حمل آمد و بفروخت جهان
آفتابی که بجامی است جهان افروز است

پشت بر کار جهان آر، که راه این راه است
روی در روی نشاط آر، که روز این روزاست

با کمان فلك فتنه مشو، راست چو زه
زان کجا، ناوکش از مرد خرد کین توزاست

دست بر باز چه هنگام گشاد باشه است
پیشه بر شیر چه ایام شکار یوز است

هرحسامی که جهان آب دهد جان شکن است
هر سنانی که فلك تیز کند دلدرز است

ساقیا عالم خاکی گذران است چو باد
در ده آبی که در او شعله انده سوز است

چون سرانداز کند در سپه غم گوئی
خنجر شاه سر انداز مدیح اندوز است

رو که میدان جهان میدان توست گوی خوبی درخم چوکان توست
زمرد کردون و لعل آفتاب در رکاب خلعت مرجان توست
لولوی و یاقوت را در بحر و کان خطبه بر نام و لب و دندان توست
اینت سلطانی که در اقلیم عشق هر که بر کاری است از دیوان توست

افسره خاك بوس کفش توست — گوهر جان سنك ريزه ى كان توست
جان بخدمت میفرستد در پذیر — گر کل است ار خار از بستان توست

شد بسر ، پیمانه عمر اثیر
هم چنان او بر سر پیمان توست

غزلیات ۱۳۶۱ بیت

قطعات

ای بمدح تو منتظم کرده / فکرتم خاطر پریشان را
پس بپای تو دُر فشانده همی / زیور نظم گوهر افشان را
گرچه خامی بود صفت کردن / به ضیا کوکب درخشان را
هیچ سرمایه در نیفزاید / گهری معدن بدخشان را
رونقی[1] بیشتر بکف نشود / بدو پروانه شمع رخشان را
لیکن آخر چو عاشقان وی‌اند / داد باید جمال ایشان را

لغز

بر دَوَد[2] چون سمندر از آتش / بگذرد[3] چون سفینه از دریا
هر دو دست وی از جنوب و شمال / هر دو پای وی از نسیم و صبا
رنك در کوه و شیر در بیشه / بال در بحر و غول در صحرا
چو ببالا برآید از پستی / هست مانندهٔ دعای ریا
برشود حالی و فرود آید / راست مانندهٔ دعا و قضا
این عجب ترکه گر ز جابلقا / گویم او را، چو برنشینم، ها
نرسیده هنوز ها، به الف / کاو رسیده بود به جابلسا
هرچه درمدح او تو را گفتم / همه برعکس گفتم و عمدا
تا برابن استرم سوار مپرس / که چه آید برویم از اعدا
اولا، استری است سست و نگون / حاصل او شماتت اعدا

۱ـ م. رونق. ۲ـ مج. بر بد. خ. برود. ۳ـ مج. بگذران.

آگه ازحال هاجر و هاروت — زاده در عهد آدم و حوا
ازبن رود نیل خورده خصیل — بر سر کوه قاف کرده چرا
نه کس از من پذیردش بهصله — نه کس از من ستاندش بدعا
بدترین عیب او بخواهم گفت — چند دارم نهان ، ز بهر چرا
هرکجا نرخری بدید ز دور — کون سوی او همی کند عمدا

گه به تعریض مردمان گویند
که چه نیك اوفتد سزا بسزا

خواهد که چون سپند درآتش‌وطن کند — مرغابی آنزمان که بود در میان آب
اهل بهشت جمله بدوزخ نهند روی — گر ز مهریر حشر بدینسان کشد عذاب

☆ ☆ ☆

☆ ایا دقیق نظر دلبری که گاه سخا — تو آنی ار بچگانی همی ز آتش آب
به پیش دست سخی تواز خجالت وشرم — بجای قطره باران عرق چکد زسحاب

تو نشکنی

دو کس بزاویه‌ئی در نشسته مخموریم — بیاد باده‌ی دو شینه هردومست وخراب
مصاف عشرت ما بشکند زمانه اگر — تو نشکنی بتفضل خمار ما بشراب

شمع آسمانی

ای شمع آسمانی پروانه جمالت — هر دیده‌ئی و مهری از خاتم مثالت
جمشید کیست، مرغی در آشیان ملکت — خورشید چیست،ماهی برخیمه کمالت
هرشب برسم تحفه،ازمجلس کواکب — مه در طبق در آرد ، نو باوه جلالت

با زنك لب حسامت، سرتاقدم زبان‌شد
اسرار گفت خواهد، باجان بدسگالت

ای خامه‌ی تو منهی سرازل شده — محتاج کشته‌ام قدَری کاغذم فرست
لیك ار بریده‌ئی طمع ازمدح نیك من — فرمان‌تو راست هرچه‌فرستی بدم‌فرست

☆ : در ص ثبت است .

کار عدو بدست مراد تو داده شد
خواهی دهم عطا ده و خواهی صدم فرست

☆ ای شاه ز ساغر نوالت — ایام ز نیم جرعه مستست
بیمار بقات تا قیامت — بر ملك در فنا به بستست
در حصن حمایت تو عالم — ز آسیب زوال بازو بستست
زانسوی خط عنایت تو — ممکن نشود که هیچ هستست
عزمت که درست با دو مطلق — دندان قضا بسر شکستست
رمحت که درخش خصم سوزاست — از مقدمهٔ ظفر به جستست
فرخنده مثال شاه کاو را — برعالم روح وجسم دستست
برچرخ نشانده بنده را زانك — زیر قدم زمانه پستست
ای حضرت شهریار عالم — نوش همه عالمش کبستست
این وقعه که رفت جرم او نیست — جرم فلك ستم پرستست

من کیستم از دعای خسرو
خورشید به رای این به بستست

در امید دینار و اطلس

☆☆ ای جهانداری که خاطر قدر اوجت راندید
گر چه در پرواز معنی ، بال ادراکش بسوخت
نام صد دینار و اطلس بنده چون بشنید دوش
چهره‌ی دینار گونم همچو اطلس برفروخت
ریش رعنا کرد و در بازار مالیخولیا
رفت از آن دستار بخرید و از آن دراعه دوخت

☆ : در . مج . ثبت است .
☆☆ : فقط درجنك قدیمی مورخ ۹۲۰ ثبت است .

خاطرش دیدیم هر دم بر سر راه امید
وعده‌ی خوش میفزود وعده‌ی تر میخروخت
چون سراز خاك امل برداشت روز باك بود
کاین‌چنین‌شادی جهان‌ازوی تنومندی ندوخت

هفت خصلت

﴿﴾ درجهان هفت‌خصال‌است پسندحکما — که از آن هفت فراترعددی با من‌نیست
چو بمطعوم درآئی بسوی گوشت کرای — که بدن را به ازاوهیچ غذاممکن‌نیست
وانکه را، هست نپوشد سلب فاخر پاك — من‌بگویم که‌خردنیست‌اگرموهن‌نیست
مال تو گر بسر آید منه انبـار ، بده — ضامن رزق عوض بازدهد خائن نیست
باده‌ی ناب همی‌نوش و به‌ادمان کم کوش — زانکه ازخاصیتش‌هیچ دراوءامن‌نیست
ور حریفی طلبی طلبی زیرك و آزاده طلب
درمزاج تواگربخل‌وحسد مزمن نیست

شاها مَثل رخ تو و روح — چون باغ‌ودماغ وباد وباده‌است
آن حامله تیغ حیض پالای — صد ملك بیك شكم بزاده است
رضوان در هشت باغ باقی — وز خاك جناب تو گشاده است
گردون که سه طفل‌را پدراوست — در عقد جلالت تو ماده است
بالله که فروغ شمع دانش — در نکته حرف تو نهاده است
در خدمت ساقیان بزمت — مه نو خط و آفتاب ساده است
بی بزم تو بنده چند روز است — کاز مرکب خرمی پیاده است
از شمع مهابت تو اینك — سرسوخته در لگن نهاده است
در چاشنی سخن ندیده است — کاثار نه از اياغ و باده است
گر شاه گناه او به بخشد
شاید که‌بعذر داد، داده است

﴿﴾ . فقط در مج . ثبت است و تصحیح قیاسی شده است .

ساقیا . . .

پشت بر کار جهان آر که راه این راه‌است — روی در روی نشاط آر که روز این روز است
ساقیا عالم خاکی گذران است چو باد — در ده آبی که دراو آتش آتش سوز است

در فراق تو ....

بواهبی که بر ارباب عقل و اهل یقین — بفیض نور خرد راه کشف پیموده‌است
که در فراق جناب رفیع تو شب وروز — برید فکر و خیال رهی نیاسوده است

هنری باش

هر که را دردل ازخرد خبراست — صنعت ذات او همه هنر است
هنری باش و هرچه خواهی باش — نه بزرگی بمادر و پدر است
نافه مشك را به بین بمثل — کاز لباس بدیع معتبر است
مردم بی خرد ز روی قیاس — بر آن کس که صاحب بصر است

گرچه از جنس مردم است به شخص
به حقیقت ز جنس گاو و خر است

احوال ناتوانی ایام خویشتن — در مجلس رفیع تو گفتن ثواب‌نیست
داریم دلبری که چوروی‌وچوموی‌او — گلبرك نوشکفته ومشك‌بتاب نیست

در بند خواب او همه حیران بمانده‌ایم
او نیم مست گشته و ما راشراب‌نیست

پرده در

ای وزیری که گوش هوش تو را — از پس پرده‌ی قضا خبر است
دیده‌ی فطنت تو می‌بیند — هر چه ایام را به پرده در است
پرده هـای رواق گردونت — شده محرم چو پرده‌های دراست
غیب همخوابه فراست توست — گرچ خاتون پرده‌ی قدر است
خوش‌نوائی است صیت تو لیکن — زخمه اکنون ز پرده دگراست
پرده از روی کار باز مگیر — که دراوچشم‌خورده‌ی دگراست

کنه پرده دار بی معنی است — که براین‌پرده طعنه راگذراست
نقش آن خام قلتبان دیدن — دیده را همچو پرده بصر است
پرده نام و ننك من بدرید
نیست‌این‌پرده‌دار، پرده‌دراست

عذری دارم ....

عذری دارم بترك مدحت — چون نسبت عالی تو واضح
جائی‌است کمال تو که فکرت — قاصد نظر است از آن مطامح
در دیده‌ی و هم من نیائی — واینجا مثلی است نیك صالح
کوته کامی چشم ناظر — بی خوردی حجم نجم لایح
درجنب‌جهان چه‌خوانمت‌پس — پیدای نهان چو مشك فایح
ای واسطه صلاح دولت — قدماً نظمت لك المصالح
در نوبت خانیان مفسد
محروم بود امین صالح

احمقا

احمقا آن ررز در چشم من است — کت گرفته ریش هر سو چون کشند
گه بدره تارکت اصلع کنند — گه به سیلی کردنت درخون کشند
وین تجمل های دزدیده ز وقف — یك یك از کون زنت بیرون کشند

بوالحکم

شها تا تواین بوالحکم را بدانی — که حاشاکه او خرّ نر را بگاید
در آن خانه گر باشد از تنگنا — بر آنم که دیوار و دررابگاید
پسر برمخوانش تو آن بی‌حیارا — نود ساله مسکین پدر را بگاید

اسب بی‌جو

خداوندا به عزم دستبوست — رهی، راه دراز بیکران کرد
به پشت لاغر اسبی که نیارزد — نظر در هیات او رایگان کرد

کنون از بی‌جو و کاهی چنانشد که روحش عزم منزلگاه‌جان کرد
نمیارزد بسش از بس ریاضت خدا از دیده‌ی خلقش نهان کرد
منجم شد ز بس گردیده کان گاه
نظر در اوج راه کهکشان کرد

.... عشوه بداد

گاه هجر تو با وصل تو میکردم دوش گر بشد عمر مرا هیچ بجز غم نگشاد
زان‌میان‌روی بمن کرد خیالت که اثیر زین سخن بگذر و این واقعه بگذار زیاد
وصل ما مظلمه کس بقیامت نبرد گر ز تو جان بستد در عوضش عشوه بداد

بلبل ز پی گل

من گرد سر کوی تو از بهر تو گردیدم بلبل ز پی گل بکنار چمن آید
بشکست دلم در شکن زلف مبادا کاز چشم بدی بر شکن او شکن آید

وفا درعالم نماند

نیست آئین وفا در شهر ما من بر آنم خود که درعالم‌نماند
غمگسار، ازمن بسی غمگین تراست درجهان گوئی دلی خرم نماند

تعزیت خواجه

گفتند به تعزیت نشسته است خواجه که بتعزیت نشیناد
گفتم به از این دگرچه باشد تا آخر عمر، این چنین باد

نفس ابلیس

گر از نفس ابلیس پرسد کسی فلك سوی خواجه اشارت کند
عمامه بر آن جعد ابلق چنانك کسی بام گلخن عمارت کند
دو مرده بیك موضع آیند جمع پسر چون پدر را زیارت کند

دسترنج فکر

هر که حق دسترنج فکر من کمتر شناسد
زین دو مانع هم یکی دان یا بخواند یا نداند
زابتدا چون معترف شد خواجه کان مکتوب خواند
قسم ثانی بعد از این جز عین بالا ، لا نماند

شیر خشم آلود

خوش آنکه مهتر و کهتر ز من همی‌پرسند — که در حق تو فلانی چه مکرمت فرمود
ز بهر جاه تو جائی نمی‌توانم گفت — کازان حدیث بجز کاهش روان نفرود
بطمع قلبه مدیحم شد از پی آتش — نهاده بردر کون داغ باز گشت چو دود
تو خود نگوئی کاین قلتپان در اینمدت — به کیل آب و به کز آفتاب می‌پیمود
من آن خویش بگفتم تو نیز میدانی — قلاده نیم گسل گشت و شیر خشم آلود
بکوش آنکه پس از گفت وی جگر نکنی — که نوش دارو بعد از اجل ندارد سود

بخدائی که ....

بخدائی که رخت عزت او — در سرای کهن نمی گنجد
از عدم ذره بی اجازت او — در خم کاف کن نمی گنجد
کانچه اندر ضمیر شوق من است — در دهان سخن نمی گنجد

همت من

☆ بروزگار خودم بعد از این امید نماند
که گشت عودمن از گشت روزگار چو بید
سپید چشم و سیه فام میگذارم عمر
ز دستگاری شام سیاه و صبح سفید.

☆ : فقط در م . ثبت است .

کلاه دولت من چون بیوفتاد از سر
زمانه ، خاك فشان گو بر افسر جمشید

جوین بیره زنان چون خورم که همت من
ورای قرصه ماه است و کرده خورشید

مرا به خنجر بهرام چو بر نیاید کام
کنون نیاز چه دارم به بربط ناهید

در این نهال نگر

شها چو نافه‌ی خلق تو کیسه بگشاید
کنار طارم نیلی ملاء مشك شود

اگرچه مشك نسیم است شاخ فکرت من
چو هیمه گشت ز خشکی حریف پشك شود

تو آفتاب و سحابی ، شها بچشم کرم
دراین نهال نگر ، پیش ازآنکه خشك شود.

اثیر بی اثر

☆ گه از عنبر گره بافد ، گه ازچنبرزره پوشد
گه ازسنبل کمند آرد ، گه ازسوسن تبردارد

چنان همچون دل عشاق او زیر و زبر گردد
اگر بادی جهد کاو را دمی زیر و زبر دارد

زنفسش گرده‌ام بادی وهستم زین‌به‌تن‌راحت
بلی خرم شود بادی که بر مینو گذر دارد

اکر یك عقد بگشاید وجود خلق برتابد
اثیر آندم چنان باید که خود را بی‌اثردارد

☆ : فقط در جنك شماره یك ثبت است .

تشریف را ز مرتبه تشریف میدهد

ای خسروی که بردرذهن توروح قدس — خود را بخیلتاشی تعریف میدهد
خادم نه ناقدی است که در رشته سخن — یکسان چو آسمان سره و زیف میدهد
باوی بصرف تهنیت امرزز نقدهاست — وان جمله را کمال تو تزیف میدهد
زین شیوه خود نفس نتوان زد که قدرتو — تشریف را ز مرتبه تشریف میدهد

بیادگار ز من شعر خواست

✲نهاد طبع لطیفت چه گوهری است کازو — هزار دریا در لحظه‌ئی همی زاید
روان ، بمجلس مانوس او بیاراید — بصر ، بطلعت میمون او بیاساید
✲✲ خرد چسان کمر عشق برمیان بندد — عروس فکرت او چون نقاب بگشاید
براسب فکرت چون رای او سوار شود — ز نفس ناطقه گوی کمال برباید
بیادگار ز من شعر خواست بیتی چند — نوشتم ار چه ، از آن بهترك همی باید
در اینمقام خرد خرده‌ئی همی گیرد — که از حلاوت آن جان همی بیفزاید
کران نباشد غواص ّدر بحر سخن — صدف بساحل عمان برد نکو ناید
و لیك از سر آن درگذشتم از پی آن — همی گذر نتوان کرد از آنچه فرماید

ستوده خاطر فرمانبر **اثیرالدین** — چو آتشی است که آب حیات ازاو زاید
در خزانه علم است فکرنش گوئی — که هر زمان بکلید کلام بگشاید
هزار کوکب معنی ز چرخ خاطر او — بنفس ناطقه هر لحظه روی بنماید
بلطف طبع ز روی کرم مرا بستود — از آنکه طبع کرم از کرم بیاساید
چو بنگریدم دروی ز نکته‌های بدیع — مراچه گفت خرد : نظم ازاین نمط باید
زشرق شمع مرا فکرت آفتابی شد — کاز آسمان خرد ، میغ جهل بزداید
هم از بحار غم فضل او بباغ دلم — نمیرسید کاز او روح نامی افزاید
کنون ز شاخ هنر طوبئی بشد بالم — شکار نکته ز شاهین نظم برباید

✲ : این قطعه‌را در پاسخ شعری از خواجه اثیرالدین تورانشاه سروده است بمقدمه برای شرح بیشتری مراجعه فرمایند .

✲✲ این مصرع مخدوش است ودر اصل چنین است . خر چون کمر

عجب نباشد اگر دُر برم بسوی عدن
که جزوجزو سوی کل خویش بگراید
یقین بدان که بمعیار علم کیل سخن
خرد بسنجد هر کس که باد پیماید

دست بیضا

☆ زهی دست بیضات چون تیغ خورشید
جهان را شده نیك از او حالت بد
قلم وار دادی زبان خرد را
چو دفتر نشان کردم این بر دل خود
نه همچون دوات سیه کاسه مانم
سپیدی چرا میکنم همچو کاغذ

اثیر و اقبال

☆ شها زهره گر جز ببزمت سراید
دف و بر بطش هر دو ناساز گردند
و گر آفتابت سپر کش نگردد
در او ذره‌ها ناوك انداز گردند
اثیر است و اقبال هر دو بدین در
چگوئی در آیند یا باز گردند؟

التزام شتر کرده است

جمشید رکابا توئی آن شاه که امرت
از سنك سیه ناقه صالح بدر آرد
گر گلبن فردوس خورد آب خلافت
برجای گل تازه، شتر خار بر آرد
او، باربیك رقص شتر بگسلد از هم
هر کار[1] که بدخواه تو در یکدگر آرد
ماهار کشی دور فتد در بنه چرخ
تا چون شترش کی بقطار تو در آرد
بر هر که رود[2] کین شتر در دل دوران
از تیغ تو ناگاه کمیتش بسر آرد
همچون شتر جمز[3] رود ابر سبکپای[4]
تا باز[5] ز فتح تو بعالم خبر آرد
تو ملك جهان جوی که درخانه همت
هر کس شتر خویش ببالای در آرد
درشغل خلافت چه برد خصم شتر دل
احسنت پلاسی و مهاری بسر آرد
گه گه فلك از نفس شتر حذف کند پا
تا محمل اعدای تو در پشت سر آرد

۱ـ م . خار . ۲ـ ص . هر گه که . ۳ـ م . خبر. ص . حبر. ٤ـ ص . مج . م سبکباره . ٥ـ م . مج . ص . باد .

☆ : فقط در مج . ثبت است .

✡این دیده‌ی ناراست بداندیش تو دارد ‌‌ ‌ کاز قد شتر کردن کژ در نظر آرد
✡ بر شهپر جبرئیل چمد چون شتر حاج ‌ ‌ هر کاو سوی درگاه تو راه سفر آرد
منزلگه عیسی سزد و مرحله خضر ‌ ‌ آنجا که شتربان تو روزی[1] مقر آرد
با بخشش تو هر که کند یاد دو عالم ‌ ‌ از بهر شتر غالیه گون آنجور آرد
ورفی‌المثل از جرعه بزم تو شود مست ‌ ‌ جمّال[2] شتر جانب خانه بجر آرد
در مرتبه تا کعب کمال تو نباشد ‌ ‌ گردون شترخو[3] که ز کوهان قمر آرد
✡هر کاو بغذا مغز شتر خورده نباشد ‌ ‌ آلت ز پی شیشه ز دودن بتر آرد
کشتی ز شتر وصف طبیعی است ولیکن ‌ ‌ با شیر ژیان دست کجا در کمر آرد
پای شتر آمد کف بدخواه تو در رزم ‌ ‌ ز آنجا که براو نیزه گذارد سپر آرد
باز این دم مشکین[4] ز حیات است اثیرا[5] ‌ ‌ کس بر شتری اینهمه خون جگر آرد
حساد فرومایه بسی داری و اشتر[6] ‌ ‌ بیماری مرك از مگس مختصر آرد
زان قوم گران خوی که با بار قمطره ‌ ‌ نادان بود آنکس که شتر در شمر آرد
از عقل که باشد خرفی کاو شتر نر ‌ ‌ بی‌فایده در کارگه شیشه گر آرد
صد خنده زند خر که گه علت قولنج ‌ ‌ دانا به بر لفج[7] شتر گل شکر[8] آرد
ای آنکه بیك دم زدن از بکر تفکر[9] ‌ ‌ صد مرغ شترمرغ[10] بیانت بپر آرد
زان طبع که پیرایه ده کل وجود است ‌ ‌ شاید که نصیب شتری اینقدر آرد
یك نکته هم از باب شتر لایق حال است ‌ ‌ تا بنده براین نکته حکایت بسر آرد
ایشاه درین فصل[11] شتر موی بیفکند ‌ ‌ ترسم شتر من بغلط موی بر آرد
شاها در عید است و مدام از پی قربان[12] ‌ ‌ در شرط بود کاین شتر و آن نفر آرد
شایسته نحر[13] است عدو چون شتر کور ‌ ‌ چندانش امان ده که ز گل پای بر آرد

۱ــ ص . مج . نفر . ۲ــ مج . حمال . ۳ـ مج . خور که . ٤ــ پ . شیرین. ۵ــ خ اثررا . ٦ــ م . سرداری . ۷ــ خ . پ . کفج . مج . نفخ . ۸ــ خ . نیشکر. ۹ــ پ . فکر تفکر . ۱۰ــ مج . چو سیمرغ بپایت ببر آید . ۱۱ــ مج . ص . فضل . ۱۲ــ مج . فرمان . ۱۳ــ ص . م . مج . بخیر است .

✡ : فقط در پ . ثبت است .

من کعب غزال آرم و خلعت برم وزر
تاجان کند آن بیش که روشن[1] کدر آرد

از فرقت شما .....

☆ بخدائی که روی بند عدم — امرش از چهره جهان بگشاد
باد لطفش بباغ رحمت در — بید امید را زبان بگشاد
عقد های جواهر و اعراض — از دل کان کن فکان بگشاد
هیبتش عقل را زبان بربست — رحمتش عجز رادهان بگشاد
ساخت میتین و تیغ صبح و بدان — چشمه مهر از آسمان بگشاد
کمر کوه را مرصع کرد — چون جواهر زبندگان بگشاد
تربیت کرد نفس ناطقه را — تا بدو کشور بیان بگشاد
بوی لطفش چو رنگ بط آمیخت — نبض خون ازدل روان بگشاد
از پی انس و جان بدست اجل — بند ترکیب انس و جان بگشاد
که مرا فرقت شما هر دم — عقدی ازجزع درفشان بگشاد
نعره ها میزنم که سوزش آن — چرخ را خون زدیدگان بگشاد
ناله ها میکنم که جوزا را
کمر سیم از میان بگشاد

توان دید

☆☆ خسرو دشمن شکن که صورت فتحش — در سر تیغ جهانگشای توان دید
با سخطش ، صولت عقاب توان یافت — در نظرش ، سایه همای توان دید
هندوی شب را ز گرد طره چترش — بر صدف ماه مشك سای توان دید
زین سوی مدح وی است هرچه بتبجیل — از سر ادراك عقل ورای توان دید
چون بفلك بر شوی ز قامت قدرش — گر نتوان دید پشت پای توان دید

١ــ مج . گذر .
☆ : این قطعه در لباب الالباب هم ثبت است .
☆☆ : فقط در م . ثبت است .

در تتق ملك حرف حبر فلك را — زان دل و طبع لطیفه زای توان دید
پرده گی غیب را بدیده‌ی فکرش — در نفسی صد هزار جای توان دید
جمله بتفهیم شهریار جهان است — هر هنری کاز من گدای توان دید
در دل خیناگر است مطربی ار چند — صورت زخمه ز چنك و نای توان دید
گوهر بختی برد خزانه و لیکن — دبدبه بر درگه درای توان دید
بندگی آنجا رسد که چهره مستی — هم بمی لعل جان فزای توان دید
آینه‌ی بیوه‌کان بنماید
هرچه بجام جهان نمای توان دید

وای از این جامه

ای بجائی که پیش صورت تو — خانه بشکست نقشبند خرد
در نبندد شکسته بند قضا — هر که را دست کین توشکرد
جامه‌ئی دادخا زن تو مرا — که کس از من به‌نیم‌جو نخرد
ور ندوزم مشبك است کازو — هفت عضوم برون همی‌نگرد
زه جیبش چوچنك ناله کند — لقمه از حلقم ار فرو گذرد
ور بسرفم در آن میان ناگاه — چو انار کفیده باز درد
مرد باید که در میانه او — نه‌بسرفد، نه دم‌زند، نه‌خورد
پیش ازوصف او قلیل و کثیر — نتواند زبان که برشمرد
زانکه گر هیچ دم زنم تادیر — تا باقصای کاشغر ببرد
داد باشد ز خازن تو مرا — با رهی این معاملت سپرد
بال این قطعه را بباید بست
پیش از آن، کاز دهان من بپرد

مدح فخرالدین علاءالدوله

عالی علاء دولت و فرخنده فخر دین — تا بود در پناه تو، ملك آرمیده بود

رای تو نور بر[1] حدق دین فشانده بود[2] — عدل تو، سایه بر سر جان گسترید‌ه بود
گرد[3] فسون خنجر هندی نژاد تو[4] — تریاق[5] جان دولت افعی گزیده بود
گردین فروشی[6] از سر افلاس رند وار — خشم خدا و لعن[7] خلایق خریده بود
دوزخ کمین[8] به خانه او در گشاده بود — بدعت علم بخامه[9] او برکشیده بود
پوشیدگان سرّ زوایای[10] ضعف را — برخوان[11] و مال پرده عصمت دریده بود
مظلوم را نفیر ز گردون[12] گذشته بود — درویش را سرشك بدریا رسیده بود
الحق خیال تیغ اجل بود پر مور — آنجا که همچو مار بسینه[13] خزیده بود
بنهاد گوش بر سر لوزینه عمل — پالائی که گاه بمنت چریده بود
بسیار برنداشت چو گل[13] عهد فلك آن — کاز خار ظلم جان رعایا[15] خلیده بود
صیدی نکرد در کف جولاهگان ملك — بازی کازین نشیمن دولت پریده بود
کارش نرفت پیش، پس آنگه چوابلهان[16] — تقصیر از تغیر رای تو دیده بود
[17] برسایه می‌نهاد .... — [18]
کون برهوا گرفته که مه را کند پلید[19] — چون بازدید بر زنخ خویش ریده بود
منت خدای را که درآمد بزین تو[20] — رخشی که از لکام ریاضت رمیده بود
دست عمل بجاه تو کوس عمل بکوفت[21] — ور نی به نیم حمله علم خوابنیده[22] بود
ناگه بهار عدل برافروخت یك نسیم — چون بنگریستم هم از این دروزیده بود
کان. هم. زنقد کیسه[23] خورمایه برده بود — گل هم، ز نور خرمن مه خوشه چیده بود

۱ـ پ. در. ۲ـ خ. م. مج. ص. نشانده. ۳ـ م. مج. ص. کمتر. ٤ـ ص خنجر هندوی زاد تو. مب. کمتر خنجر هندو نجات تو. ٥ـ خ. تریاك. ٦ـ خ. پ. گردین فزاید. ۷ـ مج. خشم خدا وامن. خ. گزیده بود. ۸ ـ ص. م. مج. دوزخ کمر. ۹ـ ص. م. مب بخانه او سر کشیده بود. ۱۰ـ مب. نوشیدگان ستر زوایای. خ. پوشیده چهرگان زوایای. ۱۱ـ م. مب. پرخون وبال. ص. مج. برخون و مال ۱۲ـ. ص. م. کیوان. مب م. مظنوم را نعره زکیوان. ۱۳ ـ پ. خ. زانرا که پر مور بسینه. ١٤ـ مج. عید. ١٥ـ ص. رعایاش. ٦ـ ص. م. آسمان. مب ریسمان ۱۷ و ۱۸ ـ این قسمت از بیت در نسخه خ که منحصراً در آنجا ثبت است محو شده و خوانده نمی شود ۱۹ـ مج. بلند. ۲۰ـ مب. بزین او. خ. نو. ۲۱ـ ص. مب. نکوفت. ۲۲ـمج. خواب بنده بود. ۲۳ـ مب. م. ز کفه خور

☆ ای بر گذشته مسرع همت بلحظه‌ئی / از وادئی که ماه بر او پی بریده بود
برتر کشیده شرفه ز نه پایه جهان[۱] / حضی[۲] که عالم از پی عدالت گزیده بود
ملك از ضماد چهره کلك تو وام کرد / آن زعفران که مرهم طبعم شمیده بود
چشم ستانه بوس تو میداشت آسمان[۳] / بیم وامید را[٤]، که قدش زان خمیده بود
لاف سخا محیط توانگر دل از چه زد[٥] / کاز ابر جود خود بسرشکی چکیده بود
سر زخم کان چراست به سیلی آهنین / مانا، که با وقار تو روزی چخیده[٦] بود
جان آفرین، گواست که بردام شکرمن / شد صید آفرین تو هر کافریده بود
بردوش اصطناع چو مردان بلوغ ده / آن طفل را که رضع تمنی[۷] مزیده بود
شاها، بدان که خاطر خورشید مرکبم / بی سایه رکاب تو کامی چمیده بود
همچون شکوفه چشم سپیدم در انتظار / تا میوه بندد آنچه نخست اشکفیده بود
وین طبع من بمدح تو در اولین قدم / پیشان[۸] هفت طارم پیروزه دیده بود
وین تحفه سبحه‌ئی است که آنجا بیادگار[۹] / از ساکنان صومعه‌ی جان شنیده بود
پیدا نگشت در ره مدح تو منزلی[۱۰]
آنجا، بماندوهم، که پایش کفیده بود[۱۱]

☆ ای یازده امهات و نه باب / نا زاده خلف‌تر از تو فرزند
قهر تو دورخ نهاده بر زهر / لطف تو سه ضربه داده برقند
شیراجم از تو آسمان صید / شیر علم از تو آسمان رند
خورشید ز خلعتت قبا پوش / جمشید بخدمتت کمر بند

۱ـ مج. نه زباده جهان. م. نه باره جهان. ۲ ـ مج. عقبی که عدلت از پی عالم. ۳ـ خ. پ. چشم ستانه توهمی داشت ٤ـ ص. هم زابتدا که رادقدش ٥ـ مج ارچه بود. ٦ـ مج. چکیده. ۷ـ خ. پ. آن طفل را که مرغ. ص. جزع. مج. خرع ۸ـ م. ص. مج. بالای. ۹ـ ص. م. وین تحفه سجه لانسب آنجا. ۱۰ـ ص. مج. هذا ۱۱ـ ص. دوپایش. مج. که نابش.

☆ : فقط در. خ. ثبت است. تصحیح قیاسی شد.

ازشکر توطبع مُل جگرخوار   وز شکر تو کام گل شکرخند
زد وار سر سپهر بیمغز   تا گرز تو سایه بروی افکند
بشکسته بصد هزار پرده   در بسته بصد هزار پیوند
آن کاز نظرت بخصم پیوست   برداشت ز کار و بار تو بند
زان شاخ یگانگی فروکاشت   بیخ دو دلی ز سینه برکند
ای مصطنع سخات قلزم   وی بر بنه وقات الوند
فرخنده مثال توکه او راست   روم از در روم تا خط جند
پیوست برآنکه جبهتش را   با خاك در تو بود ، پیوند
سوگند بتاج و تارك ماه   اعنی ، برکاب شاه سوگند
کاین بنده بچشم سرچمیدی   نی تا سر آب و تا سمرقند
که وقت بشول او نبودی   در زنگان کوشت پارهٔی چند
آه دو ضعیف در پی او   کس نپسندد تو نیز مپسند
هر تف جگر کازین علل خاست   زایل نشود بقرص ریوند

خصم تو بحالتی گرفتار
بس تنك چو پردهٔ نهاوند

مدح رضا ابن محمود

☆ رسید ، کان مروت بقعر گوهر جود   رضا بن دین دریای مکرمت محمود
سخی کفی که سر بُعد چار عنصر را   دو نیر است یك انگشت او بمعنی جود
برای ختم مروت پس از ولادت او   بمهر کرد طبیعت مشیمه‌های ولود
زهی ضمیر منیرت نجوم را مصعد   زهی مکان رفیعت سپهر را مسجود
خدای کرد بهنگامی پیمبر خود   ستوده سیرت او در نهاد تو موجود
ز امر و نهی کتابی است پیش او مرقوم   ز حل و عقد سجلی است نزد او مشهود

☆ : در س . ثبت بود و قصیده است و بعلتی که در مقدمه یاد شده است در قطعات بچاپ رسید .

تو را محل عنایت بمجلس مخدوم در انتقام شفاعت بحضرت معبود
مرا سعود فلك ره نموده‌اند بتو که باد طالع تو حاصل قران سعود
تو باد رحمتی و صدر پاشه دریاست بسعی باد ز دریا وفا شود مقصود
بپای مختصران نیست پای دانش تو دراز گوش چه داند ز نغمه داود
به‌حسن عهد ز خواجه‌صلات من بستان که حسن‌عهدخوداز‌چون‌توئی‌بودمعهود
مرا گرفته شمار از وجود راه عدم اگر تو خلعت من ناری از عدم بوجود
همیشه تا که سجودی بود عقبت رکوع
در تو باد چو قبله نشانگاه سجود

بادمعلوم رای تو

باد معلوم رای تو که مرا شهپر شب همی نرنجاند
خواهم اندر شرابخانه خاص آنچه بیدار را بخواباند

در همجو سدیدا عور گفته

قلب تو ز نور معرفت عور چراست بینی تو بر روی توچون کورچراست
ابلیس اگر نیستی ای مردك زشت پس‌راست‌بگوچشم‌چپت‌کورچراست

سدید در جواب گفته

گفتی تو مرا کور و همه خلق شنید گفت‌توچه حاجت‌است‌چون‌هست‌پدید
چشم دگرم کور بدی شایستی تا روی تو قلتبان نبایستی دید.

فرخی گوید

ز ابتذال در او امتحان حاجت نیست چو مرك‌وحشر که هردوفلك‌بمن‌بنمود
خوش آنکه کهتر ومهتر ز من همی پرسند که درحق تو فلانی چه مکرمت فرمود
ز بهر جاه تو جائی نمی‌توانم گفت کازان حدیث بجز کاهش روان نفرود
چنان مکن که در آن قطعه فرخی گوید « همی روی ومن ازرفتن توناخشنود »

هجوت بدو وجه گویم ارچه
هستی بهزار از این سزاوار
ای سخت سخن چو بند کیسه
وی سخت سخا چو بند شلوار

چرخ با اهل هنر دوست نگردد هرگز

شهریارا ، چو ادب یافت ز عدل تو جهان
گرد کاری که نه نیکوست نگردد هرگز
چرخ دربان تو گشته است و جهان دارد عزم
که از این قاعده تا اوست نگردد هرگز
گر مرا دوست ندارد چو من او را چه عجب
چرخ با اهل هنر دوست نگردد هرگز

اثیر سخنور خراسانی

✽ الا ای برید روان ، باد صبح
کت از خلد عار آید و گلشنش
چو آئی بدرگاه قاضی القضات
دعاهای بی‌حد رسان از منش
بگو ، ای فلك با همه ارتفاع
فروتر از ایوان تو مسکنش
گر از خواجگان نظم عقدی دهند
به تعین تو باشی میان افکنش
ز تشریف صاحب بگویم که من
بفریادم از صاحب مخزنش
تو خود حله کیسه بر قدر حور
ببغداد خلد برین معدنش
ز آغاز جبریل آمخته کار
بفرجام ادریس با کر زنش
نه زال زرش دوخته است از پلنك
نه داود پرداخته ز آهنش
سه ماه است حاشا که تا میکشم
تو صاحب گریبان و من دامنش
بفرسود و بدرید تا در بر آنك
که من خود بپوشیده‌ام بر تنش
سخنور خراسانئی چون اثیر
که بهر تو زنگان شود مسکنش
ز صدر تو باید که صاحب بود
تقاضای رسم صلت کردنش
سبب چه در آزردن دوستان
بدی گفت دشمن بکون زنش
خود این کرد از آن بود در شرق و غرب
که میداشت ایام می کردنش
دریغا دل آویز سوزی چنین
که گیتی عوض کرد با شیونش
خدایا گر از بر برفت این شجر
ز جنس حطب مشمر و مشکنش

✽ : فقط در . مج. ثبت است و تصحیح قیاسی شده است.

در آن پاك آهسته زنگی گرفت
به صیقل رضا کن کنون روشنش

رشید و طواط

آن مخنث رشیدك و طواط — جهل را هجو و علم را بقراط
گر بدوزخ حدیث کیر کنند — خویشتن را درافکند زصراط

چشم معشوق

☆ ازچشمه عذب خلق گشتی — شوریده ز چشم شور مخلوق
با اینهمه خوشتری بچشمم — زین بیماری به چشم معشوق

چهار چیز

چهار چیز که اصل فراغت است و منال — نیرزد آن به چهار دگر در آخرحال
☆ کند بشرم ملامت عمل بخجلت عزل — بقا بتلخی مرك و طمع بذل سؤال

دست بردل پای در گل

☆☆چودولت‌قدم کرده‌ازسر رسیدم — بعالی جناب تو مخدوم مفضل
مرا ازوحل‌پای در گل که درمان — نهاد از سر منع دستیم بر دل
بدینسان تو مداح نو را پسندی — همه‌دست بردل همش‌پای‌در گل

افضل الدین طبیب

افضل‌الدین ما صناعت طب — نیك داند همی کثیر و قلیل
چون رود در وثاق بیماری — ختم یاسین همی‌رود بدومیل
او ز در پای نا نهاده برون — که در آید ز بام عزرائیل

☆ : فقط در . مج . ثبت است .

☆☆ : فقط در . خ . ثبت است .

تو به بخشا و رحم کن برما

☆ مدتی تا در این جهان بودیم · هرزه گفتیم و باد پیمودیم
مردمان در عمارت افزایند · ما همه در خسارت افزودیم
ای بسا کاز برای سود و زیان · شب نخفتیم و روز ناسودیم
ملکا، گرچه ما ز بدبختی · خود نکردیم هرچه فرمودیم
تو به بخشا و رحم کن بر ما · گرچه برخویش مانبخشودیم

شبت خوش باد ...

مرا گرز آب حیوان جرعه ریزند · چه عیب آید که در پای تو ُدردم
چو اطلس بر سرشاهان نشسته · نه قصب آمد که در پای تو ُبر َدم
گر آهن بودم از سختی شکستم · ور آتش بودم از سردی ُفسر دم
ز تو مهرتی امانت بود بر من · بمهر خویش در هجران ُسپردم
اگر زحمت نمودم تا بامروز · شبت خوش باد کان زحمت به ُبردم

لغز ـ چیستان

☆☆ چیست آن معشوقه کاز نه ز خاص است و نه عام · با حریفان سر بسر یکسان بود در ابتسام
گاه باشد چشم او در جامه های شعر زرد · گاه باشد فرش او بر فرشهای سیم خام
گاه در تیمار یاران گاه در تیمار خود · خوش همی خندد مقیم و زار می گرید مدام
در پناه وصل او یك رنك باشد روز و شب · با جمال روی او یکسان نماید صبح و شام

☆ : فقط در . مج . ثبت است .

☆☆ : فقط در . خ . ثبت است .

هر کجا دیدار او باشد خجل باشد ضیا
هر کجا رخسار او باشد نهان گردد ظلام
هست او را سوختن در مذهب صوفی هلال
نیست او را کشتن اندر ملت تازی حرام
در فنون انتفاع و در صنوف فایده
ابتر او چون صحیح و ناقص او چون تمام

در گفت نمی‌آئی

از غایت حسن تو و زغیرت چشم خود — پیدات نمی‌یابم پنهانت نمی‌بینم
گرچه زتو میگویم در گفت نمی‌آئی — ورچه بتو می‌بینم چون جانت نمی‌بینم

عرض من

تعرضی مرسان ای زمانه عرض مرا — که‌مر تو راد گری هست و من همان دارم
گزند عالم پیر از بقاش دور که من — همه امید باقبال این جوان دارم

در اقلیم هنر عجب از زیستنم

چرخ دولابی ام افکنده چو یوسف درچاه — وای سیاره‌ی او کاز نظر آرد رسنم
آب ناخورده ازاین برکه[۱] نیلوفر گون — همچو نیلوفر تا حلق چرا [۲]در لژنم
روی پرواز نمی‌بینم از این تنگ قفس — که زمین وار فرو رفته بقصد ز منم
بلعجب[۳] تیز هوائی است در اقلیم هنر — که به بستان هنر خار کند[٤] یا سمنم
ای دریغا که‌چو گل عمر سبکپای برفت[٥] — که نخندید[٦] چو اقبال گلی در چمنم
گر در این غصه[۷] بمیرم عجبم می‌ناید — یعلم‌الله[۸] که من اندر عجب[۹] از زیستنم

۱ــ پ. چشمه . ۲ــ پ. گرنم . ۳ــ پ . مج . بوالعجب . ٤ــ مج . خارنیم یاسمنم
٥ــ مج . عمر شکیبائی رفت . ٦ــ مج . بخندید چو . ۷ــ مج . قصه . ۸ــ پ . عجب افتد که من . ۹ــ مج . رستینم .

بزبان خوشم بدار

خوش کن بوعده‌ئی دل‌من، گوخلاف باش تا چشم انتظار بعمری برآن نهم
دستِ خوش توام، بزبان خوشم بدار تا من بعمد نام تو بر هر زبان نهم

غمی دیگر طمع دارم

بدردتازه هرساعت مرا مشغول خودمیکن نه زین پیکار کم داری و نه بیکار بگذارم
بیك غم ابلهی باشد که ازعشق‌تو بگریزم چو یك‌غم بخشیم جانا غمی دیگر طمع دارم

طوطی شکرخایم

✡خسروا، بر بساط همت توست قدم طبع آسمان سایم
چون وطن برستانه‌ی تو کنم سر چرخ برین سزد جایم
شکریزدان که عقدمدحت توست گوهر نظم عالم آرایم
پهن بگشای چشم و نغز ببین تا کیم ، من ، چکار را شایم
از تو در سایه‌ی هما آمد طوطی خاطر شکر خایم
فلکم ، بی گزاف میرانم عالمم ، نی بهر زه می‌لایم
توبهاری ومن‌چمن، چه شود گر مقرر کنی سر و پایم
چونکه شایسته خزانه‌توست هرگهر کاز ضمیر می‌زایم
بتو ، از جنس اصطناع صداع آنچه بنمودنی است بنمایم
باسخای تو ، دی همی گفتم که چه تقدیر میکند رایم
آنکه دفع خزان بارد را در حریم لباچه‌ئی آیم
گفت‌سهل‌است‌من‌به‌نیمچه‌ئی رتبت و جاه تو بیفزایم
گفتمش درمصاف دشمن‌ودوست چون علم نیمه‌ئی بیارایم
نیمه را ، نیمگان فرود آیند من تمامم تمام فرمایم
باغبان بهشت مدح تو باد
و هم چالاك سحر پیمایم

✡ : فقط در خ ثبت است .

پرورده‌ی توام

٭ شاها سموم فاقه نهالی من بسوخت
آبیم ده ز لطف که پرورده‌ی توام
گر عالمم خراب کند غصه کی بود
چون ز آب و خاك نطق بر آورده‌ی توام
در دست چرخ ناکس چون من بسی‌است لیك
زانست غبن من که بکس کرده‌ی توام

٭ ٭ ٭

شها چو حلقه بگوش ستانه تو شدم — روا مدار که چون حلقه از برون درم
به نیم چشم نهانك چو دزد در جلاد — ز دور در رخ دربان شاه می‌نگرم
در این میانه فرو مانده‌ام که چون او را — بیك اشارت از این گفت و گوی باز خرم

شرط کم گفتن ...

ای ز بزم تو با لطایف خلق — پیشه کوش و دل شکر رفتن
از پی کوش و کردن مدحت — عقل شاگرد من بدز سفتن
بنده بر در بماند فرمان چیست — سخنی باز میتوان گفتن
نه چنان لنگری است کاز سبکیش — همچو دریا بباید آشفتن
گر بخدمت رسد بجای آرد — شرط کم گفتن و سبك خفتن

سر منع دربان ندارم

دعاگوی دولت اثیر آنکه وقتی — بخدمت رسیده‌است درجیش سلطان
مبارك ضمیر تو اشعار او را — پسندیده و گرده تحسین فراوان
بسش داده تعریف و تشریف با تو — علای دول پادشاه کهستان
علی الجمله برخاك این آستان است — ز نظم آستین پر گهرهای الوان
بخدمت رسیده و لیکن ندارد — دل بار جارش سر منع دربان

٭ : فقط در خ ثبت است.

نوبت خدمت دعاست کنون

چون بدیدم بدیده‌ی تحقیق
که جهان منزل عناست کنون
راد مردان نیك محضر را
روی در برقع[1] فناست کنون
آسمان چون حریف نا منصف
به ره عشوه و دغاست کنون
دل فکاراست همچو دانه بر آنك
زیر این سبز آسیاست کنون
طبع بیمار من ز نشتر آز
شکر، یزدان درست‌خاست کنون
وز عقاقیر خانه‌ی توبه
نوشداروی صدق[2] خواست کنون
وز زبان جهان خدیو خدای[3]
مادح حضرت خداست کنون
لهجه‌ئی خوش نواتر از زخمه
بلبل باغ مصطفاست کنون
عزت خاره و قصب بر من
چون‌فزون‌شدخردنکاست کنون
سر آزاده[4] و تن آزاد
هیچ کاز پشم وپنبه راست کنون
مدتی خدمت ثنا گردم
نوبت خدمت دعاست کنون

پیشه دوران

ای در زده بدامن بیداد چرخ دست
از دست تو دریده گریبان خویشتن
بیرسمی‌است پیشه دوران و از توهم
رسمی‌دگر مبادبرون زان خویشتن

یارده کله

از تو ننالم به هیچکس که به‌دشمن
شرط نباشد بدوستان کله کردن
یك دلی اندرجهان کجاست که با او
یك گله بتوان ز یارده‌کله کردن

چون سخن جاوید، مان

☆ دل گواهی میدهد این کعبه اقبال را
کرد معمار فلك دایم بمعموری ضمان

۱ــ مج . جفاست . ۲ــ مج . چند خواست . ۳ــ پ . در جهان زمان خدیو سرای
۴ــ مج . سرآسوده .
☆ : فقط در پ ثبت است و تصحیح قیاسی شد .

پیش این دیوان اگر تقدیر دستوری دهد
سجده آرد طاق کسری نه که طاق آسمان
ظل او غمخوارگان را چون ادم بزم طرب
صحن او ترسندگان راچون‌حرم حصن‌امان
پاسبانی بر سرش بر پاس هربامی فضا
پیشگاری بر درش در پیش هر کاری زمان
جز رقیبان هنر در وی نبوده دیده کس
جز امینان خرد بر وی نبوده قهرمان
کوته از بالای اوج منظرش دست یقین
قاصر از پهنای بسط مطرحش پای گمان
از پی جانداری سلطان عالی هیکلش
شحنه جوشن وران چرخ بردارد کمان
دور باش عکس اولاحول دیو آمد که هست
هفت نقش منفعل از چار قطر او زمان
مطرب طبع است خاکپای او در خاصیت
راست چون خاکی که باشد مدفن زر جهان
خسته محنت حریم او پسند ملتجا
هاتف دولت صدای او گزیند ترجمان
دولت فربه ز فر اوست راعی عجاف
سایه لاغر زیاد او مراعی آسمان
مالك او گر نبودی مسند قاضی القضات
در جناب او سعادت کی نشستی یکزمان
یارب اقبالی ده او را بر حضوم اولیا
چون اجل امید بند وچون سخن جاویدمان

کنیز زنگانی

☆ مرا بزنگان صدری کنیزکی بخشید — تمام خلق و قوی بنیت و درشت بدن
سیه چو هندوی تاریك ، لیك هرروزی — شدی دوبار بترکان روشن آبستن
چو اهرمن همه تن موی و موی‌ها تیره — چو برهمن همه دل چشم و چشمها روشن
زسینه رسته مراورا سه دست چون سرطان — بدان سه دست یکی کرم چشمه را مسکن
اگر بود سرطان را بچشمه در موطن — چرا در این سرطان چشمه را بود معدن
برافکند به حشا گوهری چو چشم خروس — فرو برد بگلو طعمه را چو پر زغن
نسیم لطف من است ارچه همچو ابر عذاب — همیشه آتش رخشان زند به پرویزن
بزرك زاده‌ئی از بهر خدمت مطبخ — پزیرهاش . مگر عاریت بخواست ز من
مرا هوای وی از سینه محو گرد نشاط — مرا وفای وی از سینه بر گرفت وسن
ز گفت شسته زبان و ز سهو رفته ضمیر — زخواب دوخته چشم وزخود ببسته دهان
همی بترسم کاو را شبی فکار کند — بزخم مشت و لگد نی به کیر چون آهن
که مرده شیون او چون همی برآرد سر — یکی همی شمرد حور عین و اهریمن
از این خزانه یکی کیر هست شیر آور — که دشمنان مرا تا بخایه در کس زن
چنان ستور ذکر در دهان اژدرها — برون جهاند چون تیر مهره از گردن
بلای کیر وی از کون خلق دفع کناد — بهر صفت که بود لطف ایزد ذوالمن
در این حدیث مرا هر که یاوری نکند — چنان عصائی بادش نهاده بر روزن

نجم قزوینی

احمقی را نسبتی بودی سوی قزوینیان
نجم قزوینی سجل کرد آن سخن برخویشتن

دی بزرگی ماجرائی گفت با من زین نمط
تا مبرهن شد مرا درحق آن سالوس . ظن

کان عزیز از فرط کند سبلت و باد دماغ
در عبارت چون جدا از خود بیاراید سخن

خانهٔی دارد چو کور کافران تنك و ترش
سقف او بام ملائك بوده دام اهرمن
صفهٔی چون کام اژدرهای ناقه مردکش
غرفهٔی چون کور سوفسطائیان پرمکر وفن
مسندش از بسکه تعطیعش دهد هفتاد تو
بالشی از بس که ترفیعش دهد هشتاد من
او بود با قرة العینی نشسته رو بروی
یکدیگر را درتواضع هردو، هم‌بت، هم‌شمن
می‌نهد این بر بروت او که حسان الزمان
میزند این برسماخ آن که سبحان الزمن
گر کسی پرسد که استاد نبی درخط که‌بود
نجم قزوینی بزانو در جهد، گوید که من
ور کسی گوید که‌درطب‌مرشدقانون که‌ساخت
پیر سالوسی بترکی یا بسر گوید، که سن
اوستادان گر چنین باشند کان هر دو بزنك
ریش استادان عالم تا زنخ در کون من

قیاس شعری من چون قیاس برهانی است

☆ خطاست پیش خرد درهمه فنون هنر — عطارد ار قلمی راند جز بفتوی من
گرت بود هوس دلبران پرده لطف — بیا که جلوه کنانند وقت اتقی من
بسان طفل نوآموز پیر عقل آنگه — نوشته درس حقایق همه ز املی من
بنو بهار حقایق میان روضه فضل — شکوفه دار معانی است شاخ طوبی‌من
قیاس‌شعری‌من چون قیاس برهانی است — بر آنك محض صواب است عین‌دعوی‌من

☆ : فقط در نسخه عکسی مونس‌الاحرارفی دقایق‌الاشعار ثبت‌است .

بصیرتم چو گشاده است چشم عقل از آنك[1] / نقاب زرق بگیرد ز روی تقوی من
بسرمه سخنم کس نمیرسد زان است / ز من زمانه تغافل طریق[2] دعوی من
مرا به نظم ستودند چون ز رقت حال / حکایتی است سخنهای من ز شکوی من
هنوز سطوت الفاظ من ندانستند / دریغ آنکه ندیدند روی دعوی[3] من

اینك لب وخال تو

ز انبوهی جان و دل وز کوکبه حسنت / آه من مسکین را ، ره نیست بسوی تو
ازجنت وازماوی ، مارا چه نشان پرسی / اینك لب و خال وخط و ینك خم موی تو

صلح تموز و خزان

صلحی رود میان تموز و خزان چنانك / تا حشر دور چرخ نگرداندش تباه
درجمله خسروی است قزل ارسلان که عقل / از وی بدیگری نبرد راه اشتباه
کارت کازین دو فرقد و یك آفتاب باد / تا نفخ صور رسته ملك جهان سه ماه
این بدر خسروانه بماناد تا ابد / هم بر سرور جاهت و هم بر سریر جاه

مرزبان معانی

وحی صریحی ز آسمان سعادت / آیت حق در نظام شان معانی
مسند تو وقف پیشگاه حقایق / جای خرد طرف آستان معانی
بر فلك رای تو مدار مدارج / بی فلك از رای تو معان معانی
پر صور و باهزار دیده جهان بین / مثل تو نا دیده یك جهان معانی
چرخ کمان کفایت تو بزه کرد / نقش صور دوخت بر نشان معانی
بلبل مدح توام که خامه ی طوطی / یافت ز طبع تو بوستان معانی
ای نفست بلبل سبای ازل را / همچو صبا پیك رایگان معانی
شوهر بلقیس این قصیده نشاید / جز تو سلیمان انس و جان معانی
خسرو ملك بلاغتی تو و داعی / هست ز دست تو مرزبان معانی

سعد باقبال تو قرین معانی است
بادیه پیما شود ، قران معانی

بگرید به‌های‌های

در رزم برفلک زنی ار پر دلی کند
آنجا که‌سر کشان بزمین‌در کشند پای
بندند برخراج بحار آنکه هر بهار
گرددزابرهم‌چوصدف گون گهر نمای
این‌خود بهانه‌ئی‌است بگریدفلک همی
با صد هزار دیده ز تیغت به‌های‌های

هر که لفظی بهم آرد نشود همسر من

✡بازوی‌ملک‌نیامیخت‌چوتوشمشیری
خامه و هم نیانگیخت چو توتمثالی
از سرا پرده‌ی جاه تو هوا دهلیزی
وز ترازوی وقار تو زمین مثقالی
زخمه‌ی گرز،و،صلیل‌سر تیغت‌زعراق
بخراسان وری افتاد ظفر را حالی
زاده بخت جوان تو جهان کهن است
طفل دیدی که تولد کند ازوی زالی
صفدرا ، چرخ بهر مرتبه درپای‌آرد
در هوای سخن ، ار باز گشایم بالی
هر که لفظی بهم آرد نشود همسرمن
کل کجا ، دیلم گردد بکلاه شالی
گرجهودی شود از حاشیه‌متی‌حشو!
من مسیحم نکشم غاشیه دجالی
تا که بر ماه نگارم رقم مدحت شاه
همتم داشت زبان بند چوماهی‌سالی
بی‌دل من که بود غالب ساغر ز مئی
بی‌رخ گل که بود بلبل عاشق لالی
قلم پرتو خورشید نگارد لیلی
سایه شهپر سیمرغ برآرد زالی
من نه‌آنم که شوم بهردوزر پاره قلب
حلقه در گوش لئیمان چودف قوالی
شاخ طوبی‌چوسرپنجه‌دعوی‌بفراخت
بازوی بال نیارد که برآرد بالی
آیت معنی تیغ تو روایت کندا
هر زبان قلمی کاو بنگارد قالی

اثیر رفت و بحضرت سپرد گنج سخن

سماك قدرا ، افلاك قدر تا ، توئی آنك
به تیغ قادر بیچون [1] قضای مقدوری

✡ : این قطعه‌فقط در . مج . ثبت است واصل آن بسیارمخدوش‌ومغلوط بود تصحیح قیاسی شده است .

دماغ چرخ که پر بادکبر سلطنت است / به پیش امر تو تن در دهد به مأموری
سواد طره توقیع تو بر آتش رشك / سیاه چرده کند مشك را ، ز محروری
بجام کین تو هر احمقی که مست شود / قضاش زهر دهد از فقاع مخموری
فسرده‌ای است حسود تو درمثل بدنش / کنند مشر به‌ی آفتاب یا حوری
ز سور مرتبت او نشان دهند و لیك / فسانه ایست در افواه عامیان سوری
زجامه‌خانه عدلت‌سرای شش‌سوی کون / چو کعبه جلوه کند در لباس معموری
نوید خوان تو را شاهد شکرلب شهد[1] / قدم برون نهد از پرده های[2] زنبوری
زجام مدح توهرحرف کاو تهی‌دست‌است / به نزد شمع خرد دعوتی است کافوری
کلاه نسبت آدم مشرف[3] از سر توست / چنانك از سر زر نسبت نشابوری
ز سایه[4] سخطت ظلمت وقایه[5] شب / فکنده دیده خورشید را بشبکوری
بر آستانه قدر تو آسمان برسد[6] / قضاش گفت مرنجان قدم که معذوری
اگر اثیر کسی شد بفر تو چه عجب / ز صمغ[7] عطرشود در درخت[8] قیصوری
نه یوسفی[9] بایالت رسد ز محبوسی[10] / نه موسئی به نبوت رسد ز مزدوری
نه کوکبی کند آن سنك ریزه یاقوتی[11] / نه آتشی[12] کند آن آهن فلاجوری
منم که‌مهره‌ی نظامم[13] به‌بخت[14] شاه‌نشاند / فحول را همه بر بوریای[15] مغموری
منم که برتر وخشك جهان فتاد امروز / ز مطلع سخنم آفتاب مشهوری
چو خانه[16] زادضمیرمن آمداین‌خورشید / نه لایق است سر و کارمن به بی نوری
مرا زمانه دراین هفت ماه[17] مالش داد / بدین وجوب جفا بی‌زری[18] و بی زوری

١ـ مج. برند خوان توراشاهدان‌شکر وشهد. ٢ـ م. ازپرده های رسوائی. ٣ـ م. مشرق ٤ـ پ. مایه. ٥ـ پ. زمانه. ٦ـ خ. پ. برآستانه قدرت برآسمان برشد. ٧ـ م. مج. نه جمع. ٨ـ م. منصوری. خ. مج. قمصوری. ٩ـ م. با مالت. ١٠ـ مج. ص. درویشی. ١١ـ ص. م. مج. یاقوت. ١٢ـ خ. آهنی. ١٣ـ ص. م. قمطره نظمم. ١٤ـ ص. تخت. ١٥ـ ص. م. مقهوری. مج. معموری. ١٦ـ ص. خانه را. م. جامه را. ١٧ـ پ. پنج روز. ١٨ـ خ. پ. بدین دو چوب جفا نی‌زری.

ز غرچه[1] گیری آن کرد روزگار بمن — که زخم خنجر سنجر بملکت غوری
معیشتی نه که با عزت قناعت آن[2] — بهر دری نروم[3] چون گدای[4] شهزوری
غلامکی نه که سر موزه خلاب آلود — در آستین بنهم چون ظهیر[5] شمکوری
در این دیار مخالف عجب بماندستم — ز بار گیر و هیون[6] و زبرك مهجوری
ببارگاه ره مدحتم چنین نزدیك — بجامه خانه ره خلعتم بدین دوری
بدست کرده‌ام این دست بسته را یعنی — عظیم چابك بر دستبوس دستوری
کرانه میکنم از تابش تو چون خفاش — که من ننورم و تو شاه چشمه نوری
ایا، نمونه کردون رفیع حضرت شاه — که حامل شرف بارگاه منصوری
بهر قدم که به پوید بعدل مطلوبی[7] — بهر زبان که بجنبد[8] بشکر[9] مذکوری
به‌آنچه[10] هست زتوفیر شکر راضی شو — بدآنچه‌رفت‌زتقصیرخودچه[11] مشکوری
☆ درود بشنو و بدرود باش و خرم زی — که با وداع تو ره چون برم برنجوری
همیشه تا که کند کشت زار ارکان را — رونده چرخ فلاسنك تاب، ناطوری[12]
ز عکس صاعقه تیغ گشت عمر عدو — چنان بسوز که گردد ز باد مقهوری

اثیر رفت و بحضرت گذاشت گنج سخن
خنك شهی که براین گنج یافت [illegible]

ای بیع که هنر در تو

ای فکرت تو بکام کرده — بالای زمانه در زبانی
مرك از کف خنجر تو جسته — با صد حیلت زنیم جانی
تا صدر جهان پیر بنشست — چون بخت تو بر نشین جوانی
زنجیر گسل بنات حزمت — نیلی بندد بر آسمانی

---

۱ ــ م . عرخه . پ . خ . هر چه . مج . زعزحه . ۲ ــ ص . مج . م . کفایت او
۳ــ ص . مج . م . ندوم . ٤ــ پ . هارونی . م . هاروزی . ٥ ــ م . طهیرسمکوری .
خ . پ . سکموری . حقیقت این نام معلوم نشد . ٦ــ م . مج . نه بارگیروصل . ۷ــ م .
ببذل مظلومی . ۸ــ پ . خ . بگوید . ۹ــ ص . م . خیر . ۱۰ــ م . بدین‌چه . ۱۱ــ ص
مج . ز تقصیر جود معذوری . ۱۲ــ پ . ناطوری . م . تاطوری .

از بازوی هیبت توزخمی — وز تعبیه بلا جهانی
هر زال کجا تواند آویخت — باروستمی بدو کدانی
از عالم مدح تو چه بیند — فکری بدریچه بیانی
بر بام جهان کجا توان شد — با نیم شکسته نردبانی
ای بیع گه هنر در تو — در وجه کسی نه آشیانی
گر منزل روح پیشت آرد — هر روز بتازه کاروانی
دانی که گران بها نباشد — بلبل طبعی بر آستانی
از بهر وثاق کهنه‌ی چند — بر من سبکی کند گرانی
حقا که اگر بهشتی ارزد — درد سر خام قلتبانی
تا خاك بود گران رکابی — تا باد بود سبك عنانی
از آتش و آب خنجر تو — بادا اثری بهر مکانی

ای گهر پاك

ای گهر پاك کاز خزاین افلاك — بر سر بازار آخشیج فتادی
آب جواهر بلون چهره ببردی — داد طراوت به‌حسن و ملح بدادی
دردل یاقوت خون زغبن گره شد — چون‌تونقاب مشیمه باز گشادی
در شرف خاندان فضل فزودی — گرصدف دودمان ملك نزادی
روشنی سینه‌ها چو اختر دینی — تا گذران جهان‌چوصورت دادی
درج ظهور تو گشاده ولایت — چشم‌جهان خیره شد زپرتوزادی
از ورق تر فشاند شاخ ز نزهت — رقص طرب در گرفت بادرشادی
راستی الحق نگین خاتم دوران — جز تو نشائی که دُر پاك نهادی

زین پدرو مادر چوابر وچودریا
گرچه یتیم آمدی یتیم مبادی

مفردات

مفردات

در امثال عجم گویند خسرو هم نکو داند — که روز اول و آخر نکودارند مهمان را

در انتظار عراقی لطایف خوش تو — بسا لطایف رازی که داد غصه مرا

از کف ترکی چوماه باده خورده باده خواه — چشمه لب بی گیاه گوشه خور بی حجاب

جان بستاند ز دل جزع وی اندر جفا — دل برباید ز جان لعل وی اندر عتاب

شادم به غم تو گرچه شادی — در مذهب عاشقان حرام است

گرچه سوگند آن خوری کاکنون نکوتر دارمت
من نیم ز آنها بحمدالله که باور دارمت

چه کنم وصف میان تو که بس باریک است — هم چو وهم تو که باری بسخن نزدیک است

توحید چو آفتاب عریان شدنست — وز شپره طبعان نه هراسان شدنست

فصل بهار وصل بتان اصل خرمی است — هر کس که زین دو شاد نباشد نه آدمی است

شها یاد داری دواتم که دادی — که زیروزبر لفظ اشرف چه رفته است

کرم نمودی بی سبق خدمتی کردم — چنین بد است که با علتی به هم نبود

با دوستان وجود کنی آنچه می کنند — ور بوستان بتو، بت نو در بهار داد

صدبار زهجران تو زخمی که ندارم — در عالم هستی به عدم پیش کشید

جز کف رادت به یاک قرابه تلخ — مشکل او را کسی جواب نداد

عشق تو هزار صف کشند — که یکی گرد بر نیانگیزد

بهانه‌ایست خالت افتاده در زنخدان — باید که گوش‌داری ز آسیب روزگارش

از زلف تو صد هزار منزل — تا روی تو وسمه خطرناك

یاد لب تو در شب تاریك میکنم — اندیشه بین که باز چه باریك میکنم

ز نان‌وآب که اصل حیات آدمی‌اند — ملال گیرد چون بگذرد ز اندازه

کس چه داند که میانی‌ودهانی‌داری — گر نبندی کمر ای دلبر‌ولب‌نگشائی

ای صورت تو آیت زیبائی و خوشی — وی قامت تو غـایت رعنائی و کشی

صورت نیافت عقل تو عقل مصوری — گر نقش جان ندید تو جان منقشی

طنز کنی هر زمان که از توچه‌دارم — آه از آن شوخ دیده گان که توداری

سوزی‌است‌مرادردل‌امانه‌چنان‌سوزی — سوزی که وجودمن بر باد دهدروزی

۲۴ بیت

ترجیعات

ترجیعات

مدح سلطان ارسلان طغرل

(۱)

☆ ای کمین گاه فلك ابروی تو — آبروی آفتاب از روی تو
جای[1] جانها گوشه شب‌پوش تو — دام دلها حلقه گیسوی تو
رنگکی دارد بهشت آباد وباغ[2] — بر نتابد با دو آب و بوی تو
چون برابر گونه‌ئی باشد بجهد[3] — ملك هر دوعالم و يك موی تو
سوی خودمیخوانیم‌يك‌ره بگوی — تا کدامین سوست آخرسوی تو
کس نداند تا چه ترکی میرود[4] — با جهان[5] از طره‌ی هندوی تو
کرد خلقی را چوغنچه چشم‌بند — يك‌فسون ازنرکس[6] جادوی تو
زآتش‌دل پیه چشمم آب گشت — چربشم[7] این است در پهلوی تو
بر سر کوی غمت برپا اثیر[8] — های و هوئی میزند بر بوی تو
کم نگردد رونق حسن تو هیچ — کاز سفر آید[9] سگی در کوی تو
نیستم نومید کآخر عدل شاه — بر کشد کوش دل بدخوی تو

شهریاری کآسمانش بنده گشت
روی بخت از روی‌او پرخنده گشت[10]

۱ـ مج . جان جانها گوشه‌شب کوش . ۲ـ راحت . مج . بهشت . اما دماغ. ۳ـ ص چون تورا بر گونه‌ئی . ٤ـ مب . تا چه ترکی‌میکند . ٥ـ مب . این‌طره . ٦ـ مج . ترکش . ۷ـ مج . جز پشم . ص . خویشیم . ۸ـ مب . برنا وپیر . مج . اسیر. ۹ـ ص. گر نیفزاید . ۱۰ـ ص . فرخنده .

(۲)

زلف برگیر از پس گوش ای پسر — کژ منه ما را چو شب پوش ای پسر
از ره چشمم چو در جان آمدی — پیش کش بستان دل و هوش ای پسر
هم چنین پیشم کمر بسته چو شمع[1] — یکزمان بنشین و می نوش ای پسر
شاهد حال است خالت[2] کازرهی[3] — بوسه‌ئی پذرفته‌ئی دوش ای پسر
بوسه بخشیدی و وقت آمد بده — بیش از اینم عشوه مفروش ای پسر
هم چو بحر از باد مآشوب ای غلام — هم چو ابر از رعد مخروش[4] ای پسر
یا چو روز رفته بیرون شو ز چشم — یا، در آی امشب به آغوش ای پسر
از پی من، نی ز بهر مدح شاه — در رضای طبع من کوش[5] ای پسر

خسروی کافاق زیر رای اوست
افسر خورشید خاکپای اوست

(۳)

روی[6] در روی جفا آورده‌ئی — هر چه بتوان کرد با من کرده‌ئی
از بن و بارم چو گل برکنده‌ئی — در پی جورم چو گل بسپرده‌ئی
جانم آوردی بلب[7] رحمی بیار — این نه بس رسمی است جان[8] کاورده‌ئی
هر که راز نهاری خود خوانده‌ئی — تا نه بس ز نهاری خود خورده‌ئی
شد دریده پرده[9] من در جهان — تاتوازمن همچوجان[10] درپرده‌ئی
یا مکن با من درشتی ور کنی — نرم شوچون گویمت می خورده‌ئی
گر سرم چون کلك برداری رواست[11] — نامم از دیوان چرا بسترده‌ئی
نان در انبانم منه شرمی بدار — بس بود این[12] کآبرویم برده‌ئی
می نیازاری[13] چو خسرو گویدت: — کان فلانی را چرا آزرده‌ئی

۱ــ راحت. چوجام. ۲ــ راحت. حالت. ۳ــ مج. گواهی. ٤ــ راحت. هم چو ابر از ابر. ٥ــ مج. پوش. ٦ــ مج. از روی. ۷ــ ص. جان آورده. مج. جانم آورده. ۸ــ ص. کازرده‌ئی. ۹ــ ص. بریده ۱۰ــ راحت. هم چو گل. ۱۱ــ راحت. بر گیری. ۱۲ــ راحت. پس تو میدان کآب. ۱۳ــ مج. بیازاری. ص. می نیاز. آری.

آنکه عدلش هر کجا لشکر کشد
صبح هم ترسد که خنجر بر کشد

(۴)

چرخ ، یار ارسلان طغرل است — کار کار ارسلان طغرل است
از در ایجاد تا خط عدم — گیر و دار ارسلان طغرل است
هر دلی کاز داغ خذلان فارغ است — دوستدار ارسلان طغرل است
این همه ناموس عقل خواجه فش — پیشکار ارسلان طغرل است
چرخ گردان با کمر شمشیر نعش — چتر دار ارسلان طغرل است
بارگاه فتح و ایوان ظفر — در جوار ارسلان طغرل است
قصه بگذار آرزوی هردو کون — در کنار ارسلان طغرل است
شعر من سر بر نهم گردون کشید — کاختیار ارسلان طغرل است

نه سپهر از اختر مسعود اوست
هفت دریا جرعه یك جود اوست

(۵)

ای برتبت ز آسمان بیش آمده[۱] — نوبت تو با ابد خویش آمده
چون سپاه کاینات افتاده عرض — رایت قدر تو در پیش آمده
در ره قهر تو در بازار عدل[۲] — بر قفای چرخ بد کیش آمده
سینه خصم تو چون روی فسان[۳] — زاین کمان[۴] چرخ نگون ریش آمده
در دل گل میرود[۵] اندیشه وار — هر که بر ملکت بداندیش آمده
در برغارت گریهای کفت[۶] — کان فربه کیسه درویش آمده
قهر و لطفت نحل را دریافته — نوش او همسایه نیش آمده
✿ گفته با دشمن زبان تیغ تو — آنچه از مه برسرخیش[۷] آمده

۱ـ مج . پیش . ۲ـ ص. دره قدرتو ۳ـ راحت . روی نشان . ص . روی فساد
۴ـ ص . مج . چرخ کون ریش . ۵ـ ص . میروی ٦ـ ص . مج . غارت گریهای تو گفت
۷ـ دراصل . برسرخویش .
✿ : فقط در ص ثبت است .

*هرچه منقوش است بر لوح وجود — آیتی بوده تو معنیش آمده
صیقل آئینه‌ی دل روی توست
نافه‌ی جان خلق عنبر بوی توست،

(٦)

داد قربت خسرو اعظم مرا — بر کشید از جمله‌ی عالم مرا
چون فلك بر چرخ گردان جای داد[1] — رای سلطان بنی آدم مرا
عقل کل بر ماجرای غیب داشت — بر طفیل مدح او محرم مرا
آفتاب رای او برجی گزید — از ورای[2] گنبد اعظم مرا
تا قیامت پرده‌ی احسان او — کرد متواری ز چشم غم مرا
بخت مهماندار از صدر بقا — مرحبائی[3] میزنند هر دم مرا
دفتر من چون بمدحش ابلق است — کم نماید[4] اشهب و ادهم مرا
گرچه با مُهر قبول شهریار — حلقه در گوش است ملك جم مرا
فتنه آنم که پیش تخت شاه — چون بر آرد[5] اطلس معلم مرا
تا مرا سودای مدحش در سر است
همچو تیغش[6] یك زبان پر گوهر است

(٧)

ای جنابت چون سپهر افراشته — چرخ ارکان چون توئی ناداشته
در وغا روز هزیمت شیر چرخ — ز اژدهای رایتت بر کاشته
هر چه در این سفره‌ی آب است و خاك — تیغ ناهار تو را یك چاشته
بر جبین آستانت معتکف — ابرو این فتنه علم افراشته
نوبری نی چون تو در بستان طبع — زانچ دهقانان کردون کاشته
فکرت تو در نُه اقلیم سپهر — منهیانی معتبر بگماشته
پیش ذهنت لاشه اوهام را — در گل بیچارگی بگذاشته

١ـ ص . ند . جام داد . ٢ـ مج . ص. ند . آرزوی . ٣ـ ص . ند . مج .میزبانی
٤ـ ص . م گر نماید . ٥ـ ص . مج . خون بر آید .

قدر تو از راه استقلال جود[1] هر دو عالم را به هیچ انگاشته
بر نگین خاتم پیروزه رنگ نیست الا نام تو، بنگاشته
خصم تو[2] یك قطره از دریای توست
لقمه‌ی تیغ نهنگ آسای توست

(۸)

خسروا دولت قرین بادا تو را بارگه چرخ برین بادا تو را
هر چه در نه حلقه‌ی افلاك هست تا ابد زیر نگین بادا تو را
عقل کلی در میان حل و عقد قهرمانی پیش بین بادا تو را
تا بحشر آن خنجر هندو نسب پاسبان ملك و دین بادا تو را
پاسبان و نوبتی بر بام و در رای هندو خان چیین بادا تو را
سایبان فتح، یعنی بال چتر[3] شهپر روح الامین بادا تو را
هر چه[4] آبی هست در مغز عدوت مشرب شمشیر کین بادا تو را
تا بود گرد آخور[5] گردون بپای رخش دولت زیر زین بادا تو را
کمترین ملکی که در فرمان بود
عرصه‌ی روی زمین بادا تو را

مدح سلطان مظفرالدین قزل ارسلان

(۱)

✿ ای بنده‌ی لب تو لب آبدار می گلگونه کرد عکس رخت برعذار می
تخت هوس نهاده رخت بر بساط گل رخت خرد فکنده ابت در جوار می
چون صبح جامه‌چاك‌زده‌غنچه حباب پیش نسیم زلف تو بر جویبار می
[6]برخیزد ازمقرنس سقف فلك نشان صد نرگسه ز شعله‌ی انجم شرار می

۱ـ مج . م . مب . خود . ۲ـ مج ند . ص . خصم گر . ۳ـ مج . م . ند . چیز . ٤ـ مج هرچه آنی م . گرچه آنی . ۵ـ م . مب آخر . ص . ند . مج آجر . ٦ـ م.مج . برخیزدر.

✿ : این ترجیع بند در م و مج . ثبت است .

در هم شکن شماری زنگاری فلك چون از[1] قسیمه موج بر آرد بحارمی
عالم سیاه کردان بر ذوالخمار[2] غم دست طرب چولعل کند ذوالفقارمی

عکس می‌است شعله‌ی مجلس فروزعید
روز طرب بباده برافروز روز عید

(۲)

دست زمان نقاب گشاد از جمال عید
دلاله عروس طرب شد دلال عید
چشم سیه سپید زمانه بدید و گفت:
با او گسسته عین کمال از جمال عید
خالی[3] است عید بر لب ایام تا بحشر
خط زوال دست بریده ز خال عید
سعد فلك چو آینه چشم است جمله تن
بر بوی عکس از رخ مسعود فال عید
بر ارغنون بلبله‌ی ارغوان نمای
حال‌طرب خوش[4] است که خوش بادحال عید
گر نو بهار عشرت خسرو دهد مثال
بستان روزگار بگیرد نهال عید
عین کمال عید رخ اوست دور باد
عین کمال فتنه ، ز عین کمال عید

چرخ ظفر مظفر دین عالم کرم
در شان خستگان عنا مرهم کرم

(۳)

دریا گه سخا ز غلامان دست اوست در روی مهر طبع کرم پای‌بست اوست

۱ـ م . مج . قنیه . ۲ـ م . ذوالحمار . ۳ـ م . فالی . ٤ـ مج . خوش است با وصال عید .

دُردی کشی است از شکر، شکر او، از آنك — در مجلس نوال شده مست مست اوست
دیری است تا که مسند شاهی نهاده چشم — بر پای انتظار به بوی نشست اوست
جای بلند پایه وجود فراخ او — هرچند نسبت همه خلق است هست اوست
میدان دهرا گرچه فراخ است تنك اوست — ایوان چرخ اگرچه بلند است پست اوست
تیری همی نه بینم در جعبه سخن — کان در مصاف گاه نه با مرد شست اوست
همچون کمان پنبه زنان بشکلی[1] است خصم — ورخود ز آهن است نه مردان شست اوست
صدرش چو پای مرد فتوح است روزگار — گر زان ستانه لاف زند حق بدست اوست
ماهی که آفتاب سزد دور باش او
بهرام تند طبع سزد خیل پاش او

(۴)

کان، دایم از سخاش بخروار زر کشد — جان، دایم از بیانش[1] بدامن گهر کشد
سیمرغ مشرقی است به پرواز رایتش — زان طول و عرض گیتی در زیر پر کشد
هم کفته فلك شکند هم عمود صبح — گر حلم او زمانه به معیار بر کشد
بر درگه کمالش شبدیز[2] آسمان — هر مه دو[3] بار گردن در طوق زر کشد
پیش کمال او که جهانی است پایدار — فانی جهان، هر آنچه کشد مختصر کشد
اقبال گرنه[4] بوسه دهد آستان او — دست تصرف اجاش دربدر کشد
عزمش بپشت باد برافکنده راحله
یعنی که باراسب سبکبار، خر کشد

(۱)

ای پایه شرف ز فلك برگذاشته — مدح تو را زمانه بدل برنگاشته
هرروز شاه شرق براین چتر آبگون — در ظل رایت تو علم برفراشته
مثل تو یك خلف پدر و مادر وجود — در صد هزار دُر نه بزاده نه کاشته

۱ــ م. پشمکی است. مج. بسمکست. ۲ــ مج. شد بنده. ۳ــ مج. هردورباد
۴ــ مج. گرز بوسه.

در سایه‌ی جناب تو فضل فلك زده عیسی چنانك باید خرم گذاشته
در انتظار نوبت میمون تو هنر صد دیده در تقلب عالم گماشته
وز، دیك[1] سینه‌ی عدو و کاسه دماغ شمشیر صبح فام تو را ، وجه چاشته
پر گوهر آستین ضمیرم بمدح تو لیکن قبای قافیه دامن نداشته
لفظ الهی از ره اطلاق مشکل است
اینجا دگرنه معنی لاهوت حاصل‌است

(۲)

یازان[2] شده‌است دست[3] معالی بسوی تو تازان‌شده‌است پای بزرگی بکوی تو
روی‌تو بسته کرده در غم براهل فضل[4] ای اهل فضل‌را همه شادی بروی تو
در عدت‌امید نشسته است تخت‌ملك با صد هزار چشم که بیند بسوی تو
باد کرم نمی‌وزد الا ز طبع تو آب سخن نمی‌رود الا بجوی تو
مل‌جرعه‌ئی‌چشیدوخجل‌شد بلطف تو گل شمه‌ئی گشیدوخجل‌شدز بوی‌تو
آمد سحاب تا بسخا جلوه‌ئی کند از شرم آب شد چو،نگه کردسوی‌تو
آنجاکه زخم تیغ کندجوی‌خون روان
ناید درست ز آب دغا جز سبوی تو

(۳)

در مدح تو به عجز مقرّ شد ضمیر من باآنکه عاجزاست جهان از نظیر من
باآن‌همه که چهره‌ی[5] دعوی‌سیاه کرد خورشید را خجالت رای منیر من
من درکمند عجز اسیرم بمدح تو بوده مبارزان معانی اسیر من
درملك‌نظم ونثر نشان‌هاست بیشمار بر دیده‌ی زمانه ز پای سریر من
کاری است ذکر تو،نه بدست‌زبان‌من راهی‌است مدح تو،نه بپای ضمیرمن
تو آفتاب فضلی و اندر خطر بود باقوت تو اختر شعر خطیر من
بر تارك اثیر نهم پای فخر اگر گوئی زروی بنده نوازی ،کاثیرمن؟

۱ـ مج . نزدیك . م . باریك . ۲ـ م . تارزان . م یاران . ۳ـ مج . معانی .
٤ـ مج . فیض . ٥ـ مج . هجره .

عمرت چو دور چرخ ز آثام دور باد
از تاج و تخت تو بد ایام دور باد

(۴)

ای شاه شاهزاده سپهرت غلام باد — کام جهان ز توست جهانت بکام باد
آن دست مال بخش که جانها نثار اوست — همواره در بهار طرب سوی جام باد
جام از سرشك دیده‌ی انگور در کفت[1] — وز گریه چشم حاسد[2] تو لعل فام باد
پیراهن خلاف تو را بر تن عدو — همواره زه[3] چو خنجر و دامن چو دام باد
گر عقد مملکت نکند واسطه تورا — دهر[4] این چنین که هست گسسته نظام باد
شاها، جهان ابلق اگر چند توسن است — چون دید زین دولت تو خوش لگام باد

میمون همای مدح تورا همچو من هزار
در زیر پر تربیت و اهتمام باد

مدح فخر الدین عربشاه پادشاه کهستان

(۱)

ای بخوبی پای بوس عارضت ماه آمده — دست نقص از دامن حسن[5] تو کوتاه آمده
تیر چرخ از ترکش جزع تو یك بیلك شده — لطف جان از خرمن لعل تو یك کاه آمده
دلربائیهای زلفت را چه دانم گفت لیك — جانفزائیهای لعلت سخت دلخواه آمده
هر شب از بهر خیالت مردم چشمم باشك — حجره را آبی زده پس برسر راه آمده
در تك[6] چاه بلا افتاده هم بر آب کار — هر که در کوی تو یك کام[6] از سر چاه آمده
وآنکه آهی[7] کرده از دست تو، سر در باخته — زین سبب خون من اندر کردن آ. آمده
یك عجم بگرفته ظلم شاه عشقت تا دلم — دادخواهان پیش فخر الدین عربشاه[8] آمده

دُر دریای نبوت لعل کان خاندان
آفتاب نور گستر ز آسمان خاندان

۱ـ مج. در گرفت. ۲ـ مج. نیل نام. ۳ـ مج. همواره زن. ٤ـ مج. دم این.
٥ـ مج. م. بن. ٦ـ م. بار. مج ره ۷ـ مج. آبی ۸ـ مج. غزل شاه.

(۲)

زام بی سرمایگان بر گوشه‌ی دفتر نویس
خرج و دخل سعیشان بر کیسه لاغر نویس
چو رسانی قوت مشتی قحط فرسود نیاز
راتب من بر دو یاقوت روان پرور نویس
آمد و شد بر سر کوی تو کار پای نیست
چون بدین‌سان خدمتی نازك بود برسرنویس
جان عیسی روی دربار فرافت پست گشت
هر کجا ز اینگونه بیکاری بود برخرنویس
مایه‌ی نیك اختری درخاك این درگاه جوی
بعد از آن نقش بلا بر دیده اخگرنویس
تا که هفت اقلیم حسن آید تو را زیر نگین
نام و القاب علاءالدوله [1] بر دفتر نویس
لطف وقهرش، صورتی شد، روزگار آمدپدید
خلق و فعلش، خنده‌ئی زد، نوبهار آمد پدید

(۳)

ابر عمانی چمن‌ها را در افشان میکند
تا دهان باغ را پر زر [2] رخشان میکند
دامن خورشید یك چشمه زاشك شعشعه
دامن کهسار پر لعل بدخشان میکند
هرشبی قندیل زر اندود این نیلی [3] رواق
باغ بزم آرای را پرشمع رخشان میکند
از طبق نثار ابر طاس سر نگون
موکب اقبال گل را گوهرافشان میکند
تاکمان کش میکند این بازوی قوس قزح [4]
سبزه جوشن مینماید [5] غنچه پیکان میکند
لاله را آتش زده برسر زکال اندر کیاه
با دو روزه عمر تدبیر زمستان میکند
باد مشاطه ، چو بفشاند سرزلف بهار
همچوخلق شاه عطرش مشك ارزان میکند

۱ـ مج . القاب بقا بردیده دختر. ۲ـ مج · بادبان باغ را از زر درفشان . ۳ـ م سیلی . ٤ـ م . مج . قوس وقزح . ٥ـ مج . سبزه جوشن به بخار .

آنکه در صدر نسب سلطان ساداتش نهند[1]
در سپاه جاه سرخیل سعاداتش نهند[2]

(۴)

اقتدارش، رایت خورشید بر گردون زده است
بارگاهش، خیمه جمشید بر هامون زده است
خاك درگاهش، چو عقد گلستان از باد صبح
آتش اندر آبروی لولوی مکنون زده است
طرف حکم اوست، هر دُرّ شب افروزی که صنع[3]
تا قیامت برستام ابلق گردون زده است
زرّ احسانش[4] که موزون نیست در معیار وهم
در سرا ضرب ضمیر[5] من، زر موزون زده است
از پی کامش، هوا بر کارگاه اعتدال
مهره‌ئی بر روی این دیبای سقلاطون زده است
هر که معجون خلاف او، سرشته‌است آسمان
زهر[6] داروی فنا حالی، بر آن معجون زده است
تا جهانتازی[7] نماید مدحش، این جا طبع من
ابرش خورشید را نعل از هلال نون زده است
از ریاست، پای در صدر ریاست می‌نهد
سلطنت را بوسه بر دست سیاست می‌نهد[8]

(۵)

جاهش، اندر بدو چون همزانوی هستی نشست
آسمان صف النعالی[9] جست و در پستی نشست

۱ــ م. نهد. ۲ــ م. نهد. ۳ــ مب. صبح. ٤ــ مب. زراحسان بس. ۵ــ م. خمیرش خود زر. ٦ــ مج. زهوه. ۷ــ مج. جهان‌یاری. ۸ــ مج. سلطنت را پای بر اسب فراست می‌نهد. ۹ــ م. صف النفانی.

چون سخارا، جفت‌دست[1] بیدریغش‌دید، کان
مایه[2] طاق آورده در کنج تهی‌دستی نشست

از پی صید نهنگان حوادث، تیغ او
عادت آبی ز سر بنهاده، با[3] پستی نشست

ای جلالت[4] کد خدای‌اصل بوده چون‌حدوث
بر سبیل آن زمان، در حجره هستی نشست

تا بدست هوشیاری، چون خرد برخاستی[5]
باده را صد دشمنی، بر صورت مستی نشست

صورت جاه و جمال و بذل و باس ولطف‌وقهر[6]
چون تو اندر بالش اقبال بنشستی، نشست

☆آب پیکر ملك‌را چون پای بگشادی‌برفت
خواب هیئات، فتنه‌راچون‌دست‌بر بستی‌نشست

گرد قهرت، دیده‌ی خورشید تاری میکند
زانکه روزکار، تیغت، روزگاری میکند

(٦)

چون توسن را، لکام[7] حکم تو بر کام باد
عرصه مقصود گامت را، بزیر گام باد

هم کلاه جاه تو، بر تارك افلاك باد
هم قبای عمر تو، بر قامت ایام باد

تا کنار عاشقی جای دل آرامی بود
بر کنار ملك و دین، تیغ تو جان آرام باد

هر که را، روی تو آمدرؤیت[8] موعود نیست
هر که را رای تو باشد، رایت اسلام باد

١ـ م. دستی. ٢ـ مب. نامه. ٣ـ مج. م. سستی. ٤ـ م. جلاجل. ٥ـمب. خواستی ٦ـ مج. مهر ٧ـ م. لکامی ٨ـ مج. روی تو.
☆: این بیت فقط در م. ثبت است.

وانکه با کینت ز دست هم عنانی دم زند
حلقه‌ی دور رکابش، بر قدم ها دام باد

تاج اگر میراث دارد فی المثل، همچون خروس
بانگش اندر فال عمر خویش، بی هنگام باد

کو مجالی تا ز اوصاف تو، گوهر پاشمی
ور قبولی یابمی جان وخرد درپاشمی

(۷)

هر که اقبالش، در ملك سلیمان میزند
مهر مهرت بر نگین خاتم جان میزند

آسمان بر هر که گام از خط او بیرون نهاد
از پی خوش کردن کام تو، دندان میزند

عزم تو، هرجا که بگشاید دری بر روی ملك
چرخ مسمار ابد،[1] بر دست[2] دربان میزند

شعله تیغ شریعت ساز ملحد سوز تو
آتش اندر زخت چرخ آخشیجان میزند

هر که روزی باخلافت، ماه بر کوهان زده است
تا قیامت روزگارش داغ بر ران میزند

آهن سرد است[3] کینت نیست جان کندن دریغ
زانکه بتك بیهده بر روی سندان میزند

تأسف از درگذشت صدر اجل وسپردن سه پسر او

بهاءالدین - جمال الدین - حسام الدین به سلطان الب ارسلان غازی

(۱)

سری کجاست که تیغ اجل بدو نرسید — تنی که راست؟ که حکم ازل بدو نرسید

۱- مج . جزع . م چرخ بیمار. ۲- مج . درمان . ۳- م . کنیت جان کندن .

خزانه‌ایست خلل‌یافته، سرای حدوث — قدم‌سراست، که هرگز خلل بدو نرسید
حدوث، صاحب حکم دو مملکت نشود — محال باشد، هر دو محل بدو نرسید
صفای گلبن اقبال دیده‌ئی بیند — که همچو دیده‌ی عبهر سبل بدو نرسید
چنان ز آب و گل طبع دامن اندرچین — کازین مرقعه لوث اجل بدو نرسید
چو نار، خون دلت مقصد چرا گردد — اگر چو آبی گرد امل بدو نرسید
تنت مشاهده زرق نزد ما باشد — که هیچ رفق دگر زین عمل بدو نرسید
سرت، ز نقد هوس کیسه گر بپردازد — برای یك‌سر، پنجه دغل بدو نرسید
بفخر[1] صدر اجل، گردنی توان افراخت — که زخم سیلی دست اجل، بدو نرسید
به‌بین بصدر اجل، برده بالش اقبال — کسی که جز وی، صدر اجل بدو نرسید

به‌نم[2]، چگونه رسد گشت چون سحاب نماند
ز دیو[3] چون برهد ملك، چون شهاب نماند

(۲)

کدام طبع، کازین می خراب می‌نشود — کدام بحر، کازین تف، سراب می‌نشود
سپید کرد هزاران هزار دیده فلك[4] — کازین نهیب یکی جفت[5] خواب می‌نشود
پرنده تیغ اجل، بر نشان نمی‌آید — برنده تیغ اجل، در قراب می‌نشود
مهی کجاست، که رویش بر آب می‌تابد[6] — سهی که دید که، زلفش بتاب می‌نشود
خطاب قهر عدم،[7] کل من علیها فان — دل تو مستمع این خطاب، می‌نشود
بکاهدان فنا، چون خران فریفته‌ئی — بزیر کاه چه دانی، که آب می‌نشود
میان باد، که آباد طبع، ملکی نیست — کازین هزار هزار اضطراب می‌نشود
چگونه ذره مسلم شود، ز ریزه خاک — که با جلالت خویش آفتاب می‌نشود
نصاب عمر ز سرمایه‌ی فنا مطلب — کم[8] از کم است فنا، با نصاب می‌نشود
شهاب چرخ ز زارت شد او، که میگوید — که ماه صدرنشین چون شهاب می‌نشود

۱ــ مج. به‌عجز. ۲ــ م. تنم چگونه رسیده است. ۳ــ م. ز دیو کی برهد.
٤ــ مج. ملك. ٥ــ م. خوب خواب مج. خواب. ٦ــ مج. پر آب می‌باید
۷ــ مج. قهر اجل ۸ــ م. از کمیت.

بخلوت عدم ، از بارگاه عز وجود
گرفت عاقبتی، همچو نام خود محمود

(۳)

نه این دم است، که خود را خموش باید داشت
زناله[1] گوش فلك، پرخروش باید داشت
امان ، ز رازق رزاق پای، باید خواست
فغان ، ز اغبر دستان فروش باید داشت
زمانه سخت رکابی همی کند ، به جفا
عنان آه ، چرا سست گوش باید داشت
پیاله بر سر ساقی شکستن ، اولیتر
فداق را چو همی زهر نوش باید داشت
فلك به تعزیت ما کبود پیرهن است
برش بآه جگر ، لعل پوش باید داشت
قضا اگر بزند[2] ره ، بر امشب و فردا
بدل همان سمر، دی[3] ودوش باید داشت
ز چرخ ، جانی عبرت پذیر باید جست
ز دهر، سمعی[4] عبرت نیوش باید داشت
بهاء دین را این رمز گوش باید کرد
جمال دین را این نکته گوش باید داشت
بوقت حادثه در ارتکاب صبر وجزع
هر آنچه جانب شرع است، گوش باید داشت
مدار تعبیه ملك نطع خالی کرد
پی ولای امیر الجیوش باید داشت
گذشت ، در کنف عصمت خدا بادا
حسام دولت و دین را ، بسی بقا بادا

(۴)

فلك ، متابع فرمان ُلب غازی باد[5]
طریق شعله تیغش، عدو گدازی[6] باد
فلك چو مهره ی اجرام را فرو بازد[7]
عدوش پاکزن رهن[8] عمر بازی باد
مدام سلسله جاه او ، برغم عدو
چو زلف دوست همه کشّی[9] ودرازی باد
گرفته ملك سلیمان واین خجسته وزیر
هزار آصف ، هنگام کار سازی باد
برآستینش طراز سعادت فلك است
چو سعد پیشه رایش جهان طرازی باد

۱ــ مب . ناقه . م . نافه . ۲ــ مج . نزند ۳ــ مج . شمردی . ٤ــ مج . شمعی عرب هوش . ٥ ــ مج . آلب غازی ــ لب غازی . مخوف آلب غازی است . ٦ــ مج . کرازی ۷ــ مج . بارد ۸ــ مج . زهر ۹ــ مب . دوست همه کس دار رازی باد .

خدایگانا از عشق نام میمونت
طراز سکه خورشید مهر رازی باد

ز چشمه تیغ یمانی آب داده‌ی تو
نم حدیقه‌ی شرع رسول تازی باد

سلاله کان وزارت، درتورا رهی اند[1]
همیشه پیشه وخلقت[2] رهی‌نوازی باد

بلطف پرورشان، با روان صدر سعید
همیشه گوید اقبال لب غازی باد

ترجیعات ۲۳۴ بیت

۱ــ مب. رهن اند. ۲ــ مج. دهر.

رباعیات

رباعیات

گر رشك برد فرشته بر پاکی ما
گر دیو کند، ننك ز بی باکی ما
ایمان بسلامت، بدر مرك بریم
احسنت، زهی، چستی و چالاکی ما

☆☆☆

سالی است که پای در گِلی نیست مرا
در سر هوس رخ گسلی[1] نیست مرا
از عشق بتان، یار زیان کرد دلم[2]
هر سال بتازگی دلی نیست مرا

☆☆☆

محکوم قضا، که بنده خوانند او را
بر بالش حکم، کی نشانند او را
گر چرخ نمیرود بکام تو، مرنج
کاو نیز چنان رود، که رانند او را

☆☆☆

زان شب که نهاد روی بر بالش ما
هر شب بفلك همی رسد نالش ما
ای یك شبه وصل، از پی یکساله فراق
باز آی، اگر تمام شد مالش ما

☆☆☆

تا دورم، از آن دو زلف مشکین بتاب
از آتش دل، ز دیده میریزم آب
اکنون چکنم که بخت بر گشته من
گفتار بنامه کرد و دیدار بخواب

☆☆☆

ای داروی جان خستگانت، در لب
گردون ز تو سر گشته و خورشید، به تب
روز از رخ تو، چو شعله‌ئی وام کند
تا حشر شود، دریده پیراهن شب

۱ــ تاریخ ادبیات دکتر صفا: دل گسلی م.مج. گلی. ۲ــ تاریخ ادبیات دکتر صفا: پار زیان کردم دل.

☆☆☆

بر ما رقم، خطا پرستی همه هست — ناکامی عشق و تنگدستی همه هست
با این همه در میانه مقصود توئی — جای گله نیست، چون تو هستی همه هست

☆☆☆

تن، دردادم به درد[1] عاشق‌فکنت — دل، بنهادم، بفرقت دل شکنت
یا دور فلك، باز رهاند ز خودم — یا، آه سحر باز رساند به‌منت

☆☆☆

برعرض تو، گرعارضه‌ئی چیر شدست — صحت برسد کنون، که بس دیر شدست
تو جان جهانی و جهان زنده بتو — آخر نه جهان، زجان خودسیر شدست

☆☆☆

تا عاقله ما دل دیوانه‌ی ماست — یك درد نشان ده، که نه همخانه‌ماست
هر درد که ساغر جهان حصه کند — چون در نگری، نصیب پیمانه‌ماست

☆☆☆

گردون بلندقدر، همتای تو نیست — دریای گزاف بخش همپای تو نیست
چندانکه نگه کنیم، این جای تو نیست — پیراهن ملك، جز ببالای تو نیست

☆☆☆

پیراهن دل، محنت واندوه بس است — غم‌های بسی گرانتر، از کوه بس است
دل تاب یك اندوه تو دارد لیکن — اندوه در آن است، که اندوه بس است

☆☆☆

چون دایره‌ی لب تو، درهم پیوست — بنگر که چه تنك عرصه‌ئی داشت بدست
کان نقطه عنبرین، که نه نیست نه هست — در دایره جا نیافت در گوشه نشست

☆☆☆

هرچند ز تو بما رسد فریاد است — در توست که ملك چشم و جان آباداست
بادی که بقهر تو وزد، طوفان است — طوفان که عنایت تو باشد، باد است

۱ــ م. به عشق عاشق فکنت.

✡✡✡

✡ قلب توزنور معرفت عورچراست — بینی تو بر روی توچون کور چراست
ابلیس اگر نیستی ، ای مردك زشت — پس راست بگو، چشم چپت کورچراست

✡✡✡

✡ کار از ستمت، بجان رسیده است — این کارد باستخوان رسیده است
آهی که جهان بهم نوردد — از دل ، بسر زبان رسیده است

✡✡✡

تا شربت عاشقی چشیدم ز غمت — هر بد که گمان بری کشیدم زغمت
قصه چکنم ، بجان رسیدم ز غمت — آن به ، که نگویم ، آنچه دیدم زغمت

✡✡✡

در نامه تو ، قلم چو گردن بفراشت — گفتم بنویسمت ، سرشکم نگذاشت
✡حال دل مشتاق نه، آن صورت داشت — کان را بسر قلم ، توانست نگاشت

✡✡✡

دررهگذر باد ، چراغی که تو راست — ترسم که بمیرد، ازفراغی که توراست
✡✡ بوی جگر سوخته عالم بگرفت — گر نشنیدی زهی، دماغی که توراست

✡✡✡

تقدیر هر آنچه کردنی بود بکرد — خواهی بطرب نشین وخواهی که[1] بدرد
دیگر نشود حکمت دارنده فرد — ما را غم بیهوده چرا باید خورد

✡✡✡

یکدل چه کند ، هزار جانبازی کرد — خون گشت ز درد تو ودمسازی کرد
بسیار بکوشید ، نهان داشت غمت — بوی جگر سوخته ، غمازی کرد

۱ــ م . مج . خواهی بطرب نشین توخواه بدرد .

✡ : این رباعی را درهجو سدید اعور گفته و سدید در جواب اثیر رباعی دیگری ساخته است که درقطعات آورده شد.

✡ : فقط در مج . ثبت است .

✡✡ : درپ . ثبت است .

☆☆☆

دل، دوش دم از هوای دلبر میزد هرجا که رسید ، حلقه بردر میزد
☆همچون مگس،ازحسرت آن تنك شکر فریاد کنان، دو دست بر سر میزد

☆☆☆

☆☆ چندانکه مجال وهم انسان باشد بر بنده ، سخن گذاری آسان باشد
با اینهمه ، چون ببار گاه تو رسد[1] ران ملخ و خوان سلیمان باشد

☆☆☆

دردا ، که ز عمر مایه سود نماند یك دوست ، کازو دلی بیاسود نماند
☆☆[2]چون کیسه‌ی ایام بجستم در او یا نقد وفا نبود ، یا بود ، نماند

☆☆☆

☆☆☆ تقدیر هر آنچه کردنی بود بکرد خواهی بطرب باش ازاو خواه بدرد
دیگر نگشود چشم داننده خرد بیهوده چرا غم جهان باید خورد

☆☆☆

حاشا که ز دل، مهر تو آسان برود وان عشق کران خریده، ارزان برود
ای از بر من نرفته ، مهر تو مرا با شیر فرو شده است، با جان برود

☆☆☆

خاك قدم تو ، آب خورشید برد باد سخطت ، کلاه جمشید برد
هر دست ،که چو گان قبول تو گرفت از کل وجود ، گوی امید برد

☆☆☆

از مدح تو، در رنج وصد اعم بفزود چون قدح تو کردم،همه کارم بگشود
بنگر، چه‌متاعی تو، که دررسته شعر قدح تو بسی ، رواتر از مدح تو بود

۱ـ در اصل ـ لیکن‌چون هست ببار گاه تو کند . ۲ـ دراصل ـ بی کیسه .

☆ : در پ . ثبت است .

☆☆ : فقط در خ ثبت است .

☆☆☆ : این رباعی با اختلافاتی چهار رباعی بالاتر آمده است . چون اختلافاتی داشت بهردوصورت ثبت شد .

☆☆☆

این، بسکه زچشم من گهر خواهد چید
آن ، کاز قدمت نثار برخواهد چید
یك خنده، زدست لب شیرین روزی
تا حشر، هنوز جان شکر خواهد چید

☆☆☆

دست تو ، کازو کنج گهر می‌زاید
بحری است ، که یك دم از سخا ناساید
وز باد ، سماع اگر بجنبد شاید
کاز جنبش باد ، بحر در موج آید

☆☆☆

در بند تو، بیوفاست دل . چتوان کرد
برروی تو مبتلاست دل ، چتوان کرد
☆ اقبال دو کون عرض کردیم براو
جز محنت دل نخواست دل، چتوان کرد

☆☆☆

صد پاره وجود را ، فرو بیخته‌اند[۱]
تا مثل تو ، صورتی برانگیخته‌اند
سبحان الله ، ز فرق[۲] سر تا پایت
در قالب آرزوی من ریخته‌اند

☆☆☆

امشب منم و وصال آن سرو بلند
می را ، ز لبش چاشنی‌ئی داده بقند
☆☆ای شب، اگرت هزار کار است مرو
وی صبح، گرت هزار شادی است مخند

☆☆☆

ایزد ، دلکی مهر فزایت بدهاد
به زین نظری ، باین گدایت بدهاد
خوبی و خوشی و دلفریبی و جمال
داری همه ، جز وفا ، خدایت بدهاد

☆☆☆

آن سرو خرامان به‌چمن، بازرسید
وآن جان‌سفر کرده به تن، بازرسید
ضایع نشد[۳] این آه شب و گریه روز
دولت نظری کرد و بمن باز رسید

۱ـ مج . برآمیخته‌اند خ. پ. فروریخته‌اند . ۲ـ خ . پ. ز جودسر . ۳ـ مج . ضایع شده .

☆ : فقط در خ. ثبت است .

☆☆ : فقط در مج ثبت است .

☆☆☆

ما را خط تو داد و فاداری داد
سودای سر زلف تو، بیداری داد
وآن خواب بماند نیز گردلب او
درهجر تو، دوشم خط بیزاری داد

☆☆☆

برشاخ شکر، لعل تو دُرها پرورد
برچهره‌ی من، مهر توزرها پرورد
زعُمان عقیق موج، یعنی چشمم
از بهر نثار تو، گهرها پرورد

☆☆☆

برمن چو فراق آن بهشتی گذرد
روزم، بفغان شبم، بزشتی گذرد
دوراز تو، چنان اشك زچشمم خیزد
کاز تارکم، آسمان بکشتی گذرد

☆☆☆

چون بی رخ دلبر است ایام بهار
عیشم بچه، دل باید وشادی بچه کار
درباغ بجای سبزه، گو میغ برآ
از ابر بجای قطره گو. سنك ببار

☆☆☆

چون سود نکرد کس براز، زن کس
پس شاد مباد کس بغم خوردن کس
نیکان همه دانند که نیکش نبود
هر کس که رضادهد، ببد کردن کس

☆☆☆

امروز مئی در کف و یاری در پیش
دستی بزن، از حدیث فردا، مندیش
وان روز، که چشم تر کنی، ای درویش
دررحمت او نگر، نه در کرده خویش

☆☆☆

روزم همه چون شب آمد، ازدردفراق
لفظم همه یارب آمد، از درد فراق
وآن جان، که لبالب آمد ازدردفراق
دریاب، که برلب آمد از درد فراق

☆☆☆

هر شب زدل و چشم خودای شمع چگل
چون شمع کنم، در آب و آتش منزل
در آرزوی روی تو ای مهر گسل
دل را سرجان نماند و جان را منزل

☆☆☆

☆چهارچیز که‌اصل‌فراغت‌است‌ومنال — نیرزد آن بچهارد گر، درآخرحال
کند بشرم ملامت عمل بخجلت دل — بقا به تلخی مرك و طمع به‌ذل‌سؤال

☆☆☆

در خواب شبی ، هم نفس یار شدم[1] — با وی نفسی محرم اسرار شدم
روئی که بدان روی نهادم بطرب — بر روی زمین بود ، چو بیدار شدم

☆☆☆

آنم که برد رشك برامروز ، دیم[2] — جانم ، خردم ، دلم[3] ندانم که چیم
چون پرسیدی با تو بگویم[4] که کیم — سلطان سخن **اثیر اخسیکتیم**

☆☆☆

تا دست به‌چشم شوخ وتنگش داریم — کفری سرزلف مشك رنگش داریم
مائیم دلی و نیم جانی ز غمش — و آن نیز برای صلح وجنگش‌داریم

☆☆☆

ای باد ،بدان نگار بگذار پیام — گوئی رخ تورسید بدخواه بکام
زنهاربفریاد رس، ای سیم اندام — گو ، نه ز میانه عمر بردارد گام

☆☆☆

جوینده آن خاطر عاطر مائیم — دیوانه‌ی آن دو چشم ساحرمائیم
درخاطر ما همه توئی،لیك تورا — چیزی که نمیرسد بخاطر،مائیم

☆☆☆

دل، برتوبدل، نمی گزیند،چه کنم — جز باغم تو، نمی‌نشیند، چه کنم
وین دیده که امروز توراه‌ی‌بیند — فرداکه مبادا که نه‌بیند، چه کنم

۱ـ م . من نیمه شبی دوش بریارشدم ۲ـ مج . آنم که برامروز براشك ویم ۳ـ خ تنم ۴ـ مج . راست بگویم .

☆ : این رباعی دروزن با اوزان دیگر رباعیات فرق دارد .

☆☆☆

غمگین دلکی، ز راه دور آوردم / او ، می‌نامد ، منش بزور آوردم
آنجاش، ز دست کافری بربودم / وین جاش بپای خود بگور آوردم

☆☆☆

بنشین وزدل هوای خوبان بنشان / کاین قوم ، زمردمی ندارند نشان
یاری که دراو، وفا نه‌بینی مطلب / شاخی که دراومیوه‌نباشدمفشان

☆☆☆

عشق تو، کاز وچاك زدم پیراهن / بگرفت مرا ، چو پیرهن پیرامن
تا سر ز گریبانش بر آوردم من / من باز ، ندانم ز گریبان دامن

☆☆☆

من بودم ودوش،یارسیمین‌تن‌من / جمعی ز نشاط وعیش ، پیرامن‌من
آنها، همه‌صبحدم پراکنده‌شدند / جز خون‌جگر، که‌ماند‌در دامن‌من

☆☆☆

سودای‌میان تهی، زدل بیرون کن / از ناز بکاه و بر نیاز افزون کن
☆استادتوعشق‌است،چوآنجابرسی / اوخودبزبان‌حال گوید، چون کن

☆☆☆

☆☆حسن‌نباید که بود بیش از این / عشق نباید که بود پیش بین
آن لب‌وخط بین نوکه گوئی‌فتاد / رهگذر مورچه بر انگبین

☆☆☆

چشمم که همیشه جوی‌خون‌آیدازاو / همواره مرا ، بخت نگون آید از او
☆ زان‌ترس بگریم ،که خیال رخ تو / با اشاك مبادا ،که برون آید از او

☆☆☆

دل بسته اوست چون‌جدامانده ازاو / جان زنده بماناد ، که وامانده از او
☆دل ماند مرا ، از او غلط می گویم / آن دل بنماننده‌است کجامانده از او

☆ : در . پ . ثبت است .

☆☆ در وزن سایر رباعیات نیست ولی چون چهار پاره‌است درجزو رباعیات آمد.

☆☆☆

لطفی است ز لعل دلستان آخرتو
یا طاق بقای بر زبان آخر تو
☆ گرنیست تمیزی که به‌بینی ما را
روزی به غلط بگوی کان آخر تو

☆☆☆

[1] ای کرده جهانی به جفا غمخواره
تا روی تو دیدم شده‌ام فغواره
دست تهی نماید گردون بخدمت تو
مه برطبق برآرد بر شرط راهواره

☆☆☆

تا از من برفتی ای بینائی
ز اندیشه هجر تو شدم شیدائی
تا تو بسلامت ای صنم بازآئی
ما و غم و کنج خانه و تنهائی

☆☆☆

گردل ندهی، ازتو شکایت کنمی
دانم که شکایت، به‌چه‌غایت کنمی
گر پرده دری نباشد اندرحق‌تو
ز آنها که‌تو کرده‌ئی،حکایت کنمی

☆☆☆

گر با من دُرد خواره داری سرمی
قارون‌شوی‌امشب چومن‌از گوهرمی
دل یك‌تنه و لشکر غم بیعدد است.
لابد مددی بیابد از ساغر می

☆☆☆

نی‌گفت، که پای در گلم بود بسی[2]
با آنکه بریدند سرم در هوسی
نی‌دم که‌از آن بخود دمم زعشق کسی
معذورم دار ، اگر بنالم نفسی

☆☆☆

ای خالق ذوالجلال وای بار خدای،
بیشم مداون در بدر و جای بجای
یا خانه امید مرا در دربند
یا قفل مهمات مرا در بگشای

۱ــ این رباعی بیت دومش از نظر وزن و تقطیع و مفاعیل با بیت اول فرق دارد بدیهی‌است مخدوش‌است وچون‌این رباعی فقط‌درپ. ثبت است تصحیح‌بامقابله ممکن‌نشد

۲ــ مج . نای در گلو بود بسی .

☆ : فقط در . مج . ثبت است

☆☆☆

گه طعمه‌ی مور اژدهائی سازی / گه از پر پشه‌ئی همائی سازی
برهم شکنی کاسه صد کسری را / تا دسته‌ی کوزه‌ی گدائی سازی

☆☆☆

شبها، ز تو من دور، و، تو یار دگری / من در غم تو، تو غمگسار دگری
سودای تو تا بروز همخوابه‌ی من / تو خفته بناز در کنار دگری

☆☆☆

از جان که نداشت هیچ سودم، تو، بهی / در دل که فرو گذاشت زودم، تو، بهی
از دیده که نقش تو نمودم تو، بهی / دیدم همه را و آزمودم تو، بهی

☆☆☆

با صحبت جان بوصل جانان نرسی / بر مور نشسته بر سلیمان نرسی
این قصه بپایان نرسد از محنت / تا پیشتر از قصه بپایان نرسی

☆☆☆

ای خاك چو کان دل توانگر داری / تا در شکم آن عزیز گوهر داری
ترسم که بحشر هم ز دستش ندهی / گر هیچ ندانی که چه در بر داری

☆☆☆

گویند این دو بیت را در مرض موت گفته ولیك حق را اجابت فرموده رحمة‌الله علیه

چو از سوك من باز گردند قومی / نهاده بخاك اندر اخسیکتی را
بیامرز یارب مر آن را که گوید: / بیامرز یارب مر، اخسیکتی را

رباعیات ۱۴۲ بیت

پایان ـ فروردین ماه ۱۳۳۷

لغت نامه

برای آنکه خوانندگان گرامی هنگام مطالعه دیوان اثیر از نظر اطلاع بمعانی لغات واصطلاحات دچاراشکال نشوند ، این لغت‌نامه‌تنظیم وبدیوان منضم گردیده است ، دراین لغت‌نامه از فرهنگ‌های زیراستفاده شده است :

برهان قاطع ـ برهان جامع ـ فرهنك رشیدی ـ فرهنك‌سروری کنزاللغه ـ منتهی‌الارب ـ قاموس‌ـ غیاث‌اللغه ـ منتخب‌اللغه ـ بهارعجم اصطلاحات الشعرا ـ کشف‌اللغات ـ بحرالجواهر ـ صراح‌اللغه ـ شرح خاقانی ـ شرح نصاب ـ شرح‌مقامات حریری ـ چراغ هدایت ـ فرهنك مردوخ ـ لطائف‌اللغات ـ مجموع‌اللغات ـ معربات‌عبدالرشید ـ فردوس اللغات ـ شرح گلستان ازمیرنورالله ـ کشاف ـ مفتاح سکاکی .

آ

آثام : جمع آثم است بمعنی بی گناه .
آجام : جمع اجم : انبوهی درختان و نیسان .
آخال : چیزهای بیکار وسقط خس وخاشاك .
آرش : نام پهلوانی است ازلشکرمنوچهر که درتیراندازی مانند نداشت .
آرش : بکسرثالث : معنی باشد که درمقام لفظ است .
آژنك : چین وشکنجی راگویند که برروی واندام مردم افتدخواه ازپیری وخواه از روی قهر وغضب .
آماه : بروزن ناگاه آماس ورم وبرآمدگی اعضا .
آهون : رخنه کوه . غار و مانند آن .

اب : پدر و این در اصل ابو بوده است .
ابرش : بفتح اول بروزن مهوش . رنك سرخ وسفیددرهم آمیخته راگویندواسبی که نقطه‌های مخالف رنك او براو باشد .
ابتر : بفتح اول : دم بریده و ناتمام وبی‌فرزند ودرفارس بجای پراکنده وضایع نیز آمده است .
ابا : به‌فتح اول شوربا وآش .
اثیر : عالی بلند ، وبمناسبت بلندی فلك راگویند وکره ناررا نیز گویند .
اثقال : بالفتح :گرانبها وبارها وبالکسر گران کردن .
اجل : نهایت زمان .
اجری : بضم وبالکسروراى مهمله مفتوح و الف مقصوره بصورت یا : وظیفه ــ طعام هرروزه که بمحتاجان دهند .
احتیاز : جمع کردن .
احتباس : بالکسر در بند داشتن وبازداشتن و بخل کردن .
احدب : گوژپشت .
احزاب : کروه‌ها .

اخطل: بالفتح نام شاعری مشهوراز عرب .
اختسان: بالکسروتای فوقانی ممدوح خاقانی و نظامی .
اخفش: در اصل لغت بمعنی ضعیف چشم که از روشنی آفتاب حجاب طلب باشد.
اخرس: لال .
ادراج: أدراك.
ادلاج: به تشدید دال . بآخر شب رفتن .
ادیم: نخست . اول . پوست دباغت شده . طعام با نان وخورش . روی .
ارقم: بالفتح . مارسیاه که خالهای سیاه بر پشت دارد .
ارقش: سیاه وسپید . بفارسی پیسه .
اربی: زیادتر .
ارغن: بروزن ارزن نام سازی است که آنرا افلاطون ساخت وارغنون همان است.
ارتجاز: از بحررجز شعرخواندن و ازآنجا شعر گفتن .
اروند: بروزن ومعنی الوند وآن کوهی است درهمدان و چشمه ایست درسیستان .
ازهار: بالکسرروشن کردن چراغ . وبالفتح شکوفه ها .
ازرق: بفتح اول نیلگون و کبود وآب صاف .
اسطوان: اسطوانه : ستون واساطین جمع آن است .
اسطقسات: بالضم وطای مهمله عناصرو این جمع اسطقس است .
اسلوب: : بالضم ـ وضع وطرز ـ گونه وروش .
استطراب: شادشدن .
استکمال ـ در صدد تکمیل برآمدن.
اشقر: هرشئی سرخ که رنگش بزردی وسیاهی زند و اسبی که بدین رنك باشد و گاهی بمعنی مطلق اسب استعمال کنند .
اشنان: بضم اول بروزن نقصان گیاهی باشد که بدان رخت شویند و بعد از طعام خوردن دست بدان شویند وآنرا بعربی غاسول خوانند وچون آنرا بسوزانند اشخارشود در بیت اثیر شخارمخفف اشخاراست .
اشخار: قلیارا گویند که زاج سیاه است ورنك رزان بکاربرند ونشادررانیز گویند.
اعرج: بفتخ اول و ثالث . لنك .
اعشی: شبکور . خفاش .
اعشی: لقب شاعری بزرك ازعرب است .
اغصان: جمع غصن شاخ درختان .
افسان: وفسان هم آمده وآن سنگی است که بدان کارد وشمشیرومانندآن را تیز کنند وبمعنی سرگذشت و افسانه هم آمده است .

افزار : و آن مخفف بو افزار است و آن مصالح طعام است از سبزی مانند گشنیز و زیره وغیره .

اقتران : نزدیك شدن ــ نزدیکی .

اقچه : این لغت ترکی است بمعنی مهرو بمعنی سیم وزر ودرم هم آمده است .

اقتراب : نزدیك آمدن.

اکسون : دیبای سیاه .

اکتوا : داغ کردن.

التون : بالفتح وتای فوقانی درترکی مغولی زرسرخ راگویند .

التهاب : آتش وشعله زدن .

الحراك : (حراك) جنبانیدن .

الق : درخشیده . به کسر اول

املس : بفتح اول . هموار صاف نرم .

امم : گروه‌ها .

امل : به‌فتحین . امید .

امشاج : بهم آمیختگی منی مرد وزن .

انتهاز : فرصت یافتن .

انسی : باالکسر :آدمی . جانب . اندرونی عضو هرچیزوجانب راست .

انداز : بالفتح. ادای دلپذیر . قیاس. قصد حمله . قدرت.مرتبه واندازرسا . کنایه از فکر رساست.

انتما : افزونی .

انفراج : شاد شدن .

انباز : شریك . همتا . رفیق .

اناء : ظرف .آوند (بالکسر)

انموذج : بالضم‌ومیم‌مضموم. نمونه . نمودار. ودرفارسی گاهی‌بمعنی‌اندك‌مستعمل است صاحب قاموس نموذج بدون الف‌وبفتح نون‌معرب نمونه نوشته‌است وانموذج‌راخطا دانسته لیکن مفتاح سکاکی باالف صحیح دانسته‌اند .

اوداج : بالفتح . رگهای گردن وآن جمع وداج است .

اوجاج : آب شور.

اهدب : مرد بسیارمژه .

اهتزاز : جنبیدن .

ایغاف : سخت دویدن .

ایش الخبر: چه خبر؟ این کلام اصطلاح درزبان عربی است. در دیوان این‌الخبر این‌المقام غلط چاپ شده وصحیح ایش‌الخبر این‌المقام‌است.

ب

باس: سختی وعذاب ــ ترس بیم.

باخ: برزن شاخ بمعنی راه باشد که بعربی‌طریق گویند.

بأس بئس: درجنك سخت شدن ــ اسیر شدن.

باحور: بروزن‌کافور بخاری که از زمین‌درهوای گرم ازازمین برخیزد.

بارد: بیمزه ناخوش‌آیند ودرعربی سرد کننده.

باب‌زن: سیخ کباب.

بادپیمودن: کار بیفایده کردن.

بادخن: بروزن‌بادزن ــ ره گذر باد را گویند.

بادافراه: عقوبت و جزای گناه مکافات بدی باشد و باد افره نیز گویند و باد افراه هم گویند.

باغش: باغچ: حبه انگور نپخته.

بارجا: (بارجاوش) بروزن پارسا محل بارسلاطین وبارجاوش یعنی بارگاهش

بختی: به ضم شترقوی بزرك سرخ‌رنك که از خراسان‌آرند.

برد: با ضم ــ جامه مخطط.

براز: بیرون‌آمدن.

برگستوان: بضم‌گاف ــ پوششی‌باشد که درروزجنك‌پوشند واسب رانیز پوشانند

برخیش: (برخی‌اش) برخی‌او ــ برخی. قربانی. فدائی ودراینجا باشین‌ضمیرسوم شخص‌مفرد ترکیب شده است.

برق یمانی: برقی که ازیمن باشد.

برز: بلندی قامت.

بربط: سازی است که گویا عود باشد.

بستك: صمغ درخت.

بسیج: آماده گردیدن بمعنی آماده شو وکارسازی کن هم‌آمده است.

بشول: بکسراول گزارنده‌کارها ودانند‌ه و بیننده راگویند و امر باین معنی هم هست یعنی بدان و به‌بین وبرهم زدگی وپریشانی را هم گفته‌اند.

بشکل: بروزن مصقل ــ کجك کلید را گویند و آن چوب کجی است که یدرا

با آن گشایند.

بشکری : بشکنی وشکار کنی.

بصارت: بینائی.

بعیر : شتر.

بعث : قیامت ـ روز جزا.

بغلطاق : بغلتاق ـ بفتحین قبا و کلاه فرجی وطاقه وجامه. نعلبند.

بقله حمقا : بقلةالحمقا : بالفتح وحای مهمله مفتوح وسکون میم ـ تره. خرفه. معنی لغوی آن تره نادانست چون باوصف فوائد بسیار بیشتر درراهها روید باین نام نامیده شده

بل : باضم اول بسیار زیاد دارنده وصاحب.

بلعجب : بسیار تعجب آورنده و این لغت مانند بوالهوس است و نوشتن بوالعجب غلط است.

بلادت : بفتح ـ کند ذهنی.

بنگه : باضم مخفف بنگاه ـ منزل وجایگاه ومکان وجائی که نقد وجنس در آن گذارند

بنات : بمعنی دختران است ودرشعراثیر تخت بنات مقصود تخت بنات النعش است.

بوقبیس : بضم قاف وفتح بای موحده کوهی است درقرب وجوارمکه معظمه.

بویحیی : کنیت عزرائیل.

بهار : بفتح ـ فصل ربیع. فروردین اردی بهشت خرداد.

بهار : به کسر نام بتخانه معروف که ویهارهم گفته اند.

بیر: چاه.

پ

پاسنك : آنچه در یك کفه ترازو نهند بجهت برابر کردن.

پالانی : اسب باردار.

پالان : پلاسی که بر پشت خر اندازند.

پاج . پاج نامه : لقب ـ همال ـ قرین.

پایگار : کناس ـ تحصیلدار.

پایگاه : اصل و نسب ـ کفش کن ـ قدر مرتبه ـ بمعنی پایاب هم استعمال شده است

پروان : نام شهری است درغزنین.

پروزی / **پروز** / **پروزن** : بفتح اول ـ اصل و نسب و نژاد ـ سجاف جامه را هم گویند ـ وصله هائیکه برخرقه وجامه از رنگهای دیگر دوزند ـ جامه دورنك درهم بافته شده را هم گویند که آنرا شباندروزخوانند ـ ناصرخسرو گوید:

چرخ پنداری بخواهد بیختن   زان همی پوشد لباس پروزن

پستی : منسوب به پست . نقیض بلند باشد ـ یعنی کوتاه ـ زمین هموارراهم گویند وکنایه از مردم خسیس و دون همت .

پشماگند : چیزی باشد که آنرا پرازپشم کنندومابین پشت ستوروتنك بار گذارند و پالان خررا هم گویند .

پنج : مخفف پنج انگشت وآن نام نباتی است که دل‌آشوب خوانند و بوته آن در کنار رودخانه‌ها روید وبرگهای آن مانند برك شاهدانه است .

پوز : پیرامون وگرداگرد دهان حیوانات باشد مابین‌لب‌وبینی .

پیسه : سیاه وسفید بهم‌آمیخته باشد .

ت

تافتن : روشنائی وپرتوانداختن ـ تاب دادن وآزرده ومکدر شدن .

تاس : متواسه ـ بیطاقتی ـ اضطراب‌وحالتی که زنان‌آبستن دارند (ویار)

تان : تار که نقیض پود باشد وبمعنی‌دهان ورشته‌ای‌چند را هم گویند که‌جولاهگان از پهنای کار زیاده آورند و آنرا بافتد و ضمیر مخاطب و جمع مخاطب هم هست چون خودتان وهمه‌تان .

تافته : بروزن بافته پرتو انداختن‌آفتاب و ماه‌وستاره وچراغ وآتش و امثال‌آن باشد وبمعنی‌آزردگی ازکوفت راه و سواری وغم واندوه و مکدر شده نیز آمده است موی زلف وگیسوی درهم وابریشم وهرچیز که‌آنرا تابیده وپیچیده‌باشند. بمعنی برگشته و برگردیده وروی گردانیده باشد وجامه‌ئی که ازکتان بافته باشند .

تبرا : بیزاری .

تجویف : خالی کردن ودرمحاوره آنچه که در میان چیزی خالی باشد .

تحذود : مخدوم.

تخسیر : کمی وهلاك کردن .

تدویر : معنی لغوی گردگردانیدن چیزی و باصطلاح علم هیئت فلك کوچك که میان ملك دیگر باشد .

ترفند : محال ـ مکر حیله ـ دروغ ـ بیهوده .

ترم : شبنم

ترجیب : تعظیم .

تسکیر : چشم بستن ـ خیره کردن چشم ـ گلو گرفتن .

تشویر : خجلت وشرمساری ـ اشارت کردن ـ عرق کردن ازخجالت .

تشمیر : دامن بمیان زدن ومجازاً بمعنی‌دامن وچستی وچالاکی هم‌آمده است .

تصلف : لاف‌زدن .

تعب : رنج ودرماندگی .

تعطیر : خوشبو کردن .

تعزیر : سیاست کردن کسی را آن مقدار که مصلحت وقت باشد .

تفث : به‌فتح ـ ناخن .

تفرد : خلوت گزیدن ویکانه شدن (ضمناً رساله‌ایست ازیعقوب ترسا)

تلبیس : لباس پوشیدن ـ مکروفریب .

تنزه : دورشدن ازبدی ـ ببوستان رفتن .

تناء : جمع تربا ـ خاك وزمین .

تنین : اژدها .

تنك : با ضمتین ـ کم ـ اندك ـ ناچیز .

تنگ : دره وآهوی تنگی یعنی‌آهوی دره‌ئی و تنك نام محلی‌هم درترکستان است

تن‌زن : (تن‌زدن) بازای هنوز بروزن کرگدن ـ خاموش بودن وخاموش‌شدن ـ صبر و تحمل کردن وآسودن و تن زن وتن‌زده خاموش شونده که فاعل است و بمعنی امر هم هست معنی خاموش باش .

توز ـ توژ : وآن پوست درختی باشد که برزین اسب و کمان وامثال آن پوشند ومعرب آن توج است .

توز : بالضم ـ ۱ـ صیغه امراست بمعنی‌اندوزوبترکیب اسم‌بمعنی‌جوینده واندوزه وکشنده و نوعی است از کتان .

تولا : با تشدید لام امید محبت وتولی برگشتن ودوست داشتن وحکومت کردن‌و بکار کسی قیام کردن .

توفیر : بسیار کردن و بسیارشدن .

توقیر : عزت وحرمت نگاهداشتن.

تور : مطلوب هرچیزی .

توقیع : نشان کردن‌پادشاه برنامه ومنشور و بمعنی‌دستخط و نشانی‌پادشاه‌وفرمان پادشاهی که بقهرباشد برخلاف منشور .

تهجیر : درنصف نهار که سخت گرم باشد .

تهتك : بفتح اول و ثانی ـ پرده دریدن وپرده‌در ورسوائی وبی‌تحملی .

تیهو : بروزن لیمو پرنده‌ایست شبیه بکبك لکن ازکبك کوچکتر است و معرب آن تیهوج است .

تیه : بالکسر بیابانی که رونده درآن هلاك شود و بمعنی رفتن بهرجا سرگردان و باصطلاح بیابانی که موسی علی‌السلام با دوازده سبط بنی‌اسرائیل درآن بیابان چهل سال سرگردان بودند.

تیسیر : آسان گردانیدن و توفیق دادند.

تین : انجیر.

ث

ثغور : دندانها.

ثمود : بفتح اول و ضم میم ـ نام شخصی است از نسل نوح بچهارواسطه‌ابن‌ثمود که امت حضرت صالح پیغمبراست به ثمود منسوب است ـ ناقه حضرت صالح‌را پی کردند بشومی آن‌همه سوختند.

ثقل : بالکسر ـ گرانی بار.

ثقبه : بضم ـ سوراخ.

ج

جباه : بکسراول پیشانی‌ها و این جمع جبهه است.

جث : بالفتح ازبن برکندن.

جحیم : یکی از نام‌های هفت دوزخ ـ آتش بسیارقوی.

جدول : نهر ـ جوی.

جری : دلیر.

جزع : به فتحین ناشکیبائی ـ و بفتح اول و سکون ثانی مهره‌ی سلیمانی که سنگی است سیاه وسفید وگاه ازلفظجزع مرادچشم باشد باعتبار اینکه سیاه‌وسفیداست

جسر : بالفتح پل که برده‌ها وانهاربندند.

جعل: بضم اول‌وفتح‌ثانی. سرکین گردانك که بفارسی گوگال بروزن کوپال گویند

جفن : بالفتح وسکون ثانی پلك چشم.

جفن : به‌کسر اول نیام شمشیر.

جفته : بروزن هفته ـ خمیده ـ کج ـ چوب بند تاك ـ سقف خانه ـ سرین و کفل آدمی و اسب ـ جاه.

جلعب : بضم اول وسوم نام کوهی است در مدینه.

جلمود : بضم‌اول سنك‌سخت.

جلجل : زنگوله‌های کوچکی که برچرم دوزند و برگردن اسب واستروشتر آویزند

جلغوزه : بروزن هرروزه دانه‌ئی باشد مانند فستق وباریکتر از آن ودرخت آنرا سوسن گویند .

جلاب : بضم اول وتشدید لام معرب گلاب وشربتی که ازقند وگلاب سازند .

جمود : چشم بی گریه .

جمری : سنگ‌ریزه وبلغت ماوراءالنهری مردم بازاری وکم اصل وگدارا گویند

جمز : شتر تیزرفتار .

جمال : بالفتح وتشدید ــ شتربان .

جناب : بضم اول فرمانبرداران ــ غربا .

جنود : شهرشام

جنوب : بادیکه ازطرف یمین کعبه وزد .

جناح : بال مرغ ــ بازوی دست . مقدمه‌لشکر.

جند : نام شهری‌است ازماوراءالنهر.

جوق : چوبی‌را گویند که بر گردن گاوبندند وبه‌قلبه وچرخ نخریسی‌بندند وآنرا جوغ نیز نویسند .

جوجو : بفتح هردوجیم وسکون هردو او ــ نام‌شهری‌است ازمملکت‌ختا که‌در آنجا مشك خوب‌وکافوراعلی وجامه‌های ابریشمی‌نفیس‌میشود ــ وکنایه‌ازپاره‌پاره وریزه ریزه وذره‌ذره هم هست.

جیش : بالفتح لشکر .

چ

چارق : بضم رای مهمله نوعی ازکفش صحرائیان واین لغت ترکی است .

چاووش : نقیب لشکر وقافله راگویند .

چخیده : بروزن رسیده بمعنی‌ستیزه کرده ودم‌زده باشد .

چرغ :مرغی‌است شکاری ازجنس‌سیاه‌چشم .

چرند : استخوان نرم که برسرشانه‌باشد مانند استخوان کوش (غضروف) وآنرا چرندو . هم‌گویند .

چرخ : هرچیزگردو مدوروگردان باشد ونوعی ازجامه ابریشمی ونوعی‌ازاطلس که‌آنرا اطلس چرخی گویند .

چمیدن : خرامان راه رفتن .

چمانه : پیاله شراب‌را گویندو نصف کدوی نقاشی کرده رانیز گویند که بدان‌شراب خورند و بضم اول بروزن فلانه بمعنی‌مطلق حیوان باشد که جانداراست .

چنبر : محیط دایره را گویند مطلقاً اعم ازچنبردف و چنبر گردن وافلاك و بمعنی حلقه هم‌آمده وقید و گرفتاربودن را نیز گفته‌اند .

چنك : بفتح اول وسکون نون ـ منحنی‌وخمیده‌راگویند ومطلق‌قلاب باشدعموماً وقلابی که بدان فیل‌را رانند وآنرا کجك نیز گویند وپنجه وانگشتان مرغان و جانوران ونام سازی است معروف ونگارخانه مانی‌را هم گفته‌اند .

چنك : بضم اول : سخن‌و گفتارو برچیدن مرغ دانه را از زمین‌و کشتی‌بزرك .

چنك : بکسر اول: نوك‌سنان ومنقارمرغان .

ح

حبر : بفتح اول وسکون ثانی نعمت دادن ـ شادگردانیدن ـ نیکوئی کردن .

حب : دوست .

حبن : خرزهره حبون وحبین نیز گفته‌اند .

حدق : به‌فتحین ـ سیاهی‌چشم .

حدی : بضم‌اول‌وفتح‌دال والف‌بصورت‌یا ـ سرودیکه درعرب شتربانان میسرایند وشتران بدان مست شده چالاك میشوند .

حرز : بالکسرمقصود حرزیمانی است‌وآن ادعیه‌ئی‌چند است که رسول‌اکرم‌بوقت سفریمن تلقین وتعلیم فرمودند .

حراك : جنبانیدن .

حرق : بسوهان سائیدن ودندان‌بدندان سائیدن ازغضب .

حرق : بفتح اول و کسر ثانی‌ـ ابرسخت وبرق .

حرس : بفتح اول ـ زمانه .

حرون : بفتح اول و تشدید را سنگستانها .

حرون : بفتح اول ـ سرکش.

حسنیین : اشاره است به آیه ـ احدی الحسنیین ـ مراد بآن نصرت یافتن و شهید شدن است ودربیت اثیر مراد شهدای عزیزحضرت امام‌حسن وحضرت‌امام‌حسین‌است .

حسب : با فتح اول وسکون ثانی ـ پسندشدن . موافق ومماثل ومثل‌ـ بس کننده

حشو : بفتح اول آگند که در بالش و امثال آن کنند و بمعنی سخن بیهوده نیز مجازاً هست .

حشر: بفتح اول ـ برانگیختن ـ جمع کردن ـ راندن ـ هلاك کردن .
حصبه : دانه‌های سرخ و باریك وسوزنده که بربدن پدید آید .
حضانه : بچه پروردن ودر بغل گرفتن .
حطب : به‌فتحین ـ چوب وهیزم .
حفل : پاك‌داشتن ـ جلی‌دادن .
حفله : انبوهی وبسیاری .
حلك : به‌فتحین ـ سیاهی ـ سیاه .
حلوب : شیرحیوانات .
حلل : به‌ضم اول وفتح ثانی جمع حله ـ جامه‌ها .
حنین : بسیاری گریه ـ ناله ـ آرزومندی .

خ

خایسك : پتك وچکش زرگری که بعربی آن را مطرقه نامند .
خرطنبور : مقصود خرك است وآن چوبی‌است دوپایه که برروی‌طنبور گذارند که ازروی آن‌سیم وزه کشند
خرخیز : بروزن پرویز نام ولایتی‌است ازترکستان نزدیك به‌ختا .
خرنط : درفارسی‌خربت هم نویسند وآن‌نوعی‌ازاردك است و بمعنی‌بزرك و کلان‌و ابله واحمق هم مستعمل است .
خزار : خزاروخزاز بمعنی‌خراشنده اندوه وغضب ودردی که‌ازغضب‌پیدامیشود .
خشب : به‌فتحین چوب وهیزم .
خشك : خالص ـ بیفایده ـ نجیل ـ وخشك زر یعنی زر خالص و کنایه ازآفتاب هم هست .
خصل : بالفتح ـ آنچه‌ازقسم نقود برسرداو قمار گذارندمنتخب‌اللغه نوشته آنچه که بروی درقمار گرو بندند برهان‌آنرا داوو گرو بندی درقماردانسته .
خضاب : رنك کردن موی وسبزشدن درخت‌خرما .
خضبه : زنی که موی خود را بسیارخضاب کند .
خضوع : فروتنی کردن .
خطی : صاحب منزلت .
خلاب : به‌فتح آب وگل درراهها باشد .
خلقان : جامه کهنه .

خلود : همیشه وهمیشگی،جاودانی .

خلوص : ساده وپاك ـ دوستی وخالص .

خلاقت ـ کهنگی وکهنه شدن

خلخان ـ نام گیاهی است مانند اشنان .

خمود ـ آرام گرفتن .

خماهن ـ نوعی است ازسنك تیره بسرخی مایل .

خوالگر-خوالیگر- بروزن شالگر ـ مطبخی وطباخ وطعام‌پز راگویند بمعنی سفره بان‌هم آمده‌است .

خول ـ خدم وحشم ودولت .

خوهله ـ کج وناراست .

خول ـ خدمتکاردرعربی ودرفارسی چکاوك .

خوله ـ خالی وتیردان .

خیش ـ نوعی پارچه کتانی .

د

داج ـ شب تاریك و تاریکی شب .

دام ـ زخارف دنیوی وآنچه باعث بازماندگی از مبداء باشد .

دام ـ هرچیز که جانوران بفریب درآن گرفتارشوند .

داه ـ کنیزك ـ غلام ـ (درشعراثیرداهییم یعنی غلامیم وکنیزیم)

دانك مال ـ اصطلاح کیمیاگری است .

داهی ـ زیرك ـ دانا .

دبور ـ باد .

دبل ـ سختی زمانه .

دجاج ـ ماکیان وخروس ونام صورتی است درآسمان ازستارگان .

درخش ـ برق وفروغ وروشنائی هرچیزرا هم گویند .

درختك دانا ـ درختی است درجزیره اندلس گویند هر که برکش را زیرسرنهد و بخوابد چون برخیزد آنچه فراموشش شده باشد بیادآورد .

درق ـ به‌فتحین ـ سپرکه اززخم تیرحفاظت کند .

دراعهـ بضم وتشدید مهمله وفتح عین نوعی ازجامه‌مشایخ وفوطه‌ئی باشد که بردوش اندازند ونوعی ازجامه که اکثرازصوف باشد فارسیان بتخفیف نیزاستعمال میکنند .

دق ـ بالفتح : اعتراض ، موأخذه ـ گدائی ـ نوعی ازجامه پشمینه .
دق ـ نوعی از لباس پشمینه .
دمعه ـ دمع بالفتح اشك چشم، باصطلاح حکما علتی است که آب ازچشم بیرون میآید.
دوستکامی ـ نقیض دشمن کامی است . شراب خوردن بادوستان وبیاد ایشان را هم گویند دوستکانی هم آمده است .
دوحه ـ بالفتح دال درخت بزرگ
دواج ـ بضم اول ـ بالاپوش .
دواعی ـ خواهشها ،گردشهای زمانه .
دوال ـ تسمه رکاب .
دواله ـ نام گیاهی است خوشبو که چون عشقه بر درختان بپیچد واز آن دارو سازند وبفارسی سس گویند ودر عربی نام علت ومرض است .
دهره ـ بالفتح نوعی ازشمشیر کوچك .
دهلیز ـ مابین دروازه و اندرون سرای .
دیباج ـ دیبا .
دیلم ـ نام ملکی است که موی مردم آن مجعد است .
دیزه ـ استر وخری است که ازکاکل تا دمش خط سیاهی کشیده شده باشد بمعنی دیز که رنك ولون باشد نیز آمده است .

ذ

ذباب : مگس .
ذنب ـ بهفتحین دم حیوانات و نام ستاره ایست که آنرا ذنب الفرس گویند و نام صورتی است درآسمان ازتقاطع منطقه فلك جوزو مایل بصورت ماربزرك بهم میرسد ویك طرفش را رأس وطرف دیگرش را ذنب گویند .
ذیاب ـ گرگان ـ جمع .
ذیل ـ دامن .

ر

ران ـ رهوار ـ اسب ـ یکران .
راوق ـ نام ظرفی که بآن درد را صاف کنند (صافی)
رابض ـ قلعه .

راجل - پیاده رونده ومجازاً بجای رونده هم آورند .

رائض - رایض بکسر همزه که حرف سوم است و خاء معجمه کسی که اسبان را ریاضت آموزد و آن چابك سوار باشد .

راوق - بفتح واو پالونه‌ی شراب یعنی جامه وغیره که بآن شراب صاف کنند .

راه - حرف وسخن - صراط وطریق - راه و روش - قاعده وقانون - نغمه و پرده و مقام کرت و مرتبه .

راتب - دائم وثابت . مقرری .

رجز - بیماری که در کفل وران شتر پدید آید .

رحبه - بالفتح - زمین فراخ .

رخت کش - بفتح کاف کنایه از مسافرت است نظامی فرماید :

براهی که خواهی شدن رخت کش　　　ره آورد من بس بود بوی خوش

رخنه - عیب - فساد - سوراخ .

ردای آفتاب - کنایه از پرتو خورشید وشفق .

رزمه - بفتح اول وسکون ثانی بوقچه رخت راگویند .

رشحه - بالفتح آب که ازجائی تراوش کند و بجائی چکد .

رشاشه - بفتح اول و ثانی وبالف کشیده قطره های ریز باران باشد .

رصد - بفتحین چشم داشتن وبمعنی نظر کننده گان هم آمده است .

رش - بارو - مخفف ارش هم هست وآن از آرنج تا سرانگشتان دست وگز ومقدار را نیز گویند ونام روز یازدهم ازهرماه شمسی .

رضاب - آب دهان .

رضع - شیر .

رفات - خردشده وازهم ریزیده وگسیخته ومتلاشی شده .

رقود - خواب کردن !

رق - بالفتح وتشدید قاف پوست آهو که برروی آن نویسند .

رکود - آرام گرفتن آب وباد کشتی - راست ایستادن ترازو - پر شده .

رکوب - بضم سوارشدن و بفتح مرد بسیار سواری کننده وستوریکه لایق سواری باشد.

رکاز - بکسراول گنج وخزانه که درزمین باشد .

رلوق - نام ظرفی است که آنرا باطیه گویند و آنچه بآن چیزی را بپالایند و صافی کنند .

رمان - انار بضم وتشدید میم .

رماد - خاکستر.

رند - بفتح . درخت‌غار . دزدیدن‌وربودن . هرچیز زمخت . خوشبو و خوشگوار حرف و سخن .

ریشور - ریش‌دار . مجروح .

ریق - ناشتا ـ آب دهان .

ز

زاغ - نام مرغی سیاه رنك ازخانواده کلاغ . گوشه کمان را هم گویند.

زبرپوش - لحاف . روپوش .

زبیر - باکسراول از بر و حفظ نگاهداشتن و بخاطرسپردن .

زبیر - نام کوهی است که خدای تعالی درآن کوه سخن گفت .

زباه - بضم اول زیادت‌ها درآخر پشتهای بلند زمین که آب سیل بآن نرسد جمع زبیه بالضم و مثل است در زبان عرب که بلغ‌السیل الزبی یعنی مشکل ودشوار شد کار انوری گوید :

چکنی بنقش تخیل بلغ السیل زباه

زحیر - پیچیدن شکم وبسختی نفس کشیدن و نالیدن و ناخوشی .

زرق - آب صاف ، سرگین .

زراف - همان زرافه است که بفارسی شتر گاو پلنك خوانند .

زفیر - دم بخود کشیدن و پس ازآن بلند کردن ـ سختی‌وبلا و بانك اول خر .

زفر - به‌فتحین دهان که بعربی فم گویند .

زقه - بالضم و تشدید ها . آب ودانه‌ئی که پرندگان ازگلو برآورده و درمنقار بچگان خود اندازند .

زله - بالفتح و تشدیدآنچه ازطعام بهر کسی نگاهدارند و پس‌خورده‌طعامیکه‌مردم فرومایه ازجائی بردارند .

زهیر - شکوفه درخت ودرخت شکوفه دار .

زهاب - بالفتح تراویدن‌آب ازکناره چشمه ورودخانه وتالاب .

زین - تاج خروس . آرایش . خوبی .

زیرك - فولاد جوهردار . دانا وحکیم .

زیربا - نوعی ازآش است .

س

سارو -بروزن پارو نوعی طوطی (کاسکو)

ساج- نوعی از سنك که بدان صیقل کنند .

سایق - راننده .

ساقنی - ساق معروف است ولفظ نی بکسر نون ویای معروف در ترکی علامت اضافت است و بمعنی را نیزمیآید .

سائس - نگهبان .

ساز - سامان واسباب وچیزیکه مطربان نوازند .

سبق - به‌فتح اول وسکون ثانی پیش‌رفتن وازدیگران درگذشتن .

سبل - به‌فتحین سرخی که‌درچشم پدیدآید . بیماری چشم .

سبل - به ضمتین - خوشه باران - نیزه وجمع سبل که بیماری و علت چشم باشد .

سبال - جمع‌سبلت .

سبك‌سنك - مردم سبکسار وبی‌وقار وکم قیمت .

سحی- همان‌سحای باشد که بندنامه‌است‌ودرقدیم ریسمانی بود که برنامه‌می‌پیچیدند تا شخص غیرآنرا نگشاید .

سداب- گیاهی است که برای اسقاط حمل‌بکاربرند وهم برای خواندن سحرافسون بکاربرند مجازاً برای سحر وافسون هم بکار رفته .

سدیر - نام قصریکه نعمان‌بن منذر برای بهرام‌گورساخته بود .

سدره - بالکسر بمعنی درخت‌کنار و درخت‌کنار بالای‌آسمان هفتم وآنرا سدرة المنتهی گویند .

سراج - چراغ وآفتاب .

سرحان- بالکسر گرك درنده .

سرون- بفتح اول وضم ثانی شاخ هرحیوان وبفتحین سرین و کفل .

سرك - بفتح - تصغیر سرو بضم اول وسکون ثانی سرخچه و بکسراول‌وسکون ثانی سرخاب وسفیداب که زنان برروی مالند وسرخ و سفید را هم گویند .

سرآهنك - بفتح اول وها وسکون نون وکاف نثرنوازی وخوانندگی و دوبیت خوانی راگویند . پیشرو لشکر را هم‌گفته‌اند وتار گندم را نیزگویندکه برسازها‌کشند.

سریش- بکسر اول وثانی و سکون ثالث وشین قرشت رستینی باشدکه درسبزی و تازگی بپزند وبا ماست بخورند و بعد ازرسیدن خشك کنند وآرد سازند وکفشگران

وصحافان چیز بدان چسبانند وسریشم را هم گویند که بدان پی بر کمان پیچند .

سغراق ـ بالضم ـ قدح بزرك وبالفتح پیاله شراب‌وهم بمعنی‌خودشراب آمده‌است‌ـ سراج‌اللغه‌و رشیدی‌آنرا کوزه لوله داردانسته‌اند .

سفك ـ خون‌ریختن واشك‌ریختن .

سفن ـ به‌فتحین پوست درشت ازماهی ویانهنك وغیره که برقبضه شمشیروصل کنند وسوهان‌آهنی وجمع سفینه هم‌آمده است .

سفی ـ بردن باد خاك را .

سقر ـ به‌فتحین ـ جهنم ـ دوزخ .

سکره ـ بضم و تشدید کاف کاسه‌ئی‌را گویند که ازگل ساخته شده باشد .

سکباج ـ سکبا . آشی است که ازگوشت و بلغور تهیه کنند .

سکوب ـ ریخته شدن‌آب .

سکان ـ ساکنان وباشندگان واین جمع ساکن است ـ دنباله کشتی .

سك‌زن ـ بروزن رك زن نوعی از تیر کوچك باشد و پیگان آن بغایت باریك و تیز باشد .

سلخ ـ بفتح اول و سکون لام پوست کندن و بمعنی روزیکه در شام آن هلال دیده شود .

سلسال ـ بالفتح آب شیرین وخوشگوار .

سلب ـ نوعی ازلباس خشن مانند جوشن وخفتان که بروزجنك می‌پوشیدند .

سلم ـ بفتح اول وسکون ثانی پسربزرك فریدون وبالکسر لوح اطفال و بفتحین درعربی نام‌درختی‌است ونیز نوعی ازبیع‌است وآن داد بهای چیزی‌است بایع را پیش از تیارشدن‌آن چیز وبضم اول وتشدید لام مفتوح بمعنی نردبان چوبین وبکسراول‌وسکون اول بمعنی‌صلح وآشتی .

سماك ـ بکسراول نام ستاره‌ایست وآن منزل‌چهاردهم است ازمنازل قمرـ‌سماك دوهستند یکی‌را سماك اعزل ودیگری را سماك رامح گویند .

سموم ـ بادگرم و جمع سم .

سمر ـ به‌فتحین افسانه .

سمیر ـ به‌فتح اول‌ـ‌زمانه وآنکه شب افسانه گوید وابن‌سمرروزوشب‌راهم گویند.

سمك ـ به‌فتحین ماهی .

سمج ـ بفتح اول و کسر میم و جیم ـ بد ـ ناخوش ـ زشت بدمزه ـ عیب .

سنت ـ باضم اول وفتخ ثانی ـ روش ـ راه ـ صورت .

سورت ـ بالفتح ـ تیزی وحدت وتندی و خشم وبالضم ـ شرف و منزلت .

سواد - سیاهی رنك و بمعنی حوالی شهر و نواحی و لکه وزمین و بمعنی مسوده.
سور - بروزن شور بمعنی هنگامه ز جشن و میهمانی وختنه سوری .
سوری - سورچران .
سهر - بیداری (به‌فتحین) .
سهود - بیخواب .
سهول - بفتح زمین‌های نرم و هموار .
سهاد - بضم‌اول - بیخوابی .
سین - سیمیا باشد باصطلاح اهل‌صنعت (کیمیاگران)

ش

شات - گوسفند .
شبر، شبیر ، مشبر - حضرت رسول اکرم این‌سه‌نام را بنامهای حضرت‌امام‌حسن وامام‌حسین‌ومحسن‌میخواندند)(ومعناها بالعربیه‌حسن‌وحسین‌ومحسن‌و بهاشمی علی‌علیه‌السلام اولاده شبر و شبیراً و مشبراً یعنـی حسنا و حسیناً و محسناً رضوان الله علیهم اجمعین - لسان العرب)
شبه - با اول و ثانی‌مفتوح نام سنگی‌است که سیاه‌و براق است .
شتردل - کنایه از بددل و بزرك دل .
شخن - بروزن چمن بمعنی‌خراش وخلیدن وفرورفتن چیزی .
شدن - بمعنی رفتن - شب کحل شد وچو مردم کهل - آمیخت سواد قیرباشیر.
یعنی‌شب سیاه رفت مانند مردم عاقلی که درآن سن وسال موهای سیاه با سفید در رخ و سرشان بهم میآمیزد .
شدیار - شیار کردن - شخم کردن زمین .
شرفه - بالضم - کنگره قصر درعربی ودرفارسی‌آواز راگویند خصوصاً آوازپا .
شرج - جای فراخ - کهکشان‌آسمان و کنایه ازحلقه دبرهم باشد .
شست - بروزن دست معانی مختلف داردازجمله : نام عددی است که بعربی ستین گویند - زنار - نیش ونیشتر. انگشت بزرك دست‌که بعربی ابهام گویند . زه‌گیر وآن انگشتری مانندی است که از استخوان سازند - قلاب ماهیگیری - مضراب سازها - تار روده وابریشم و مفتول برنج وفولاد باشدکه برساز ها بندند - حلقه زلف و گیسو نشست‌گاه زبان .
شعشعه - بفتح هر دوشین - روشنی آفتاب و با آب آمیختن شراب - نوشتن با

یك عین خطاست .

شغب ـ بالفتح ـ شوروخروش .

شغبه ـ بالفتح ـ پوست بعضی اندام که از کثرت کار کردن سخت ودرشت وسیاه شود شود مجازاً بمعنی ذلیل وخوار وبعضی بمعنی فریفته هم نوشته‌اند .

شق ـ بالفتح وتشدید قاف بمعنی شکاف و شکافتن ودشوار آمدن کار بر کسی ونام یك قلعه ازقلاع خیبر وبمعنی نیمه پاره ازچیزی و کرانه کوه ـ برادر ـ دوست .

شقه ـ بالضم وقاف مشدد پارچه جامه وکاغذ بمعنی جامه پیش شکافته وپارچه‌ئی که بر سرعلم بندند .

شکرفان ـ لغزنده .

شکن ـ اعراض کردن ـ تندشدن ـ شکست .

شکری ـ بکسراول وفتح ثانی ـ شکسته ـ شکار کننده .

شکرخند ـ تبسم .

شمیدن ـ رمیدن ـ بیهوش‌شدن ـ پریشان‌شدن ـ ترسیدن .

شمردن ـ (شمار) باضم دوستی ومحبت ، شبه نظیرو مانند ـ شماره و حساب ـ زخمی که کاری باشد .

شمیده ـ بوئیده ـ بیهوش وآشفته گردیده ـ تنفر گردیده ـ گریه ونوحه کرده .

شولی ـ پریشانی ـ متحیر ـ درمانده .

شهرود ـ نام سازی است .

شهزوری ـ مخفف شهرزوری ومنسوب بشهرزور که نام شهری بوده است نزدیك بابل و این تخفیف مانندشهرروا است که شهر وا گویند .

شیات ـ رنك‌های دیگرغیرازهفت رنك اصلی .

شیرغاب ـ کنایه ازشاه مردان وشیرمردان علی بن ابیطالب علیه‌السلام .

شیرطاقی ـ کنایه ازمردم صاحب غرور وبیدل باشد .

ص

صاحب ـ مقصود صاحب بن عباداست .

صدور ـ باضم برگشتن .

صداع ـ باضم اول ـ دردسر .

صدره ـ سینه‌پوش وپیراهن نیم‌تنه .

صرح‌ممرد ـ بضم میم وتشدید را . کنایه ازفلك وبمعنی قصر درخشان .

صفات ـ نشانه‌ها ـ چگونگی .
صفو ـ خالص و بر گزیده .
صف النعال ـ صف آخرین که بجانب بیرون باشد که اهل مجلس متصل آن نعلین از پا گذارند نعال جمع نعل است و نعل بمعنی پاپوش و کفش است . اصطلاحی است .
صلب ـ بفتحین بردار کردن .
صلب ـ بفتح اول وسکون ثانی سخت .
صلابت ـ سختی .
صلف ـ لاف زدن
صلصله ـ بفتح هردو صاد مهمله ـ آواز زنجیر و آهن وجرس .
صماخ ـ سوراخ گوش .
صمصام ـ شمشیر بران .
صولجان ـ بالفتح ـ چوگان ودراصل بمعنی عصای سر کج وخمیده .

ض

ضباب ـ ابرهائیکه ملتصق شوند بزمین وزمین را پوشانند و آن جمع ضبابه است.
ضخم ـ بضم ـ سطبر .
ضراب ـ بالکسر باکسی شمشیرزدن.
ضیم ـ دامنه کوه ـ کناره کوه .

ط

طالیقون ـ بروزن غاریقون بزبان رومی هفت جوش را گویند و آن هفت جسد است که طلا و نقره ومس قلع وسرب و آهن وروی باشد . ارباب اکسیر آنرا رست خوانند و گویند درکان مس روئیده است .
طرازیدن ـ آرایش دادن ـ آراستن ـ نقش ونگار وزیب وزینت دادن
طروب ـ به‌فتح اول وضم ثانی شادمان وبفتحین شادیها .
طرقوا ـ بفتح اول و تشدید رای مهمله مکسوروضم قاف و در آخر الف زائده غیرملفوظ علامت واو جمع صیغه امر حاضر است بمعنی راه دهید ویك سو شوید . معمول است که نقیبان عرب درپیشاپیش سلاطین طرقوا گویند بجای دورشو ـ کورشو .
طعان ـ بکسر اول ـ نیزه زدن و نیزه‌زنندگان .

طغرا ـ بالضم نوعی ازخط پیچیده حروف که بآن خط برفرمان پادشاهان القاب نویسند ظاهراً این‌لفظ ترکی‌است ودرمناظرة‌الانشاء مینویسد که طغرا خط سطبری‌باشد بخط پیچیده که القاب ونام سلطان باشد .

طل ـ بالفتح وتشدید ـ قطره باران .

طنز ـ افسوس‌داشتن .

طیب ـ بالکسرخوش طبعی ـ پاك‌شدن ـ خوش ـ بوی خوش .

طین ـ گل .

طیره ـ بالفتح ـ خشم ـ غضب وبالکسرخفت وسبکی وشرمساری وعیب .

ع

عاد ـ قومی که هود برسالت‌آنان‌آمد بعلت نافرمانی‌حق بطوفان هلاك شدند.

عاذل ـ ملامت کننده .

عجل ـ شتابنده ـ شتاب .

عذیر ـ موهای پس‌قفا وموهای کلالك .

عراده ـ بتشدید را چیزی است مانند منجنیق و کوچکتر ازمنجنیق .

عزهل ـ بکسر. کبوترنر .

عزیم ـ افسون وادعیه که برای احضار جنیان وپریان خوانند وآیات قرآن مجید شفای بیمارخوانند وفرائض خدا واجب کرده بربندگان .

عزی ـ بضم وتشدید زای معجمه و درآخر الف مقصوره بصورت یاء مؤنث اغره و نام بت است وآن درختی بود که عرب آنرا می‌پرستیدند و خالدبن ولید بحکم پیغمبر آن درخت را بسوزانید . فارسیان این‌لفظ را بتخفیف هم‌آورده‌اند .

عسجد ـ زر. طلا .

عشی بمشا ـ شب کوری و بکسراول تاریکی شب که وقت نمازشب است .

عضات ـ درخت خاردار .

عفاف ـ پرهیزکاری کردن . پاکدامنی .

عقاب ـ بکسراول ـ عذابکردن ـ شکنجه دادن .

عقال ـ رسنی‌باشد که پای شتربدان بندند .

عقور ـ سك گزنده .

عمیت ـ به‌کسر مرد زیرك . محافظ .

عمی ـ بضم اول وسکون میم ـ کوران ـ جمع اعمی .

عنا ـ رنجوری .

عنقود ـ خوشه‌انگور.

عنین ـ بالکسر و تشدید نون جوانی که برجماع قادر نباشد و آن را در عرف نامرد گویند .

عودی ـ رنگی است مشابه چوب عود و آن رنگی‌است سیاه مایل باندك سفیدی و سرخی و نوعی ازجامه ابریشمی که رنگش سیاه باشد .

عیبه ـ بالفتح وحرف‌سوم بای موحده ـ جامه‌دان .

عین ـ بالفتح چشمه آب وآفتاب ـ دینار و زر سرخ ـ مال ـ باران وابریکه از قبله آید . چشم ـ مهمتر وبرگزیده هرچیز وذات هرشیئی ـ دیده‌بان ـ جاسوس ـ روان شدن‌آب ـ دیدارونظر کردن .

عیار ـ بکسر چاشنی زر وسیم وبفتح سنجیدن وباتشدید مردم چابك وچست .

غ

غاب ـ بیشه .

غبن ـ بفتحین ـ خطا وتسلیم‌شدن‌ازرای وتدبیرو به‌فتح زیان‌یافتن‌درخریدوفروخت.

غدیر ـ تالاب که آب باران درآن جمع شده باشد ـ برکه .

غر ـ مرد غافل وناآزموده (بالکسروتشدید)

غرام ـ بالفتح ـ حرص وعشق وشیفتگی وهلاك وعذاب .

غرچه ـ بالفتح مخنث ونادان و زبون .

غژغا ـ گاوی‌است‌مابین کوههای خطا وهندوستان (تبت) این گاو دمی افشان‌دارد که مانند رشته‌های ابریشم است وتا روی زمین‌آویخته وچون از موی‌دم این گاو برای قلاده پرچم استفاده میشده بهمین‌مناسبت قلاده پرچم را هم غژغا گویند .

غلاله ـ بکسر. جامه کوچك که درزیرجامه یا زره‌پوشند ودرفارسی زلف معشوق و موی پیچیده راگویند وهمان گلاله باشد .

غلغل ـ بروزن بلبل ـ شوریدن بلبلان ومرغان درحال مستی وصدا و آواز بسیار که ازیکجا خیزد .

غلبات ـ بفتح ـ جمع غلبه که زبردستی و زور باشد هم چنین نام مرغی است که آنرا زغن خوانند .

غنج ـ نازوعشوه ـ غمزه (. غناج عشوه کننده ـ ناز کننده)

غوربا ـ آش آبغوره ـ ومراد ترش است .

غیار ـ فایده کردن .

ف

فأمت ـ فوت شونده ـ فوت کننده .
فتور ـ سست‌شدن و شکسته‌شدن و کندشدن .
فتا ـ شجاع ـ سخی .
فحم ـ زکال ـ انگشت (ذغال)
فذلك ـ بوزن مسالك (دررسم‌الخط الف مکتوب نیست و نباید نوشت فذالك) : باقی و بقیه چیزی باصطلاح محاسبان دفترجمع مد جمع حساب بعد تفصیل .
فرهی ـ فر . وشان وشوکت‌عظمت‌وافزونی.
فربه ـ **فربی** ـ مقابل‌لاغر‌ـو بمعنی‌قوی‌وسنگین‌وفراوان و بسیاروستبرهم آمده‌است
فرضه ـ بالضم . بندر ومکانی که باج از مترددین‌وبازرگانان‌می‌ستانند . درشرح دیوان خاقانی‌نوشته دهانه جوی‌وجای درآمدن بکشتی از لب دریا (بندر)
فره ـ بالفتح ـ شان ـ شوکت .
فره ـ بالکسر بروزن گره بمعنی زیادتی وغلبه وسبقت و ظفر ومظفر وغالبی و افزونی وزیادتی که دوحریف را با هم درنرد وشطرنج و امثال آن میشود .
فسیل ـ نهال درخت خرما .
فش ـ نظیرومانند .
فصیل ـ دیوار کوچك که خارج بارووقلعه شهر باشد ـ دودمان .
فقاع ـ بضم . بوزه‌ئی که از برنج سازند و نشئه‌آورد وشراب غیرمسکررا گویندو برخی آنرا بجای کوزه وپیاله هم‌آورده‌اند .
فلاسنك ـ فلاخن
فلحس ـ با فتح اول وسکون ثانی و فتح ثالث ـ سك .
فومه ـ خوشه .

ق

قار ـ (درعربی) بمعنی قیر و به هرچیز سیاه نیز اطلاق کنند وغالباً منظور سیاه و تیره وتار است .
قاف ـ نام کوهی است افسانه‌ئی ـ دو کمان .
قبچاق ـ نام دشتی‌است میان توران وترکستان که ترکان آنجا بسیار بیرحم ومردم

کش میباشند ومردم آنجا را نیزقبچاق گویند ومجازاً بمعنی بی باك نیز میآید .

قدیر ـ توانا .

قدح ـ بفتح اول و سکون ثانی ـ عیب کردن و ملعنه زدن در نسب کسی و آن ضد مدح است .

قدر ـ به‌فتحین ـ قضا وحکم ونهایت واندازه چیزی و اندازه کرده خدای تعالی برای بنده ـ برابر با هم ـ شریك .

قذف ـ بفتح ـ قی کردن ـ دشنام دادن .

قذی ـ خاشاك ـ خس .

قرارات ـ گوسفندان .

قراب ـ جلد شمشیرغلاف شمشیر نیام تیغ وخنجر .

قرطه ـ گوشواره‌ها .

قریر ـ شادمان . تنك چشم .

قربوس ـ با فتح . بلندی زین .

قرن ـ فتح اول سکون ثانی . شاخ وزمانهای طویل .

قز ـ معرب کژاست که آن نوعی کرم ابریشم است وابریشم آن پست است .

قسیمه ـ نافه مشك .

قشب ـ زهردادن . زهردرطعام آمیختن . ببدی یاد کردن .

قشم ـ بکسرقاف . تن ونام جزیره‌ایست درخلیج .

قصف ـ شکستن

قصب ـ به‌فتحین نی وهرچیز نی مانند وجامه‌ئی باشدکه ازکتان وابریشم بافند و معرب کسب است .

قصب‌السبق ـ به‌فتحین : گویندکه بفاصله بعید یك نی برزمین استاده میسازند و سواران از دور باتفاق یکدیگربسوی آن نی یکبارگی اسبان دوانند اول کسی که از جمله سواران سبقت کند و آن نی را از همه پیشتربردارد درهمه سواران ممتاز میگردد و او قصب‌السبق کرده است .

قیصور ـ نام شهری است بجانب شرقی دریای محیط کافورخوب از آنجا آرند و شهردیگری بهمین نام درکوهستان کابل هست وقیصوری منسوب بقیصوراست .

قضیب ـ شاخ درخت .

قطمیر ـ پوست باریك که برهسته خرما باشد .

قفار ـ بفتح زمین خالی ازآب و گیاه .

قفار ـ به کسرنان تهی . گرسنه .

قلاوز ـ بفتح اول وضم واو ترکی است بمعنی‌راهبر و مقدمه‌لشکروسوارانیکه

محافظ لشکرمیباشند .

قلاده ـ گلو بند و گردن‌بند سك وشتر .

قلات ـ جمع قلت . چاهك آبگیر که در کوه باشد .

قمرا ـ ماهتاب ومجازاً ماه .

قماط ـ بکسر. غندك وآن پارچه‌ئی باشد که طفل نوازد را درآن پیچند .

قمه ـ بالضم وتشدید میم سرهرچیز و بلندی و بمعنی گروه .

قمطره ـ بالکسر وفتح میم . شترفربه وصندوقی که درآن کتاب گذارند وخریطه کتاب را هم گویند .

قنات ـ با تشدید نون . روی بالای . سر کوهها .

قنب ـ درختی است که بر کش نشئه میآورد ومکیف است .

قود ـ اسب .

قودکش ـ جنیبت کش .

ك

کاژ ـ کاج . درخت صنو برصغار را گویند .

کال ـ هزیمت و گریز .خم وخمیده .

کاواك ـ میان تهی . پوچ . بی‌مغز .

کافته ـ جستجو و تفحص کرده .

کبری ـ بفتح اول وسکون ثانی . زرتشتی . زرتشت .

کتابه ـ بکسر اول بروزن وساده آنچه بخط جلی نسخ و نستعلیق یا بخط طغرا برمساجد ومقابرودروازه امرا نویسند ونقش کنند .

کحل ـ سرمه . سیاه .

کیردك ـ بروزن خیرسك . لغزوچستان .

کراز ـ به کسر . از مصدر کرازیدن خرامان راه رفتن واز روی ناز و غمزه خرامیدن .

کری ـ با الف بصورت یا .آغاز خواب .

کژ ـ بعربی قز گویند وآن نوعی از ابریشم است که کم‌بها باشد .

کساردن ـ باده خوردن . غم خوردن . بکسار هم در بیت اثیر امر است یعنی جرعه‌ئی بنوشان .

کسیر ـ شکسته شدن .

کش - به فتح اول وسکون ثانی نام شهری است ازماوراءالنهر نزدیك نخشب و معروف است که زنان زیباروی دارد .

کعب - شتالنك و استخوانی چهارگوش که باآن بازی نرد کنند .

کعب الغزال - نوعی ازشکرپاره .

کفچلیز - کفجلیزه . کفچلیزك . جانورکی باشد در آب بعضی گویند سوسمار کوچك است وبعضی گویند جانوری است شبیه به‌چلپاسه ودم سرخی دارد .

کفه - بفتح اول وثانی دایره راگویند وخوشه‌های گندم وجو را نیزگفته‌اند وبا تشدید ثانی پله ترازو باشد .

کلال - درعربی . ماندکی اعضا وخیره شدن چشم .

کمیت - اسب .

کمال‌الزمان - لقب ستاره زهره است .

کنب - معرب قنب باشد و آن ریسمانی است که از علف سازند و انگور را بآن آونك کنند .

کند . کندنا - جراحت وریشی واصطلاحی است درتیراندازی و آن کششی است که بعد ازکشیدن کمان درحالت گشاد تیر کنند .

کند - گریختن و گریز .

کنف - با فتح . جانب . پناه . بال‌مرغ .

کواعب - زنان نارپستان .

کهل - جوان وسنینی که مرد نه پیراست و نه جوان .

کیا - بزرك .

گ

گاورس - نوعی است ازغله .

گازر - کسی که لباس میشوید .

گداره - بالاخانه تابستانی راگویند و بمعنی تخت‌هائی باشدکه بام خانه‌رابدان تخته پوش کنند .

گریوه - بفتح اول وچهارم کوه پست و هم پشته وبلند راگویند و بکسراول هم آمده است وزمین بلند وپشته خاکی را هم گویندکه آب درآن رخنه کرده باشد .

گرو - مقید . قید . رهن .

گریوازه - مروارید ولعل وامثال آن باشدکه بررشته کشیده باشد .

گرزه - با فتح اول نوعی ازماراست که سربزرك داردوزهراورا تریاکی نباشد.

گرزه - با ضم اول عمود .

گزین - بضم اول وسکون آخر- بمعنی گزیده وانتخاب کرده شده است و فاعل را نیز گویند که انتخاب کننده باشد مانند خلوت گزین و عشرت گزین و امر باین معنی هم هست .

گلیگر - بکسر اول ودوم گلکار وبنارا گویند

گوز - بمعنی مقل هم آمده است وبهترین آن مقل ازرق است و بدرا گفته‌اند که مقابل نیك است چنانکه گفته‌اند . با نغزان ونغز و باگوزان گوز که مراد بابدان بدباش وبا نیکان نکوی .

گوت - کفل وسرین .

ل

لاج - برهنه و عریان .

لبوت - خلاصه ومغز .

لباچه - بالاپوش .

لت انبان - با همزه ونون وبای ابجد . حریص و پرخوار وشکم‌پرست .

لجلاج - بروزن لیلاج . گویند اوواضع بازی‌شطرنك بوده است وکسی‌را گویند که در سخن گفتن درمانده وبعربی الکن گویند .

لجاج - ستیزه .

لجاج - سیماب پاك .

لحیه - باکسر . ریش که برصورت مردان روید .

لسن - بفتح اول وکسر سین . فصیح وزبان آور و به ضمتین جمع آن بمعنی فصیحان و زبان آوران و بضم اول وسکون دوم جمع السن است وبه‌فتحین فصاحت و زبان‌آوری

لغوب - به ضمتین . رنجوری ودرمانده شدن .

لغو - بیهوده وباطل گفتن .

لفج - بفتح اول وسکون دوم لب گنده وسطبر باشد مانند لب شتر .

لوصا - ملامت ورسوائی .

لوزنه : مخفف لوزینه وحلوائیکه درآن مغز بادام انداخته باشند .

لوك : بضم واو مجهول . نوعی از شتر. عاجزی وزبونی .

لهب : با فتح اول ودوم شعله آتش .

لهات : زبان کوچك .

لهوب : دره‌ئی که میان دو کوه باشد .

م

مارشکن : مارقشیشا ذهبی. جوهری است برای‌دوای چشم چون آنرا بشکنند درون آن زرافشان باشد .

ماثوره : اثر پذیرند . وجزا دهنده و این را فارسی زبانان استعمال کنند عرب متأثر گوید و ادعیه ماثوره منظور ادعیه‌ئی است که از حضرت رسول اکرم (ص) . منقول است .

ماشطه : بانوئی کـه موی زنان را آرایش کند خاصه عروسان را و آنرا مشاطه نیز گویند .

ماحی : محو کننده . نابود کننده .

مآب : جای بازگشتن‌گاه .

ماهی‌خاکی : حیوان کوچکی است لغزنده وسریع‌الحرکات که نوعی از آن را عوام خرخدا خوانند .

مامون : امن کرده شده ومحفوظ و بی‌هراس .

مأبون : کسیکه بمرض ابنه گرفتار باشد .

مبیت : به‌فتح میم و کسر بای موحده و یای معروف و فوقانی بمعنی شب گذرانی و جای شب‌گذراندن مأخوذ از بیات به‌فتح که بروزن فعال بمعنی شب‌کردن است یا مشتق از بیتوته که مصدر بمعنی شب‌گذراندن است (ازمهذب وغیر آن)

مبتدع : به ضم وفوقانی مفتوح و کسردال بدعت‌کننده .

متمشی : جاری وروان‌شونده .

مثوی : درآخر بالف مقصوره بصورت یا . جای‌آرام وقرار .

مثلث : مجمره‌ئی که درآن عود وعنبرسوزند .

مثله : بضم اول وفتح دوم کوش و بینی بریدن و عقوبت .

مثنی : به ضم دوبار کرده شده ودوبار گردانیده شده .

مجدود : نیك‌بخت .

مجازا : به‌ضم . مخفف مجازات و این تصرف‌فارسی‌زبانان است بمعنی‌یکدیگری را جزا دادن . چنانکه مواسات ومدارات گویند .

مجیب : به‌ضم اول جواب دهنده .

مجاهز : ساختگی کننده و اسباب دارنده .

مجره : به کسرمیم و فتح جیم کهکشان .

محاق : بضم و بکسر و بفتح هرسه آمده کاستن ماه و ابتدای آن ازشب پانزدهم و

بمعنی سه روز آخر ماه که ماه در آن ایام ناپدید است .

محلا : باتشدید لام نشان داده شده .

محن : بافتح اول اندوه‌ها .

محارم : جمع محرم . صاحب سر وحرام شده و آنکه در حرم راه دارد و اوقات مخوفه شبها را هم گویند .

محمده : با فتح اول . ستایش . ستودن .

محاکات : بضم میم . با هم حکایت کردن .

محرور : گرم باحرارت .

مخبر : با فتح اول وسوم . آزمایشگاه .

مخنقه : قلاده . گردنبند .

مخذول : خوار کرده شده .

مخطور : منع کرده شده . حرام کرده شده .

مدهون : بروزن مجنون . روغن مالیده شده ودرفارسی چرم دباغی کرده‌را گویند

مدر : به فتح . کلوخ و گاهی کنایه باشد اززمین .

مرصد : به‌فتح جای نگاه داشتن وموضع وچشمداشت .

مرقد : خوابگاه

مرهم : معرب ملحم وملغم و آن معجونی است که برای زخم بکار برند.

مرهون : گرو کرده شده (رهن‌شده)

مرعی : چریدن.

مرغوب : پسندیده . معقول . خواهش کرده شده .

مهربان : (درفرهنك مهربانی ثبت است) دارنده مهرومحبت و نوعی‌ازجامه لطیف ونازك بغایت خوش .

مرتهن : بضم میم و فتح سوم و کسر چهارم . گرو دهنده و گرو گیرنده ـ میر نورالله در شرح گلستان نوشته که چون ارتهان بمعنی قبول کردن رهن است باید که مصدر لازم باشد پس صیغه مفعول ضمت نمی گیرد و صیغه اسم فاعل در این عبارت که بشکر او مرتهن راست نمی آید . مناسب دراین محل مرهون است)

مرغ : در قصیده اثیر منظورمرغ شکراست وآنرا ازشکرمیساخته‌اندمانندخروس قندی برای اطفال .

مرعش : با ضم اول‌وفتح عین نوعی‌از کبوتر که درهوا معلق میزند وحلقه میشود و برخی گفته‌اند کبوترنامه‌براست .

مرغش : بالفتح وغین مفتوح . شهری است درشام .

مرغول : بروزن مقبول پیچ وتاب وبمعنی موی چنبره و آواز مرغان و نوعی از نوای مطربان .

مر : با فتح اول و سکون دوم ، حساب را گویند و هرعقدی باشد از اعداد مثلا شخصی ده‌هزار میشمارد و درهرصدی یك‌عدد چیزی میدارد و چون همه شمرده شود آن چیزی راکه به‌ازای هرصدی داشته است مر گویند . بعضی گویند هرمری پنجاه است .

مزاد : بفتح . توشه‌دان و به ضم زیاده کرده شده .

مزاجل : نیزه‌ها .

مسته : بفتح طعمه مرغان شکاری مانند بازوغیره .

مسنون : ریخته شده و صورت کرده شده ـ با فتح اول . معنی اخیر از کشاف .

مسرع : بضم میم و کسر را . شتاب کننده و پیك تیزرفتار .

مسلوب : با فتح اول ربوده شده .

مسمار : با کسر اول . میخ آهنی .

مستغاث : به‌ضم اول . کسی که از او دادرسی خواهد شد .

مسمن : با ضم اول و تشدید سین وفتح سوم . پرواری کرده شده .

مسن : به کسرمیم وفتح سین وتشدید نون . نوعی از سنك است که بر آن کارد و شمشیر تیز کنند وبفارسی فسان گویند .

مسجون : درزندان کرده .

مشیمه : بفتح پوست رقیق که بر کودك هنگام ولادت پیچیده است .

مشدد : با فتح اول وتشدید شین . گچ وچونه .

مشمر : به ضم اول و فتح دوم وتشدید میم . دامن بمیان برزننده برای دویدن و به فتح میم دوم اسب تیز رفتار مستعد دویدن .

مشتهی : باضم اول وحرف سوم تای فوقانی . خواهش کننده وآرزومند وبمعنی اشتها پیدا کننده غلط است زیرا این متعدی بیك مفعول‌است و برای معنی اشتهاپیدا کننده مشهی صحیح است .

مشعب : راه .

مشکبان : بید مشك است وبان . را . حب‌البان هم خوانند وآن ثمر درختی است بنام بان و در فارسی تخم غالیه گویند و عربان فستق الهاویه نامند و لادن را هم گویند و مشکبان همان بیدمشك است واثیرهم بمعنی بیدمشك‌آورده است .

مشحون : باضم . پر کرده شده .

مصیر : با فتح اول بازگشتن .

مصعب : با فتح . برجای بلند برآینده .

مصقول : روشن وصاف کرده شده ـ بضم اول .
مصاص : اسبی که ترکیب مفاصل او سخت باشد .
مضا : به‌فتح . روانی گذشتن.
مضراب : به کسر اول آنچه با آن ساز نوازند و هم چنین آلتی است که با آن مرغان را صید کنند .
مضمر : بافتح اول پنهان و پوشیده .
مطبوع : خوش‌آیند .
مطرقه : باکسر اول . پتك وچکش آهنگران .
مطبق : به ضم میم وفتح ط . تو برتو کرده شده وسرپوش‌دارو نوعی از پارچه که از طرف خلخ آرند .
مطوق ـ درطوق کرده شده بافتح اول .
مطال ـ بکسرمیم . واپس‌افکندن کارو بدور ودرازافکندن کار ودراز کشیدن‌سخن و ابریدن وچیزرا کشیدن تا دراز شود .
مطرا ـ به‌ضم میم وتشدید را . تازه وتازگی کرده شده .
مطار ـ پریدن وجای پریدن .
مطرد ـ با ضم اول . نیزه کوچك ونیزه گوتاه که بدان وحوش را صید کنند .
معهد ـ با فتح اول فردآمد نگاه میعادگاه .
معزا ـ به‌ضم میم وفتح عین وتشدید زا . سوگوار وماتم زده .
معالی ـ بلندیها ـ جمع معلا .
معلم ـ با ضم میم سکون دوم ، فتح سوم : نقش‌دار و مخطط و منقش .
معرا ـ با فتح میم و فتح عین وتشدید را . برهنه .
معادا ـ به فتح میم با کسی عداوت داشتن و چیزی پیاپی کردن و این مخفف معادات است .
معطس ـ به‌فتح اول ـ بینی .
معجم ـ باضم میم . حروف نقطه‌دار
معقد ـ بندگاه.
معزم ـ به‌ضم میم وفتح عین و کسرزا . عزیمت خوان وافسونگر .
معنون ـ به ضم میم وفتح عین وسکون نون ـ وفتح واو . عنوان کرده‌شده به‌معنی دیباچه کرده شده .
مغمد ـ به‌ضم میم وفتح غین . پوشیده کرده شده وشمشیردرغلاف کرده شده.
مغیر ـ غارت کننده .

مغلق ـ قفل شده .

مفتول ـ پیچیده . تار تافته خواه ازابریشم خواه ازگلابتون .

مفخر ـ نازشگاه .

مفاز ـ رسیدنگاه .

مفضل ـ بضم میم و کسرضاد . نکوئی کننده .

مفتتن ـ بضم اول وسکون دوم فتنه انگیخته شده ودرفتنه انداخته شده .

مقل ـ به‌فتحین . سخن‌چین .

مقرعه ـ تازیانه وچوبیکه باآن بزنند ـ وزننده .

مقل ـ به‌ضم اول وسکون دوم . نام درختی است وهم چنین صمغی‌است و نوعی‌از عطر باشد که آنرا ازعود وعنبر وصندل سازند .

مقبقب ـ قبه‌قبه .

مقیل ـ آرام گرفتنگاه وخواب کردنگاه و شراب خوردنگاه وچاشتگاه .

مقامر ـ به ضم اول و کسرمیم قمارباز وحریف .

مقیر ـ سیاه . سیاه شده (قیری‌شده)

مقل ـ با فتح اول . فرو بردن آب .

مقدم ـ به‌فتح میم و سکون قاف وفتح دال . از سفر یا زجائی بازآمدن .

مقدم ـ به‌ضم میم و کسردال : پیش‌روند ودلیر .

مقدم ـ به‌ضم میم و فتح قاف وتشدید دال مکسور . پیش کننده و دلیر .

مقدم ـ با فتح پیش کرده‌شده .

مقصوره ـ حجره کوچك . تخت وحجله .

مقرنس ـ ساختمانی که بصورت قرناس ساخته شده باشد وقرناس بینی کوه‌باشد و مراد ازمقرنس ساختمان بلند بناست .

مکنس ـ مکنسه : جارو .

مکاس ـ به‌ضم . توقف کردن صاحب کالا در بیع .

مکیال ـ پیمانه .

مکوکب ـ بضم میم و فتح هردو کاف . ستاره دار کرده شده و آنچه اززرو نقره مسمار داشته باشد .

مکابره ـ بزرگی‌خود بردیگری ثابت کردن و معارضه وغلبه وجنك کردن باکسی

مکلل ـ بضم میم و فتح کاف . لام مشدد . بمعنی درخشان و ملمع کرده شده و تاج برسر نهاده .

ملقن ـ باضم اول تلقین کرده .

ملحم - با ضم اول نوعی از پارچه ابریشمی که بسیار لطیف باشد.

ملوم - به فتح میم وضم لام. ملامت کرده شده

ملجاء - پناهگاه

ملمع - روشن کرده و درخشان کرده شده وآنچه بورق طلا روشن کنند.

ملاء - آنچه از ظرف پرشده باشد.

ملاذ - پناه‌آورد نگاه وچیزهای لذیذ.

ملصق - چسبیده شده. الصاق شده.

ملعق - ملعقه. کمچه.

منقاش - با کسر موچینه که بدان موی را ازبدن بر کنند و بمعنی نهری که بدان ناخن برگیرند.

مناط - به فتح. جای درآویختن ومجازاً گاهی بمعنی طلب و مقصد نیز استعمال شده است.

منهاج - با کسر. راه راست وگشاده.

منهی - با ضم اول. خبردهنده.

منشور - با فتح اول. درناسفته.

مناهل - چشمه‌ها. منهل چشمه.

منعل - با ضم اول وسکون دوم. نعل وهرچه که شکل نعل‌دارد.

منعوت - نعمت کرده شده ووصف کرده شده.

من یزید - نوعی از بیع که هر که از دیگر خریداران قسمت زیاده دهد. خرید نماید و بمعنی فروخت کالا و بمعنی بازارنیز نوشته‌اند.

منن - به کسرمیم و فتح نون. جمع منت است.

منون - زمانه ومرك وبرنده وکم کننده قوت وجمع من هم باشد.

مناخ - جای خواب وآسوده.

منصبغ - بضم میم وسکون نو ن. رنگین شونده.

مندل - به فتح میم و سکون نون و فتح دال. دائره‌ئیکه افسونگران و عزائم خوانان گرد بگرد خود برزمین کشند.

مؤبد - همیشه - همیشگی - ابدی - جاودانی.

ممهد به‌ضم اول. گسترده شده. نیکو کرده شده وبالکسر. ها. گستراننده.

مورد - به‌ضم میم و فتح واو. رای مشدد. گلگون و سرخ رنك ومشابه بگل و هم چنین مورد بلغت فارسی نام درختی است سبز.

مویان - بروزن گویان. گریان و نوحه کنان.

موهم ـ دروهم . غلط اندازه . ضم اول و فتح واو .
مودن ـ (مودون) کوتاه .
مهراج ـ اسب تیزرفتار .
مهلهل ـ با ضم اول و فتح دوم وسکون سوم و فتح چهارم . جامه باریك و تنك .
مهرب ـ به فتح اول وسکون ثانی .گریزگاه .
مهنا ـ بضم اول وفتح دوم .گوارابنده ـ مبارك باد شده .
مهب ـ بهفتحین و بای موحده مشدد ـ جای حبوب یعنی جای وزیدن باد .
مهند ـ مخفف تیغ مهند است وآن تیغ هندی است یعنی ساخته هند .
مهمل ـ بضم اول ومیم مفتوح ـ متروك و بیکاره ـ فروگذاشته شده .
مهمه ـ بفتح هردو میم بیابان .
میسور ـ بهفتح اول ـ آسان شدن ـ آسان شده .
میتین ـ بکسرمیم و یای مجهول و کسرفوقانی ـ میخیاست آهنی که بدان درسنك شکاف اندازند

ن

ناموس ـ صاحب راز و آنچه آنرا پنهان داشته شود .
ناهق ـ خر نر .
ناقه ـ شترماده.
ناب ـ دندان .
ناهار ـ کسیکه از صبح چیزی نخورده باشد ودراصل ناهاربوده والف ممدوده را بجهت تخفیف حذف کردهاند وآهار بمعنیخورش وطعام است .
نافبریدن ـ ناف بریدن و ناف زدن و ناف گرفتن: کودك راکه بخشت افتاداگر دوشیزه باشد نافش را بنام پسری که بخواهند میبرند و بدینترتیب او را بنام آن پسر نامزد میکنند و همچنین معروف است که ماما اگر ناف طفل را بخوشی و خرمی ببرد طفل اکثر اوقات بخوشی وخرمی بگذراند واگر بغم واندوه ببرد اوروزگاربغمواندوه خواهد گذراند . خاقانی گوید :

ناف تو برغم زدند غم مخور خاقانیا — کانکهجهانراشناخت غمکدهشدجاناو

و طالبآملی گوید :

بوصفش خرد بست نقش ضمیرم — بمدحش زد اندیشه ناف زبانم

و صائب گوید :

محیط عشق محال است آرمیده شود — بهتیغ موج بریدند ناف گردانش

ناقه ـ شتر ماده
نائبه ـ بکسر همزه که حرف سوم است وبای موحده مفتوح حادثه و واقعه وتب گرم
ناظور ـ نگهبان
نباه ـ نبه ـ نبا ـ نباه ـ آگاه‌شدن خبر .
نجاح ـ بفتح اول و درآخرحای مهمله رستگاری وفیروزی و روائی حاجت .
نجم‌الیمان ـ شعرای یمانی .
نجاشی ـ پادشاه حبشه ـ درشعر اثیر منظورپادشاه سیاهی‌وسلطان ظلمت‌است .
نخچ ـ جاروب کردن .
ندب ـ به‌فتحین نشانه جراحت ـ ترس ـ تهلکه ـ روان ـ چست تیز رفتار .
ندب ـ به‌فتحین ـ آن صفت‌باشد دربازی نرد که‌باصطلاح امروز دوبر گرد گویند
نذیر ـ ترساننده
نزول . نزولی ـ فرودآمد نگاه محل فرودآمدن سپاه و مردم‌وشاه .
نزل ـ با ضم اول . نصیب و فرودآمد نگاه وآنچه برای مهمان فراهم‌آورند .
نزل ـ بضم اول وفتح دوم . ضیافت ومهمانی که پیش میهمان گذارند .
نشره ـ بالضم ـ هدیه‌ئی که برای طفلان نویسند و بمعنی تعویذ و افسون هم آمده و بالفتح آنچه با زعفران و شنگرف بروز مکتب نشینی‌بروی تخته اطفال نویسند
نشاه ـ هم را فرا رسنده که بعربی شامل باشد ونشاسته را هم‌گویند .
نشور ـ به ضمتین . زنده شدن وصبح نشور مراد صبح قیامت است .
نصاب ـ جد . رتبه و اصل هرچیزی وآنقدر از مال که دراوز کوة‌واجب‌شود .
نصیر ـ بفتح نون . مددکار .
نطاق ـ کمربند .
نعیب ـ آواز مرغ ـ با فتح .
نعت ـ به‌فتح اول و سکون دوم . مدح وثنا .
نعم ـ به فتح اول ـ نرم گفتن‌سخن .
نعامه ـ شترمرغ
نعمان ـ نام امام ابوحنیفه رحمته‌الله علیه .
نعمان‌بن‌منذر ـ یکی از ملوك عرب که برای بهرام گور کوشکی ساخت .
نفل ـ به‌فتح اول وسکون دوم ـ عبادتی که بربنده واجب نباشد .
نفیر ـ رسیدن وبیرون شدن ودورشدن وآماهیدن .
نفر ـ به فتحین . گروه مردم از سه تا ده فارسیان بریك کس اطلاق کنند وبمعنی چاکرهم آمده است .

نفیر ـ فریاد وناله وبمعنی گریزنده و نفرت کننده و کرنای .
نفاته ـ با تشدید فا (نفاطه) هم نویسند منجنیق هائیکه با آن گلوله های مشتعل نفت‌را بحصار دشمن پرتاب میکردند .
نقیر ـ اصل ـ چست‌وچابك ـ خسته‌خرما ـ ظرفی چرمی که درآن‌شراب نگاهدارند نادان ـ حقیر ـ و نقیر و قطمیر که با هم آورند منظور اندك و بیش (کم وبیش) مراد باشد وگاهی مراد اندکی وبیشی وگاه کنایه ازصغیر وکبیر مراد است در بیت اثیر همین منظور مراد است .
نقل ـ با فتح اول . صناعتی است از شعر برای توضیح کافی بصفحه شماره ۳۴۵ کتاب المعجم فی‌معائیرالاشعارالعجم شمس قیس رازی طبع تهران بتصحیح دانشمند محترم آقای مدرس رضوی مراجعه فرمایند .
نقاد ـ با تشدید قاف بسیار سره‌کننده درم و دینار .
نکبا ـ به فتح . بادیکه ازسه طرف وزد وآن بغایت بداست خصوصاً درحق‌جهاز
نکال ـ (بمقدمه درباره اصطلاحات ولغات خاصه مراجعه میشود)
نوب ـ آدمیان سیاه پوست منسوب به‌نوبه .
نورهان ـ نوراهان ـ بفتح اول بروزن همراهان‌چیزی راگویند که کسی‌ازجائی برسم تحفه وهدایا و ارمغان بیاورد ـ مژدگانی وخبرخوش را هم گویند .
نوال ـ عطا و بخشش .
نهاب ـ بکسر اول‌غارت‌کردن وغنیمت‌ها .
نهمت ـ بفتح ـ همت بستن وقصد واراده کردن برچیزی و حریص نمودن وبمعنی مراد هم آمده است .
نهاز ـ به ضم اول ـ بروزن‌گداز بزی وگوسفندی راگویند که پیش پیش گله گوسفندان براه رود وبعربی گراز خوانند ـ پیش‌آهنك گله .
نهمار ـ بفتح اول وسکون دوم بروزن رهوار بزرك وعظیم وبی‌نهایت ووافر و بیکران ـ همه یکبارگی ـ هرچیز عجیب وبی‌اندازه . مشکل . دشوار .
نهاوند ـ شهری است ونام دستگاهی است ازموسیقی .
نهالی ـ فرهنك‌ها بمعنی شکار وتشك‌آورده‌اند ولی اثیر آنرا از نهال گرفته و بمعنی نهال نورسته ونونشانده آورده است .

و

وثاق ـ بفتح اول ، کسردوم . بند وقید وبمعنی حرم وخانه وسرای هم‌آمده‌است .
وثوب ـ وثب ، وثیب ، برجستن ونشستن .

وجل ـ کسیکه از و هم ترسان باشد و بفتحین . ترسیدن .

وحل ـ گل ولای .

وداج ـ ادواج جمع ـ رگی است درگردن .

ورل ـ بفتحین . جانوری است شبیه سوسمار .

وسن ـ بفتح ـ آلوده وآلایش وآسودگی وآلودگی . در عربی مقدمه خواب و درفارسی باشین هم آمده است .

وشاق ـ بضم ـ خدمتگذار وغلام ساده رو ـ این لغت ترکی است .

وصمت ـ عیب .

وطا ـ انداخته وگسترده شده وجامهٔی که بآن هودج را بوشند .

وطای ـ به فتحین رفتن و پایمال کردن و بکسر واو و همزه در آخر با کسی موافقت کردن و بمعنی بسترنهالین ولباس هم آمده است .

وقا بفتح ـ جنك شوروغوغا و بکسرخطاست .

وفاق ـ سازگاری کردن ـ محبت و انفاق .

وقایه ـ بکسر نگهداشتن وپناه وهرچه بدان چیزرا نگاهدارند .

وقود ـ بالفتح واو و ضم ق . هیزم و آنچه بدان آتش افروزند و به ضمتین ـ آتش افروختن .

وقاد ـ آنچه بآن چیزی را نگه دارند ـ سپر.

وقار ـ فروزنده و بسیارافروخته شونده .

وقور ـ به فتح واو .آرمیده واستوارعقل.

وقور ـ با ضم واو و قاف . خانه نشستن .

وقع ـ با فتح . جای بلند ومجازاً بمعنی اعتبار وعزت .

ولوع ـ با ضم حریص شدن .

ولوب ـ رفتن ـ پیوستن .

وشژد ـ بفتح اول وسوم ـ صمغ درخت .

وهاج ـ با فتح و تشدید ها . افروخته وفروزان و روشن ودرخشنده .

وهوب ـ بخشنده .

ویر ـ هوش ـ فهم ـ ادراك . حافظ .

ه

هات ـ فعل امراست بمعنی . اعط . یعنی به بخش .

هامه ـ کاسه سروپیشانی ومهترو بمعنی بوم و نیزجانورخزنده .

هادور ـ گدای سمج ـ و ـ هادوریان جمع آن و بمردم بی‌سر و پا هم گویند .

هبوب ـ وزیدن باد .

هبا ـ به‌فتح غبار و گرد وهوا که ازروزن درآفتاب پدیدآید ومجازاً بمعنی‌حقیر و ذلیل وخوار و ناچیز .

هجا ـ بکسراول ـ هجو کردن ونکوهیدن .

هدر ـ مباح شدن . خون ریختن کسی . باطل وضایع وناچیزشدن .

هرم ـ به‌فتحین سخت پیرشدن وپیری .

هرای ـ باضم ـ ترس وخوف ودرخشیدن .

هرای ـ بالفتح .آواز مهیب .

هرای ـ بالکسر ـ فروریختن .

هرای ـ بفتح وتشدید رای مهمله . هلیله وگلوله های زر و نقره مشابه به‌هلیله که درساخت زین بکاربرند .

هرکت ـ به فتح اول وسکون دوم وفتح سوم . مخفف هرکست .

هزیر ـ جنبانیدن . جنبش .

هم‌سنك ـ هم‌وزن ـ همقدر ـ مقداروبرابرباشد .

همجی ـ بفتح اول بروزن گنجی ـ جانوری است کوچك مانند ملخ که پیوسته بر روی علفها میگردد .

هنجار ـ لون ورنك ـ روش وقاعده و طرز .

هنك ـ یازده معنی دارد وباید مورد استعمال را با معانی‌آن تطبیق کرد .

۱ـ سنگین ووقار ۲ـ قصد و اراده وآهنك ۳ـ غار ٤ـ وزن ٥ـ زور و قدرت ٦ـ بسیار وافر ۷ـ غمخواری ۸ـ زیرك ودانا ۹ـ قوم قبیله وسپاه ۱۰ـ آسیب‌وآزار ۱۱ـ زکام و هوا زدگی .

هودج ـ مرکب زنان که برشتر بندند مانند کجاوه .

هوان ـ بفتح ـ خواری وبی‌غیرتی .

هوائی ـ محب وعاشق ـ دوست ـ آرزومند ـ بوالهوس ـ پریشان .

هوا ـ بالکسر ـ آرزو ـ اشتیاق ـ میل نفس اماره ـ بی‌فرزندی .

هیضه ـ بالفتح . قی‌واسهال کردن به‌سبب ناگواری طعام .

هیهات ـ در فارسی . هنگام تحیروتعجب استعمال شود . وآن بمعنی بعیداست و این اسم فعل‌است یعنی اسمی که معنی فعل ماضی‌دارد وآنکه در مقام تأسف هیهات‌هیهات گویند . یعنی بعید شدم ازمقصود .

هیولی ـ ماده هرشئی وماهیت هرچیز و اصل هرشئی .
هی ـ بفتح اول و سکون دوم . هست در مقابل نیست . و کلمه ایست که بجهت آگاهانیدن وخبر گردانیدن درمقام تهدید وتخویف وزجرواستهزا گویند و گاهی درمقام تحسین هم گفته‌اند .

ی

یاره ـ بروزن چاره ـ دست برنجن راگویند وآن حلقه‌ئی باشد ازطلا ونقره و غیرآن که بیشتر زنان دردست کنند ویارق معرب آن است وبعربی سوار گویند وبمعنی طوق گردن هم آمده است .
یازنده ـ بروزن سازنده بمعنی قصد وآهنك و اراده کننده .
یابشری ـ یا . حرف نداست وبشری بمعنی بشارت منادی. یعنی ای بشارت بیا که این وقت توست . یا ندا برای تعجب . یعنی ای عجب بشارت است ـ یا آنکه ـ بشری نام برآرنده‌ی یوسف علیه‌السلام است ازچاه که منادی واقع شده .
یازان ـ ازمصدر یازیدن : بالنده ـ نموکننده ـ قصدوآهنك کننده وبلند شونده
یغلغ ـ (یغلق) به‌فتح اول وسکون دوم . تیر . پیکان‌دار باشد .
یواقیت ـ جمع یاقوت .که معرب یاکند است .

(۸۷۵ لغت)

فهرست نام‌ها

غلط نامه

کسانیکه باچاپ کتاب در ایران سروکاردارند بخوبی میدانندکه با وسائل چاپ فعلی کتاب بدون غلط محال است چاپ شود بنابراین با همه کوششی که شده است اغلاط جزئی در کتاب پدید آمده که خوانندگان خود متوجه میشوند بااین همه خواهشمند است برابر غلط نامه اغلاط را تصحیح فرمایند .

مقدمه‌وشرح حال

صفحه	سطر	غلط	صحیح
پانزده	٥	هفت گانه	شش گانه
بیست‌وشش	١٩	٦٥٧	٥٦٧
سی وچهار	٢٣	بس کو	بس که
چهل	١٥	٢	٣
چهل	٢٦	٣	٤
چهل	٢٧	٣	زائد است
چهل وهفت	٢	اختسان١	اختسان
چهل‌ونه	١٩	سرآیات	سررایات
چهل‌ونه	٢٥	دیگر است	دیگر زائد است
پنجاه‌وشش	٣	بدیهی	بدیهی است
پنجاه‌وشش	٥	مشهور	مشهود
پنجاه‌وهشت	١٠	مستیعد	مستبعد
شصت‌وپنج	١١	دلبر با	دلر با
شصت‌وپنج	٢١	دبافته	دریافته
شصت‌وشش	١٧	بطوری	بطوریکه
شصت‌وهفت	٢٥	لب‌است	لب و مست
هفتاد ویك	٦	اشعاره	اشعار
هشتادوچهار	٣١	اردشیر بن بایك	اردشیر بن بابك
هشتادوشش	٣٠	مسامرة اخبار	مسامرةالاخبار
هشتادوهشت	٤	اودر	اورا
هشتاد ونه	٣٠	ودودرقرن	ودردوقرن
نود و شش	٢	دد	در
»	١٢	مضمدثابت	محمد ثابت
»	١٧	محمد	محمد
»	٢٠	جمال محمود	جمال‌الدین‌محمود

غلطنامه دیوان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸	۱۱	ذکریا	زکریا
۱۹	۵	جاودان	جادوان
۲۰	۲	قذان آن	قذان
۲۳	۱۷	ننیند	نبیند
۲۳	۲۵	ثبت	ثبت است
۲۹	۱	پرده دین	پرده دید
۳۱	٤	پیشه	بیشه
۳۳	۱۳	قرآن	قران
٤۲	۲۰	حوار	حورا
٦۰	٦	تهیو	تیهو
٦٤	۱۸	مغی	معنی
۷۵	۱٦	بباخشان	بباجشان
۷٦	۱٦	سطحیه	سطیحه
۸۱	۹	گردکار	کردگار
۹٤	۱۵	سکانت	سکانت
۹۹	٦	تمیارت	تیمارت
۱۰۰	٦	مشکشد	میکشد
۱۰۲	۱۷	وشاق	وثاق
۱۰۳	۱۰	مرتیش	مرتتش
۱۰۵	۱۰	پیکان	پیکان
۱۰۷	۷	گزتو	کازتو
۱۱٦	۱۱	میدان	می‌دان
۱۱۷	۱	تاکرامند	تاکه کرامند
۱۲٦	۱۹	این الخبر	ایش الخبر
۱۲۷	۱	زکو	زکو
۱۲۹	۱٦	غبر	عنبر
۱۳۳	۱	داری	دارای
۱٤۸	٤	سربر	سدیر
۱۵۰	۱	نصبر	نصیر
۱۵۲	۱٤	ریش کاو	ریش گاو
۱۵٦	۱٦	کازن	گزان
۱۵۷	۱۰	رخور	درخور
۱۵۹	۱۸	حود	هور
۱٦۱	۱۷	زغم‌مارا	زغم‌دل مارا
۱٦٦	۱۱	نعمت	نقمت
۱۷۱	۳	زنکان	زنگان
۱۷۳	۱۱	خاضغ	خاضع
۱۷٦	٤	غذایات	غذایاب
۱۷۸	۱۸	نشستگان	تشنگان
۱۷۸	۲۲	می نیبارد	می نینبارد
۱۷۸	۲۲	شهسوار	شهوار
۱۷۹	۱۸	منشور	منثور
۱۸٤	۱	پیسه	بیشه
۱۸۸	۱۰	مجاز	نماز
۱۸۸	۱٦	جوش	جوشن
۱۹۰	۹	این الخبر	ایش الخبر
۲۰۳	۷	پرود	پرورد
۲۰۳	۱۲	عناد گشانه	عنان گشاده
۲۰۳	۱۰	کانیات	کاینات
۲۰٦	۱۵	سرگل	سرکل
۲۱۸	۱	عججز	عجز
۲۳۱	۱	پشت	پشته
۲۳۱	۱۲	نبسو	نبسوده
۲۳٦	۱۵	نجل	نخس
۲۳٦	۱۷	الغیان	الحیتان
۲۳٦	۱۹	تعبیر	تغیر
۲۳۷	۳	گریزنده‌دویم‌سرد	گریزنده‌دویم‌سردی
۲۳۷	۱۹	مشرقی	مشرفی
۲۳۸	۸	ثقل	ثغل
۲۳۹	۱۱	تبش	تپش
۲۳۹	۱٤	مرجان	هرجان
۲۳۹	۱٤	کان	سان
۲٤۲	۱	سود	سوز
۲٤۵	۵	امید	امیدم
۲٤۵	۱۸	نکرد	نگر
۲٤۸	۲۲	در	دد
۲۵۹	۱۱	بابار	بساز

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۷٤	۱۳	خوبی‌خوبی	خوبی
۲۷۸	٦	تا پای	تاپیای
۲۸۱	٤	گیر	کیر
۲۸۱	٥	جزم	حزم
۲۸۳	۲	که	گه
۲۸۳	۲	لسن	لن
۲۸۹	۱۸	پسته روان	پسته‌توروان
۲۹۰	۲۱	مدوس	قدس
۳۰٦	۱۷	مشیمشه	مشیمه
۳۱۲	۳	سابه	سایه
۳۳۳	٥	فیلوفر	نیلوفر
۳۳٦	٤	بازی	باری
۳٥۷	۱۲	گرتو	گوتو
۳٦٥	۱۰	ازخم	از زخم
۳۸۲	۹	تری	نری
۳۸٦	۲۰	ازمن	از مس
۳۹۰	۱۳	شکا	شکار

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۹٦	۳	اینست	اینت
٤۰٤	۱۱	کردم‌سوی	کردم نظر
٤۰٦	۲	شدسنک	سنک
٤۱۰	۲۰	برآورد	برآرد
٤۱۱	۱٤	پیشه	بیشه
٤۱۸	۲	میخروخت	میفروخت
٤۲۰	۱٥	ررز	روز
٤۳٤	۱۱	کند	کنه
٤٥۱	۲	عججم	عجم
٤٥۹	۱۰	چیین	چین
٤٦۱	۹	پاش	تاش
٤٦٤	۱۹	طبق‌نثار	طبق سازنثار
٤٥٦	۱٥	چون توسن	چون توتوسن
٤٦۹	۱۹	چر زلف	چوزلف
٤۸۱	٥	ازمن	ازبر من
٤۸۱	۱۳	مداون	مدوان

دستور جامع زبان فارسی

تألیف دانشمند ارجمند

جناب آقای عبدالرحیم همایون فرخ

هفت جلد در یك مجلد

شاهکاری که تاکنون در زبان فارسی نظیر آن تألیف نشده است

داشتن این کتاب برای هرفارسی زبانی لازم است

☆

دیوان حکیم مختاری غزنوی

از شعرای نامی قرن پنجم

بکوشش

رکن الدین همایون فرخ

برای علاقه مندان به متون ادبی فارسی دیوان این گوینده چیره دست

اثر گرانقدري است.

دیوان حکیم سنائی غزنوی